





612  
145 298  
20

# DATE LABEL

27 JUN 1971

1261701 32

28 JUL 1971

Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

## K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

P<sub>1</sub>

863





ALLAMA IQBAL LIBRARY



67305

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي عطر قلوب الرُّسُلِ وَالْأَنْبِيَاءِ بِغَفَاتِ شَمَائِكُمْ تَسْبِيحُ حُسْنِهِ وَجَمَالِهِ +  
وَنُورِ أَسْرَادِهِ الْهُدَاةِ وَالْأَوَّلِيَاءِ مِنْ لَطَائِفِ جُودِ حَاصِدِهِ وَوَصَالِهِ + وَحَيْرِ عُقُولِ الْقَلَاسِيفَةِ  
وَالْعُقَلَاءِ عَنْ إِدْرَاكِ حَقَائِقِ بَحَالِ كَفَيْهِ وَمِثَالِهِ + وَنَدْرِ صَلَواتِ الطَّيِّبِ وَالْحُسْنَاءِ عَلَى أَفْضَلِ  
النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ وَجُزْبِ صَحْبِهِ وَآلِهِ + بِنَامِ نَاطِقَةِ آرائِ كَرَنِيْدِ كُنْ غَلْظَةِ جَمَالِ دَرِ چارسوئے کون و مکان اُفتخِ  
وَبَرْتَرَانِ اَلْسَنَتِ بِتَوَكُّؤِ دَوْلَةِ جَلَالِ دَرْ کُنبد چرخ نیلی قام بلند ساخته به هوئے هويت ذات و جوب صفاتش  
ساز هستی ترنم ریز و به مرغِ غزل تفتن شودش قلوب و اروح بغمزه بکلی زمره بگیز یعنی همه اقسام پاس و ستایش مر آن  
خدا عزوجل که گرد تخیل بر خد و خال چهره بی مثال اودنه نشیند و مدیده تفکر و هم و خیال کمال اودنه میند، برقع خیاالش  
الکبریا سعادتی و صیت عرصه نوازش کلا یسعی ارضی و سماوی است، بهر حال بر همه کائنات حمد و شکر او  
واجب بلکه فرض عین است زیرا که اگر اشاره اودنه شد به این کارگاه عالم با آن همه کائنات هرگز نه پیدا بود و نه این  
جمله نقاشی و صنعت گری بر در و دیوار قصر وجود انسانی به شکل منقشات اسرار و معانی کدام کس و بچه گونه نگارند  
بر اودهم یقیناً کلامه خداوندی عوالم و تناج شاهنشاهی اقامیم درست و راست است، عقیده بزرگان مادی و دستان اوست  
که اگر از ان الطاف و کرم غرضش که در خزینه فضل لا متناهی مکنون و ستودست دزدۀ بر شرک مشرکان و کفر کافران  
میندازد و هماندم عین توحید بسازد، و بدین گونه اگر از شراب روح افزائی که در قدرح غیب او با فراط حاضر موجود است



قطره در خلق بچشمی خالص و مکرر اجابت انکار و اختلاف نه ماند برین کلیه عداوته ایمان ازم است که اگر از جانب او  
 که رافق رفیق نه حاصل شد چه یار است که اندک کس غلیل و حقیر بیایه تکمیل و انصراف برساند تا از همه اشیاء و طاقته و  
 طاعت قطبای نیاز مبدی پروا نیست او را بر همه امور اختیار کلی است اگر خدا بخواهد بچشمی بپایه شکست نازک کار تیر و تفنگ تاند  
 و اگر خواهد تیر و تفنگ بهترین را بیک طرفه عین بدتر از خس و خاشاک بسازد، بعد از آن صدهزار سلام و درود بگوید شاد  
 و واحد و برود و صغیر و معطر عند لیب شیرین بیان شاهباز عرش آشیان مفتاح کلان رشد و هدایت مصباح آسمانین  
 و دیانت جان جهان انبیاء جهان اولیا که نشیند انا نعیم العرب و الجوارح کام بر کشیده و بر کجی پراز جذب  
 زینو النوران یا صوات که خیر نم گردیده ضعیف روز عشر، حضرت خیر البشر صمد نشین مسند ختم رسالت میزبان جهان خدایه  
 رحمت و حکمت شمع هر دو سر اگر هر دو ریح اصطفا و عقیما سید ناد و مولانا محمد المصطفی علی مدنی العربی سه

صلی الله و من یعرف بعرضه و الاظهر و علی النبی الامجد

ما ان مدححت محمد بنی قالی و لکن مدححت مقلقی بجهت

و لطافت رحمت و رضوان و شرافت رافت و غفران سر ایاطیب ظاهر و زشتان سید و سرور دنیایان عالم ملکوت پیشوایان  
 عصه جبروت شہرت زده خلق بنام صحابه کبار و مخاطب السابقون الاولون انهم هو اداران عدلت شعار حافظان نبوت  
 آثار با خصوص ذوات گرامی صفات مشهور بیک نظر چهار یار و سائر از دلج مطهرات و نبات طیبات رضوان الشرفا  
 علیم و علی ابنا عم الجحیم الی یوم الدین -

اما بعد روز و مجلس نشر و اشاعت که از جانب کتبه مبارک تصفیة نشریات و ترقی دوائر عمل مفوض و مقرر است من  
 کتاب تطایب المعروف به مشقوی مولوی معصومی علیه الرحمة و الصفران را نیز برائے چاپ جدیدش کرده بودم، شرکائے کار  
 و مشیرین کار و بار که در آن هم ملک مطیع و مکتبه صاحب العز و القدر و القاب فیض آب غشی تیج گمار صاحب القاب و وارث تسمیه  
 غشی که کشور انجمنانی که با قدم نشر تادرات قدیمه و طبع کتب عجیمه و ضخیمه در بر عظم ایشیا شہرت و نام دارد، نشسته بود  
 یکسے بان پرسیدند، ای چیت؟ من بچواب آنها قدیمه حالات و وقایع حضرت مولف عظام و شخصیت مشقوی باعتبار  
 حقیقه و نگارش بیان کرده گفته بودم که برائے اندازه کردن این حقیقت نزد ما نیست که مشقویان ما و شما و میمان  
 مکتبه بذا بعدت قلیل سیر ده بار که بهر یک بار از انداز هزار و ستم هزار چاپ شده دست بدست شائع و ذائع گشته است  
 و حال آنکه امروز اگر خواهیم که یک نسخه هم برائے دیده مشقوی بطور سرمد بصیرت بیا کنیم تا ممکن است، بهر حال اجازت طبع  
 حاصل شد و امروز بحال سرت و انتهای بهر ایه این سطور بر عقیدت بسبیل تعارف و تذکره طریقت در خدمت طلبان  
 شہرت وصال و الیمان عروس حال و قال که به شان او عالمی عال صوفی کامل نامی گرامی سید ناعبد الرحمن جامی  
 باین ابیات حقیقت آیات فرموده اند



گزیر معرفت آگه شوی  
 از نه فلک این حکایت بشنوی  
 من چه گویم وصف آن عالیشان  
 نیست پیغمبر و نه نهاد و کتاب  
 لفظ بگذازی سوئے مصنی روی  
 مهست قرآن در زبان پهلوی

**نام و نسب** | محمد نام، جلال الدین نقب است، وطن آبائی بلخ بود و بعضی محل اجداد آنحضرت او را ترک  
 نموده در روم قیام پذیر شده بودند بنابرین مملکت روم را شرف نشود و نهائ آنحضرت حاصل شد و چون که از شرف کثیر  
 و قلعن بی نهایت هم داشته بود و در باب حلقه ارادت و عقیدت لفظ روم بطور نام ثانی مشهور گشت، آنهم گرامی و الدیاد  
 او سلطان العلماء مولانا بهاء الدین الولد محمد بن حسین بن احمد الطغی البکری مینی بر دایت صحیحانه و در نسب حضرت شیخ  
 منتسب بامیر المومنین سیدنا ابوبکر صدیق است، چه او امام احمد انطیسی مرید قطب العارفین امام احمد الغزالی بود و چنانکه از  
 نام او هم ظاهر است که او را در فن خطابت و تفسیر و بطون داشته بود و علاوه بر علم و فضل از رفیع شریعت و طریقت هم در صفا کما  
 شمرده است، و در کتب سیر صوفیاء مذکور است که سلطان العلماء شیخ بهار الدین الولد علیه زخا من مرید با اخلاص سلطان الاولیاء  
 قطب الاقطاب حضرت شیخ نجم الدین کبری رحمه الله علیه بود و نقب مذکور یعنی سلطان العلماء، نهاده حضرت خواجه عالم صلی الله  
 علیه و سلم است و تفصیل او حضرت سید بهان الدین المحقق الترمذی که از جمله مریدان حضرتش بود و ریاضات و عبادات بی حساب داشت  
 هم چنان رقم نموده است که شیخ سیصد و شصتی از مشایخ طریقه که همه متکرران و مخالفان سلطان العلماء بودند و شب و روز در دستهای ایشان  
 داشت روحانی و جمالی بی بی و بی حضرت مشغول می ماندند آنحضرت فعلی الله علیه و سلم را آنجا ببیند که در تفسیر سیر نشسته اند و مولانا  
 بهار الدین الولد هم نشین هم قرین آنجنابند و سرکار و جهان پرآیند از شهادت بی پایان فرموده اند که آنرا در گفته بجا حاضران بجا گفتند  
 که من این را سلطان العلماء نقب نهادم، این دیده چشمان آن جماعت را در آن گشوده و بی سبب حضرت سلطان العلماء نهادند و باز چون  
 در راه با هم دیگر ملاقی شدند هر یک از آنجا که بینه حکایت کرده و متعجب و متحیر ماند، باز چون بجا افتاد سلطان العلماء رسیدند معلوم شد  
 که حالا بعد از ادائے نماز فرض و تلاوت او را اثر و رفته معناده او بر بام خانه مصروف به خرام و سیر است این صاحبان از  
 اعمال کرده است پیش و نیست رویا، و دشمنان مکان کوفتن و در محال و باینده خیر آمدند داشتند و بی انبجی حضرت را خبر  
 شد سر از رواق فرود کرده ارشاد فرمود که تا حضرت سیه الانفس اجماع علیه الصلوة والسلام از حال او رویشان درویشان بنگاهان پیش  
 اجازت فرموده شاز نارائکار از آنجا که بی جان نگذرد و بی رویه و راسخ فقیران بارگاه احدیت نه نهادید، این الفاظ روحانی  
 بطور بی خواجه شد که همه مفتیان بلخ سید خرمسار و بهیت زده شدند و تا دیر استغفار و استغفار کرده بالخاص شد و  
 اصرار مزید مرید و معتقد شدند چون آوازه این رویا صاقد در اطراف بلاد رسید اجلّه علماء و مشایخ و اکابر و وساء  
 و عاقد حجتی که سلطان سعید غوار از م شاه و سلطان علماء الدین که قیاد که از شایان سلطنتیه تاجدار آخری بود و در ملازم آنحضرت  
 و حضور بی درخا نقاه اهمیت تقدیم می رسانیدند -



## زمانه ولادت حضرت

غالباً ہمیں دو سید حضرت مولانا رحمۃ اللہ علیہ دریں خاکدان فانی از عالم جاودانی  
تشریف از زانی فرمود و بدین سلسلہ واقعات از کتب تاریخ ولادت دریافت نمی شود و لیکن این امر قطعاً متحقق است  
که تاریخ ولادت آنجناب ششمین صبح الاول یوم جمعہ سلسلہ مطابق غنیمت بود۔ در کتاب مرآة الکونین بہ حوالہ  
خلاصۃ المناقب مندرج است کہ اور اشوق صحبت بزرگان و طلب فقرہ طے مدارج سلوک بجد بود کہ در حیات  
والد ماجد خود اندرین خرد سالگی مدتی بخدمت خواجہ فرید الدین عطار قیام کردہ استفادہ عظیم فرمودہ بود مصنف  
مرآة میگوید کہ حضرت از شکم مادر محترمہ تولی کامل پیدا شدہ بود و بہ عمر شش سالگی بر سر یوم علی سبیل الوصل روزہ  
افتطار کردہ بود و برین محل مصنف مذکور یک واقعہ دیگر می نویسد و آن اینست کہ اندرین عہد خردی بر صفت خانہ  
بہ ہمراہ طفلان ہم عمر مشغول اہو و لعب بود و رفیقان گفتند کہ بروید و بر صفت خانہ ہمسایہ جست بنائیم۔ مولانا جواب  
داد ازین چہ سودا این کار کار سگ و گر بہ بہت مایہ لازم است کہ بر صفت نیلی فام جست نمودہ بہ سیر عالم ملکوت  
فیضیاب شویم و ہمین گفتہ بود کہ یک بار بجانب فلک دفعۃً جست کرد و از نظر رفقاء غائب شد طفلان  
زار زار شد و اندرین حلقہ بطور اضطراب صوت گریہ و شور بجا بلند گردید۔ بائے بعد یک لحظہ مراجعت فرمود و گفت کہ  
باشائے گشتہ گروہ سبز پوش نزد ابا آمد و مرا از زمرہ شما جدا کردہ بہ سیاحت ہمہ آفاق سہاوات مشرف نمودہ و پس  
برسانید بعدہ بسبب وہ ظنانیدن علمائے حاضر آنجناب از انجام تحمل شدہ بہر شہر کہ رسیدندے لوک و اکابر آن  
شہر با استقبال آمدندے و بتظیم و اکرام و بہ تجلیل و احترام در شہر بردندے۔ مدتی کہ آنجائی ماندے خدات حسنہ بجا آوردندے  
و فوائد و جہانی حاصل کردندے ہمچنین تا اواخر السلام بغداد رسید چون صیت عظمت کہ است آنجناب بعد از منتشر شد ستامی  
وزراء و نواب و قضاۃ و اکابر علماء و دیگر عوام و خواص ساکنان شہر و قرب و جوار بندیرہ شدند و بہ تعظیم و تحکیم پیش آمدند یعنی ہر روز  
صبح و شام اجتماع کثیر بجزش آمدہ معانی و حقائق کلیات و جزئیات استماع کردے کہ ہرگز نظیر آن نشنیدہ بود، حتی کہ  
جستہ جستہ این ہمہ واقعات تقدس آیات سمیع سلطان اسلام علاء الدین کیقباد رسید و او از دل و جان غیبت عاشق شد  
گشت تا آنکہ تقدیر ادا و یوری نمود و حضرت شیخ بارادہ سفر حج رعاہ شد و یک شب شہر اندر بایجان نزل کرد و درین جاتاج الملک  
خاتون کہ عمہ سلطان علاء الدین بود بصرہ را و احاح گذارش کرد کہ چندے مزید قیام بفرمایندے قبول فرمود و نزد وی آنجناب  
شہر آق روانہ شد، اندرین سفر چون بصحرائے قونیہ رسید سلطان علاء الدین بغیر نفیس با جمیع اکابر و ارکان دولت استقبال گشت  
و بشارت و تبریکی حضرت شرف خدہ حضرت و ابد علیٰ خیر فرارش کرد، بعد سلطان جمیعہ ملازم اماند و حضرت نیز گاہے گاہے  
بمنزل سلطانی تشریف از زانی داشت، حکایت اندرین بودن باین بلا عوم و ارادہ دراز تر گشتہ است و درہ مقصود و اندک کہ مولانا  
است نہ کہ تذکرہ والد ماجد او۔

طے منازل سلوک و علم ظاہر از کتب تاریخ ہویدا است کہ حضرت مولانا بعد چارہ سال در علوم و حکم عالیہ بجز شدہ بود



و بحیات الدنوی و الدینی از حضرت تاج المجتهدین سید برهان الدین محمد بن محمدی آنکه تلمیذ رشید و خلیفه خاص و الراجح و درست بقا بقا  
فیضیاب گردیده است بعد از تحصیل علوم اربعه و فضائل و کمالات و ملاحجه از اقسام علوم ظاهره و باطنه آنچه سید الشیخ و استاد  
بزرگوار خود سلطان العلماء حقائق سرگرم را آموخته بود مولانا را در وقت تعلیم و تلقین میکرد، چون ذات ملک صفات  
او را بریاضات و مجاهدات و مکاشفات و مشاهدات دسترس او قابل اسرار احدی و محرم رموز کثر و همی شد به صحبت خلیفه الشریع  
فی الارض حضرت خواهر خضر علیه السلام مشرف گشت بهرگاه که او را مشکلی در اسرار یا شیئی پیش آید حضرت خضر معبود رشتی  
و کشف آن فرمود چنانچه رونق فرزند ابر که نام او هم بهار الدین بود بر سر خود دستار می پیچید و دوستی داشت با آنکه مولانا  
او در مشاهد کرده بود برادر غیظ فرمود که بهار الدین یا در دستار کشادن و بستن نامناسب است من نیز در عهد جوانی کیا  
دستار می پیچیده بودم در آن اوقات خضر علیه السلام محروم مانده بودم، علاوه ازین مروی است که وقتی که آنجناب  
در دمشق قیام پذیر بود در حجره که متکلی بود بارها می از عزیزان و مریدان خضر علیه السلام را آنجا ملاحظه کرده اند و سالها  
آن حجره منسوب به خضر بوده و باب آن در اصحاب مطالب آنرا کعبه آمال و قبله اقبال خویش ساخته مرادات و حاجات  
در یافته اند -

بهر حال مولانا محمد روح بعد از صحبت و استفادۀ والد خویش تقریباً نه سال بمصاحبت حضرت سید برهان الدین ترمذی مانده  
است و بعد انتقال جناب موصوفین پنج سال بمصاحبت حضرت خواهر شمس الدین تبریزی ماند، و بعد شهادت آنجناب از ملا  
صلاح الدین زکریا کوب فیض حاصل کرده بود و در آخر زندگانی به ملا حسام الدین قزوینی بسرایام فرمود، و اقامه صحبت را و مدت  
حضرت شیخ شمس الدین تبریزی این مدت که چهل حضرت تبریزی با تبارک حضرت بابا کمال گوید و مرشد غریمیت بدیاز دم  
کرده اند و در قریه رسیده اند مولانا را در وقت و در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده بود که ناگاه حضرت شمس الدین  
تبریزی نمودار شد و بغیر تعریف و تعارفات از مولانا پرسید که این چه مصاحبت اند مولانا بجهت جواب داد این اقلیل قال میگویند  
ترا با آن چه کار، شیخ شمس الدین فی الحال کتابها در آب انداخت و همه زیر و پا رسیدند، مولانا برین کار با تأسف فرمود و از  
راه حسرت و افسوس گفت که اے درویش اندرین کو اغذ بعضی فوائد و فضائل و الراجح و البود که اکنون بجای دیگر نه یافته اند -  
دیوانگی کردی که او را ضائع ساختی، شیخ شمس الدین تبریزی دست در آب و داخل کرده یگان یگان همه کتابها را زیر و پا آورد  
و آب در پیچ نه انداخته بود، مولانا بدیدن این خرق عادت از و پرسید که این چه سرسخت که بنظر او میپوست، شیخ جواب داد که  
این را ذوق و حال میگویند ترا ازین چه خبر، بعد ازین با هم دیگر صحبت بسیار داشته اند چنانکه خود ملا میگوید -

هزاران درج در دلد و بنا گوش ضمیمه من از ان الفاظ و می آسای شکر بار شمس الدین

ز جسم و روح و جان بگذر حجاب عشق بر هم در دو صد منزل از ان سوره بین از ان شمس الدین

سلسله طریقت حضرت مولانا از بهر وجهت یعنی منجانب و الراجح خود و منجانب حضرت شیخ شمس الدین تبریزی







**فلسفہ ولایت** | از احادیث معتبرہ و از کلام مشائخ عظام تبیین میشود کہ ہر ولی موقوف بنفس روح نبی است، و چنانکہ انبیاء علیہم السلام باہم دیگر مختلف الاخلاق و متباہن الخواص بودہ اند اولیائے کرام نیز بنیابست عادات نبیہ مشترک نظری آیند تا بریں قول کہ صادق است کہ اولیائے امت محمدیہ بعضی دارند ابراہیم و بعضی دارند موسی و بعضی دارند عیسی علیہم السلام و بعضی دارند آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم می باشند۔ درین جا مصنف جوامع حدیثہ بالمعنی باین طور نقل می کند کہ حضور صلی اللہ علیہ وسلم گفتہ اند کہ ولایت من ہمیشہ چہل کس بر خلق ابراہیم و ہفت کس بر خلق موسی و یک کس بر خلق عیسی و یک کس بر خلق یونس۔ و ایشان ہم با نذر آن مراتب خویش بر ادوات دین و سلاطین و مالک یقین اند و ایشان را نیز با نقاب او تا وہ خلفاء قطب و ابدال یا و کردہ شوند و از حدیث مشہور علیہ اعمامی کا تبیاء عربی اسو آئیل بریں مدعا مزید میرز می شود، ابراہیم و ہر عہدہ دارند ان انبیاء کرام با خصوص ولایت خلق احمدی و مظهر ولایت محمدی بود و در حدیث دیگر ماندہ است کہ حضرت خاتم نبیین فضل لاتناہی مات اسلام را و ہر ہر سال یہ یکے از اولیاء کہ او را مجدد نام دارند نصرت می و بدو در حدیث دیگر می فرماید کہ کایزال طائفۃ من امتی ظاہرین علی الحق الی ان تقوم الساعۃ من الذین احادیث مقدسہ مستغاثی شود و تا قیام قیامت سلسلہ ولایت باقی ماند تا البقاء شریعت بر او ایجاب سنت همراه ہر وقتہ و زمانے و قرنی و آوانے با باید و صحیفہ دل ہائے بندگان حق بآب علم و معرفت طراوت و نصارت یابد۔

با تامل در وفات مورخین کرام مختلف اند بعضی گویند کہ سن وفات سلسلہ مطابق سلسلہ و بعضی از ان سلسلہ مطابق سلسلہ ظاہر کردہ اند و اللہ اعلم بالصواب۔

**محتویات منظوم** | لائے روم اگر چہ از مشائخ اکثر طبقات بحسب زمان متاخر ہست و لیکن از دوسے علوئے درجات و طریق معرفت احدیۃ الذات بر اکثر سالکان آفاق فائق است۔ و قطب المآطاب ہمہ خویش و مظهر ولایت محمدیہ و دارش علوم و اخلاق نویدہ در آوان بود، اگر استلال و احتجاج مؤدی بر سلف و لحاج نبود سے دار باب ذوق و اصحاب شوق را کہ درین کتاب خطاب از ایشان ہست از کثرت قیل و قال و بحث و جدال زالت نیز و دوسے در اثبات دعوائے خود ہزار دلیل اقامہ کردہ، تا ہم این چند کلمات خواہ انہما اعتقاد من بشمارید یا بر انظار اصل حقیقت عمول بفرمایند لا حرم می تو سم کہ آن کتاب عزیز و کتابے شعر و شاعری یا کتابے قصص و حکایات نیست بلکہ حقیقۃ آن کامل و مکمل ترین اصل اصول دین و واسطہ کشف اسرار و حصول یقین و فقہ اکبر احمدی و شروع از ہر محمدی و بر بان الہی سرمدی و در کتاب ہر شئی و مبتدی است، کتابے ہست کہ تابا نوار عجل معانی و بہر شکل الفاظ و نقوش بے بجائی لطائف ربانی صقل آئینہ جان است و رابطہ مابین تجلی جانان و جان است و صاحب مقامات و کرامات مودوم است بہر مقام و امن مقبل مشرب صافی ابراہیم است مطرب صافی ابراہیم است



چون نخل مصر صابران را خراب عذاب است و فرعون و آل فرعونان را حسرت و عذاب است ، بدین موقع یک  
واقعہ بطریق لطیفہ مرا یاد آید کہ یک بار در محفل مشاعرہ شاعرہ و دوستان مثل ادیب العصر پاکیزہ الطوار شہزادی  
زیب النساء بنت عالمگیر بادشاہ فاری مشاعرہ جذبات و خواہشات خود را باین پیرایہ شعر پیش کردہ بودہ  
ترا اے ہمہ جہیں بے پردہ دیدن آرزو دارم      حالت ہائے حسرت ارسیدن آرزو دارم  
شنیدہ ام کہ برین شعر مزاج شہزادی موصوفہ متغیر گشت و محفل مشاعرہ برخواست ، باز مجلس دیگر منعقد فرمود و از شہزادہ  
خود آخانہ مشاعرہ کردہ

ہمچو بوعنقی شدم در رنگ گل مانند گل      ہر کہ دیدن میل دار و در سخن بیند مرا  
فلہذا بالفاظ نشرہ خلاصۃ عرض می نمایم کہ ہر کہ پیشکلی اصلی ذات و الاصفات آنجناب یا قوت کلام معجز نظام و  
صدقت و لائل و براہین تحریر این حقیر را میل دیدن دار و در کتاب ستودہ القاب کہ بعد ازین اوراق متصلاً پیوستہ  
است بحشمت ظاہر و باطن ملاحظہ فرمائید  
خداوند ایشم را روز گردان      چو روزم در جہان فیروز گردان

و السلام

عرضگذار سیمہ کار  
عبدالمومن الفاروقی غفرلہ

مورخہ ۲۹ ربیع الثانی ۱۲۵۳ھ  
۱۵ رمضان المبارک ۱۲۵۴ھ



الْأَزْوَاجُ لِلرِّجَالِ وَكَذَلِكَ الْأَمْوَالُ لِلرِّجَالِ

بجون انشاء العالم الوحید کتاب تطاریت توحید مصداق این تجسید

گز سر معرفت آگه شوی

از نه کلام این حکایت بشنوی

# توحید

مترجم

هست قرآن در زبان پسگوی

من چه گویم وصف آن عالیجناب

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین دی سزاوار چنین تفضیل

مطبع مطبعه دارالکتاب و المطبعه دارالکتاب



## فہرست مضامین مندرجہ منوی معنوی دفتراول

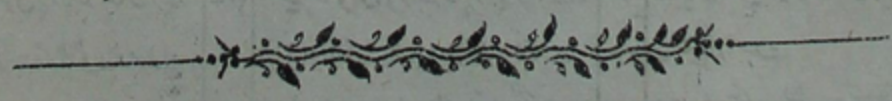
صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۳۰	قصہ پنچراں بیان توکل و ترک ہمد کردن	۲۱	در بیان آنکہ خلافت جویش و رشست و حقیقت	۵	دنیاجہ مجلد اول
۳۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸	آغاز دفتراول
۳۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۹	حکایت عاشق شدن بادشاہ بر کینزک و
۳۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۰	خریدن او آن کینزک او بیا رفتن کینزک
۳۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۱	و در آن بیاری او
۳۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۲	عاجز شدن طبیبان ز معالجت کینزک ظاہر
۳۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۳	شدن بر بادشاہ دئی آوردن و بگاہ بادشاہ
۳۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۴	در خواستن توفیق ادب و خامست بے ادبی
۳۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۵	ملاقات بادشاہ با طبیب الہی کہ خوش بود
۳۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۶	و بشارت بقدم او داده شد بود
۴۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۷	بردن بادشاہ طبیب غیبی را بر سر بیمار
۴۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۸	خلوت طلبیدن طبیب ز بادشاہ جست
۴۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۱۹	در یافت مرض کینزک
۴۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۰	در یافتن آن طبیب الہی رنج کینز را
۴۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۱	فرستادن بادشاہ رسولان بہ تہذیب طلب رگر
۴۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۲	در بیان آنکہ کشتن زرگر با شاہ آئی بود
۴۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۳	حکایت مرد بقال و درغن و بختن طوطی
۴۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۴	در فرق میان محقق و مدعی
۴۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۵	داستان بادشاہ جو دان کہ بصر نیان مسکیت
۴۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۶	حکایت زیر بادشاہ و کردار و تفریق برپا
۵۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۷	جمع آمدن نصاری و وزیر از گفتن و با ایشان
۵۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۸	تمثیل موعود و تفسیر شدت و بی الا نفس
۵۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۲۹	سوال کردن خلیفہ از امیلی و جواب او را
۵۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۰	در تخریص متابعت ولی مرشد
۵۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۱	در بیان حسد کردن و زیر جوہد
۵۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۲	فہم کردن حاذقان نصاری کہ وزیر را
۵۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۳	پیغام شاہ بہ نہانی بسوی وزیر پرتز و وزیر
۵۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۴	تخلیص وزیر در احکام انجیل و مکر آن
۵۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۵	
۵۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۶	
۶۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۷	
۶۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۸	
۶۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۳۹	
۶۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۰	
۶۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۱	
۶۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۲	
۶۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۳	
۶۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۴	
۶۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۵	
۶۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۶	
۷۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۷	
۷۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۸	
۷۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۴۹	
۷۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۰	
۷۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۱	
۷۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۲	
۷۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۳	
۷۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۴	
۷۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۵	
۷۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۶	
۸۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۷	
۸۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۸	
۸۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۵۹	
۸۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۰	
۸۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۱	
۸۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۲	
۸۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۳	
۸۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۴	
۸۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۵	
۸۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۶	
۹۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۷	
۹۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۸	
۹۲	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۶۹	
۹۳	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۰	
۹۴	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۱	
۹۵	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۲	
۹۶	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۳	
۹۷	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۴	
۹۸	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۸۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۵	
۹۹	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۹۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۶	
۱۰۰	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۹۱	باز ترجیح نہادن پنچراں توکل را بر ہمد	۷۷	



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۳۳	قصه آدم علیه السلام و بن قضا نظر و از مراعات	۵۱	تفسیر قول حکیم سنائی فی معنی قول النبی علیه السلام	۳۹	رجوع بحکایت خواجہ تاج
۴	صریح نبی و ترک نبی و تاول	۵۲	بیرون نداشتن مرد قاطع طوطی از قفس پریدن آن	۴۰	پرسیدن شریب سبب پانچ پریدن شکر گوش اوجواب
۶۴	چاه آمد	۵۳	دوا کردن طوطی خواجہ را در پریدن	۴۱	مژده بردن شکر گوش نبوی بخیر آن که شیر و چاه افتاد
۶۵	پرسیدن شریب سبب پانچ پریدن شکر گوش اوجواب	۵۴	مضرت غلطی و انگشت نداشتن	۴۲	جمع شدن نخچیر آن در گوش و شنا و در گفتن و را
۶۶	مژده بردن شکر گوش نبوی بخیر آن که شیر و چاه افتاد	۵۵	تفسیر ماثاء الشکران و الما شالم کین	۴۳	پند دادن شکر گوش بخیر آن که از نوزن خشم شاد میشد
۶۷	جمع شدن نخچیر آن در گوش و شنا و در گفتن و را	۵۶	تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره	۴۴	تفسیر جنانان الجاهل و الاغیر الی الجاه و الاکبر
۶۸	پند دادن شکر گوش بخیر آن که از نوزن خشم شاد میشد	۵۷	استان چیتگی که در عدم عمر از هر خداوند تعالی	۴۵	آمدن رسول قصیر دم نوزد عمره بر سالت
۶۹	تفسیر جنانان الجاهل و الاغیر الی الجاه و الاکبر	۵۸	دو گورستان و روز مینوئی آن چنگ می زد	۴۶	یافتن رسول قصیر دم عمره شافعه و در زیر خرابین
۷۰	آمدن رسول قصیر دم نوزد عمره بر سالت	۵۹	تفسیر من کان الله کان الله له	۴۷	سخن گفتن عمره بر رسول قصیر سولای رسول قصیر با عمره
۷۱	یافتن رسول قصیر دم عمره شافعه و در زیر خرابین	۶۰	در معنی حدیث آن لریکم فی ایام و سهر کم نفقات	۴۸	اضافت کردن آدم علیه السلام دولت خود را بخوش
۷۲	سخن گفتن عمره بر رسول قصیر سولای رسول قصیر با عمره	۶۱	سوال کردن عائشه از پیغمبر که یاران خود و جامه	۴۹	کربنا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس
۷۳	اضافت کردن آدم علیه السلام دولت خود را بخوش	۶۲	مبارک تو تر گشت دیو اب آن	۵۰	بجی تعالی که رب با اغویتمی
۷۴	کربنا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس	۶۳	تفسیر بیت حکیم سنائی	۵۱	تمشیل
۷۵	بجی تعالی که رب با اغویتمی	۶۴	در حدیث افکنده ابرو الربیع فانه یعلی باکم کما یعلی	۵۲	تفسیر آیه و هو حکم انما کنتم و بیان آن
۷۶	تمشیل	۶۵	باشجار کم و اجتنبوا ابر و اخر تعریف	۵۳	سوال کردن رسول دم از امیر المؤمنین عمره
۷۷	تفسیر آیه و هو حکم انما کنتم و بیان آن	۶۶	پرسیدن عائشه که یارب الله شربانان موزده چه بود	۵۴	در بیان حدیث من راوان مجلس مع الله
۷۸	سوال کردن رسول دم از امیر المؤمنین عمره	۶۷	بقیه تفسیر جنگی و زمان عمره و مخلص آن	۵۵	فیلجس مع اهل المقصود
۷۹	در بیان حدیث من راوان مجلس مع الله	۶۸	در خواب گفتن بافت با عمره که چندین را زیت المال	۵۶	قصه باز رگان که به نرستان تجارت میرفت
۸۰	فیلجس مع اهل المقصود	۶۹	بآن مرده که در گورستان شفته است	۵۷	و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان منهد وستان
۸۱	قصه باز رگان که به نرستان تجارت میرفت	۷۰	نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر	۵۸	صفت اولی اجته طویو رحول آتی
۸۲	و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان منهد وستان	۷۱	انظار حیره محمد بسجود گواهی دادن نگرینه	۵۹	دیدن عمره در دشت طوطیان او پیغام ساین
۸۳	صفت اولی اجته طویو رحول آتی	۷۲	در دست ابو جمل بر سالت آنحضرت	۶۰	تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار
۸۴	دیدن عمره در دشت طوطیان او پیغام ساین	۷۳	بقیه قصه پیر جنگی و پیغام ساین عمره باد	۶۱	تعلیم کردن سحران موسی اکا و الی عصا بیت از
۸۵	تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار	۷۴	گردانیدن عمره نظیر او را از مقام گریه که سستی	۶۲	بازگشتن باز رگان بطوطی نچه در نرستان دیده
۸۶	تعلیم کردن سحران موسی اکا و الی عصا بیت از	۷۵	بمقام استغراق	۶۳	شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن
۸۷	بازگشتن باز رگان بطوطی نچه در نرستان دیده	۷۶	تفسیر عای کی و فرشته که هر دو بر سر با و ایستاد	۶۴	و فو خواهد بود
۸۸	شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن	۷۷	قربانی کردن مژده را عربی مقبول افتادن		
۸۹	و فو خواهد بود	۷۸	قصه خلیفه که زبان خود را در کرم از حاتم طائی گذاشته بود		
۹۰		۷۹			
۹۱		۸۰			
۹۲		۸۱			
۹۳		۸۲			
۹۴		۸۳			
۹۵		۸۴			
۹۶		۸۵			
۹۷		۸۶			
۹۸		۸۷			
۹۹		۸۸			
۱۰۰		۸۹			
۱۰۱		۹۰			
۱۰۲		۹۱			
۱۰۳		۹۲			
۱۰۴		۹۳			
۱۰۵		۹۴			
۱۰۶		۹۵			
۱۰۷		۹۶			
۱۰۸		۹۷			
۱۰۹		۹۸			
۱۱۰		۹۹			
۱۱۱		۱۰۰			
۱۱۲		۱۰۱			
۱۱۳		۱۰۲			
۱۱۴		۱۰۳			
۱۱۵		۱۰۴			
۱۱۶		۱۰۵			
۱۱۷		۱۰۶			
۱۱۸		۱۰۷			
۱۱۹		۱۰۸			
۱۲۰		۱۰۹			
۱۲۱		۱۱۰			
۱۲۲		۱۱۱			
۱۲۳		۱۱۲			
۱۲۴		۱۱۳			
۱۲۵		۱۱۴			
۱۲۶		۱۱۵			
۱۲۷		۱۱۶			
۱۲۸		۱۱۷			
۱۲۹		۱۱۸			
۱۳۰		۱۱۹			
۱۳۱		۱۲۰			
۱۳۲		۱۲۱			
۱۳۳		۱۲۲			
۱۳۴		۱۲۳			
۱۳۵		۱۲۴			
۱۳۶		۱۲۵			
۱۳۷		۱۲۶			
۱۳۸		۱۲۷			
۱۳۹		۱۲۸			
۱۴۰		۱۲۹			
۱۴۱		۱۳۰			
۱۴۲		۱۳۱			
۱۴۳		۱۳۲			
۱۴۴		۱۳۳			
۱۴۵		۱۳۴			
۱۴۶		۱۳۵			
۱۴۷		۱۳۶			
۱۴۸		۱۳۷			
۱۴۹		۱۳۸			
۱۵۰		۱۳۹			
۱۵۱		۱۴۰			
۱۵۲		۱۴۱			
۱۵۳		۱۴۲			
۱۵۴		۱۴۳			
۱۵۵		۱۴۴			
۱۵۶		۱۴۵			
۱۵۷		۱۴۶			
۱۵۸		۱۴۷			
۱۵۹		۱۴۸			
۱۶۰		۱۴۹			
۱۶۱		۱۵۰			
۱۶۲		۱۵۱			
۱۶۳		۱۵۲			
۱۶۴		۱۵۳			
۱۶۵		۱۵۴			
۱۶۶		۱۵۵			
۱۶۷		۱۵۶			
۱۶۸		۱۵۷			
۱۶۹		۱۵۸			
۱۷۰		۱۵۹			
۱۷۱		۱۶۰			
۱۷۲		۱۶۱			
۱۷۳		۱۶۲			
۱۷۴		۱۶۳			
۱۷۵		۱۶۴			
۱۷۶		۱۶۵			
۱۷۷		۱۶۶			
۱۷۸		۱۶۷			
۱۷۹		۱۶۸			
۱۸۰		۱۶۹			
۱۸۱		۱۷۰			
۱۸۲		۱۷۱			
۱۸۳		۱۷۲			
۱۸۴		۱۷۳			
۱۸۵		۱۷۴			
۱۸۶		۱۷۵			
۱۸۷		۱۷۶			
۱۸۸		۱۷۷			
۱۸۹		۱۷۸			
۱۹۰		۱۷۹			
۱۹۱		۱۸۰			
۱۹۲		۱۸۱			
۱۹۳		۱۸۲			
۱۹۴		۱۸۳			
۱۹۵		۱۸۴			
۱۹۶		۱۸۵			
۱۹۷		۱۸۶			
۱۹۸		۱۸۷			
۱۹۹		۱۸۸			
۲۰۰		۱۸۹			
۲۰۱		۱۹۰			
۲۰۲		۱۹۱			
۲۰۳		۱۹۲			
۲۰۴		۱۹۳			
۲۰۵		۱۹۴			
۲۰۶		۱۹۵			
۲۰۷		۱۹۶			
۲۰۸		۱۹۷			
۲۰۹		۱۹۸			
۲۱۰		۱۹۹			
۲۱۱		۲۰۰			
۲۱۲		۲۰۱			
۲۱۳		۲۰۲			
۲۱۴		۲۰۳			
۲۱۵		۲۰۴			
۲۱۶		۲۰۵			
۲۱۷		۲۰۶			
۲۱۸		۲۰۷			
۲۱۹		۲۰۸			
۲۲۰		۲۰۹			
۲۲۱		۲۱۰			
۲۲۲		۲۱۱			
۲۲۳		۲۱۲			
۲۲۴		۲۱۳			
۲۲۵		۲۱۴			
۲۲۶		۲۱۵			
۲۲۷		۲۱۶			
۲۲۸		۲۱۷			
۲۲۹		۲۱۸			
۲۳۰		۲۱۹			
۲۳۱		۲۲۰			
۲۳۲		۲۲۱			
۲۳۳		۲۲۲			
۲۳۴		۲۲۳			
۲۳۵		۲۲۴			
۲۳۶		۲۲۵			
۲۳۷		۲۲۶			
۲۳۸		۲۲۷			
۲۳۹		۲۲۸			
۲۴۰		۲۲۹			
۲۴۱		۲۳۰			
۲۴۲		۲۳۱			
۲۴۳		۲۳۲			
۲۴۴		۲۳۳			
۲۴۵		۲۳۴			
۲۴۶		۲۳۵			
۲۴۷		۲۳۶			
۲۴۸		۲۳۷			
۲۴۹		۲۳۸			
۲۵۰		۲۳۹			
۲۵۱		۲۴۰			
۲۵۲		۲۴۱			
۲۵۳		۲۴۲			
۲۵۴		۲۴۳			
۲۵۵		۲۴۴			
۲۵۶		۲۴۵			
۲۵۷		۲۴۶			
۲۵۸		۲۴۷			
۲۵۹		۲۴۸			
۲۶۰		۲۴۹			
۲۶۱		۲۵۰			
۲۶۲		۲۵۱			
۲۶۳		۲۵۲			
۲۶۴		۲۵۳			
۲۶۵		۲۵۴			
۲۶۶		۲۵۵			
۲۶۷		۲۵۶			
۲۶۸		۲۵۷			
۲۶۹		۲۵۸			
۲۷۰		۲۵۹			
۲۷۱		۲۶۰			
۲۷۲		۲۶۱			
۲۷۳		۲۶۲			
۲۷۴		۲۶۳			
۲۷۵		۲۶۴			
۲۷۶		۲۶۵			
۲۷۷		۲۶۶			
۲۷۸		۲۶۷			
۲۷۹		۲۶۸			
۲۸۰		۲۶۹			
۲۸۱		۲۷۰			
۲۸۲		۲۷۱			
۲۸۳		۲۷۲			
۲۸۴		۲۷۳			
۲۸۵		۲۷۴			
۲۸۶		۲۷۵			
۲۸۷		۲۷۶			
۲۸۸		۲۷۷			
۲۸۹		۲۷۸			
۲۹۰		۲۷۹			
۲۹۱		۲۸۰			
۲۹۲		۲۸۱			
۲۹۳		۲۸۲			
۲۹۴		۲۸۳			
۲۹۵		۲۸۴			
۲۹۶		۲۸۵			
۲۹۷		۲۸۶			
۲۹۸		۲۸۷			
۲۹۹		۲۸۸			
۳۰۰		۲۸۹			
۳۰۱		۲۹۰			
۳۰۲		۲۹۱			
۳۰۳		۲۹۲			
۳۰۴		۲۹۳			
۳۰۵		۲۹۴			
۳۰۶		۲۹۵			
۳۰۷		۲۹۶			
۳۰۸		۲۹۷			
۳۰۹		۲۹۸			
۳۱۰		۲۹۹			
۳					



مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
د آنکه در پیش است از عدو نشسته است بغیر	۷۵	مرد بعد از مقالات	۸۵	حکایت زید باغیر صلی الله علیه و سلم جواب آنحضرت	۹۵
پیش آمدن نقیبان ز زمان خلیفه زهر اکرام عرابی	۷۶	گفتن مهمان پوست علیه السلام را که او خاں	۸۶	حکایت	۹۶
و پذیرفتن بهر دو را	۷۷	بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری	۸۷	گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرید را که ای	۹۷
در میان آنکه عاشق تنها بر مثال عاشق دیو است	۷۸	مریاد آوری	۸۸	سرافاش ترا زی من	۹۸
که بر آفتاب نشسته و بهر کمر دافتم کند که ای	۷۹	مژده شان که توبه می پسندد مگر بهر توبه می رسد	۸۹	آتش افتادن شهر در ایام عمر رضی الله عنه	۹۹
تا به دیو اندیشه است از آفتاب ز آسمان چهارم	۸۰	آن آیه را پیش از پیغمبر خواند گفت من	۹۰	خداوند افشمن خصم روی امیر المؤمنین علی	۱۰۰
پسرون بریده خود را بقلبان غلیظه و شرح آن	۸۱	محل دیم	۹۱	رضی الله عنه و انداختن آنحضرت شمشیر از دست	۱۰۱
نازای مردی خوشی که شکی با کشیدان جواب داد او	۸۲	دعا کردن بهم با حور که موئی و توش را از من	۹۲	سوال آن که فردا آنحضرت که چون سخن فریاد می	۱۰۲
قول کردن غلیظه بدیه را و عطا کردن با کمال	۸۳	شهر که حصار داده اند به مراد بازگردد	۹۳	پیر از قتل من اعراض فرمودی و مراد کشتی	۱۰۳
به نیازی ازال به	۸۴	و مستجاب شدن دعاایش	۹۴	جواب گفتن علی که سبب شمشیر افتادن از دست	۱۰۴
در صفت و مطاوعت کردن با او	۸۵	اعتماد کردن پادشاه را دست بر عصمتش	۹۵	چیز بود در آن حال	۱۰۵
و صیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و سلم را	۸۶	در هر فن	۹۶	گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم که گوش کا بداد	۱۰۶
که بودی اذن فرمودی بر شانه گاه و پشیمان	۸۷	بقیه قصه بار و عطا و نکال عقوبت و نشان	۹۷	امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که هرگز کشتن علی	۱۰۷
شون بجهت زخم	۸۸	بصیادت رفتن که بجای همسایه بیمار و	۹۸	بدست تو خواهد بود	۱۰۸
رفتن گرگ و باد در خدمت شیر بشکار	۸۹	رنجیدن بیمار	۹۹	تعجب کردن دم از فضل امیر عذر آوردن	۱۰۹
استحسان کردن شیر گرگ او گفتن که این صید با	۹۰	در میان آنکه اول کسی که مقابل نفس صریح	۱۰۰	و توبه کردن	۱۱۰
را قسمت کن	۹۱	قیاس آوردن امیر المؤمنین علیه السلام بود	۱۰۱	بقیه قصه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و محبت	۱۱۱
قصه آنکه که بودی بگفت گفت که نیست گفت منم	۹۲	در میان آنکه حال خود دوستی خود پنهان	۱۰۲	و اعراض او با غوغی و در کا بداد خویش	۱۱۲
خواندن آن یار را و در اصل از تربیت یافتن	۹۳	باید داشت	۱۰۳	افتادن کا بداد در پای امیر المؤمنین علی که	۱۱۳
روی در کشیدن از سخن از ملازمت مستحسان	۹۴	قصه همسری کردن و میان چندان بیعت ناشی	۱۰۴	امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و امیر المؤمنین علی که	۱۱۴
ادب کردن شیر گرگ بجهت بیادنی او	۹۵	پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرید را که امر و چونی	۱۰۵	بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم در	۱۱۵
تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که	۹۶	و چگونه بر ناستی از خواب و جواب او	۱۰۶	دیگر جهت وستی ملک دنیا نبود	۱۱۶
با من بجهت	۹۷	جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم را که جواب	۱۰۷	گفتن امیر المؤمنین باقرین خود که سبب کشتن تو	۱۱۷
نشان دادن پادشاهان صوفیان پیش روی خود	۹۸	خلق برین پوشیده نیست همه ای شناسم	۱۰۸	چیز بود و سلمان شدن او بدست حضرت	۱۱۸
آمدن تشنه ای از سفر دیدن شمشیر پوست علیه السلام	۹۹	متمم کردن غلامان خواهر با نشان نعمان که	۱۰۹	خاتم دفتر اول	۱۱۹
طلب کردن شمشیر علیه السلام از خاں	۱۰۰	میوه باست خوب خورده	۱۱۰	بقیه	۱۲۰





هذه المذنب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَحْمَدُكَ اللَّهُ يَا حَبِيبَ كُلِّ سَائِلٍ وَأَصْلِي وَأَسْلَمَ عَلَيَّ مَنْ هُوَ لَكَ إِلَهٌ أَشْرَفُ الْوَسَائِلِ مُحَمَّدٌ وَالْإِلَهُ  
وَأَصْحَابُهُ ذَوِي الْقَضَائِلِ وَالْفَوَاضِلِ مَا بَعْدَ هَذَا كِتَابُ أَشْرَفِ شُمُوسِ حَقِيقَةِ أَشْرَفِ هَوْنٍ فِي سَمَاءِ  
الْفُهُومِ شُجُومٍ تَدْقِيقُهُ قَدْ أُخِذَتْ بِالْبَلَاغَةِ فِيهِ نُحْرُهَا وَأَشْبَهَ الرُّوضِ مِنْ حَوَافِيقِهِ أَحْرَفُهَا وَلَمَّا أَفْهَقَتْ حَقِيقَةُ  
فِي بَحَارِ حَقِيقَةِ غَايَتِهِ وَعَلَانِي عَلَانِيَةً دَقِيقَةُ نَهَائِيَةِ طَفِيقٍ أَنْ يَسْتَفْهِمُوا الْمُسْتَفْهِمُ بِاسْتِفْهِامِ الدُّهْشِلِ الْخَائِرِ  
الْمُهَاجِمِ الدَّائِرِ يَقُولُ هَذَا كِتَابُ مَرْقُومٍ أَمْ رَجُومٍ أَوْ مَوَاقِعِ مَجُومٍ أَمْ عَقْدُ مَنْظُومٍ وَهَذِهِ أَنْفِقَاتُ السَّحَابِ  
نَفَقَاتُ الشَّجَرِ أَمْ هَذَا أَهْلِي أَمْ لَا أَوْ أَمْ تَسِيْبُ الْأَدْوَارِ هَذِهِ فَخْرٌ أَمْ دُرٌّ هَذَا أَفْضَلُ الْمَبْدِيعِ أَمْ فَضْلُ  
الرَّيْحِ وَهَذِهِ رِيَاضُ الْأَهْلِي أَمْ عِيَاضُ الْفَكَرِ يَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ قَدْ طَوَدَتْ مِنْ مَنَبِجِ الْبَلَاغَةِ  
أَنْهَارُهَا وَغَرَدَتْ بِالسُّنَنِ لَفْصَا حَتَّى أَطْبَارُهَا هَلْ وَدَّهَا وَحَلَا وَرُحْمَا وَرَأَتْ غَضَارُهَا وَشَاقَتْ  
نَضَارُهَا وَمَا لَيْتَ بِإِدْلَةِ التَّوْحِيدِ خُضْرًا أَوْ رَاقِحًا حَتَّى تُوصِلَ لِسَانُكَ الْحَرَقِي الْعُرْقِي الْعَلِيَّ مِنْ غَيْرِ اللَّهِ  
الْبَاقِي بِمَقَامٍ يَقُولُ فِيهِ رَأَيْتُ الْحَبِيبَ بَعَيْنِهِ وَرَأَيْتُ بَعَيْنِي اللَّهُ يُورِثُنَا وَإِيَّاكُمْ وَتَقْدُّ أَحْسَنَ كَاتِبُهُ وَبَابُهُ  
فِي هَذِهِ يَبْ هَذَا التَّصْنِيفِ وَأَجَادَ فِي الْإِطْبَاعِ هَذَا التَّصْنِيفِ وَعَلِمْنَا كَيْفَ يَكُونُ الْأَمْلَاءُ وَأَنَّ الْفَضْلَ  
بِيَدِ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاسْتَنْطَقَتْ لِسَانِي لِيُعَرِّبَ عَنْ حُسْنِ كِتَابِهِ وَتَرْزِمَ فَاسْتَجَحَّوْا وَاسْتَقْدَمْتُ  
جَوَادَ قَلْبِي فِي هَذَا الْمَيْدَانِ فَاجْحَحْ فَيَحْمَرْ قَوْلُ الْقَائِلِ مَا هِيَ كَمْ تَرَكَ الْأَوَّلَ لِأَخْرَجَ هَذَا الْقَوْلَ كَذِبًا  
عَلَيْهِ التَّعْوِيلُ وَمَنْ ذَهَبَ إِلَى غَيْرِهِ لَمْ يَهْتَدِ إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ فَإِنَّ فَضَائِلَ اللَّهِ لَيْسَتْ مَحْصُورَةً فِي قَوْمٍ  
فَلَا مُحْتَضَةً بِيَوْمٍ وَلَا دُونَ يَوْمٍ وَهُوَ سَمِيُّ خَلِيلِ اللَّهِ الرَّحِيمِ وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتِينَهَا إِبْرَاهِيمَ وَسَلَامٌ عَلَى  
إِبْرَاهِيمَ وَرَفَقَةٍ اللَّهُ الْمَقَامَ فِي جَنَّاتِ التَّوْحِيدِ وَالْوُقُودِ وَالْعُكُوفِ إِلَى جُحَادَةِ سَيِّدِ أَوْلِيَاءِهِ الْوَلِيِّ الْكَرِيمِ  
الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ أَمِينٍ يَا رَبِّ الرَّؤُفِ الْحَلِيمِ



# کتاب مجلد اول از کتاب مشنوی معنوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذَا الْكِتَابُ الْمَشْنُوعُ الْمَعْنُوعُ وَهُوَ أَصُولُ الْأَصُولِ لِلَّذِينَ فِي كَشْفِ أَسْرَارِ الْأَوْصُولِ وَالْيَقِينِ هُوَ وَفَقَهُ اللَّهُ  
الْأَكْبَرُ وَشَرَعَ اللَّهُ الْأَلَهُ وَبُزْهَانَ اللَّهِ الْأَظْهَرُ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ يَشْرِقُ أَشْرَاقًا نُورَ مَنْ  
الْإِصْبَاحِ وَهُوَ جَنَّاتُ الْجَنَّةِ وَالْعُيُونِ وَالْأَعْيُنُ فِيهَا عَيْنٌ شَمْسِيٌّ عِنْدَ أَتَاءِ هَذَا السَّبِيلِ سَلْسَبِيلًا  
وَعِنْدَ أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ وَالْكَرَامَاتِ خَيْرٌ مَقَامًا وَأَحْسَنُ مَقِيلًا الْأَبْرَارُ يَمُوتُونَ وَيُحْيَوْنَ وَالْكَافِرُونَ  
مَنْ يَفْرَحُونَ وَيَبْطِرُونَ وَهُوَ كَيْدٌ مِصْرُ شَرَابٍ لِلصَّابِرِينَ حَذَرٌ خَسِرَةٌ عَلَى الْفِرْعَوْنَ وَالْكَافِرِينَ كَمَا قَالَ  
تَعَالَى يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا مِمَّنْ هُمْ أَفْجَاءُ لِمَا أَتَاهُمْ نَجَاتُ الْأَخْرَافِ وَكَشَافُ الْغُرَافِ وَسِعَ الْأَرْحَافُ  
وَتَطَيَّبَ الْأَخْلَاقَ بِأَيْدِي سَعْفَةٍ كَرَامٍ بَرَكَةٍ يَسْعَوْنَ بِانْقِسَاءٍ لَا يَمْسَهُ إِلَّا الْمَطْرُوفُونَ تَنْزِيلُ مَنْ رَبِّ الْعَالَمِينَ  
لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَاللَّهُ يَرُصُّهُ وَيَرْقُبُهُ وَهُوَ خَيْرُ حَافِظٍ وَهُوَ أَحْوَجُ  
الْزَّاحِمِينَ وَلَكِنَّ الْقَابِ أَوْ لَا يَسْعَى حَاطَةً الْغُرُورِ وَاقْتَصَرْنَا عَلَى هَذَا الْقَلِيلِ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ  
وَالْجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَى الْغَدِيرِ وَالْحَقَّةُ تَدُلُّ عَلَى الْمَيْدِ وَالْكَبِيرُ يَقُولُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ الْخَسِيرُ  
إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدٍ بْنُ مُحَمَّدٍ تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ مِنْهُ اجْتَهَدْتُ فِي تَطْوِيلِ الْمَنْظُومِ الْمَشْنُوعِ الْمَعْنُوعِ  
الْمَشْتَبِلِ عَلَى الْغُرُورِ النَّوَادِرِ وَالْمَقَالَةِ فِي دَرْجَةِ الْكَلَامِ وَالْحَقِيقَةِ الرَّهَادِ وَحَدِيقَةِ الْعِبَادَةِ قَصِيدَةِ الْمَبَادِئِ كَثِيرَةً لِلْعَالَمِينَ

سَلَّمَ تَرْجَمَهُ: این کتاب مشنوی مولانا سید محمد که آن اصول اصول دین است در کشف رموز وصول و یقین و این در حقیقت فقه ایزد دهر تدریس و در بیان  
عدائے اکبر است مثلاً نور او مانند قندیلی که بر چهار طرقت او شیشه‌ها چپان اند و اذان نور سے خارج شود که در روشن تر از سپیده صبح است آن صدر مقام جنت است  
که در آن چشمه های آب شیرین غیره اند و در آن چشمه ایست که معروف سلسبیل است و از در باب کرامت مقربین بارگاه و بهتر مقام است بر آن قیلوله نیکو کاران از مشغله  
خوردن نوش دارند و از ادکان از فرح و نسیان بمانند و در آن مصرع است که بر آن صابرین قاطین شراب الهی است بر آن ولا فرعون کافران خون حست غم است غیاث  
الشرب تدریس قرآن پاک میفرماید که اکثر آریات قرآنی در راه یا ب میفرماید شیران از در دآن اردی شفا بخش امر من سینها و دافع رنجا و کدرتها و کشت اینده  
معنی قرآن و حست بنده در قمار پاکیزه کننده خلافت از دشمنان کابین بزرگ نیکو کاران که منع میکنند قرآن اگر بطارقه تلمذ این کتاب نازل کرده است از طرقت  
مالک و جهان میرد بر آن و دروغ مجال مژدن ندارد و در آن بر حفاظت نگهبانی قرآن میکنند و او بهتر است از رفس حفاظت و او مهربان تر است بر بنده گان خود  
و بر آن اداسان حسنی و صفات هادیه است که از احاطه تخریب خارج اند و قصار کردیم بر این قلیل و قلیل لالت کند بر شیر و چند قطره آب چه میرد از آن جستن یک کشت است  
خدا آگاهی سید باز خرمن میگوید بنده مسکین محتاج طرقت حقه الهی تعالی محمد بن محمد حسن لمخی اولاد و دومی ثانیاً قبول نمکند الله تعالی اندوخی طبع میبرد و در تطویل  
منظوم مشنوی معنوی که شغل بر غایت حکایات زیرین طارقات نادر و اتفاقات طریقه زاهدان گردانید و نگارداں بر پنج قصار که جملات تراکیب کم با فست و معنی کثیره پدید آورند







[illegible][illegible]

از آن عالم قدس تا که فرمایند  
خود بود و در آن عالم از آن فرمایند  
که پس خواهم از آن عالم از آن فرمایند  
که پس میگویند و در آن عالم از آن فرمایند  
مصرع دوم

دوم بیان شد که این چاشنی در  
کثر شرح مسطور نیست و باید که  
نوشته شود و آنکه اگر از آب  
خلایق شود و آنکه اگر از آب  
و آبک افروزد و آنکه اگر از آب  
شده و آنکه اگر از آب  
که غرضت پیش ازین تمام  
و یک چاشنی

[illegible]

دفتر اول مشنوی مولوی حسنوی

الاسم في الكتاب في قوله

بشنوا زنی چوں حکایت میکند  
 سینۀ خویشم سرش بر سر طر فراق  
 من هر جمعیتی نالال شدم  
 سر من ز ناله من دیر نیست  
 آتش است این با گشتی غمیش  
 فی حریف کبر که از یاری برید  
 فی حدیث اهل پر خون میکند  
 یک با نالال شد موسوی شما  
 و دم مرا تنای زنده های دوست  
 گر نبودی ناله ای را آخر  
 روز با گرفتگی زبانت  
 در تپا به حال خسته هیچ خام  
 با ده زنا مست شد فی مازو  
 بنگین باش از ادای پسر  
 کوزه چشم حریف پر نه شد

وز جدا یها شکر بابت میکند  
 تا بگویم شرح در امتیاق  
 جفت خوش طالع و بد طالع  
 یک چشم و گوش آن نور نیست  
 بلکه این نقش ندارد نیست باد  
 پرنده‌های مادرید  
 قصه‌های عشق تجزین میکند  
 بای مهنی در فکند و در سما  
 بای مهنی در فکند و در سما  
 نه جهان این نکرده‌ی از شکر  
 تو میان می‌کنه چون پاکت  
 پس سخن کوتاه باید اسلام  
 قالب نامیست شنی از و  
 چند باشی بندم و بند ز  
 تا صدف قانع نشد پرنده

کز نیستان تمام ابریده اند  
هر کسی کو در اندازد اصل خویش  
هر کسی زطن خود شد یار من  
تن ز جان جان تن مستورست  
آتش عشق سرکلی تنی فدا  
بچوخی زهری تریاقی که دید  
دودها نایم گویا همچو  
لیک اندر که اور منظرست  
محرمانی مش جز بهوش نیست  
در غم مار و زبایگاه شد  
هر که جز نای آتش سیر شد  
باده در ششک ای عشق است  
بر سماع است بر تن مجربست  
گر بریزی بگردار کو زده  
هر که را جامه ز عشق چاک شد

از تفرم مردوزن لایه اند  
باز جیدوزگار وصل خویش  
دزدرون من خجست سراسر من  
لیک کس ادیان دستوریت  
جوشش عشق کایم فدا  
همچونی دسازوشتی که ده  
لیک بان تهنایست ایهای و  
کاین فعالین سری هم نشسته  
مرزبان امشتری جز گوش نیست  
روز با با سوز با همراه شد  
بر که بوزن دست نشین شد  
چرخ در گردش اسیرش است  
طلعه هر علی انجیر نیست  
چند بخت یک دزد  
اوز هر عیب کلی پاک شد



شاد باشی عشق خوش سعادے ما  
جسم خاک آغوشی برا خاک شد  
سرخپان مست اندر دیر و دم  
بر کار و از قربانی شد حسد  
چون گاه رفت و گشت آن شد  
چون باشد عشق را پیرای او  
من چه گویم هوش را در پیش لولیا  
عشق غم بر کاین سخن پیرن بود  
اینکه زلف و آتش جلدست  
این حقیقت باشند از گوش دل  
بشوید ای وستان این داستان  
نقد مال غیش را گر پیریم  
بودشایی زیانی پیش ازین  
هر صیدی پیش گذر کوه و  
من جان در قفس جگر می طلبید  
آن که خواست پالاش نبود  
تر طبیبان جمع کرد از چه دست  
بر گردان کرد در جان مرا  
هر کی از این سج عالمی است  
زک استناده ام قصه قیامت  
هر چه کرد از علاج دارد و ا  
ان کفر اندر من چون می شد  
از طایفه قبض شد از طلاق رفت  
شریت داد و نیر اسباب او  
شده جو عمر آن طبیبان را بدید

الحبيب حبله عليتنا ما  
 كرهه در قهون مدد چالاك شد  
 فاشن اگر گويم جهان بجزم  
 جينوشد گرچه دار و عدد نوا  
 بجای گل را از كه جويم از گلاب  
 او چو غش ماند بے نرغامي او  
 چون نباشد نور يار ميشو بس  
 آينه ات غماز نبود چون بود  
 پر شعاع نور خورشيد خداست  
 نازن آني كجا ز آت گل

ملک نیابودش و هم ملک دین  
 ناکامان در دامنش او عید  
 داوود و آن کینزک را خد  
 یافت پالان را که در لود  
 گفت جان بر دود دست شرا  
 بردن در دود حبان را  
 هر که لود کف نامر می است  
 فی همین گفتن که عارض حالتی  
 گشت رخ افزون حاجت را  
 چشم شاه را شکست چو شد  
 آتش را بد و شد بخت

۱۔ دے تخت ناموس ما  
عشق جان طور آمد عاشقا  
باب ساز خود گر جفتم  
چون گل رفت گلستان در گذشت  
حلم مشوق است عاشق پرده  
پر دبال ماکند عشق اوست  
نور او برین بر سر تخت فوق  
آفتاب دلی چراغ از نیست  
روز تو نگار از رخ او پاک کن  
غم اگر داری جان راز ده

انفاقا شاه شد روی سوار  
با کینیز کردید شد و شاهراه  
چون خریدار و بر خورار شد  
گوز بودش آب می نماید بست  
جان سبیل است جان عالم است  
جمله گفتش که جان بازی کنیم  
گرفتند از بخت از بطر  
ای بسا نادرده استثنای بخت  
چون قضا آید طیب الجیش  
از قضا گریز نیست صغیر افروز  
سینه دل شد فروغ خواب

و بدرگاه باو شاه قیسی

ای تو افلاطون جالینوس ما  
 طورست و خرمویی صعیقا  
 همچو زین گفینها گفتی  
 شنودی زین پس لعل مرگشت  
 زنده معشوق است عاشق مرده  
 سوختنش میکشد تا کوی دوست  
 بر برگر دهم ما ندانم طوق  
 زنگار از رخسار خوش ممتاز نیست  
 بخاران آن نور ادرک کن  
 بخاران از شوق پادشاه نهید  
 خود حقیقت نقد حال است آن  
 هم زینها هم ز عقبه بر خودیم  
 با خواص خویش از بهر کار  
 شد غلام آن کینک جان شاه  
 آن کینک از قضا یار شد  
 آب چون یافت دگر گشت  
 در بند و خسته ام در نام اوست  
 هم گردا هم و اجازی نسیم  
 پس خدا نمود شان عمر بشهر  
 جان و با جان استخوانست  
 و آن راه نفع خود گمراه شود  
 رد آن یاد انجم شکلی می نمود  
 سوزش خیمه دل پر درد و غم  
 از طبعیان ریخت یکسر آب  
 پاره نه جانب سجد و دید

[illegible]















بان جهان این ابرار با کس گوی  
 چو که امر است نهان در دل شود  
 و چون اندر زمین نیل شود  
 و عده باد و لعلهای آن حکیم  
 و عده ابل کرم گنج روان  
 آن حکیم هر بان چون در آید  
 بعد از آن برخواست عزم شاه کرد  
 گفت تدبیر آن بود کان مروار  
 مرز گرد را بخوان فلان شهر دور  
 چون به چندی رسید آن بنوا  
 ز راه چرخ می آورد و یک  
 چو که سلطان از حکیم آن رسید  
 پیر تاجان طرف یکدیگر رسول  
 کای لطیف است کمال معرفت  
 اینک این خلعت گیر در رستم  
 اندر آمد شادمان در راه مرد  
 ای شد از سفر با صبر رضا  
 چون رسید از راه آن مرد و خیر  
 شاه دیو را درین تعظیم کرد  
 هم ز الواع او را بی معیور  
 پیرش گفت کای سلطان  
 شد بخشید آن سیه روی را  
 بنزدان در مهر و سرب بست  
 چو که درخت ناخوش درخت زدند  
 کاشک آن تنگ دی یکسری

چو که شاه از تو کند چو  
 این مراد زود تو حاصل شود  
 این آران سحر بیستان شد  
 گردان بخور را این زمین  
 و عده نایل شد بر رول  
 در بافتن آن طیب  
 شاه را از آن شسته آگاه کرد  
 حاضر آید از پیر این در را  
 باز در خلعت برده او را غور  
 بهر گرد و زخان و جان  
 فرستاد با شاه روان  
 پیر او را از دل آن جهان گزید  
 حادثان کایان این دل  
 فاش در شهر از تو صفت  
 چون بای خاص باشی و دیم  
 پیر کانه قطعه اش کرد  
 خود بای خوش ناسور انقضا  
 اندر آردش پیش طیب  
 غن ز را بدو تسلیم کرد  
 کاپچمان در بر شاهنشهر  
 آن کینک را این خاجه بد  
 جفت کرد آن مهر و صفت می  
 ناخورد و شین خرمی گذشت  
 اندک اندک دل خوش شد  
 باز می آید این اوری

سازانی پیش کس کشاید از  
 گفت غیر هر آن کو سر هفت  
 زود نقره گر نبودندی نهان  
 و در با شد حقی و پذیر  
 و در با بد و فساد کردن تمام  
 در بافتن آن طیب  
 شاه گفت اکنون بگذر حیرت  
 قاصدی بفرست کاخارش  
 تا شود مجبور به خوشدل بدو  
 ز رخورد او را و بشد اکند  
 فرستاد با شاه روان  
 گفت فرمان تر فرمان گنم  
 تا سر قند آمد آن دو امیر  
 یک فلان شاه برای زرگری  
 در مال خلعت بسیار دید  
 استیاری بر شسته شادنا  
 در خیالش ملک و غرور و سرور  
 پیش شاه پیش خوشی کند  
 پیر بغرورش که بر سازد زور  
 زرگرفت آن مرد و شد شوخ  
 تا کینک و صلابش خوش شد  
 بدست شمای را ندند کام  
 چون رنجوری جمال او ماند  
 عشقه های کز پند گم بود  
 خون دید از چشم همچو جی و

بر کس این مکن ز نه ساز باز  
 زود کرد و بام او خوش جفت  
 پرورش کی یافتی ازیر کان  
 و در با شد عیاضی تا سیه گم  
 و در با بد و فساد کردن تمام  
 سوز و غم کینک باز یافت  
 در چرخ غم موجب تا خیر صفت  
 طالب این کی شایش کند  
 گرد و آسان این به شکل بدو  
 خافش از خوش رسوا کند  
 مرعاض باید او را نیک  
 هر چه گوئی آید آن ان گنم  
 پیش آن در گذر شاهنشهر  
 اختیار کرد زیراهتری  
 خیره شد از شهر و فرزندان برید  
 خوبه های خوش اخلاصت  
 گفت غرور ابل روی بر  
 تا ببرد در سرش طبع  
 از سوار و طوق و خطا و کمر  
 بخوار حالت این کارزار  
 آب و شمع دفع این آتش شود  
 تا به صحت آمد آن دختر تمام  
 جان دختر و وبال و ماند  
 عشق نبود عاقبت شکو بود  
 دشمن جان می بر روی او

سخت است  
 در خطاب  
 عیاضی  
 نودن

سخت است  
 چون بر آید زود

سخت است  
 در خطاب

سخت است  
 در خطاب  
 سخته  
 در خطاب  
 سخته  
 در خطاب



دشمن طاعتی که بد پر او گفت من آن تو که کز آن ای من آن که در خم سیلیان برین آفر زود و دیر می ست این جان کوه است فعل طاعت ز آنکه عشق مرگان پاینده ست عشق آن نده گزین کوی است کو که گویا را بیان شیرین است	ای کشته را بکشته فرار رجعت آن قیاد حواریان رجعت خرم از برک استخوان خون چمن کین چنان گیتی سوی آید ندامت ابراهیم چو کیمه سوزی مائین نیست در شراب غایت سلفی است در بیان آنکه عشق مرزگر باشد الهی و غیر خیال باطل	چون که زگر از مرض جلال شد ای من آن که با جگر از کین آن که شستم پیر مادون من گرچه دیوار افکند سایه دراز این گفت و رفت در دم زیر خاک عشق زنده روان در بصر عشق آن بگزین که جمل انبیا در بیان آنکه عشق مرزگر باشد الهی و غیر خیال باطل	دگر از شش شخص چون مال شد سر بردیدم برای پوشتن می نماند که شمشیر خون من باز گرد و سوی و آن سایه باز آن کین که کشید در دوش پاک بر می باشد خنجر تازه تر یافتند از عشق او کار و کما بر یکدیگر یاد شد اند نیست تا نیاید امر الهام از آن که هر چه فرماید بود عین صواب شاد و خندان پیش تشریف جان بد که بر خوشی و جانان کشند در صفایش کما بلد یا بودگی بار آورده از تفرقه حفا او کی بودی در آستانه شاه در پیش شکست خضر هست مست عقل است او و خورشیدان برگان گرد و زشت متقی سوی تخت بهترین جلای کشد آنچه در بهت نیاید آن دهد مادر عشق در آن غم شاد کام بو که یالی از سیاه حصه خوش نوا و بنزد گو یا طوطی در نوا طوطیان طاقی بود بهرشی طوطیک از نیم جان
کشتن آن هر چه دست حکیم آن سپهر کش خضر برید خلق آنکه جان بخشد اگر کشد روا بما جان جانت خندان تا ابد شاه آن که ز پی شهوت کرد ملا از ظن خطای بد گمان بهر آنست امتحان نیک بد پاک و از شهوت حرص و دها و هم موسی با همه نور دهنر گریدی خون سلمان کام او شاه بود و شاه بر گاه بود چو غایب از برای لطف عام گر ناید س سودا و در قرا توقیان از خوشی میگرمی ملک بود بقای مرا و راه طوطی بر دکان بودی که بیان کان خواجهر و زکی سوی خانه رفت	فی فی امید بود و نه ز نیم سوزان را در دنیا بد عام خلق تا بکشت دست و دست خدا چو جان پاک حمد به احد تو را کین بد گمان و بنزد آن نفس لعل اثم را بخوان بما بخوشد بر سر آرد روز بد نیک و او یک نیک است نا شادان محبت بی بر میر کافر گردی من نام او خاصه بود و خاصه شد بود شرع میدارد و ابله از کام کی شدی آن لطف مطلق قهر جو دور و در افتاده بگر تو نیک	او کشتن زبانه طبع شده نکته ز حق یابد و حق و خطاب بچو محبت پیش سر بر نه ما شوق جام فرح آنگه کشند تو گمان کردی کرد او دگر بهر آنست این ریاضت وین جفا گر خودی کارش الهام آن خضر و کجری را شکست آن که سرخ است خوش خندان ی بلرز و عرش اندر حقی آن کی اکثر چنین شامی کشد نیم جان بستند به جان بد طفل میل ز درش حجام پیشتر آتا بگویم قصه	حکایت مرد و بقال در و عین رگین طوطی در طای می ناطق مری گرچه بر بست ناگ از دکان

لعل او در پست  
لعل این بخت  
دشمن و قوت و آن  
شاه با الهام الهی  
آنکه جانت کز آن  
عشق آن نده گزین  
کوی است  
کو که گویا را بیان  
شیرین است  
کشتن آن هر چه دست حکیم  
آن سپهر کش خضر برید خلق  
آنکه جان بخشد اگر کشد روا  
بما جان جانت خندان تا ابد  
شاه آن که ز پی شهوت کرد  
ملا از ظن خطای بد گمان  
بهر آنست امتحان نیک بد  
پاک و از شهوت حرص و دها  
و هم موسی با همه نور دهنر  
گریدی خون سلمان کام او  
شاه بود و شاه بر گاه بود  
چو غایب از برای لطف عام  
گر ناید س سودا و در قرا  
توقیان از خوشی میگرمی ملک  
بود بقای مرا و راه طوطی  
بر دکان بودی که بیان کان  
خواجهر و زکی سوی خانه رفت



جست از صد کان سوخته گشت  
دید بر رخ و کان جاش چو  
ش بر سبزه می گفت ای مرغ  
بدیه با بید هر درویش را  
باز آن همه غم گشت بخت  
و بیم میگفت از هر در سخن  
ناگهانی جو یقینی گذشت  
که چای کان کان آینه  
کار پا کان را قیاس از خود گیر  
اشقی او دیده بنیاب بود  
گفت اینک بشیر ایشان شمر  
هر دوگون ز بند خود نزار عمل  
هر دو فی خورند از یک آسود  
این خور و گرد و پیدی زود جدا  
این سین پاک آن شورست بد  
جز که صاحب حق که شایسته بیاب  
سجده با بجز کرده قیاس  
زین عالم آن عصا و قیاس  
کافران اندر می بوزینه طبع  
او گمان برده که منم چو او  
آن منافق با موافق و در ساز  
مؤمنان آبرو با شر عاقبت  
هر یک سوی مقام خود رود  
نام آن محبوب از ذات و است  
که منافق خویش این نام و دن

نیت پای رخ و بادام سخت  
بر تر نیت طوطی کل زهر  
کافران هم شد زیر رخ  
تا پایا یقین مرغ خوش را  
کای عجب این مرغ که آید بگفت  
تا که باشد کاندز آید در سخن  
باسوی لب لبان طشت  
تو مرا ز شیشه روغن ریخته  
هر چه ماند ز شستن شیر و شمر  
نیک بد و بدیشان کشانود  
ما و ایشان بسته خواهم و خود  
یک شد از آن پس و زمان هر عمل  
این کی خالی آن پر از شکر  
و آن خور و گرد و مهر نور خدا  
این فرشته پاک آن یوسف  
او شایسته بخش از شوره آب  
هر دو را بر یک بنیاده اساس  
زین علل آن عمل ای مرغ  
آفتی آید و دن سینه طبع  
فرق الکی بیند آن استیزه جو  
از پی استیزه آید که ساز  
بر منافق مات اندر آخرت  
هر یک بر ترقی نام خود رود  
نام این منجوق از کافان و است  
چو که مردمی خطه و اندرون

از سری خانه بیاید خواهر اش  
روزی چندی سخن کوتاه کرد  
دست بر می شکسته بودی آن زبان  
یوسف ز دوسه شب چیران زار  
می نمود آن مرغ را هر گون میگفت  
بر میگفت که مرغ آید بگفت  
خویشی اندر گفت آمد در زمان  
از قیاس خنده آن خلق  
جز علم زین سبب گمراه شد  
آسری با بنیاب و استیزه  
این اندیشه ایشان از غمی  
هر دو گون آید گمراه و آب  
صبر از آن چنین شباه بین  
این روز بید هم بحمل حسد  
هر دو صورت گرم ماند و است  
جز که صاحب حق که شایسته علوم  
ساحلین با موی از استیزه  
لنه الله این عمل را در قضا  
هر چه مردمی کند بوزینه نام  
این کند از او آن استیزه  
در نماز و دزد و حج و کات  
گرچه هر دو بر سر یک بازیند  
میشخ و اندک حال خوش شد  
میر و اویم چون تشریف نیست  
گفته آن نام اشتقاق و رخ

بر کان شجسته فلان شاد و خوش  
هر دو بقال از زلفت آه کرد  
چون از دم من بر سر آن سخن زبان  
بر کان شسته بد نو میداد  
در تعب لب بدندان میگرفت  
چشم او را با صد مکر و حجت  
با گشتی زو بگفتش صبیحان  
چو خود پنداشت صاحب حق  
کمی ز ابدال حق آگاه شد  
او را را چو خود پنداشتند  
بست فرخ در میان بی انتها  
زین کی گین شد زبان مشکاب  
فرق شان هفتاد و سلا راه بین  
و آن خور و زاید هم نور احد  
آب و ملح و آب و سر ای صفا  
شهر و ناخونده کی اندر دم  
بر گرفته چون عصای او عصا  
رحمة الله آن عمل ادر وفا  
آن کند که مردم بیند و سبب دم  
بر استیزه رویان خاک ز  
بنا منافق مؤمنان برو و مات  
لیک با هم مغروری را زیند  
و منافق تند و پراش شود  
لفظ مؤمن جز بی تعریف نیست  
چون ادر و کذا فی و رخ است

له اشاره  
باید رفته و در سر این  
است خالو را از سر  
بشیر این سخن  
خدا را بیکار نیست  
نیز گشت بی خبر

که آب و درویش از کد است نشان  
که آب و درویش از کد است نشان

که آب و درویش از کد است نشان  
که آب و درویش از کد است نشان

له اشاره  
کی بی مانند  
ای بی نام و بی نام  
له اشاره  
ری



در شتی این نام بدار و زنت  
 تهنید بحر شیرین بمعتان  
 ز قلب زرنیکو در عیار  
 از گلف مستف قلمک مستغنی  
 در هزاران بقعه عاشاک غورو  
 صحت این حسن بچو میزد از طیب  
 شاهان حرم را و دیوان کند  
 کرد و دیوان خانه بهر نغمه زور  
 پوست این کافت بیکان کشید  
 کار چون که کیفیت هند  
 کامران که مستحق آگست  
 ان یکی از وی او شد سوی دو  
 دیدن نامعادات این نابود  
 چون بلی الطیب آدم روی هست  
 بشنود مرغ با گشت خوشتر  
 کار در آن روشنی و گرمی است  
 بهیچ علم القاب کذب ماند  
 بود شایسته جزو ان ظالم ساز  
 همیشه بود و دولت آن او  
 شاه اول کرد و در راه خدا  
 چنان درون خانه اول رفت و دو  
 گفت استاد آن و شیخ نیست  
 چون که شکست بهر دوشد چرخ  
 خشم و شهادت در اول کند  
 چون بهر قاضی بدل شود

طغی آنی آریخ از طرف نیست  
 در میان شان بر رخ لایمنیان  
 به ملک گزندی ز اعتبار  
 آن کس که از پیر و داور  
 چون در آید زنده پی برد  
 صحت آن حسن جوید از حلیب  
 بجز انش آبادان کند  
 در میان کجش کند محمود  
 دست تازه بدارش بر مید  
 انکه گفتم هم خردت بید  
 بخود و حیران دست و الهند  
 دین کی زار و او خود دست  
 و رقی میان تحقق و  
 پرستی نشاید داد و ست  
 از بهر آید بسایه امش  
 کاروان خجائی شری  
 محمد را اولوالباب ماند  
 داستان پادشاه جهودان  
 بهر تعصب ملت خود و  
 آن دو سزا خدائی را حد  
 شیشه پیش چشم او وی نمود  
 اعلی بگا و افزون بین مش  
 مراد گلزار میلان و خشم  
 از استقامت محمد امجد  
 کی شایسته از مظلوم زار

حرفه فرزند و منی چو آب  
 و انکه این هر در زیک اصلی آن  
 بر کرد و جان غم انسد محک  
 در دمان نده خاشاک از عهد  
 عشق نیا زبان این جهان  
 صحت این سن محوری تن  
 ای خاک عالمی که بخت حال  
 آب با برید و چو پاک کرد  
 قلعه دیران کرد و از کاغذ  
 اگر چنین نماید گزند این  
 فی جان جهان که شش سبزه  
 روی هر یک نگارید اس  
 در محرم و حق و بطل  
 ز انکه صیاد آورد بانگ صغیر  
 حرفه ایشان بد و در و در  
 شیرین زبانه که کند  
 آن شراب حق تقاش مشکنا  
 که نظر اینان را می گشت  
 کایت آن استاد و شاعر  
 گفت استاد احوالی اکنده  
 گفت احوال آن دو چشمه مالک  
 گفت ای استاد طعن من  
 شیشه یک و دو چشمه در  
 چون غوغا شد و پند  
 شاه از قند و دانه خال

هر که عذر از ام القیاس  
 در گذر زین هر دو ماست  
 مریض باز داند از شک  
 اگر آید که سرش بند  
 حس عقبه از زبان آسان  
 صحت آن خشن تر بین  
 بدل که آذغان ملک  
 بعد از آن مجروحان کرد  
 بوزانان پرستش  
 بخیرانی نباشد کار  
 در چنین چیزی که غرق  
 در گردی تو ز خدمت  
 فتح ابواب سعادت  
 مافرید مرغ را آن  
 تا بخواند بر لب  
 بر سیم القاب احمد  
 باده از خوش بوم  
 دشمن علیه نظر  
 جان می او و موسی  
 رو بدن کاوش  
 پیش آن که شری  
 گفت است از آن  
 چون شکست آن  
 صواب از دل  
 گشت اجل کالان



صد هزاران مومن معلوم گشت  
 او وزیر بود داشت رهنمون  
 با ملک گفت ای شاه اسرار جو  
 سر پنهان است اندر صد غلاف  
 تا مانند در جهان نصر اینی  
 گفت ای گوش و دستم را بر  
 بر نادگی گاه کن این کار تو  
 چون ندانم تو از من پند  
 آنچه خواهم کرد بانصر ایشان  
 در حل بفرم ایشان را همه  
 پس بگویم من پسر نصر ایسم  
 خواهم تا دین زنده پنهان کنم  
 گفت گفت تو جوان دروغ است  
 گر نبودی جان علی چاره ام  
 جان در غم نیست ای پسر و لیک  
 شکر زان او می را که ما  
 دور دور علی است فرمان  
 این سخن میگفت بانصر ایشان  
 چون ز پیران کرد ابر شمر  
 کرد و سواش بیان انجمن  
 حال عالم چنین است ای پسر  
 چون چنان دیدند ترسایش زار  
 او بیان میکرد با ایشان راز  
 او بظاهر و اعطاء احکام بود  
 کوچه آمیزه را غرض پنهان

حکایت پیر بادشاه کراود تفریق ترسایان  
 کو آب ز کبر بر بسته گره  
 گفت ترسایان جان کنند  
 کم کش ایشان دوست خون شو  
 ظاهرش باقت باطن ظریف  
 شاه گفتش پس بگوید بر حقیقت  
 تبلیس اندیشیدن وزیر انصاری و مکر او  
 بدینم بشکاف لب از حکم مر  
 بر سر است کباب چار سو  
 کار ایشان هر سر شریف گیر  
 آن نمی آید کنون اندریان  
 و اندر ایشان فکرم صدمه  
 ای ای راز دان میگردم  
 آنچه دین دست ظاهر آن کنم  
 ازل من تا دل تو روزن است  
 او جودانه کرد و پاره ام  
 و اقم علم و دانش نیک نیک  
 گشته ام این حق را بر نه  
 بشنود اسرار کیش و جان  
 یک کوشش دل بشو کشان  
 از دلش اندیشه اکی بر د  
 تا که اقامت شورش روزن  
 جمع آمدن انصاری با وزیر و اگر گفتن او ایشان  
 صد هزاران مرد ترسائی  
 او بیان میکرد با ایشان فصیح  
 بر این می صحبت از رسول  
 فضل ظاهر از جسته اندی

کینا به هم می آید او پشت  
 دینج و از ملک پنهان کند  
 دین نذر بوی مشک و عود است  
 چاره این کوین ترو حقیقت  
 نه میزدین و فی پنهانی  
 تا بخوابد یک شفای گرام  
 تا در اندام و ایشان صد قدر  
 که پنهان خبره شوند اندر قسم  
 و اگر دیگران هم در پیش شان  
 بر زمین ریزند کوه شدند سخن  
 در تعصب کرد قصد جان من  
 هتم شد پیش شکر قمار من  
 حال دیدم کی نیستم قال تو  
 صد هزاران منتش بر جان هم  
 در میان اعلان کرد و ملک  
 با زبان این سخن را بسته ایم  
 می ندانیم هیچ دشمن از دست  
 تا من ایشان را کنم از پنج دین  
 خلق چنان ماند زان را بهفت  
 کرد و عود شمع او و بعد از آن  
 از حسین خیزد اینها سر سبز  
 اندک اندک جمع شدند کوی  
 و اکم از اقوال و افعال سیح  
 طمس بودند مکر نفس غول  
 عیب طعن را بجهتندی که

کینه به هم می آید او پشت

دینج و از ملک پنهان کند

دین نذر بوی مشک و عود است

چاره این کوین ترو حقیقت

نه میزدین و فی پنهانی

تا بخوابد یک شفای گرام

تا در اندام و ایشان صد قدر

که پنهان خبره شوند اندر قسم



ہو پودہ ذرہ کر نفس  
 نو گافان صحابہ جہل شان  
 در ذرون سینه فرش کاشند  
 صبر الزام و دانه است خدا  
 میرانی هر دے ماراد باز  
 می بید شیم آخر ما موش  
 اولی جان فغ شر موش کن  
 گز موشی خرد در انبان ماس  
 بر ستر آتش از آهن چپش  
 میکشد تارگان را یک یک  
 از هزاران دام باشد هر قدم  
 می رهند روح بر شیب فتن  
 فی غم و اندیشه سوخته بان  
 خفته از احوال بیاروز و شب  
 خمیرین حال عارف انو  
 رفت محراب چون جان  
 چون بسوی دام باز آید  
 میل هر جانی بسوی تن  
 چونکه نور صبح دم سر بر  
 رو خدای منطبقه اتن  
 لیکت بر آنکه وز آید  
 کاشن ان صحاب کعبه  
 ای اسحاب کعبه اندر  
 باز دالان که چمیت ایر  
 گفت سلی را علیه کال

<p>گفت زان فضیله عذر نه با حسن دل بد و دادند ز سایان تنام</p> <p>او در دجال یک چشم عین دیده ام پاسته دهم نوایم</p> <p>ماورین ابله گندم می کینم موش تا انسان با خفه زده است</p> <p>بشنا از اخبار آن صد صد در ریزه ریزه صدق پر زده است</p> <p>یک دظلمت کی در می نهان چون عنایات شود با ما مقیم</p> <p>هر شب از دامن ارواح را شب زندان بخیر زندان بیان</p> <p>حال عارف این بود بخوار اگر او بخیر پسند در رنج</p> <p>فان ان حوض الکباب حصص ترک و ز آخر چو بازندین</p> <p>از صیفی باز دام اندک فائق الاصبح اسرار</p> <p>اسی چنانکه عاری ز مالک و دوزخان کشند آن</p> <p>بلازین طوفان بیداری فاد با تو یار با تو در سر</p> <p>سوال کردن خلیفه از سی و جواب از دروغ بان تو افرو</p>	<p>می شناید چون گل ز کفر خبر گشتندی زان خط و ریا</p> <p>ناربت عیش می پنداشتند ما چو مرغان حره می بے نوا</p> <p>سوی دای میرویم ای بی نیاز کین غل از گندم است کرموش</p> <p>دگرا اندر جگم گندم جوش کن گندم اعمال چل سار کجاست</p> <p>دین دل شورید پذیرفت کشید مالک و فرود چراغ بر فلک</p> <p>چون تو بامائی ناشد پیغم فارغانی حاکم و محکم کس</p> <p>فی خیال این فلان آن فلان چون قلم در سینه تعلیق ب</p> <p>تفیل مرد عارف نفسی اند تیونی روح شان آسوده ابدان</p> <p>و دجریان در پی داور شوند هر تنه از روح اکبتن شود</p> <p>گر گس زین گردون پرزند هر تنه از ازابستن کند</p> <p>بر بند پرایی شان بند دراز حفظ کردی یا چو کشتی نوح را</p> <p>پهلوی پیش تو هست این زمان سوال کردن خلیفه از سی و جواب</p> <p>از دروغ بان تو افرو</p>
---	--

تا به آن شد عظم و تیز گشت  
خود چه باشد قوت تقلید عام  
اخی افروید بر نعم المعین  
هر یک که گراز سیم رخ شوم  
گندم جع آمده گم می کنیم  
درفش انبار ما و آن شد ای  
لاسلوة تم الالباسفور  
جمع می ناید درین انبار ما  
می بند انگشت بر استارگان  
کی بودنی از لیل دزد لیسیم  
می رانی سگنی الواح را  
شب دست بخیر سلطانیا  
گفته دان هم رفودرین م  
فل چیدار دینش از قلم  
خلق را هم خواب حسی در ربو  
مرغ و دار از دم جسته در قفص  
بند شنباه به تیغ افکنده  
جله را در دام در داور کشی  
جله را در صورت آمد و زن دیر  
سر النوم اخ الموت این  
در چراگاه آردش در زیر بار  
دار پیدی این ضمیر چشم گوش  
در چشم است برگشت چه سود  
ختم حق بر چشمها و گوشتید  
گفت فاش چون تو محنون

[illegible]







درست و جادو زان یار که بگوید  
در ظاهر و نه سید و پیر

له اشاره حکام  
روان و روشن و  
ایام متجانست که  
سیرانند فتنه کجایی  
کی نشانی از پادشاه  
عنه ابتداء تا بین  
و تا بین ۱۲  
و حضرت مولای  
بقیان علی السلام  
نمود است

زیر سحر  
صنایع و جادو  
بنی سحر و جادو  
خداوند است

پیش از سحر و جادو

در

زان علی فردنقل جان  
بایش در بستن از حد  
ظاهر و نه سید و پیر  
برق گز نور آید در نظر  
دشمنش سال و چهار شاه  
در میان شاه او بیجاها  
و خالام از برای آن مراد  
و انتظام دید و دل بر سر  
و تمیزی را بداند دار و گیر  
این و آن امیر و قوم شل  
پیش و در وقت ساعت هر میر  
ساعت طوماری بنام هر کی  
حکما نه هر یک نوع و دگر  
در یکی گفته ریاضت و سینه  
جز قول جز کتایم تمام  
در یکی گفته که امر و نسی است  
هر یکی گفته که خبر و خود مبین  
در یکی گفته که زین و دگر  
از هوا نه خویش در هر لیتی  
از نظر چون گذری از خیال  
کز کشتن شمع جان افزون شود  
در یکی گفته که اچخت و ادحق  
در یکی گفته که بگذر زان و  
گر میر کون حق ره بدی  
بر فو قی طبع باشد چون گذ

بر زان بچو نمده ست فلان  
تا نماز فرض او نمود عث  
دست جابری سید گرد آرد  
لیکست از خاصیت و غیر  
شذیر از اتباع عیسی اینا  
پیغام شاه پنهانی بسو  
تا از خالک ایشان را بباد  
زین خم از دکن گرد وقت  
حاکمان و امیر و دایر  
گشته بند آن وزیر بد نشان  
جان بدوی گرد و گفتی که شیر  
تخلیط وزیر در احکام و کمران  
این طایف آن ندایان تا بسر  
از دین نه غلطه جز جو نیست  
و غیر و در است همه کمرست و  
بر گرد و نیست شرح عجز است  
که منت کردنتان عجزین  
بیت بود هر چه بگذر در نظر  
گشته هر قوی اسیر ذلتی  
کسته باشی نیم شب شمع صلال  
یسی است از صبح چون شود  
بر تو شیرین کرد و یاد حق  
کان قول طبع تو در دست بد  
هر چه دگر آرد آگاه شدی  
بر نیامد چو شود و لغ و کشت

بر چنان بزمه هر انگور شست  
نظارش می گفت در حیت  
آتش و چرخ و دست از سر  
هر که جز آگاه و صاحب بود  
وین ال و بسپرد خلق  
پیش و پشت شکستی بکلم  
گفت اینک اندران کام شها  
بر فرقیه مایر و راتج  
اعتماد جمله برگشت اراد  
چون زبون کردان چو کشت  
دیگر یاد ریاضت اد جوع  
دیگر گفته که جوع و دود تو  
در یکی گفته که واجب است  
تا که عجز خود به بنیم اندران  
قد خود بین که این قدر آرد  
در یکی گفته که عجز و قدرت  
در یکی گفته که کش این شمع را  
در یکی گفته که کش باکی مار  
کز نیا هر که کرد از بند خویش  
بر تو کسان کرد و خوش آن بگیر  
راههای مختلف آسان شد  
در یکی گفته میسر آن بود  
بر نشانی نباشد ریح او

بر خاست بی کسی نبسته است  
و از سر میگفت جان است  
نور فعل و سید کاری مگر  
گفت او در گزن و طوق بود  
پیش مر و بی وی مرد خلق  
شاه پنهان بد و اهما  
وقت از د فتنه کن و لم  
که کلمه دین عیسی فتنه با  
بنده گشته بر خود را از طع  
اقتدی جمله در رفتار او  
فتنه انجمن از کرد و با  
نقش بر طومار دیگر شکست  
در کن تو بکرده و شرط جوع  
خاک باشد از تو با معبود تو  
در نه اندیشه تو کل فتنه است  
قدرتی را بر نیم آن زمان  
قدر خود نیست و دان که است  
بگذر و در هر چه اندر قدرت  
کاین نظر چون شمع آید جلا  
احضرنی بی راصد نزار  
پیش از بد پیش و دنیا و میش  
خوشتن و در خیر  
هر یک رالمی چون جان شاه  
که جادو غذای جان بود  
جز خسارت پیش از ریح او































له مود صاخر یقین ۱۱

سجده بت می کرد آن مومنین

له انهم هتین بر آنند خردم ۱۲

له علق بگوارا ۱۳

له شین خراکند ۱۴

له تاسک ننگون ۱۵

له تخر استهزا ۱۶

صورت نفس سجده ای سپر  
در خدای موسی و موسی گریه  
ایستنی طفل در آن جهنم  
گفت ای من این بیت کهن  
بود آن یک دین مومنه  
نخستین ایچدر پیش بت  
چشم بدت آتش از جیب  
اندا آب من آتش شال  
مرگ میدیدم که زادن ز تو  
این جهان چون ندیدم کون  
یک جهانی نیست کلی هست  
اندا مادر که اقبال آمارت  
من تحت می کشایم پای تو  
اندر آید همه پروانه  
اندر آید بیدین چنین  
اندر آید اندرین بحر عمیق  
اندر آید مادر آن طفل خرد  
باگات در میان کن گزده  
خلق خود را بعد از این بختین  
بی موی کشتن از عشق و دوست  
آن بودی سیدی و مجل  
که شیطان همه در پیید  
آنکس می دید جان خلق هست  
آن بن کن که در و آتش بخواند  
من ترا افسوس میگویم ز جمل

قدوس و روح بخوان بافت  
آب ایمان ز فرعون می مز  
آوردن بادشاه جهنمی را طفل  
طفل را در آتش و سخن بدن طفل در میان آتش  
سجده آن بت کرد آن مومنه  
باگات طفل کانی لم است  
رحمت ساین بر آرد ز جیب  
انجهانی کاش است کیش شال  
سخت خیم بود افتادن ز تو  
چون کین آتش بدیدم کون  
و آن جهانی هست کلی بی ثبات  
اندر مادر دولت ز دست  
که طرب دیم پروای تو  
اندرین آتش که در اوصد بها  
سرگشته آتش گرم مین  
با که کرد روح صافی و رفیق  
اندر آتش موسی دولت ابرو  
بری جان خلق از شکوه  
اندر آتش خود را در آتش از سر ذوق  
زانکه شیرین کون بر رخ از دست  
شپش این بد بیکار دل  
دید خود را هم سیه دیدم  
که ماندن دبان آن شخص که نام پیغمبر را بت میبرد  
نام احمد را دانش کثر باند  
منم افسوس آنسو بابل  
چون خواجه که بچه کس درد

نفس کوی در هر گردان  
دست انداخته احمد بن  
آوردن بادشاه جهنمی را طفل  
طفل را در آتش و سخن بدن طفل در میان آتش  
طفل از دست آتش در گند  
اندر آید که من اینجا خوشم  
اندر آید برین بران حق  
اندر آید اسرار ابراهیم من  
چون دم زدم از زبان گنگ  
اندرین آتش بدیدم عالمی  
اندر آید بر حق مادی  
قدرت آن سگتیدی اندر  
اندر آید و دیگران احم بخوان  
اندر آید می سلمان همه  
اندر آید می هست خراب  
ما در اندخت خود را اندو  
ما در آتش نیت گفتن گرفت  
نخوه بر خلق را کامی گردان  
اندر آید کای عذاب خلق را  
کاندر آتش خلق عاشق تر شد  
اندر آید می باید بدوی کسان  
که ماندن دبان آن شخص که نام پیغمبر را بت میبرد  
باز آمد کاسه محمد عفو کون  
چون خواجه که بچه کس درد

غرق صد عورت فرعونان  
ای انداره از جوی سن  
پیش آتش بت اندر خلد  
پیش آتش نسوزی بی سخن  
زن ترسید اول ایمان بکند  
که چه در صورت میان آتش  
تا به بی عشرت خالصان حق  
کو در آتش یافت دو بکین  
در جهانی خوشتر از این  
زده زده اندر عیسی  
بین کاین در ندارد آذری  
تا به بی قدرت فضل خدا  
کاندر آتش شاه نهایت  
غیر عذاب این است از همه  
اندر آید هر عین عذاب  
دست و گرفت طفل مهر خو  
در وصف طاعت حق گفت  
اندر آتش نگیر این بوستان  
می نگذارد آتش مروزن  
منع میگردند کاش در میا  
در فانی جسم صادق تر شدند  
جمع شد بر چو آن ناکسان  
شده آن و زیان دست  
ای تر الطاف علم من لدن  
میلش اندر طاعت کایان برد



ورخدا خود اندر که پوشید کس  
ای خنک کشتی که او گریان او  
هر کجا آب روان سیر بود  
مرحمت فرمودید عفو کرد  
روایتش کردش کاهی تن خو  
چون نیمی سوزی چید خدایت  
هرگز آتش تو صابر نیستی  
جاوای کرد کسی یا سیمیا  
طبع من دیگر گشت و عنصر  
در بجز که بگذرد بیکانه رو  
آتش طبع است اگر عکس کند  
چون که غمی تو استغفار کن  
باد و خاک آب آتش بنده اند  
نگار من نه آتش همد  
نگار من و سبک و لیک  
این را آن سبک عاقل کند  
این سبک را محرم آمد عقل ما  
گودن چرخ این من علت  
تا زمانی صف بر گردان چو چرخ  
آب کلمه آتش خشم ای پسر  
تو در دامن خنک کشید  
هر که برین نوزان خط جمله  
چون بچرخد او وقت نماز  
با هر صبح که در صبح گویند  
آتش ابراهیم را اندان نزد

کم نذر در عجب حیوان نفس  
ای جانور که او بریان او  
هر کجا آتش آن رحمت بود  
چون که آتش تو که آتش زد  
عقاب کردن چو آتش اگر آتش سوزی جواب او  
یا زبخت ما گذشت بندیت  
چون زبختی عیبت قدر نیستی  
بر خلاف طبع تو از بخت ما  
تو خشم هم بدستوری برم  
حلم بیند از سگان شیرانه او  
سوزش امر میکشد دین کند  
غم با مرقع آمد کار کن  
یا من تو مرده با حق زنده اند  
هم با مرقع قدم برین اند  
تو با انکار مرده نیک  
باز گاهی بی تو عاقل کند  
و ان سبها را مستحرم انبیا  
چرخ گردان اندین نیست  
تا نسبی زنی مغزی چو چرخ  
بهم حق بینی چو چرخ نظر  
قصه ملاک کردن با قوم بود علیه السلام را  
پاره پاره می گشت اندر هوا  
تا نیاورد که آنجا ترکست از  
دائرة مرد خدا را بود بند  
چون گزید حق بود چو نش گزید

چون آتش که انوار یاری کند  
از بی هرگز آتش خنده است  
آتش چون لا بلان خشم تر  
آتش خنک کن آتش کرد  
عقاب کردن چو آتش اگر آتش سوزی جواب او  
می بختی تو آتش پرست  
چشم بند است عجب باهوش بند  
گفت آتش من به نامم آتش  
بر در خرگه سگان ترکمان  
من سگ گشتم در بندگی  
آتش طبع است اگر شادی دهد  
چون بخوابد عین غم شادی شود  
پیش حق آتش همیشه در قیام  
آتش من گشتم بر هم من  
کاین سبک را آن سبک پیش  
و ان سبها کانیا را پرست  
این سبک بود بازی گویان  
این سبها سبک در جهان  
با و آتش میشود از امر حق  
اگر نبوی افت از حق جان با  
قصه ملاک کردن با قوم بود علیه السلام را  
بچیند شیبان ای می کشید  
بچ گزید که در زرقی اندران  
بچیند با دجل با عارفان  
آتش شعله ز داهل دین

میل را اجانب زاری کند  
مرد آتشین را کینه است  
مار صحن جانت بر و خضر  
آتش خنک کن آتش کرد  
عقاب کردن چو آتش اگر آتش سوزی جواب او  
آنکس نیت تو چون او پرست  
چون نوزان چرخ شعله بند  
اندرا تا تو به بنی تا بشم  
چاپدوی که در پیش بهمان  
کم زرقی نیست حق در زندگی  
آتش شادی ملک دین هند  
عین بنیادی ازادی شود  
چو عاشق او زو شمعان دم  
کاین سبک را آن سبک پیش  
بی سبک شد سبک گزینش  
آن سبها زین سبها برتر  
اندرین چارین سبک مدفن  
بان مان چرخ گردان ملا  
هر دو سرست انداز خمر حق  
فرق چون که میان قوم عاد  
نرم می شد با کاجا میرسد  
که در بر گردیده خطه پدید  
گویند حق گشتی آن نشان  
نرم خوش بچون سیم بوستان  
با عیان ابرده با قعر زمین

کجایا علم است  
و نیت است

فنا  
جواب دادن آتش  
باد شاه جود ۱۳

حق در بر و در گوی ۱۲

نوازه دین جود ۱۱

سبب در بخت

این سبک بی ایمان ۱۲

کجای آتش زرق  
و سبب ۱۱

کجای شیبان  
۱۲

زرق ۱۲

باقیان ۱۳



























دربار است  
باز نام انبیا با کبر است  
چونکه صد آمد نمودیم پیش است  
قصه خرگوش گوشت شیرین  
تا بگوش شیر گوید یک دراز  
بهر خواص باید اسیر  
چونکه پر شد طشت دی غوغ  
زای سلطنت بگردانده شد  
می دو اندام سپ خود را تیز  
هر طرقت پرسل جیانی بد  
با خود آید شسوار سپ  
چون دگر آب لبشکی چو خم  
مانه می پیش از آن سفور  
پیش می دیدم بگل ز نور بود  
دان دل از عکس از ابر علما  
کوز نور عقل و حسن پاک جدا  
رنگ چه بود مهره کور و کبود  
دین بصد نورانی بیدنگ  
تا بدین صد خورشید آید پدید  
تا بصد نور او توان پیدانود  
یا چو آواز سخن آمد ریشه دل  
بحران می که هم باشد شریف  
موج خود را باز اندر بحر برد  
مصطفی خود دنیا ساعی  
بیخرا از نوشدن اندر بقا  
چون شرکش تیز جنبانی بد

خطبه شایان بگرد آید کیا  
از درها نام شایان بکنند  
اسخن پایان اردای پسر  
در شدن خرگوش بتا شیر کرد  
تا چاه لهاست سودای عقل  
صوت ما اندرین بحر عذاب  
عقل نهان و ظاهری عالمی  
مانه بنیدل دهنده راز را  
ارپه را یاده و اندام جواد  
کامک در دیدن پناه گوید کیت  
وصفاست سمع گوید بران  
در درون خود بغیر اورد  
لیک چو رنگ گم شد هوش  
نیست یک رنگ بنی نور برون  
نور تو چشم خود نور دل است  
شب بد نور ندیدی رنگ با  
کنظر نور بود اگر رنگ  
بس بصد نور هستی تو نور  
پس نه اینها بصد پیدا شود  
لا جرم البصار نالاست رک  
این سخن آواز از اندیشه است  
چون دانش موج اندیشه جتا  
صوت از بی صوتی آمد بر لب  
نور بایه ریت از بود هوا  
عمر بچو جوی نور می رسد

جز کیا خطبه ها انبیا  
نام احمد با قیامت می نهد  
هم در میان کمر خرگوش و تا خیر او در رفتن  
مکر را با خوشی تن قهر کرد  
تا چه با پنهان درای عقل  
می دو و چو کلاه با روی آب  
صوت ماسوت یا اندوی نمی  
مانه بنید تیر و در انداز  
و سپه ادر افکاش کرده چو با  
از نکه دران تست خواجیه  
تا شاسه مرد اسخیش باز  
مانه بنی بسز و سرخ ز در  
شد نوران رنگار و پوش تو  
بچنین رنگ خیال انار  
نور چشم از نور اهل حاصل است  
پس بصد نور فوید اشدر  
صد بصد پیدا شود نور رنگ  
صد صد امی نماید و صد  
چون که حق کیست پنهان بود  
و هو یک مینج از موسی که  
نورانی خیر اندیشه کجاست  
از سخن آواز و صوت خست  
باز شد کانا الیراجعون  
از همو که باید آید تا خدا  
مستمر می نماید در جسد

ز آنکه بوشن و شایان از همو  
نام احمد نام جمله انبیا  
هم در میان کمر خرگوش و تا خیر او در رفتن  
در ره آمد بعد تا خیر دراز  
بهر ب پایان بود عقل بشر  
تا نشد بر سر دریا چو طشت  
هر چه صوت بی سلیکانش  
ارپه را یاده و اندر سلیک  
و فغان دستجو آن خیره سر  
آری بل است لیک آن کیت  
جان پیدائی و نزدیکی سگم  
کی بنی سرخ و سبز بود  
چون که شب آن نگما مستور بود  
پس بر دل از انتخاب از سها  
باز نور نور دل نور خداست  
شب بدی رنگان بی نور بود  
دیدن نور ستانگه یدرنگ  
سج و غم راحق پی آن آفرید  
نور حق را نیست می در وجود  
صوت از موسی چو شیر از پیشه دل  
لیک سخن سخن دیدی لطیف  
از سخن صوت بزا و باز مرد  
پس ترا بر خطه مرگ و حجت  
بفس می شود دنیا و ما  
آن تیزی می شکل است

باز نام انبیا با کبر است  
چونکه صد آمد نمودیم پیش است  
قصه خرگوش گوشت شیرین  
تا بگوش شیر گوید یک دراز  
بهر خواص باید اسیر  
چونکه پر شد طشت دی غوغ  
زای سلطنت بگردانده شد  
می دو اندام سپ خود را تیز  
هر طرقت پرسل جیانی بد  
با خود آید شسوار سپ  
چون دگر آب لبشکی چو خم  
مانه می پیش از آن سفور  
پیش می دیدم بگل ز نور بود  
دان دل از عکس از ابر علما  
کوز نور عقل و حسن پاک جدا  
رنگ چه بود مهره کور و کبود  
دین بصد نورانی بیدنگ  
تا بدین صد خورشید آید پدید  
تا بصد نور او توان پیدانود  
یا چو آواز سخن آمد ریشه دل  
بحران می که هم باشد شریف  
موج خود را باز اندر بحر برد  
مصطفی خود دنیا ساعی  
بیخرا از نوشدن اندر بقا  
چون شرکش تیز جنبانی بد



فان آتش را بجنبانی بساز	در نظر آتش ننهادی بساز	ایزدی آمد از تیری من	می نماید سرعت انگیزی صنعت
طالب این سر اگر عطا است	بهر کام این که سامی نام است	وصفا از شرح مستغنی بود	رو حکایت کن که بگید میشود
شیر انداختش و در ششم شود	رسیدن خرگوش بشیر و ششم شیرو		دیدگان خرگوش می یزدود
می دود بی وحشت گستاخ او	خشمگین تند و تیز و ترش بود	اگر شکستن آمده قسمت بود	وز دلیری دفع هر ریت بود
چون سید او شیر نزدیک صفت	بانگ بر زویرای غلظت	من که گاو را از هم بزمیده ام	من که گوش شیر ز بالیده ام
نیم خرگوشی چه باشد کوچن	ام مارا انگند نامد زین	ترک خواب غفلت گوش کن	خرش این شیرای خرگوش کن
گفت خرگوش لا امان بزم است	عذر گفتن خرگوش به شیر از تاخیر و لا به کردن		گر بد عفو خداوندیت است
باز گویم چون تو دستور دهی	تو خداوندی شاه و پادشاهی	گفت چه عذرای قصه ابله	این لال می دد در پیش فها
مرغ میوتی سرت باید برید	عذر حق انی باید شنید	عذر حق بدتر از جرمش بود	عذر ناوان هر هر دوش شود
عذرت ای خرگوش ز دوش تری	من خرگوشم که در گوشم نمی	گفت ای شهناسی اکس شما	عذر اتم دیدگان گوش دار
خاص از بر زکوة جاه خود	اگر می را تو مرا انداده خود	بهر کو آب به بر جوی دهد	هر بنی بر سر و روی نهد
کم نخواه گشت یازین کرم	از کرم دریا بنگر و پیش کم	گفت ارم من کرم بر جای او	جامه هر کس برم بالای او
اکنش بشوگر نباش جای لطفت	سر نهادم پیش او درهای حفت	من بوقت چاشت راه آمدم	با فین خود بوشاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر	بخت همه که دیده بودم آن نفر	شیری اند راه قصد بنه کرد	قصد بر دو بنده آینه کرد
گفتش مابنده شاه شسیم	خواجها تا شایب کی آید گیم	گفت شاهنش که باشد شرمدا	پیش من تو یاد هر ناس میاد
هم ترا و هم شست با و درم	گر تو بایارت بگردی از هم	گفتش بگذا تا با بار دگر	روی شاه بنیم برم از تو خبر
گفت همه را اگر کن پیشین	ورنه قربانی تواند کفین من	لایه کرمش بسی سودی نکرد	یاد من بستم را بگذاشت فرد
نامه آن همه کرد در پیش او	خون آن شد از دل جویش او	یادم از رفتی سه چند لای من	هم بطفت هم به بخونی هم تبین
بعد ازین ناشر آره به شد	حال این بود که نشانت شد	از وظیفه بعد ازین امید بر	حق می گویم ترا سخن مر
گر خلیفه بایده پاک کن	جواب گفتن شیر خر و شاد او روان شدن در راه		پس بیا و دفع آس میا کن
گفتسم الله بیا تا او بجا	پیشرو شو که می گوی تو را	تا سزای او صد چو دویم	در دفع سزای تو هم
اند آمد چون تلاوتی پیش	تا بر او دایمی ام خویش	سوی چاهی کوفت نش کرده بود	چاه خ را دم جانش کرده بود
می شد ندان بر دوازده یکگاه	اینست خرگوشی چاکب یکگاه	آب کبابی اندامون می برد	آب کبابی را عجب می برد
وام کرد کند شیر بود	طوف خرگوشی که شیر را بود	موسی فرعون اتار و نیل	یکشد بالک و جبه ثقیل
پشته فرود را با نسیم پر	می شکافند میجا با مغر سر	حال آن که قول شمشیر شود	پس سزای آنکشد یا جود

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰







من بنیم دام را اندر هوا  
از قضا این تعبیه کی نادر است  
بوی بکشم علم الاسما گست  
اسم هر چیزی چنان که بجز  
هر که او قبل و آزا خواند  
هر که آخرین او مونس است  
اسم هر چیزی بر مظاهرش  
بدعتران نام اینجا پست  
صوتی بدای منی اندر علم  
مردار بر عاقبت نامی نهند  
چون ملک انوار حق روی بتا  
منج این دم که نامش می برم  
کای عجب نمی از پی تحریر بود  
با جلال غار چو پای فست  
ربنا انا ظلمت گفت آه  
من اگر دانی بنیم گاه حکم  
گر قضا پوشد بر چو غیب  
این قضا صدا را اگر راه بند  
چون ترساند ترا اگر شوی  
خیر با خرگوش چون همراه شد  
بود پیشا پیش خرگوش دیر  
گفت پا و پس کشیدی تو چرا  
از گدایم رانی بینی چو زر  
دنگ و غماد آمد چون جرس  
گفت پیر به تمیز کس

گر بنوشد چشم عقل را قضا

چون قضا آید شود و نش

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از  
مراعات صحیح نمی و ترک نمی و تاویل

تا بپایان اوداد است  
او عزیز و خرم و دانا  
هر که او پیش و آید بدست  
اسم هر چیزی بر خلق ترش  
لیک من بود نامش است  
پیش حق موجودی پیش ندم  
فی برال کا عاریت نامی نهند  
در سجده افتاد و در خدشتا  
قاصر گر تاقی است بشرم  
یابنا و یله بدو تو هم بود  
دروغ صفت یا کالابو  
یعنی از ظلمت گم گشت راه  
من نه تنها جا هم در راه حکم  
هم قضا دست بگریخت  
بر فراخ رخ خرگاست زند  
قد ترساند ترا اگر شوی

هر لقب که دادان نشد  
هر که خرمن سائل بدید  
اسم هر چیزی از دانا شنو  
نزد دوی نام پیش بدعصا  
آنکه بدزد دیکه نامش منی  
صلی مد آن حقیقت نام ما  
چشم آدم کو بند پاک دید  
چون ملائکات حق دید ملذذ  
ایس همه است چون در قضا  
در لوش و لیل چو ترجیح یافت  
چون حیرت باز آمد براه  
ایس قضا ابری بود خوشید پوش  
ای خنک کو کو کار می کند  
گر قضا صدا با قصد جان کند  
از کرم و اس اینک می ترساند  
ایس سخن بیا بش و در گشت ویر

پای و پس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک آید  
تا گهاں پا کشید از پیش  
پای را و پس کشیدن نذر  
نماند رون خود مید بزم  
از فرس آگه کند بانگ  
هر معنی لدی طعنه لسان

مهر سیه گرد بگیر و آفتاب  
از قضا دامن کو قضا را نگر  
صد هزاران شکر هر گشت  
آنکه پیش خواند و کا بل شد  
هر که آخر کار فراد شد پدید  
مرز و سر علم الاسما شنو  
نزد خالق بود نامش ادا  
پیش حق این نقش بد که بانی  
پیش حضرت کمال بود انجام  
جان و سر نامش پدید  
جله قناد در سجده برو  
دانش یک نیت بد روی خطا  
طبع در حیرت گندم شافت  
دید برده در دشت کارگاه  
شیر و اژدها بشو در دوش  
نور را بگذارد و داری کند  
هم قضا جانت به دمان کند  
تا بجله ایمنه فشانست  
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر  
پرخسب بر کنه بدخواه شد  
کز بره آن خرگوش باند کشید  
جان من از لیل دل نجای شد  
چشم عارفی سیما مدها  
تا بدانی بانگ خرد بانگ  
رحم کن مهر من و دل نقاب

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



نیم ای باب ازین بجه باگال  
گفتند ازین بجه بگی گار  
نه  
بیک سال میراث  
مساب رده  
نه  
کودال آب  
نه  
بیک سال  
نه  
میانی ال بیکار  
نه  
تخلات  
نه  
روغ خند  
نه  
ببین برجه  
نه  
باز بجه  
نه  
سرد

زنگ وی سخن دارد باگال شکر  
ورن آمدنک دست پامرو  
ایں خود اجز این بکلیات اند  
آفتاب کو بایده نارگون  
ماه کو افروز و اختر و جمال  
ایں بسا کزین بلای مرد و گیک  
آبخش کورج را همیشه شد  
خاک کوشد مایه گل در بهار  
چرخ سرگردان کز اندر بجه  
گر شرف گابی صد و گه فرج  
چون نصیب بتران دست نچ  
خاصه جز کجی دهند است صبح  
زندگانی آشته صد هاست  
زندگانی آشته دشمنان  
روز کی چند از برای صلحت  
لطف باری بر پیکر جنگ  
چون خن بخند زده انی بود  
شیر گفتش تو ذاباب مرض  
پای را و پس کشیدی تو چرا  
یا من بست ز من چاه برد  
ظلمت چه بر ظلمتها خلق  
گفت من دیده ام زان تشی  
من پیشتی تو تا نام آمدن  
چونکه در چه بنگرید اندر یک  
چونکه خم خویش اورا بید

زنگ وی زرد دامد صبر و کمر  
زنگ وی دقش سجا برد  
زرد و ده زنگ فاسد کرد و  
ساعتی دیگر شود و سرنگون  
شد زنج دق او چون لال  
گشت اندر جهان خرد و ریگ  
در غیری روی و دقش ویر شد  
ناگهان باد برآورد و مار  
حال او چون حال فرزند او  
گه و بال گه بیوط و گه ترح  
کتران کی تواند دور گنج  
ز آب خاک دانتش با دست مسح  
مرگ کند میان شان جنگ خا  
مرگ رفتن بصل خویش دل  
با هم اند اند و فاد رحمت  
الف او و بد زایشان جنگ  
چه عجب بخند گفان بود  
پرسیدن شیر سبب نامی و پس کشیدن گوش و جواب  
میدی باز بجه و آشته را  
برگفتش از ده و میرا برد  
سر زو آنکس که گویای خلق  
تو مرا اندر بر خویشم کش  
که نگه دارم درل چه برین  
اندر آب شیر واد و زرافت سما  
مرد را بگذاشت اندر چه وید

ورن آمدنک دست پامرو  
آنگه در هر چه در آید شکند  
تا جهان کز صابریت گه شکور  
اختران تا فته بر چار طاق  
ایں زمان با سکون و ادب  
ایں هوا بارش آمد مقررین  
آتش کوب با و ارد و بر جسته  
حال در یاز اضطراب و جوش  
که حفیض گدیه گاه ارج  
وز خود ای جز وی بکها مخط  
چونکه کلیات نچ شد درد  
ایں عجب نمک و شل زنگ حبت  
صلح هند دست ایں عمر جا  
صلح دشمن واد باشد عات  
عاقبت هر یک کج هر یک گشت  
لطف حق این شیر واد گوز  
خواند بر شیر واد ازین پند با  
گفت آن شیر اندر پس پاک کن  
تقر چه بجز پد هر که عاقل  
گفت پیش از خم اورا قاهر است  
تا به پشته تو ای کان کرم  
چونکه شیر اندر بر خویش کشید  
شیر خویشش بد از آب تفت  
دفعه داد اندر چه که کند بود

آدمی جانور جدا مد نبات  
هر دو خشت ازین سخن وین بر کن  
پورتان کز حله پوشد گاه و دور  
لطف لطف جلاسه احتراق  
اندر آرد زل زل اش و زل زل  
چون قضا آید باگال و عین  
هم کی بادی برو خداوند توت  
فهم کن تبدیلیای بوش او  
اندر دل از سعد و خوی فوج  
فهم کن معنی هر سبب  
جز وایشان چون خداوندی در  
ایں عجب میش دل زگر گیت  
جنگ لصاد دست عاقل  
دل سوی جنگ ارد عات  
هر کی جنس غم و انا زشت  
الف اده است این خند و فاد  
گفت من پس پانده هم نشین با  
ایں سبب کون خاص کایم مرض  
اندر قلعه آفات امن است  
زانکه در خلوت های دل است  
توبین کان شیر در چه حاضر  
چشم بختا هم بچه در بنگر  
در پناه شیر تاجی و دید  
شکل شیر در دوشش و خوش  
زانکه ظلمی بر سرش آئنده بود  
ده غلط







چون گفتند که  
بازم از راهی که  
شمار داده باد  
که برین راه است  
بیدار شده فرخ  
افتمت صلا  
عید دلم ایستاد  
مهرت از غمده  
ایجاد الاصفی  
ای ایجاد لای  
کوهی از کوه  
انگونی زینت  
را از بزرگ  
نفسی در  
بزرگوار  
مجاور  
از بخت  
دراز بخت  
فرموده که جهاد  
او بود چه  
نفس  
بسیار  
جهاد  
خدا را بداند

نیر را خورشید نشان  
ای تو شیر و در آن جای  
سوی خجیران دوید آتش  
مژده مژده کان عدو جانها  
آنکه از نجیب سر با کوفت  
گردنش بشکست مغرور  
جمع شدند آن زمان  
حلقه کردند و جویم در میان  
هر چه هستی جان قربانست  
باز گونا قصه در آنها شود  
باز گویم آن استم نما  
گفت تا یار خدا بود ای جهان  
قوم بخشد دل را نور داد  
جله فضل است و این چنین  
بن بکشت و نوبی شادی کن  
بر تر از نوب ملک باقی اند  
ترکین شرب را بگوئی بگذرد  
معنی از ترک راه گشت کن  
ای شما که شتم انصاف  
کشتن این کار عقلش نیست  
هفت دریا را در آغوش منهد  
هم نگر در ساکن رنجین غذا  
عالمی را اندک کرده و بکشید  
چون که حید و دوش ست  
در کمان نهان و الا تر است

ننگ شیری کوز خیزه بماند  
نفسش از خروش نوبت  
کاشش و یا قوم از جا کن  
کند قرقاش دندانه  
بچرخ جاروب گشت هم نوبت  
جان ما از نوبت و امید  
جست شدن کجایان نبرد خروش  
سجده کردند همه بر اینان  
دست برد و دست و بازو  
باز گونا هم جانها شود  
صد نهان زخم در جهان  
پند اودن خروش خجیران  
نور دل مزد دست یار داد  
بسجده اش از جان دل  
ای تو شتم نوبت آزادی کن  
دور دایم و هم را ساقی اند  
ترکینی اند ز شرب غلبه بود  
بعد از آن مقام را نوش کن  
نفسیه چنان من الجهاد  
شیر باطن سحره خروش  
کم نگر و سوزش ای خلق سوز  
تا از حق آید مرا و این ندا  
معداش نعره زنان  
طبع کل دار همیشه جز و با  
این کمان را باز گونا

دین نیست و از کجای  
نفس خروش بصیرت  
مژده مژده ای که عین  
مژده مژده که تضایق  
آنکه جز غلش و کاسه نبرد  
گشت و نابود شد  
جست شدن کجایان نبرد خروش  
تو فرشته آسمانی یا پری  
را نطق این آساید جوی تو  
باز گونا چون نکایدی بگر  
باز گونا قصه در آنها شود  
پند اودن خروش خجیران  
از حق میرسد تفصیلهما  
حق بدو و دایم این نیکو  
آنکه لکشتن نوبت  
چون نوبت یار داد  
یکدور دایم و هم را ساقی اند  
باسکان بگر این مردار  
نفسیه چنان من الجهاد  
دور دایم و هم را ساقی اند  
سنگها و کافران سنگدل  
گیرش سیر گویند هنوز  
حق قدم بوی هنر از لای  
این قدم او را بود کور  
راست خوجون نبرد و از کمان

فخر خجیران که کین لقب  
تو بصر این بچون و چهر  
کمان ساسان بوش و نوبت  
افق و از عدل لطف شاه  
آه مظلومش گشت کوفت  
برین شمشیر شمار شد سبق  
شاد و خندان زهر بوش  
باز گونا نوبت  
آفرین بر دست یار داد  
آن جوان چون با یکدیگر  
روح را از قوت دل غذا  
در نه خروش چه باشد و جهان  
باز هم از حق سید بلیا  
می نماید بطن و ویدار  
بر تو از هفت شمشیر  
از چه شد بر باد آخر سبت  
هر که ترکش کرد اندر راحه  
خرد و شکی نشیند  
ماند خشم از آن بتر در اندر  
کوند زیا بانگر دکم و کاست  
اندر آید اندر و از راحه  
انیت آفتاب از این  
از کمان شود و کمان  
غیر حق خود که کمان او کشد  
کمان بزرگ است که بکمان



چونکه داشتیم زیکا در آن  
تویت از حق خواهم توفیق لا  
تا خود شیر خدا از خون او

آنکه عمر را در از قیصر

بر عمر و در قیصر یک رسول

تو گفتندش که او را قیصر

ای برادر چون بینی قیصر

هرگز هست از موی سحر جاپا

چون رفتی و نوشته خواه

حق پر دست از میان گیران

ورنه بینی این جهان محض نیست

نوح را گفتند امت کوکوا

آدمی دیدست باقی پوست

چون رسول روم این فخر

دیده ما جستن عمر گمانست

کاینچنین می بود اندر جهان

دیدار می نه او را خیل

آما بخا از دور و راستاد

هر و بیت هست یکدگر

از شهادت نیست ترسی نبود

بس شدستم در صفا فکر از

بی سلاح این مرد خفته برین

هر که رسید از حق و تقوی اگر

گر خدمت مر عمر را اسلام

هر که ترسد در این کنند

روی آمد درم بیکار و درون  
تا بسوزن بکند این کوه قات  
دارد از غل غل از زبون

آمدن رسول قیصر و م

در غنیمت از میان غول

مرعرا قصه جان رویت

چونکه در چشم دلت هست

از دیند حضرت ایوان پای

که نشسته نم وجه الله

بجوایه اندر میان خزان

عجب جز نگشت نصرت

گفت از نسوی مستغش

دیدار است آنکه دید دست

بهر طرف اندر می آن مکر کار

جست او را من چون بود

از رخ این ز خلاقان جدا

بیت زان خفته بر رسول

گفت با خود من همان دیدار

رفته ام در بنیه شیر پندار

بسکه خودم بنم در خرم کار

بیت حق است این خلقت

اندرین فکر بخدمت دست

پس یکیش گفت و در پیش

لا تخافوا من زل خافان

قد جفا من دال صغیر  
سپیدی دال که صغیر  
در میان این شنو یک نفس

آمدن رسول قیصر و م

گفت کو قیصر خلیفه حتی شتم

اگرچه از میری در آواز است

چشم دل از موی علت پاک

چون حکم یک شایان بود

هر که باشد ز سینه فتح باب

دو سر انگشت بر چشم

تو چشم انگشت از این

و در در جبهه با چیداید

چونکه در دست نبود کوز

بهر طرف اندر می آن مکر کار

جست او را من چون بود

از رخ این ز خلاقان جدا

بیت زان خفته بر رسول

گفت با خود من همان دیدار

رفته ام در بنیه شیر پندار

بسکه خودم بنم در خرم کار

بیت حق است این خلقت

اندرین فکر بخدمت دست

پس یکیش گفت و در پیش

لا تخافوا من زل خافان

بایست اندر جهاد اکبریم  
شیران است آنکه خود شکند  
تا برست از کفر حصر

آمدن رسول قیصر و م

تا من آب و فست آنجا

بجو در و میان و راکاز

و انگشتان بر قیصر چشم

هر که باشد در وجه الله

او زهره به بنید آفتاب

هیچ بینی از جهان تصاده

و انگشتانی هر چه بخوایی

لاجرم بادید و نادیداید

در دست کو باقی نباشد دور

دستار او در دست خنق

پیشدی پیرانی دیو اندو

لاجرم جویند ایند بود

زیر سایه خفته من سایه

حالتی خوش که جان من

پیش سلطان خوش بگریه

روی نیک ایشان نگردانید

دل قوی تر بوده ام از دیگر

بیت کن در صفا حق

بعد یک ساعت مکر از جای

انیش کرد و بنم در خرم کار

بست زهره از برای خالف

له کاره  
بایست اندر جهاد اکبریم  
شیران است آنکه خود شکند  
تا برست از کفر حصر

آمدن رسول قیصر و م

تا من آب و فست آنجا

بجو در و میان و راکاز

و انگشتان بر قیصر چشم

هر که باشد در وجه الله

او زهره به بنید آفتاب

هیچ بینی از جهان تصاده

و انگشتانی هر چه بخوایی

لاجرم بادید و نادیداید

در دست کو باقی نباشد دور

دستار او در دست خنق

پیشدی پیرانی دیو اندو

لاجرم جویند ایند بود

زیر سایه خفته من سایه

حالتی خوش که جان من

پیش سلطان خوش بگریه

روی نیک ایشان نگردانید

دل قوی تر بوده ام از دیگر

بیت کن در صفا حق

بعد یک ساعت مکر از جای

انیش کرد و بنم در خرم کار

بست زهره از برای خالف











[illegible][illegible]

و شد پیشش و او هم چو  
فت با عمر حکمت بود و  
د ره فرا که این حکمت چو  
بس کردی معنی از در  
که از وی فایه زین  
ان دم طغش که جانها  
نو که جز وی کار تو با نده  
شکر حق چون هر گردن  
نمر که ساگر راه باید و  
معنی اندر شعر جز با خط  
آن رسول انجاریست و  
سپیل چون آمد بدربار  
چون خلق یافت نال ابو  
سنگ مهر چو نیکو شد و  
و ای آن زده که با نده  
هست تر آن عالمانی  
فر نپذیرد کی چو بخوانی  
و جهان که قفسه از  
این سیمین رنگ  
گذاشته و خلق بندگی  
بود باز رگانه او را  
چون که باز رگان سفر  
غلام و هرگز نک از  
گفت طوطی راجه خوا  
از طوطی که نتان ش

در بیان حدیث من اراد  
 مع الله فليجلس مع  
 والده انما قدرت ان تترك  
 ما دونك امر بمرحله كذا  
 ان مرده زنده گشت و با  
 سنگ بنایى نخلینا و زبان  
 مرده گشت نخل ازوی حجت  
 ما میان بر یک کبریا  
 مرغ جانست تنگ دیه قفس  
 از بنیا و سر نشانیست به اند  
 غیرین ره نیست چاره قفس  
 در ره این از بندها که گشت  
 قصه زرگان که به بند است  
 و ادن طوطی محبوس بطوط  
 گفت به توجّه ارم گوی دو  
 کا دست از خط و هندستان  
 از قضاى آسمان در دست

در یافت باینست از  
 فی درگی نیاک شود  
 تا توحش شرک میکنی  
 بر اسفا هم این کرد  
 دینداران در دست هر یکی  
 نمی طقت که جز و دست  
 است اگر نایم بود گوی  
 برش بود و آن فکر لب  
 و آن بحبس  
 اهل التصوف  
 رسول از خود شریک کرد  
 میل چون آمد بدین گشت  
 نوم و میرم چون فلا می شد  
 ای خاک کن ده که خورده شده  
 چون تو در قرآن حق بگریختی  
 در خوابی و نه فرمان پدید  
 رخ کو اندر نفس ندانی است  
 از برون از نشان دیدن  
 خویش را بخور ساز و زار  
 این حکایت بشنوی یا فقی  
 آن تجارت میرفت پیغام  
 میان هندوستان  
 هر یکی از دی ماری خویش  
 گفتش بر طوطی که آنجا طیلان  
 بر شما کرده سلام داد و خوا

است کرد و پیش رو  
 باقی بسته ابدان شده  
 نه را بند حرفی سکنی  
 خود را فایده در دره  
 نه را در آن پیش آن اندکی  
 بخشد کل و کل غالی جز است  
 بود دل و عجز خضی شکر خو  
 و سر که شکر گوئی نیست  
 و سر که کسین او را شکر  
 و سر که نیست از انصاف  
 رسالت یاد اندیش می نام  
 غیش ترغیب می شود گفت  
 ز ظلماتی او انوار شد  
 و وجود زنده پیوسته شد  
 با روان بسیار آینه خنجر  
 بنیاد او ایار دیده گیر  
 ی بخور بدین از نادانی  
 زده رستن ترا نیست این  
 تا تار بیرون کشد از شستار  
 تا بدانی شرط این بحر عمیق  
 و قفس محبوس زیر باطو طبع  
 سوی هندستان آن آغاز کرد  
 بطور او عتد با دانی گیرد  
 چون یی پی من حال من میان  
 در شما چاره ره دارد خوا











دوغنی کاید چرخ ماکشد چون لقمه تو حریفی دوام لقمه خست و برش اندیشه با زاید از لقمه حلال ای محتوم کرد باز زگان تجارت اتمام هر غلام را بپا در دامان گفت سخن خود پیشیا غم از دل گفت ای خواجیه بیانی ز محبت آں کی طوطی تو در دت بوی بزم نکته کان جست ناگه از زبان چون گذشت از جانی اگر رفت بی شریک جمله خلق خلعت دت سالی نمی زانید در د زان موایید و ج چون خرد بچرخش و دوام و جمارع اولیاد است قدرت از آنکه از تبه لهما که آن نکته شنید آیه السو کم ذکرے خواں چون بنیان بست و از نظر صاحب دیا دشا به سمست موش چون مکند و نخر د چون فرشتی خلق یادان دور د لهما از آن میکند پیشه و فرنگ تو آید تو پیشه با و خلق با محول چیز	آب رخش چون چراغی در کشته چهل غفلت اینک در دام لقمه بگوهرش اندیشه با در دل پاک تو دور دیده نو بار گفتن باز زگان با طوطی آنچه در هزارستان دید هر کفر که پیشیا از نشان دست خود خایان گفت نشان چیسست این کیم در غم نهی زیر دهنش بدید و ز رید و بچه تیر می آن جست از نشان اگر جهان یار کند بود آن موایید از پیشیا نشان در دها از آفرین حق نبرد زیر از اول سبب قتال گو از موایید است حق استطاع بیز حسته یار آید پیشیا براه آں سخن را کرد و ناپدید توت بنیان دین بنیان کار توان کرد و در باشد صاحب دل شاه لهای شام در بزرگی هر د کس بی با و نیست و میر سید فرشتان آں حد فرما بر از دوری کند نادار سباب بکشاید تو سوی خیم آید و در تخمین	علم و حکمت زاید از لقمه حلال سین کیم که کایه جو بر دبد زاید از لقمه حلال انشنان در سخن پایاں نادر دای کیا گفت طوطی از مغان بنده اگر چه اینیام خام از گزاف گفت گفته آن شکایتی تو من بچاکشتم این گفتن چه بود دگر دانه آن تیری سپهر فعل او غیب اثر پانده است زیر بر این تیری سوسه عمر د عمر و انم ناند در دو و دل آں و جمارع و فوسه بود بسته در پای موایید سبب گفته ناگفته کند از رخ باب گرت بر بان باید حجت مها چون بزد کفر و نیسان قاندر آنچه تو اسخر تیه ابل السمو فرج دید آمد عمل بر سر شک من تمام این تیارم گفت از صد برادران نیکو دلان بچی آں همه اندیشه پیشیا نه پیشه زده گریا مگر نشد صورتی کان بر نهادت غلب	حشمت و وقت زاید از لقمه حلال زیده است که کایه خرد میل خدمت نام از آن بکشت باله گان طوطی کن بیا باز از کسوی منزل شاد کام آنچه بدی آنچه گفته باز گو بر دم از بید نشی از نشان با گره طوطیان هتای تو لیک چو لقمه پیشیا بی چه بود بند باید کرد سوسه را بر سر وال مواییدش کیم خلعت عمر د با گرفت تیرش به جو غر در دها ز زاید آنجا تا اهل اگر چه هست آن جمله عشق کردگار چون بچاکشتم این گفتن چه بود تازان فی سیخ سوزنی کبا باز خوان من آیه اندیشه بر همه لهای خالقان قابلند از نبی خوانید تا السو کم پس نباشد مردم الامر مک من می آید صاحب کز دل میکند هر دم د لها نشان تھی می شناسد از بهایت جانها خوی این خوشخودان مگر نشد هم بر این تصویر حشرت و بخت
--	--	--	--

نکته  
چون کاید چرخ ماکشد  
چون لقمه تو حریفی دوام  
لقمه خست و برش اندیشه با  
زاید از لقمه حلال ای محتوم  
کرد باز زگان تجارت اتمام  
هر غلام را بپا در دامان  
گفت سخن خود پیشیا غم از دل  
گفت ای خواجیه بیانی ز محبت  
آں کی طوطی تو در دت بوی بزم  
نکته کان جست ناگه از زبان  
چون گذشت از جانی اگر رفت  
بی شریک جمله خلق خلعت  
دت سالی نمی زانید در د  
زان موایید و ج چون خرد  
بچرخش و دوام و جمارع  
اولیاد است قدرت از آنکه  
از تبه لهما که آن نکته شنید  
آیه السو کم ذکرے خواں  
چون بنیان بست و از نظر  
صاحب دیا دشا به سمست  
موش چون مکند و نخر د  
چون فرشتی خلق یادان  
دور د لهما از آن میکند  
پیشه و فرنگ تو آید تو  
پیشه با و خلق با محول چیز



در بن جان بی ای زبان اگر چه کز چرخ بازی آن چرخ را در آفتاب خود آن چرخ چرخ جان عالم میگرد پایس صفا در مشرق آن از تو میسر در ماضی آن منطقه انفعال میگردد که تو از زبان این میگردد که تو که را می آید کوفت بود تو می بین آن را تو می بین که در جهان حکم تو می آید تو می آید در حق تو می آید لازم می آید در حق تو می آید می بیند تو می بیند تو می بیند تو می بیند تو می بیند تو می بیند آن را تو می بیند تو می بیند پایست ای زبان بجای معنی ای زبان تو می بیند تو می بیند تو می بیند چون سست از چرخ تو می بیند بست با وجود آن از تو را نیست تو می بیند تو می بیند تو می بیند تو می بیند چون سست از چرخ تو می بیند بست با وجود آن از تو را نیست تو می بیند تو می بیند تو می بیند تو می بیند	پیشینه از خلقها از بعد خواب چون کبوتر برای سبک نشهرها چون شنید آن مرغ کاظمی که کرد خواجہ چون دیش قناده پنجین گفت ای طوطی خود خوشترین ای دروغ مرغ خوش الحان من ای دروغ مرغ کا از آن یاقم ای باں هم آتش دهم خرمی ای باں هم گنج بی پایا توئی هم خیره در مهر مرغان توئی نکب سیر سیده مرغ مرا ای دروغ تو ظلمت سوز من عاشق رنج مست نادان تا ابد ای دروغ تا خیال نیدن دست غیرت آن باشد که غیر تو است طوطی من مرغ زیر که ساز من طوطی کاید روحی آواز تو می برد شادیت را تو شاد اند سوختم من سوخته خواهد کسی ای دروغ ای دروغ ای دروغ آنکه او می شاد خود در دست و قایم اندیشم و دلدار من حرف چه بود تا تو اندیشی از آن آن کی کرد آتش کردم مرا آن دمی کردی می خادم نزد	دیر آید هم خصم خود شتاب سوی شهر خوشش از دهر با شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی بر جسد و ز دکل را بر زمین بی چه بودت این چرخ چینی روح روح در دقت فیضان زود در واز روی او بر تمام چند آتش درین خرمی من ای باں هم رنج بی پایا توئی هم آتش حشمت سحر آن توئی در چراگاه ستم کم کن چرا ای دروغ صبح روزی تو فرین خیز و آلاسم تو جان تنائی کبد در دجود نقد خود دیر بدین آنگاه فرو از میان دمد ترجمان فکرت اسرار من پیش از آغاز وجود آغاز تو می پذیر می ظلم لچون داز تو تا من آتش زنداند خرمی کا چنان با من شاد بر من چون بود چون تو قیام کرد بد گویم من در شاد جز دیدار من صورت چه بود خار دیدار ز من یا تو گویم ای تو اسرار جهان حق ز غیرت نیز ستم دهم نزد	پیشروا و اندیشه دارد وقت صبح هر چه بینی سوی اصل خود رو چون این نکت بدین جلالت بید ای دروغ مرغ خوش آواز من اگر سیلما در چنین مرغی بد ای باں تو نیست با من مرا در نهان جان از تو فغان میکند هم صغیر و خدعه مرغان توئی چند نام مییدی ای بی ما یا جواب من گو یا داده ده ای دروغ مرغ خوش آواز تو از کبد فارغ شدم باروی تو غیرت حق بود و با حق چاره ای دروغ اخگر من یابی هر چه روزی داد و نان قدم اندون تست آن طوطی نهرا ای کجا از بهترین میوختی سوخته چون قابل آتش بود چون نم دم کا آتش دل تیر شد شیر مستی که صفت دین بود خوش نشین ای قافیه اندیش من حرف صوت گفت ابر هم دم آن دمی را که نگفتم خلیل ما چه باشد در لغت انبات لفظی	هم بد آنجا شد که توان گنج جز دمی کل خود راجع شود هم بلزید و قناده گشت سرد خواجہ حیدر و گریبان ادرید ای دروغا هم دهر از من کی در کشوفل آن مرغان شد چون توئی گو یا چه گویم مرا گر چه بر گویش آن میکند هم بدین ظلمت کفر آن توئی ای تو نه کرده بکین مکان یا مرا اسباب شادی یاد ده زانتها پریده تا آغاز من در زبانی بدم در جوی تو کودکی که حکم حق صد بار ده تا نشان دلبر زبانشدی از اول گفت تا یاد آید عکس اولادیده تو بر لب آن سوختی جان را تو آن خودختی سوخته لبستان که آتش کش بود خیر سحر آشفته و خور زبانشد از بسط مغرار افزون بود قایم دولت توئی در پیش من تا که بی این سهر با تو دم زخم و آن دمی را که ندانم جبریل من نه انباتم نم می ذات لفظی
--	--	---	---	---











طوطی مرده چنان بر داند کرد  
 روی مالک در گفت ای عجب  
 ساختی مگر به دمار استی  
 زانکه آواز دلت تراد بر کرد  
 درانه باشی مرغی گشت جنت  
 هر که داد او حسن خود را بر فرد  
 دشمنان او را ز غیبت می در  
 در پناه لطف حق باید گزشت  
 نوح موسی زنده دریا باشد  
 کوه عجبی زنده سوی خوش اند  
 یکد و بندش و طوطی بی نقص  
 الوداع ای خواجہ کوی مر  
 خواجہ گفتش فی بان تیر  
 خواجہ ما خود گفته این بند من  
 تن نفس شکل سست آن خواجہ  
 انش گویند شوم هر از تو  
 آتش گوید هر عالم آتش  
 او چون خلق است خوش  
 لطف سالوس آن خوش تیر  
 تو گویا من کی خرم  
 گر چه دانی که در حال گفت آن  
 آن اثر هم در باقی بود  
 هر چه بگویم سست و کجاست  
 بچون نمی باید همی ماند نهان  
 در حب و طبع خوروی می نظر

کاف با شرق ترک ناکرد  
 از میان حال خود مانده  
 سوختی ما را خود افروختی  
 خوش او مرده بی این بند کرد  
 غنچه باشی که دکانست بند  
 صد قضای بر روی در داد  
 دوستان هم در گذشت من  
 که برادران لطف بر دواج رخت  
 فی رعد اشان کین تماشند  
 قاصدش از بیم سنگ رخت  
 و در اع کردن طوطی خواجہ را و بریدن  
 کردی آواز از تیر و تیر  
 مرا کنین نمیدانم او  
 راه او گیر که این روشن  
 مضررت عظیم خلق و انگشت نما شدن  
 و انش گوید می منم اجاز  
 بچه جانها را لطف جانست  
 از تکمیر دزد است خوش  
 کشتن خود را کج آتش لطف  
 از طبع میگویی با من نیم  
 کان طبع که دشت از تو شد  
 مانع که بر دشت جان شود  
 تابیری شورش بر رخ اندری  
 هر خدی را تو به آید  
 اندر داند شد پاک خطا

خواجہ حیران گشت کلاه کار مرغ  
 او چه کرا بخاک تو آموختی  
 گفت طوطی که ببقا بند داد  
 یعنی ای طرب با عالم خا  
 دانه نهان کن بکلی ام شو  
 چینهها و خشمها در شکم  
 آنکه غافل باشد از کشت  
 تانهای زانی آنکه چینه  
 آتش ابرام زانی قلعه بود  
 گفت ای شیمی ایسا درین گیر  
 الوداع ای خواجہ کوی مر  
 سوی من نهان صلی و نهاد  
 جان من کس تر طوطی که تو  
 انش گوید نیست چون در جو  
 آتش خندانگاه عشق خرمی  
 او داند که هزاران اجوار  
 آتش نهان دوش آشکار  
 ماد حست که بگوید بر  
 آن اثری مانند در اندر  
 نیک بنمایه شیرینیت  
 در خوری جلو بود دوش می  
 چو شکری نهان تاثیر  
 نفس زبانش مهر خورن شد

بنجر ناکه بدید اسرار مرغ  
 چشم ما از کز دیر و سختی  
 که با کین لطف آواز گشت  
 مرده شو چون من که تابی عطا  
 غنچه نهان کن گیاه نام شو  
 بر سرش بار جو آب و شکما  
 او چه داند نیست این زکار  
 آب آتش مزگر کرد و سیاه  
 تا بر آورد داند دل خود دود  
 تا بنیاست شام از شمشیر  
 بعد از آن گفت سلام افراق  
 هم شوی آزاد دزدی بچون  
 بعد شد از فرج دل گشته شام  
 جان چنین یکدیکه بکیر بود  
 در فریب اخلاق خا رجا  
 در کمال فضل و در احسان  
 انش گوید گاه خوش بهر می  
 دید فلک دست اند آس جو  
 ده داند ظاهر شود پایان  
 روزها سوز دولت آن سوز  
 در میح این حالتی هست  
 بد نماید آنکه تلخ فتاد قدح  
 ایل ترحم آن غمی باید می  
 بعد چندی دبل آتش جو  
 کن دلیل نفس تو نالاست

او چه داند نیست این زکار  
 آب آتش مزگر کرد و سیاه  
 تا بر آورد داند دل خود دود  
 تا بنیاست شام از شمشیر  
 بعد از آن گفت سلام افراق  
 هم شوی آزاد دزدی بچون  
 بعد شد از فرج دل گشته شام  
 جان چنین یکدیکه بکیر بود  
 در فریب اخلاق خا رجا  
 در کمال فضل و در احسان  
 انش گوید گاه خوش بهر می  
 دید فلک دست اند آس جو  
 ده داند ظاهر شود پایان  
 روزها سوز دولت آن سوز  
 در میح این حالتی هست  
 بد نماید آنکه تلخ فتاد قدح  
 ایل ترحم آن غمی باید می  
 بعد چندی دبل آتش جو  
 کن دلیل نفس تو نالاست



نفس  
گرفت  
بوی بندند  
نفس

دور با یک

نفس  
چون گرفت  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

نفس  
نفس

تا توانی بنده شو سلطان مباحش  
آن جماعت کت همیدارند  
بجو امر و کد خدا نمائش کنند  
دیو سوسی آدمی شد بهر شر  
چون شدی سخی نوی ستود  
این بهر غم لیکند بسج  
بی عنایات حق خاصان حق  
دقی بر حال یرن درون  
این قدر ارشاد تو بخشیده  
قطره علم است اندر جان من  
گرچه چو نفس کند تو قادری  
گردد آید در عدم یا صدم  
از عدم ما سوسی هستی بر ما  
باز وقت صبح چو اللهیان  
ز رخ پوشیده سیه چو نوک  
آنچه خوردی آده ای مرگ سیه  
ای برادر عقل یکدم با خود آ  
ز انبی برگ نهان کرده شاخ  
بوی گل میدی که آنجا گل نبود  
بود و ای چشم باشد نور ساز  
تو که یوسف نیستی یعقوب باش  
بشنو این پند از حکیم غزنوی  
این رباعی استخوان جان دل  
بند و لاد دل جهان گوش کن  
آن حکیم غزنوی ششخ کبیر

رخ کش چو شوکان مباحش  
چون به بندت بگویند که  
تا بدی سوس دوش کنند  
سوی تو ناید که از دیو تیر  
می گزید از تو دیو می نابکار  
تفسیر مانشا و الله کان  
گر ملک باشد ریاستش ورق  
بی کم و بی بیش بی چندی چو  
تا بدی پس عیب ما پوشیده  
دار باش از هوای خاکست  
کش از نشان استانی انری  
چون بخوانش او کند از قدم  
هست باید که روان کاروان  
بر زنده از بحر سرچو با میان  
در گلستان نوحه کرده خضر  
از نبات درد و از برگ گیاه  
دمدم در تو خیزان ست بها  
ز انبی گل نهان صحر و کاخ  
جوش می میدی که آنجا گل نبود  
شد بوی دیده یعقوب باز  
بجو او با گریه و آشوب باش  
تفسیر قول حکیم سنائی  
ناز را روی سبایک چو درد  
عیب باش چشم نابینا و باز  
گفته است این پند نیکو یادگیر

در نه چو لطف ناز و نجل  
جمله سیندست چو گوشت بدر  
چون به بند می بریدش او  
ساق و دی آدمی یواز پیت  
آنکه اندر دهنست آوخت او  
تفسیر مانشا و الله کان  
ای خدای قادر بچون و چند  
ای خدای فضل تو حاجت را  
قطره دهنش که خشتی پیش  
پیش از آن که خاکش نقش کنند  
قطره کود و هواش را که نخت  
صد نه از خد صند میکشد  
خاصه شربت ملک کار و عقل  
در خزان بر صد نه از آن دگر  
باز فرمان آید از سالاره  
ای برادر یکدم از خود دور شود  
باغ دل از بهر قدرت از بهین  
این سخنانیکه از عقل کل است  
بوقلا و ز دست در بهر مرزا  
بوی بد مرید را ساری کند  
تو چو شیر نیستی فراد باش  
تفسیر قول حکیم سنائی  
چون نداری گردن خوئی گرد  
زشت باشد و می ناز سادگان  
پیش یوسف نازش نمی کن

از تو آید حرفیان املال  
مرده از گور خود بر کرده سر  
دیو از ننگ آید از تفتیش او  
می نوید و می چشاند از بیت  
چون گشتی از تو بگریخت او  
بی عنایات خدا هیچ  
از تو سید شد چنین قصر بلند  
با تو یاد یکس نبود و ا  
متصل گردان بد با محبتش  
پیش از آن که با دشمنش کنند  
از خزینه قدرت تو کی گریخت  
باز نشان فضل تو برین میکشد  
نیست گرد و غرق در بحر نفول  
از بهر قدرت فته در دیامی گ  
مرعده را کاخ خود دی نازده  
با خود آ غرق بحر نور شو  
پند غنچه و در و سر و یاسین  
بوی آن گلزار سر و سنبل است  
می برد تا خلد و کوثر مر ترا  
بوی یوسف دیده ایاری کند  
چون ز لیلی تو مجنون گردان  
تا بیای در تن کس نه نوی  
تا کل هر دو نشوی از آن گل  
بوش امان ساز جهان شون  
جز نیاز و آه یعقوب کن



معنی مردن ز طوطی بد نیاز  
 در بهاران کی شود سبز سنگ  
 در میان این شوکت کاشان  
 آینه بندی که در عهد عمر  
 بلبل از آواز او بخود دهنده  
 همچو افسریل کاو از شرفین  
 پاچا و او از خوشی نغمه  
 اولیا را در درون بهم نغمه  
 نشنود نغمه پری را آدمی  
 که پری را آدمی زانده اند  
 سوره رحمن بخوان ای مبتدی  
 نغمه با سه اندرون اولیا  
 این همه پوشیده در کوفت واد  
 گوش از نزدیک کن دور  
 خانه های مرده اندر گورتن  
 چون صوت اولیا آگه شوند  
 بانگ حق اندر حجاب جی حبیب  
 مطلق آن آواز خود از شبه بود  
 رو که بی سیمع دینی سبزه لوتی  
 چون شدی من کان شد از لوت  
 هر کجا تا بهم ز مشکا تن دمی  
 ظلمت را کا آفتابش بر شدت  
 آب خواه از جو بخو خواه از سهو  
 مقبتش شود در چون بانی بوم  
 کس که با خم به پیوست مرث

در نیاز و فقر خود را مرده  
 خاک شوی گل بودی رنگ  
 در میان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند  
 در گورستان در روز مینوای چنگ می زد  
 یک طرف آواز خوش شد  
 مردگان اچان آورد دین  
 جان برندی سوی بهستان  
 طالبان از آن حجابی بهر  
 که بود از سر این پنهان  
 هر دو در زندان این دانی اند  
 تاشوی بر سر پیران همت  
 اولی گوید که ای عزیز لای  
 جان باقی تا از زوید زوید  
 یک نقل آن بود شوی  
 بر جبهه آواز نشان اندر  
 از طرب گویند چون به شنید  
 آن دبدب کو دادیم حجاب  
 گرچه از حلقوم جدا شد بود

تادم عیسی ترانده کند  
 سالها تو سنگی دی خوش  
 در میان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند  
 در گورستان در روز مینوای چنگ می زد  
 مجلس مجمع دیش آراستی  
 یار سائل بود افسریل را  
 ساند افسریل و زنی را  
 نشنود آن نغمه با آگوش حس  
 گر چه هم نغمه پری زین عالم  
 معشر این سوره رحمن بخوان  
 کار ایشان هست آن سوی پری  
 بین لای نفی سر بار زوید  
 گر که بگویم شسته آن نغمه با  
 هین که افسریل وقت اندلیا  
 گوید این آواز از جبهه است  
 ما هر دم و بکلیه کاستیم  
 ای فنانان نیست کرد کار بود  
 گفت بعد از من زبان چشم تو

همچو خوشیت خوش فرزند کند  
 آرمون را یک زبانی خاکش  
 تابانی اعتقاد در ستان  
 بود چنگی مطرب با کوفز  
 وز نواری اوقیامت خاستی  
 کرسمش بر برستی فیل را  
 جان بهر پیوسته صد باره را  
 که سخن از گوش شن شد سخن  
 نغمه دل بر تراز هر دو دم  
 تستیغ و ایا باز داں  
 گردت و شن جو جوئی پری  
 دین خیال هم کیست نغمه  
 جانها سر بر زنانه نغمه با  
 مرده را ایشان حیات است  
 زنده کردن کار از خداست  
 بانگ حق آمد همه بر خاستیم  
 باز گردید از عدم ز آواز دست  
 من جواس و من خدا شوم تو  
 سرتوئی ججای صاحب تویی  
 هر چه گویم آفتاب به روشنم  
 از فروغ ماسود شمس الضحی  
 دیگران را زادم سما می کشود  
 نور همه هم ز آفتاب است ای سبزه  
 خواه از خم گیری خواه از کدو  
 دالذی سبزه ترن جوی بر سر

تفسیر من کان شد کان الله

حق تر باشد که کان الله  
 حل شد آنجا مشکا تن دمی  
 از دم ما گردان ظلمت چو جلا  
 کاین سوره را هم بداند  
 گفت پیغمبر صحابی بخوم  
 فی جوت شد آن که آتی

که تویی گویم ترا گاهی هم  
 هر کجا تا یکی آمد ناسزا  
 آدمی او بخویش آسمان بود  
 نور خواه از طلبی ای نور  
 خواه ز آدمی که نورش آواز  
 گفت طوبی من انی مصطفی

معنی مردن ز طوطی بد نیاز  
 در بهاران کی شود سبز سنگ  
 در میان این شوکت کاشان  
 آینه بندی که در عهد عمر  
 بلبل از آواز او بخود دهنده  
 همچو افسریل کاو از شرفین  
 پاچا و او از خوشی نغمه  
 اولیا را در درون بهم نغمه  
 نشنود نغمه پری را آدمی  
 که پری را آدمی زانده اند  
 سوره رحمن بخوان ای مبتدی  
 نغمه با سه اندرون اولیا  
 این همه پوشیده در کوفت واد  
 گوش از نزدیک کن دور  
 خانه های مرده اندر گورتن  
 چون صوت اولیا آگه شوند  
 بانگ حق اندر حجاب جی حبیب  
 مطلق آن آواز خود از شبه بود  
 رو که بی سیمع دینی سبزه لوتی  
 چون شدی من کان شد از لوت  
 هر کجا تا بهم ز مشکا تن دمی  
 ظلمت را کا آفتابش بر شدت  
 آب خواه از جو بخو خواه از سهو  
 مقبتش شود در چون بانی بوم  
 کس که با خم به پیوست مرث



































نکته گر دان در گشته فردا رسا

نکته آینه ای آن بیان

نکته دیو خرد در آن دیگر

نکته خیزال

لعل در ظاهر با چون  
درون از اینی ظاهر  
با این دوزخ با چون  
خود را در دست  
بیان حقیقت از کلام  
مستخرج از کلام  
نکته در این کلام  
اشعار از کلام  
عبدان با کلام  
در دوزخ کلام  
یک کلام از کلام  
علقت از کلام  
نکته در این کلام  
آن کلام از کلام  
چهار کلام از کلام

۱۲۰۰ ابرار بران  
۱۲۰۱ خداوند بخیر  
۱۲۰۲ از انبیا صلوات  
۱۲۰۳ دو قطب یک نور  
۱۲۰۴ سر شریک  
۱۲۰۵ نیکو در آن  
۱۲۰۶ فاخته قری را گویند  
۱۲۰۷ میل صاحب  
۱۲۰۸ حال از آن  
۱۲۰۹ چرخ شریک  
۱۲۱۰ کیم حقیقت  
۱۲۱۱ کیم حقیقت  
۱۲۱۲ سر زشت  
۱۲۱۳ نشسته تباہی  
۱۲۱۴ فغانیسه نامزدان

قطره سال از ندیدی در  
از خدائی بوی او را نه اثر  
حرف در و نشان بدید  
خرد گیر در سخن بر یازید  
بنوا از نان و خوان اسما  
اصلا ساده لال پیچ پیچ  
دیر باید تا که ستر آدے  
چونکه سپید گشت کان چیری  
لیک در طلب یک ز فروغ  
او بقصد بخت جان رسد  
چون تخری در دل شنبه  
ماجر اچون مدعی نهیای کینم  
شبی گفتش چند جوی دل  
عاقبت اندیش نقصان بنگر  
اندیس عالم هر ادا جانو  
همه میگویی خدا را عذیب  
همچنین از یکه گیر بفیل  
این غماں پیچ کن دست  
چون جزو مرگ نتوانی گزیت  
در دیا از مرگ می آید رسول  
گو سفند لال از صحر میکشد  
تو جوان بودی قانع تربدی  
میوه ات باید که شیرین تر شود  
جفت باید بر مثال سمر  
جفت در یک کج و دوان گیر

چشمه یکشا و اندر مانگر  
دعوتش افزون نشیند  
تا کماں آید که هست او خود  
نگد از درون او نرید  
پیش از دخت حق یک سحر  
تا خورید از خواجه جمیع  
آشکار اگر در پیش کمی  
در بیان آنکه نادر افتد که میردی  
بصدق و تقوی رسد که بخش  
و آتش در آرزو رسد و شین  
قبلا که لے داں نماز اول روا  
بهر ناموس مرد در جال کینم  
صبر نمودن عسر اب لے زن خود را  
نه آنکه هر دو بخوبی بگذرد  
میزد خوش عیش بی زور و زبرد  
کاستما در رق تربست انجیب  
شد عیال الله و حق نعم  
انجین شد و آن سواست  
دانکه نقش بر رخ بخت  
از دشواری و کدواں فیض  
آنکه فیه تر مر او را می کشد  
از طلب گشتی خود او را بر بردی  
چون سن تابان ندان تر رود  
در دو جفت کفش میوه در نگر  
جفت شیرین پیری هیچ برگ

ظاہر با چوں درون  
دیو نموده در نقش خویش  
حرف در نشان زدیده در  
بهر که دانم در با چوں بایزید  
او اندا کرده که خواه نهادم  
سالمایر و عده فرد کسان  
زیر دیو اربدن بجی است یا  
در بیان آنکه نادر افتد که میردی  
بصدق و تقوی رسد که بخش  
و آتش در آرزو رسد و شین  
قبلا که لے داں نماز اول روا  
بهر ناموس مرد در جال کینم  
صبر نمودن عسر اب لے زن خود را  
نه آنکه هر دو بخوبی بگذرد  
میزد خوش عیش بی زور و زبرد  
کاستما در رق تربست انجیب  
شد عیال الله و حق نعم  
انجین شد و آن سواست  
دانکه نقش بر رخ بخت  
از دشواری و کدواں فیض  
آنکه فیه تر مر او را می کشد  
از طلب گشتی خود او را بر بردی  
چون سن تابان ندان تر رود  
در دو جفت کفش میوه در نگر  
جفت شیرین پیری هیچ برگ

درش طلعت ز شمع  
او همیگوید ز باد الیمیش  
تا بخواند بر سلیمان فسون  
روز محشر حشر گزرد بایزید  
تا سبب حقم خلیفه اده ام  
گروه اندگشته فردا رسا  
خانه مورست و مار و از دها  
عمر طالت آگاهی چه سود  
در حق آن نایق آید مرغ  
گر چه جال بند آن آید  
لیک از خط نمان ظاهرست  
که نذر آیتش شمس سالها  
خود چه اندازد عمر فروز گشت  
چون می باید می آذوی بگو  
بر درخت و برگ شب ساخته  
از همه مردا و بسترید مید  
از غبار گرد باد بود ما ست  
جزو مرگ از خود بدین گزیده  
دانکه شیرین میکند گل را خدا  
بهر که او تن را پرست جان نر  
چند این افسانه آگیزی سر  
وقت میوه بخت فارسد  
تا بر آید کار با مصلحت  
بهر دو جفتش کار ناید تر  
آں کی خالی آن یک لال











گفت از تو کی چنین بیند شتم  
 جسم و جان هر چه هم آن تست  
 تو را در دریا بود دس دوا  
 خویش من دانند که به خویش  
 چون تو با من این چنین دی نظن  
 تو که در جان من جا سخته کنی  
 یاد می کن آن مانی را که من  
 من پرسانخ تو ام هر چه خری  
 خوی شاهانه ترانشا شتم  
 می نهم پیش تو شسته شسته کفن  
 در تو از من عذر خواهی هست  
 زخم کن پنهان خود می گیس  
 اگر چه چون از حد گذشت با با  
 شد از آن بالا کی برقی بید  
 آنکه از کبرش لت از آن بود  
 آنکه در جور و جفا نشد ام  
 آنکه بگردن کشته ناید از و  
 چون بی سببش آتش فرید  
 آنکه عالم مست گفتش آمدی  
 چون که دگی حال آمد به در  
 این چنین خاصیتی در آدمی  
 گفت پیغمبر که زن عرقا را  
 که بودشان قریح لطف داد  
 مردان لطفش شایان ترند

از تو من امید دیگر داشتم  
 حکم و فرمان جلگی فرمان تست  
 من نمی خواهم که باشی بیوا  
 نفس خرد که میر و پیش تو  
 هم ند جان بیا اگر شتم هم زن  
 از نقد دازن بر لبه کنی  
 چون صنم بودم تو بودی چنین  
 یا ترش بایا که سیر می سزی  
 پیش تو گستاخ خود در بهر  
 می شتم پیش تو گردن از زن  
 با تو من او غنچه ستر  
 ای که خلقت به صد من این  
 از جینش مرد دل شد بجا  
 از دشرای بر دل مرد وحید  
 چون شوی چون تو بی گمان  
 غنچه را چه بود جواد و در وفا  
 خوش در آید با تو چون باشی  
 که تو اندرم از خوابید  
 کلین یا حیرت زدی  
 نیست کرد آن که از خوش  
 در میان حدیث این تعلیل  
 خالک به نیت صبر بعد از آن  
 از آنکه چو نیست غالب نهاد  
 بر تو حق است آن مشوقی هست  
 تسلیم کردن مرد خود در ایا مردن و اعتراف

زن در آمد از طریق نیستی  
 اگر زنده و زنی ام از حد جیست  
 جان تو کن بهر خوشی نیست این  
 کاش جان کشش دل من بکشد  
 خاک در ابرسم در در کیم چو  
 تو تر کن که هست و نگاه  
 بنده بر وفق تو دل فروخت  
 اگر گفتیم ناک با بیان آدم  
 چون ز غفلت تو چراغی شستم  
 از فراق تلخ می گشته سخن  
 عذر خواهم در دنت خلقت  
 زین من میگفت با لطف گفت  
 چون قرآن ندی و هر شریک  
 آنکه بنده روی خویش در  
 آنکه از دنازش من جان فدا  
 آنکه جز خویش زلفش گری نبوی  
 زین مناس حق آراسته است  
 بهر حال از بود و در خردش  
 آب غالب شد از آنکه از نسیب  
 ظاهر بر زن چو آب از غلبه  
 در میان حدیث این تعلیل  
 با زدن جابلان چو در فدا  
 هر وقت صفت انسانی بود  
 خالق است آن گویا خلق  
 کرمی را عذر من عذر  
 ستم و ستمی ۱۱ ظاهر

گفت من فکر شایم فی سنی  
 بهر خوشی نیست این بهر سنی  
 از برای تست این گشت جین  
 از جین جان من واقف شد  
 تو چنینی با من ای جان سکون  
 ای تهری تو جان را غدا  
 هر چه گوی بخند گیم بر نیست  
 پیش حکمت از سر جان آدم  
 تو به کردم اعتراف اندام  
 هر چه خواهی کن لیکن این کن  
 در اعتماد او دل من جرم است  
 در میان گریه بر روی افتاد  
 زانکه بی گریه بداد خود دل  
 چون بود چون گمانه کرد  
 چون که آید دنیا از او چون بود  
 چون نهد گردن بی تو او  
 نماز چو آنکه است  
 هست فرمان بهر این خویش  
 نه آتش و جوشد که باشد  
 باطن مغلوب زن اطالیه  
 هر حیوان آنکه است آن گوی  
 از آنکه ایشان تند و نسیب  
 خشم و شهوت صفت حیوانی بود  
 کرمی را عذر من عذر  
 کرمی را عذر من عذر

این شعر را مولوی معنوی در دیوانه خود نوشته است و در آنجا که میگوید که تو بهر خوشی نیست این بهر سنی و از برای تست این گشت جین و از جین جان من واقف شد و تو چنینی با من ای جان سکون و ای تهری تو جان را غدا و هر چه گوی بخند گیم بر نیست و پیش حکمت از سر جان آدم و تو به کردم اعتراف اندام و هر چه خواهی کن لیکن این کن و در اعتماد او دل من جرم است و در میان گریه بر روی افتاد و زانکه بی گریه بداد خود دل و چون بود چون گمانه کرد و چون که آید دنیا از او چون بود و چون نهد گردن بی تو او و نماز چو آنکه است و هست فرمان بهر این خویش و نه آتش و جوشد که باشد و باطن مغلوب زن اطالیه و هر حیوان آنکه است آن گوی و از آنکه ایشان تند و نسیب و خشم و شهوت صفت حیوانی بود و کرمی را عذر من عذر و کرمی را عذر من عذر



اورا اشاره حق دانستن

نیز عقل هر دهنده هست	که با گردنده گردیده هست
از آن چرخه که گردانند	قیاس خراج گردانند
گفت اذاج الفصیحی	چون قضا بگشت در آن
گر بدم کافر مسلمان میشوم	من نگه کار تو ام چه میکنم
چون که خدا را در مسلمان میشوم	حضرت پر حجت است و کرم
در بیان نکته موسی و فرعون	دشمنی یک سبب است اینان
از هر ویا در هر ظلمت و نور و خلوت	فرعون حق تعالی
نیم شب فرعون هم گریل شد	کایں چهل ست ای بر گردم
ماه جانم که اسیر و کرده	بهتر از ماهی نمود در ماه
که گرفت خلق نیکان میزند	میزند از طاس و خنجو غامی
از خم طاس بی الاعلا میمان	خواجه تاشانیم مایشهات
شاخ دیگر که مصل میسکن	شاخ در تیشه دستی هست
از کرم کن این بر تیرا تو است	باز با خود گفته فرعون ای
چون یوسفی سرم خوں میشود	درنگ از طلبه تو میشود
سخته مغرم کند یک سخته	سخته ما هم کند یک سخته
از در گردم چونکه گوید شمش	بینش گانهای حکم کن نیکان
موسه با موسی چه جنگ شد	چون بهیری رسی کو دشتی
از کس خالی بود از قیل و قال	ای جنگ کاین که یزید گفت
عاقبت آب ضد چوں میشود	چونکه خوں از آب فرشته اند
بهر در جنگ اند و اند ما بر	یاد جنگ است این ای حکمت
گنج باید گنج در ویرانی است	انچه تو گنجش تو هم میکنی
گنج نبود در عمارت جایها	در عمارت هستی و جنگ بود
نیست خجواں در دست داور کرد	تو مگو که من گریز نام نیست
و در دول میراثت با چوب	توی اند از آتش سوزان چو شد

گفت خصم جان جان چو جانم  
چون قضا آید نماید فهم ده  
چون قضا آید فرو پیش بر  
از امام متقین و ادیب خبر  
هر وقت ایمان پشیمان شو  
کافر بر پیرایه ایمان می شود  
کفر و ایمان عاشق آن کبریا  
موسی و فرعون معنی در بری  
روز موسی پیش حق نالان  
نه آنکه موسی را توبه و کرده  
تو هم کرب سلطان میزند  
من که فرعونم خلق ای حاجی  
باز شاهی را مصل میسکن  
حق آن قدرت که آن تیشه نما  
در نهان خاک می نمودن میشود  
یک قلب قالم در حکم اوست  
سبر گردم چونکه گوید شمش  
چونکه بهیگی اسیر رنگ شد  
گر آید برین نکته سوال  
اصل و غنی را بفروں میشود  
چون گل از خار است بخار گل  
یاد نیست نه آن حیرانی است  
چون عمارت آن تو و هم را  
نی که هست از نیستی فریاد کرد  
ظاهر و خونی اند و ری خود

و چون قضا آید نماید فهم ده  
چون قضا آید فرو پیش بر  
از امام متقین و ادیب خبر  
هر وقت ایمان پشیمان شو  
کافر بر پیرایه ایمان می شود  
کفر و ایمان عاشق آن کبریا  
موسی و فرعون معنی در بری  
روز موسی پیش حق نالان  
نه آنکه موسی را توبه و کرده  
تو هم کرب سلطان میزند  
من که فرعونم خلق ای حاجی  
باز شاهی را مصل میسکن  
حق آن قدرت که آن تیشه نما  
در نهان خاک می نمودن میشود  
یک قلب قالم در حکم اوست  
سبر گردم چونکه گوید شمش  
چونکه بهیگی اسیر رنگ شد  
گر آید برین نکته سوال  
اصل و غنی را بفروں میشود  
چون گل از خار است بخار گل  
یاد نیست نه آن حیرانی است  
چون عمارت آن تو و هم را  
نی که هست از نیستی فریاد کرد  
ظاهر و خونی اند و ری خود

بر سر جان من لکد با چون دم  
کس نمیداند قضا را بفریدی  
تا همانند عقل ما پا را ز سر  
برده بیدیه گریبان میدد  
بر یکن یکبارگی از پنج چون  
عاشق تو هم وجود تو هم عدم  
مس تفرقه بنده ال کیمیا  
ظاهر آن که در دوا پس میری  
در نه غل باشد که گوید من مخ  
چون خسوف در جانش عالم  
ماه را از دانه سوا می کنند  
می تنگد شاخ را در شیشهات  
ببین شاخ از دست تیرا نیست  
من قریب از بنام حله شمس  
پیش از آتش چوں سیه میشود  
خود چه باشد غیر این کار آه  
میدم اندر مکانی لامکان  
ملکی و فرعون کرد و دشتی  
از کس نیکان و جنگ خا  
آب بار و غن جبر فرشته اند  
همچو جنگ و خا صنعت  
از تو هم گنج را گم میکنی  
نیست از دستهای گم بود  
بلکه از تو گریز است بابت  
توی اندر گلستان از خود



















دانه میں کڑا پھاک آفتاب  
 ترک مہیات و خاصیات گو  
 مرد گفت کنوں لکھم از غلا  
 ہرچہ گوئی مژرا فرماں بر  
 وہ وجود تو شوم من منع دم  
 گفت و الله عالم السر مخفی  
 باز او شوح مخوف وجود  
 تا ملک بنو خدا رسید  
 در فضا می حوض آب کان  
 در زمین آسمان و عرش نیز  
 گفت قافل زنی جمادی تلی  
 تو دیر گزشتن باشد یقین  
 تم غوث دیر می کا شیم  
 الفانیان اوابا طاعت حبیبیت  
 جسم خاک ازینجا یافتند  
 در زمین بچم غافل از زمین  
 تا کہ حجتا ہی گفتیم  
 حلم حق گسترده ہر بابا  
 ماہیم دایم خود از شما  
 از پی اطرا ایں سبق ملک  
 صد پد صد وادع حلم  
 خود بچہ پیش آن اس حد  
 از سر مرد و فاست و خصم  
 سر ویشان تا پید آید سر

چوں در غیبت علی و نبی  
 شرح کن احوال آن مدد حق  
 دل نہادن مرد عرب بر التماس لبر خویش و مبالغہ  
 نمودن کہ مرادیں تسلیم حیلہ و امتحانی نیست  
 چوں مجھ حب یمنی و ہم  
 کا فرید از خاک آدم صنفی  
 تا بہت آنچہ در لایح بود  
 قدس مگیر یافت تقدیر او  
 تنگ آمد مرصفت سہل  
 من بگنم ایں قیل را ی عو  
 جنت من رویتے یا متے  
 ایک صورت کیسے جو می رسید  
 در تعلق با عجب شہدیم  
 چوں تواند نو باطل است  
 نور پاکت را در نیجا افتد  
 غافل از گنجی کہ در جوفین  
 کہ بجای ما کہ آید ای خدا  
 کہ گوید از طریق انبساط  
 ایک میخو اہم آواز شما  
 در تو ہم ادیہ انکال و  
 ہر نفس زید در دست دینا  
 نیست لاک کف کف  
 حق اس کس کہ بردارم جو  
 امر کن تا ہر چہ ہستی قدر  
 جمل نعم مدت من جاو

و ہما بیت بگردانی نظر  
 باز گو اند ما جہرے مرد و زن  
 دل نہادن مرد عرب بر التماس لبر خویش و مبالغہ  
 نمودن کہ مرادیں تسلیم حیلہ و امتحانی نیست  
 گفتن آن تنگ بر مہی  
 در سہ گز قالب کہ تو حق  
 تا ہر چہ کہ در پس پردہ  
 آن کشادشان کہ آدم نمود  
 گفت پیغمبر حق فرمودہ است  
 در دل ہوں بگنم عجب  
 غرض اکی نور باہنای شہ  
 ہوا گفت را پیش از  
 اکابر تعلق حبیبیت این خاک  
 آدم ایں اعلیٰ از ہوی تو بود  
 ایک جاں باز نور شہادت  
 چوں سفر فرمود از آن مقام  
 نور ایں سچ دین سہل  
 ہر چہ بر زبان بی خدا  
 نہا کہ ایں ہا کہ نالائقی  
 تا کہ گوئے و گیرم ہر چون  
 حلم ایشان کف جو حلم  
 حق ایں کف حق بای خدا  
 گر بہشت متانت مایوس  
 دل چو شاں تا ہر چہ ہستی  
 در گز تاجان من چو کہ است

دور و در این ہمہ اندیکہ  
 زانکہ انجانی نہادہ ایں سخن  
 حکم دلی تیغ پشیمان غلا  
 در بدو نیک آید نہا گرم  
 یا بجلت کشف سرمہ  
 آنچہ در لایح و در لایح بود  
 درس کرد از علم الاساس  
 در کشادہ سامنا شاں تو  
 من بگنم بچہ در بالا حبیبیت  
 اگر ارجوئی در ایں لہا طلب  
 چون یلہد ابریت از جانی شہ  
 الفتے بود بردوی میں  
 چوں شربت بہشت آسمان  
 زانکہ جسمت ازین من تا بود  
 پیشتر ایں ز خاک کن مانت  
 آنچہ خدا را ازین تحول کلام  
 میفروشی ہر قال و قیل  
 ہر چہ طفلان بگاہ با پد  
 رحمت من بر غضب ہم سابق  
 من کہ حلم نیاردم زدن  
 گفت و آید دلی با بجا است  
 کا متحانی نیست ایں گفت  
 امتحان را امتحان کن نفس  
 تا قبول آدم ہر سچہ قابل  
 در گز تاجان من چو کہ است

دور و در این ہمہ اندیکہ  
 زانکہ انجانی نہادہ ایں سخن  
 حکم دلی تیغ پشیمان غلا  
 در بدو نیک آید نہا گرم  
 یا بجلت کشف سرمہ  
 آنچہ در لایح و در لایح بود  
 درس کرد از علم الاساس  
 در کشادہ سامنا شاں تو  
 من بگنم بچہ در بالا حبیبیت  
 اگر ارجوئی در ایں لہا طلب  
 چون یلہد ابریت از جانی شہ  
 الفتے بود بردوی میں  
 چوں شربت بہشت آسمان  
 زانکہ جسمت ازین من تا بود  
 پیشتر ایں ز خاک کن مانت  
 آنچہ خدا را ازین تحول کلام  
 میفروشی ہر قال و قیل  
 ہر چہ طفلان بگاہ با پد  
 رحمت من بر غضب ہم سابق  
 من کہ حلم نیاردم زدن  
 گفت و آید دلی با بجا است  
 کا متحانی نیست ایں گفت  
 امتحان را امتحان کن نفس  
 تا قبول آدم ہر سچہ قابل  
 در گز تاجان من چو کہ است















فاذن با سحره پی این شغل  
 جده سوی خواهر شد و اندر  
 عاشق دیو ارشد کاین با هیبت  
 ادبمانده دور از مظهر حبش  
 سایه مرغی گرفته مرده سخت  
 و در تو گوئی هر دو پیوسته کل  
 چون سلطان از پی پیوستن اعم  
 شرح کن حال عرب ای نظام  
 بالقیس حال خود لکن حرب  
 گفت این یه بر سلطان بزرگ  
 خنده می آمد قیساں از آن  
 خوی شاهان در دست خاک  
 چون که کجبله از خوی مست پاک  
 ذاکه برست مست هر لوله خوش  
 لطف عقل خوش در خوش نسب  
 لطف آب بکر چون کو برست  
 پیش استاد اصولی هم اصول  
 پیش استاد کی که او خوی بود  
 این همه انواع در خوش و در گرس  
 آن کی خوی بکشتی در نشست  
 دل شکسته کشتی تیان تاب  
 هیچ دانی آشنا کردن بگو  
 عمومی باید نه خوانجا بدان  
 چون بمردی تو ز اوصاف  
 اگر تو علامه مانی در جهان

<p>دوست و محروم ماند و حیل و منیر و بین مایشتون          دی گل خند سوی گل افروخت          خبر جان عکس غم خند سیم است          صناعی نوح طایلیش          رخ میرا گشته بشاخ درخت          عمارت بخیزد ز غار مقرون گل          چمن چو پند ز شمع کج است</p>	<p>بگو آن ابله که تاب آفتاب          چون ماهل خوش است و جوان          بگو صیادی که گم کرد سایه          کاین صیغ بر که میخندد          جو ویکر نیست پیوسته کل          این سخن بایان ز دای غلام</p>
<p>سیردن عربی به خود انعامان خلیفه و شرح آل          چون گفت دیدم حکام طلب          سائل شد از حاجت حاجت خرید          لیکن رفتند آن ابله جان          چو خضر خاک خضر کند          هر کی آبی دید خوش و قنک          خوش کن در می این خوش          چون همه تن آرد در ادب          سنگ نرزه اش جلود و گوشت          خواند آن شاگرد چو بیابان          هاشا گردش از و بخوی شود</p>	<p>آن بسوی آبله در پیش دست          آب شیرین و بسوی تیز نو          زانکه لطف شاه خوب باخبر          خیمه چو حوضی دلق شمر چون لعل          در دای و فلش پست و پست          لطف شاه منشایان به وطن          عشق سنگ تیر از دلی سگ          هر منبر کاست اجل معروف شد          پیش استاد فقیه آن نقه خال          باز اُستادی که آن حواری است</p>
<p>ماجرای مرد نخوی در شتی با کشتی بیان جواب دادن او          در کجاست آن دکان دیر          یک آن گشت غمناک          گفت فی از من تو سباجی          اگر تو خوی به خور آبیان          بکار سرت نمیدر فرق          گفت فانی اینجاست میانیان</p>	<p>گفت سچ آنخو خواندی گفت          با دشتی را در ادب فلک          گفت کلی مرگای خوی          آب دریا مرده را بر سر نه          ای کلفخان را تو جز میخوان          مرد نخوی را از آن ده ختمی</p>

فاسق الدردہ میں شغل  
 حیدر دیوار و حیران خدمت  
 دید دیوارِ اسمہ فاندہ بجا  
 سایہ کی گوند و اسرہ  
 خیمت طبلِ نیت پوشیدہ  
 در نہ خود طبلِ بدی بوش  
 زانکہ جری سخت از دینِ کلام  
 روز بیکہ خدمت کجایت کن تمام  
 تخم خدمت از دست بخت  
 ناب باقی کہ جمع آمد بگو  
 کرده بود اندر ہمہ رکال اثر  
 آب دلولہ و دواز کولہ  
 ہر کی لولہ ہماں آوید  
 چون اثر کردہ است اندر کل  
 چون در آید کل بدو چون  
 جان شاگردش ازل صوفی  
 فقہ خاندنِ اصول فی بیان  
 جان شاگردش ازل محوشت  
 دانش فقرست ساندہ و بر  
 گفت نیم عمر تو شد بر فنا  
 گفت کشتبان اں خوئی بلند  
 ز کلمہ شتی غرق در گداز ہست  
 و بود زندہ ز دہیا کے ہر  
 این ملل چون بریں رخ ماند  
 تا شمار اں خو محو از خیمت

له تو که شرح  
 حال از کمال  
 بیای موده و کرات  
 تازی مختلف بیکاه  
 در بر دامن بختی  
 شام در درخت بخت  
 شام در درخت بخت  
 نوشته محل بیت  
 از یک مولوی بسیل  
 خطاب بسوی خود  
 زود که کز این بیان  
 شاخ و شاخ است  
 یعنی بسیار جدا  
 بعد از آن کس که  
 با جگر و جگر است  
 بیکار و بی نظیر  
 بفرمان از این مقام  
 تصدیق بسیار از آن  
 عمو بیکشت و آن  
 حصه باقی ماند پس  
 ازین کس در درخت  
 شد و از حکایت  
 عرب با تمام ملل  
 سید جمال است  
 قدس سره جو فیضی  
 در دیوانه می نویسد  
 شکر که او را می نویسد  
 بنهم کلمات فارسی  
 و از فارسی یعنی  
 یعنی شکر

دست آید از آن که در کمال شکر و کمال  
 دست آید از آن که در کمال شکر و کمال



فقه فقه و نحو نحو و عرف حضرت  
 ماسو با پر جلد می بریم  
 گزرد جلد با خبر بوی جوما  
 آن سبوی تنگ ناموس و  
 چون خلیفه دید او را ششید  
 در آن شب شها و خلعت های خاص  
 کاین سبوی بر بدست او اند  
 چون بکشتی در شین درخ راه  
 چون بکشتی در شست جلد دید  
 چون بدرفت زمین یای جو  
 قطره از دجله خوبی او است  
 گنج خفی بدر پری خوش کرد  
 و آنکه دید نیش همیشه بخود  
 خم شکسته آب از آن نار خیه  
 فی هو پیدار در حالت آب  
 پر فرکت شد گل آلود گرد  
 خاک می خوریم عمری غمنا  
 چون شمی تو سر مرداری می  
 آلت اشرار خود جزو گشت  
 آن عرب با بنو انی می کشید  
 هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق  
 در بگوید کفر آید بوی دیس  
 گفت که ز کفر صافی خاسته است  
 گشت این دشنام نامطلوب  
 اگر بت زریں بیاید مومنی

در کم آید بایه یار شکر  
 گزرد ندیم ما خود را خریم  
 او نه دی آن سبوی را جا بجا  
 قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال  
 بی نیازی از آن صدیه  
 آن عرب را که از فاقه خلاش  
 چون که اگر دلسوی دلش بد  
 خود را خوش نمود آن جاگاه  
 سجده کرد از حیا و می خیمد  
 آن جناب حسن غل زود زود  
 کان نمیکند پیری زیر کت  
 خاک اسلطان طاهر خوش کرد  
 بنمود از در سبوی سنگ زدند  
 درستی زب شکست آن خیمه  
 خوش سپید الله علم باصفا  
 ز آنکه غری تر گشتند آن  
 خاک را خود را آخر در جزا  
 بنمود و سخن دیواری شوی  
 که یک اند ز سنگ استخوان  
 نباید در گاه و آن دولت سید  
 از دها نش سجد در کوی عشق  
 آید از گفت شکش بوی لقیں  
 اصل صاف آن فریاد است  
 خوش ز بحر عارض محبوب و  
 که بلدا و را پی سجده کنی

آن سبوی آب انشاهی است  
 آن عرب باری بدام غنود  
 بلکه از دجله اگر واقف بدی  
 قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال  
 بی نیازی از آن صدیه  
 این بقیه بی بفرمود آن قباد  
 از ده خشک آمدست آن سفر  
 پنهان کردند و او نینسب  
 کای عجیب طاعت و هابا  
 کل عالم سبوی آن ای سهر  
 گنج مخفی بد پیری چاک کرد  
 در بیدی قطره از دجله  
 ای زغیرت بر سبوی زده  
 جز و جزو غم ترص سبوی  
 چون دخی زنی باز کنند  
 نان گل است گوشت کت خوار  
 چون گزیده میشوی رنگش  
 پس می مرداد و دیگر دمگی  
 ز آنکه سنگش سیر خورشید  
 در حکایت گفته ایم حسانه  
 گر بگوید فقه فقر آید همه  
 در بگوید که نماید راستی  
 آن کش اصفانی و حقوق  
 از شکر کشکلی نانی می پزی  
 بلکه گیر داند را آتش فگند

د آن خلیفه دجله علم خداست  
 کوز دجله غافل و دین بود  
 آن سبوی بر سر سنگش نوی  
 شد حجاب بجزدن او الینگ  
 آن سبوی پر ز زرد و دم دید  
 آن جهان ششش آن بگرداد  
 از ده حلیش بود زرد بیکر  
 پیر زود و بد رفتا جلد و تو  
 وین محبت بر کوشش آب  
 پر شده از لطف خوبی تاسهر  
 خاک اناباں تر از افلاک کرد  
 آن سبوی او و فکر کردی فنا  
 و آن سبوی است کاملتر  
 عقل جزوی از نوده این محال  
 پر فرکت زن که شهباز کنند  
 تانمانه همچو گل اند زمین  
 تند و بد بون و بد بگ میشوی  
 چون کنی در راه خیمه خوش کنی  
 کی رسید شکار خوش بود  
 در حق آن بیوانی بے پناه  
 بوی فقر آید از آن خوش بد  
 ای کزنی که است آادتی  
 بچو دشنام بر معشوق داس  
 طعم فقید نه نان جی می  
 صورت عارتیش را بر کند

ملک و دگر دانی  
 دایم و دود و دین  
 بر خفی مودت و دین  
 سه دل و دشت زده از  
 سینگی با که بر خصال  
 است که بر خصله از  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱  
 ۵۰۲  
 ۵۰۳  
 ۵۰۴  
 ۵۰۵  
 ۵۰۶  
 ۵۰۷  
 ۵۰۸  
 ۵۰۹  
 ۵۱۰  
 ۵۱۱  
 ۵۱۲  
 ۵۱۳  
 ۵۱۴  
 ۵۱۵  
 ۵۱۶  
 ۵۱۷  
 ۵۱۸  
 ۵۱۹  
 ۵۲۰  
 ۵۲۱  
 ۵۲۲  
 ۵۲۳  
 ۵۲۴  
 ۵۲۵  
 ۵۲۶  
 ۵۲۷  
 ۵۲۸  
 ۵۲۹  
 ۵۳۰  
 ۵۳۱  
 ۵۳۲  
 ۵۳۳  
 ۵۳۴  
 ۵۳۵  
 ۵۳۶  
 ۵۳۷  
 ۵۳۸  
 ۵۳۹  
 ۵۴۰  
 ۵۴۱  
 ۵۴۲  
 ۵۴۳  
 ۵۴۴  
 ۵۴۵  
 ۵۴۶  
 ۵۴۷  
 ۵۴۸  
 ۵۴۹  
 ۵۵۰  
 ۵۵۱  
 ۵۵۲  
 ۵۵۳  
 ۵۵۴  
 ۵۵۵  
 ۵۵۶  
 ۵۵۷  
 ۵۵۸  
 ۵۵۹  
 ۵۶۰  
 ۵۶۱  
 ۵۶۲  
 ۵۶۳  
 ۵۶۴  
 ۵۶۵  
 ۵۶۶  
 ۵۶۷  
 ۵۶۸  
 ۵۶۹  
 ۵۷۰  
 ۵۷۱  
 ۵۷۲  
 ۵۷۳  
 ۵۷۴  
 ۵۷۵  
 ۵۷۶  
 ۵۷۷  
 ۵۷۸  
 ۵۷۹  
 ۵۸۰  
 ۵۸۱  
 ۵۸۲  
 ۵۸۳  
 ۵۸۴  
 ۵۸۵  
 ۵۸۶  
 ۵۸۷  
 ۵۸۸  
 ۵۸۹  
 ۵۹۰  
 ۵۹۱  
 ۵۹۲  
 ۵۹۳  
 ۵۹۴  
 ۵۹۵  
 ۵۹۶  
 ۵۹۷  
 ۵۹۸  
 ۵۹۹  
 ۶۰۰  
 ۶۰۱  
 ۶۰۲  
 ۶۰۳  
 ۶۰۴  
 ۶۰۵  
 ۶۰۶  
 ۶۰۷  
 ۶۰۸  
 ۶۰۹  
 ۶۱۰  
 ۶۱۱  
 ۶۱۲  
 ۶۱۳  
 ۶۱۴  
 ۶۱۵  
 ۶۱۶  
 ۶۱۷  
 ۶۱۸  
 ۶۱۹  
 ۶۲۰  
 ۶۲۱  
 ۶۲۲  
 ۶۲۳  
 ۶۲۴  
 ۶۲۵  
 ۶۲۶  
 ۶۲۷  
 ۶۲۸  
 ۶۲۹  
 ۶۳۰  
 ۶۳۱  
 ۶۳۲  
 ۶۳۳  
 ۶۳۴  
 ۶۳۵  
 ۶۳۶  
 ۶۳۷  
 ۶۳۸  
 ۶۳۹  
 ۶۴۰  
 ۶۴۱  
 ۶۴۲  
 ۶۴۳  
 ۶۴۴  
 ۶۴۵  
 ۶۴۶  
 ۶۴۷  
 ۶۴۸  
 ۶۴۹  
 ۶۵۰  
 ۶۵۱  
 ۶۵۲  
 ۶۵۳  
 ۶۵۴  
 ۶۵۵  
 ۶۵۶  
 ۶۵۷  
 ۶۵۸  
 ۶۵۹  
 ۶۶۰  
 ۶۶۱  
 ۶۶۲  
 ۶۶۳  
 ۶۶۴  
 ۶۶۵  
 ۶۶۶  
 ۶۶۷  
 ۶۶۸  
 ۶۶۹  
 ۶۷۰  
 ۶۷۱  
 ۶۷۲  
 ۶۷۳  
 ۶۷۴  
 ۶۷۵  
 ۶۷۶  
 ۶۷۷  
 ۶۷۸  
 ۶۷۹  
 ۶۸۰  
 ۶۸۱  
 ۶۸۲  
 ۶۸۳  
 ۶۸۴  
 ۶۸۵  
 ۶۸۶  
 ۶۸۷  
 ۶۸۸  
 ۶۸۹  
 ۶۹۰  
 ۶۹۱  
 ۶۹۲  
 ۶۹۳  
 ۶۹۴  
 ۶۹۵  
 ۶۹۶  
 ۶۹۷  
 ۶۹۸  
 ۶۹۹  
 ۷۰۰  
 ۷۰۱  
 ۷۰۲  
 ۷۰۳  
 ۷۰۴  
 ۷۰۵  
 ۷۰۶  
 ۷۰۷  
 ۷۰۸  
 ۷۰۹  
 ۷۱۰  
 ۷۱۱  
 ۷۱۲  
 ۷۱۳  
 ۷۱۴  
 ۷۱۵  
 ۷۱۶  
 ۷۱۷  
 ۷۱۸  
 ۷۱۹  
 ۷۲۰  
 ۷۲۱  
 ۷۲۲  
 ۷۲۳  
 ۷۲۴  
 ۷۲۵  
 ۷۲۶  
 ۷۲۷  
 ۷۲۸  
 ۷۲۹  
 ۷۳۰  
 ۷۳۱  
 ۷۳۲  
 ۷۳۳  
 ۷۳۴  
 ۷۳۵  
 ۷۳۶  
 ۷۳۷  
 ۷۳۸  
 ۷۳۹  
 ۷۴۰  
 ۷۴۱  
 ۷۴۲  
 ۷۴۳  
 ۷۴۴  
 ۷۴۵  
 ۷۴۶  
 ۷۴۷  
 ۷۴۸  
 ۷۴۹  
 ۷۵۰  
 ۷۵۱  
 ۷۵۲  
 ۷۵۳  
 ۷۵۴  
 ۷۵۵  
 ۷۵۶  
 ۷۵۷  
 ۷۵۸  
 ۷۵۹  
 ۷۶۰  
 ۷۶۱  
 ۷۶۲  
 ۷۶۳  
 ۷۶۴  
 ۷۶۵  
 ۷۶۶  
 ۷۶۷  
 ۷۶۸  
 ۷۶۹  
 ۷۷۰  
 ۷۷۱  
 ۷۷۲  
 ۷۷۳  
 ۷۷۴  
 ۷۷۵  
 ۷۷۶  
 ۷۷۷  
 ۷۷۸  
 ۷۷۹  
 ۷۸۰  
 ۷۸۱  
 ۷۸۲  
 ۷۸۳  
 ۷۸۴  
 ۷۸۵  
 ۷۸۶  
 ۷۸۷  
 ۷۸۸  
 ۷۸۹  
 ۷۹۰  
 ۷۹۱  
 ۷۹۲  
 ۷۹۳  
 ۷۹۴  
 ۷۹۵  
 ۷۹۶  
 ۷۹۷  
 ۷۹۸  
 ۷۹۹  
 ۸۰۰  
 ۸۰۱  
 ۸۰۲  
 ۸۰۳  
 ۸۰۴  
 ۸۰۵  
 ۸۰۶  
 ۸۰۷  
 ۸۰۸  
 ۸۰۹  
 ۸۱۰  
 ۸۱۱  
 ۸۱۲  
 ۸۱۳  
 ۸۱۴  
 ۸۱۵  
 ۸۱۶  
 ۸۱۷  
 ۸۱۸  
 ۸۱۹  
 ۸۲۰  
 ۸۲۱  
 ۸۲۲  
 ۸۲۳  
 ۸۲۴  
 ۸۲۵  
 ۸۲۶  
 ۸۲۷  
 ۸۲۸  
 ۸۲۹  
 ۸۳۰  
 ۸۳۱  
 ۸۳۲  
 ۸۳۳  
 ۸۳۴  
 ۸۳۵  
 ۸۳۶  
 ۸۳۷  
 ۸۳۸  
 ۸۳۹  
 ۸۴۰  
 ۸۴۱  
 ۸۴۲  
 ۸۴۳  
 ۸۴۴  
 ۸۴۵  
 ۸۴۶  
 ۸۴۷  
 ۸۴۸  
 ۸۴۹  
 ۸۵۰  
 ۸۵۱  
 ۸۵۲  
 ۸۵۳  
 ۸۵۴  
 ۸۵۵  
 ۸۵۶  
 ۸۵۷  
 ۸۵۸  
 ۸۵۹  
 ۸۶۰  
 ۸۶۱  
 ۸۶۲  
 ۸۶۳  
 ۸۶۴  
 ۸۶۵  
 ۸۶۶  
 ۸۶۷  
 ۸۶۸  
 ۸۶۹  
 ۸۷۰  
 ۸۷۱  
 ۸۷۲  
 ۸۷۳  
 ۸۷۴  
 ۸۷۵  
 ۸۷۶  
 ۸۷۷  
 ۸۷۸  
 ۸۷۹  
 ۸۸۰  
 ۸۸۱  
 ۸۸۲  
 ۸۸۳  
 ۸۸۴  
 ۸۸۵  
 ۸۸۶  
 ۸۸۷  
 ۸۸۸  
 ۸۸۹  
 ۸۹۰  
 ۸۹۱  
 ۸۹۲  
 ۸۹۳  
 ۸۹۴  
 ۸۹۵  
 ۸۹۶  
 ۸۹۷  
 ۸۹۸  
 ۸۹۹  
 ۹۰۰  
 ۹۰۱  
 ۹۰۲  
 ۹۰۳  
 ۹۰۴  
 ۹۰۵  
 ۹۰۶  
 ۹۰۷  
 ۹۰۸  
 ۹۰۹  
 ۹۱۰  
 ۹۱۱  
 ۹۱۲  
 ۹۱۳  
 ۹۱۴  
 ۹۱۵  
 ۹۱۶  
 ۹۱۷  
 ۹۱۸  
 ۹۱۹  
 ۹۲۰  
 ۹۲۱  
 ۹۲۲  
 ۹۲۳  
 ۹۲۴  
 ۹۲۵  
 ۹۲۶  
 ۹۲۷  
 ۹۲۸  
 ۹۲۹  
 ۹۳۰  
 ۹۳۱  
 ۹۳۲  
 ۹۳۳  
 ۹۳۴  
 ۹۳۵  
 ۹۳۶  
 ۹۳۷  
 ۹۳۸  
 ۹۳۹  
 ۹۴۰  
 ۹۴۱  
 ۹۴۲  
 ۹۴۳  
 ۹۴۴  
 ۹۴۵  
 ۹۴۶  
 ۹۴۷  
 ۹۴۸  
 ۹۴۹  
 ۹۵۰  
 ۹۵۱  
 ۹۵۲  
 ۹۵۳  
 ۹۵۴  
 ۹۵۵  
 ۹۵۶  
 ۹۵۷  
 ۹۵۸  
 ۹۵۹  
 ۹۶۰  
 ۹۶۱  
 ۹۶۲  
 ۹۶۳  
 ۹۶۴  
 ۹۶۵  
 ۹۶۶  
 ۹۶۷  
 ۹۶۸  
 ۹۶۹  
 ۹۷۰  
 ۹۷۱  
 ۹۷۲  
 ۹۷۳  
 ۹۷۴  
 ۹۷۵  
 ۹۷۶  
 ۹۷۷  
 ۹۷۸  
 ۹۷۹  
 ۹۸۰  
 ۹۸۱  
 ۹۸۲  
 ۹۸۳  
 ۹۸۴  
 ۹۸۵  
 ۹۸۶  
 ۹۸۷  
 ۹۸۸  
 ۹۸۹  
 ۹۹۰  
 ۹۹۱  
 ۹۹۲  
 ۹۹۳  
 ۹۹۴  
 ۹۹۵  
 ۹۹۶  
 ۹۹۷  
 ۹۹۸  
 ۹۹۹  
 ۱۰۰۰











گرچه شستی بشکند تو دم مزین  
دست حق میراندن نشکند  
هر که تنها نادان ره را برید  
غالباً از چون چنین غلطت مهند  
کو کس که پیش تپه سب در کم  
جهد میکنی تازی بانی در دود  
نرم گوید سخت گوید خوش بگیم  
ای حکایت بشو از حساب بیان  
برتن دست کتفا بید رنگ  
برخان صولت پیلای بگیرند  
گفت چه صولت غم ای پهلوان  
گفت بر چه موصفت صولت غم  
چونکه او وزن فرودون گرفت  
گفت آخر شیر فرمود مرا  
از دم و دم گاه شمیم دم گرفت  
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم  
گفت تا گوش نشانی تپه تمام  
کایس بوم جانب چاند ام سست  
در افزون گشت کم زن ز تنها  
بر زمین زد و زن آن دم اوتار  
هستیت هم بر حال مری تو باز  
چون طاعت طاعت بوزن کردن  
کال گره ای که رسیدند از جود  
چون طاعت طاعت شمع افروختن  
خفگی گاه که خنده ابر کاشان

گرچه طفلک اشک تو مو سکن  
زنده چه بوجان پایش کند  
هم بعون هست مردان سید  
حاضران ز غائبان شکایند  
یا کس که هست بیرون می در  
ورنه مانی حلقه و از اندول  
تا کند بر جلد میرانست ایر  
کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پیشانی  
شدن بجهت زخم  
از صولت کبود میازند  
گفت بزین صولت شیر تران  
گفت بر شانه گم کن آن قم  
در دکان در شانه گم کس گرفت  
گفت از چه عضو کوی است  
و گاه او دم گم حکم گرفت  
بیجا بایه مو اسانی و دم  
گوش انجنداد و کوه کن کلام  
گفت اینست شکم شیرای عزم  
اشک که چه شیر را بر خند  
گفت در عالم کس ای قنا  
بچو موس در کیا اندر گدا  
از چنین شیر تران پس دم مزین  
بهرخ و مرد ماه شان آید  
آفتاب او را نیارد موفتن  
میل کردی آفتاب غارشان

دست او را حق چو دستش خند  
یار باید راه را تنه امرو  
دست پیر از غائبان گناه نیست  
غائبان چون ذوالید مهند  
فرق بسیار است ناید در حساب  
چون گزیدی سیرنازل لیل  
در بر رخمی تو پر کینه شوی  
کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پیشانی  
شدن بجهت زخم  
سوی دلای بشو قزوینی  
طالع شیرت نقش شیر زن  
تا شود بشو قوی در زم دوزم  
پهلوان در ناله کای شعی  
گفت از دنگاه آغازیده ام  
شیر بدم باش کوی شیر را  
بانگ زد او را کج اندم است  
جانب دیگر خلش آغاز کرد  
گفت گو آنکم بنات شیر را  
خیره شد و لاک لب حیران کند  
شیر بدم و مرد شکم کوید  
در من و ما سخت کردی تو دست  
ای برادر صبر کن بر دندش  
هر که مرد اندر تن او نفس گبر  
گفت حق در آفتاب منجم  
خارج لطف چو گل میشود

تا بداند الله فوق ایدیم برآمد  
از سر خود اندرین صحرا مرو  
دست او جز بقضه الله نیست  
پیش همانا چو نمتها نمند  
آی اهل کشف این اهل حجاب  
سست برینده چو آب گل  
پس کجایه صفت آینه شوی  
در طریق عادت قزوینیا  
میرزند از صولت شیر و لنگ  
که بودم زن نشان شیرینی  
جهد کن رنگ کبودی میرزن  
با چنین شیر تران در دوزم  
مردا کشتی چه صولت میرنی  
گفت م بگذر ای دودیده ام  
که دلم سست گرفت از زخم گار  
گفت او گوش ستایل می نیکی  
باز قزوینی غلغلان ساز کرد  
خود چه اطم باید ای ادبیرا  
تا بدید بر انگشت بر دلال بان  
انچین شیر خدایم تا فرید  
هست این جمله خرابی از دست  
تا زهی اویش نفس گبر خوش  
مرد و رفرا بر دوزید و بار  
ذکر ترا کرد آن کفر  
پیش جودی کو بر گل میشود

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰











باز هستی تنگ تر بود از خیال  
ز آن شود روی تو همچو لال  
جانب ترکیب جسمهای کشد  
ز آن چو عالم تجید و اس  
در سخن فساد معنی بود صاف  
این سخن بیان از باز کرد  
ادب کردن شیر گری را بجهت بی ادبی او  
بعد از آن که شیر یازده باه کرد  
چون بودی مرده در پیش من  
و این بر از بهر میان روز ما  
جاست خورث باشی از این  
گفت ای مرده به تو عدل فروختی  
بچه و ای شاه بالطف کرم  
گفت ای شاه جهان حال گرگ  
چون است آدم چون تاشدی  
پس تو در نیستی شیر منی  
که مرا شیر از پیش آن گرگ اند  
که پید از پس پیشین  
پس رو به پاس خود ایم پیش  
بنگرید و پند گیرید ای عالم  
ورنه بنده و یگاران حال او  
گفت فوج اند نصیحت قوم  
گفت فوج ای سرکشان بن نیم  
چون جان مردم بجانان نه ام  
چون که من من میتم ایندم ز بهر  
گر زدی صورتش می نگردی  
صد هزاران شیر بود اندر تنی  
چون که من پاس شیر او ندا  
چون که آن شیر بر در اندیش  
کاش که آن زخم بر جسم آمدی  
یکم رمزی گویم با شما

ن ۱ عالم  
ن ۲ عالم  
ن ۳ عالم  
ن ۴ عالم  
ن ۵ عالم  
ن ۶ عالم  
ن ۷ عالم  
ن ۸ عالم  
ن ۹ عالم  
ن ۱۰ عالم  
ن ۱۱ عالم  
ن ۱۲ عالم  
ن ۱۳ عالم  
ن ۱۴ عالم  
ن ۱۵ عالم  
ن ۱۶ عالم  
ن ۱۷ عالم  
ن ۱۸ عالم  
ن ۱۹ عالم  
ن ۲۰ عالم  
ن ۲۱ عالم  
ن ۲۲ عالم  
ن ۲۳ عالم  
ن ۲۴ عالم  
ن ۲۵ عالم  
ن ۲۶ عالم  
ن ۲۷ عالم  
ن ۲۸ عالم  
ن ۲۹ عالم  
ن ۳۰ عالم  
ن ۳۱ عالم  
ن ۳۲ عالم  
ن ۳۳ عالم  
ن ۳۴ عالم  
ن ۳۵ عالم  
ن ۳۶ عالم  
ن ۳۷ عالم  
ن ۳۸ عالم  
ن ۳۹ عالم  
ن ۴۰ عالم  
ن ۴۱ عالم  
ن ۴۲ عالم  
ن ۴۳ عالم  
ن ۴۴ عالم  
ن ۴۵ عالم  
ن ۴۶ عالم  
ن ۴۷ عالم  
ن ۴۸ عالم  
ن ۴۹ عالم  
ن ۵۰ عالم  
ن ۵۱ عالم  
ن ۵۲ عالم  
ن ۵۳ عالم  
ن ۵۴ عالم  
ن ۵۵ عالم  
ن ۵۶ عالم  
ن ۵۷ عالم  
ن ۵۸ عالم  
ن ۵۹ عالم  
ن ۶۰ عالم  
ن ۶۱ عالم  
ن ۶۲ عالم  
ن ۶۳ عالم  
ن ۶۴ عالم  
ن ۶۵ عالم  
ن ۶۶ عالم  
ن ۶۷ عالم  
ن ۶۸ عالم  
ن ۶۹ عالم  
ن ۷۰ عالم  
ن ۷۱ عالم  
ن ۷۲ عالم  
ن ۷۳ عالم  
ن ۷۴ عالم  
ن ۷۵ عالم  
ن ۷۶ عالم  
ن ۷۷ عالم  
ن ۷۸ عالم  
ن ۷۹ عالم  
ن ۸۰ عالم  
ن ۸۱ عالم  
ن ۸۲ عالم  
ن ۸۳ عالم  
ن ۸۴ عالم  
ن ۸۵ عالم  
ن ۸۶ عالم  
ن ۸۷ عالم  
ن ۸۸ عالم  
ن ۸۹ عالم  
ن ۹۰ عالم  
ن ۹۱ عالم  
ن ۹۲ عالم  
ن ۹۳ عالم  
ن ۹۴ عالم  
ن ۹۵ عالم  
ن ۹۶ عالم  
ن ۹۷ عالم  
ن ۹۸ عالم  
ن ۹۹ عالم  
ن ۱۰۰ عالم

باز هستی تنگ تر بود از خیال  
ز آن شود روی تو همچو لال  
جانب ترکیب جسمهای کشد  
ز آن چو عالم تجید و اس  
در سخن فساد معنی بود صاف  
این سخن بیان از باز کرد  
ادب کردن شیر گری را بجهت بی ادبی او  
بعد از آن که شیر یازده باه کرد  
چون بودی مرده در پیش من  
و این بر از بهر میان روز ما  
جاست خورث باشی از این  
گفت ای مرده به تو عدل فروختی  
بچه و ای شاه بالطف کرم  
گفت ای شاه جهان حال گرگ  
چون است آدم چون تاشدی  
پس تو در نیستی شیر منی  
که مرا شیر از پیش آن گرگ اند  
که پید از پس پیشین  
پس رو به پاس خود ایم پیش  
بنگرید و پند گیرید ای عالم  
ورنه بنده و یگاران حال او  
گفت فوج اند نصیحت قوم  
گفت فوج ای سرکشان بن نیم  
چون جان مردم بجانان نه ام  
چون که من من میتم ایندم ز بهر  
گر زدی صورتش می نگردی  
صد هزاران شیر بود اندر تنی  
چون که من پاس شیر او ندا  
چون که آن شیر بر در اندیش  
کاش که آن زخم بر جسم آمدی  
یکم رمزی گویم با شما

باز هستی تنگ تر بود از خیال  
ز آن شود روی تو همچو لال  
جانب ترکیب جسمهای کشد  
ز آن چو عالم تجید و اس  
در سخن فساد معنی بود صاف  
این سخن بیان از باز کرد  
ادب کردن شیر گری را بجهت بی ادبی او  
بعد از آن که شیر یازده باه کرد  
چون بودی مرده در پیش من  
و این بر از بهر میان روز ما  
جاست خورث باشی از این  
گفت ای مرده به تو عدل فروختی  
بچه و ای شاه بالطف کرم  
گفت ای شاه جهان حال گرگ  
چون است آدم چون تاشدی  
پس تو در نیستی شیر منی  
که مرا شیر از پیش آن گرگ اند  
که پید از پس پیشین  
پس رو به پاس خود ایم پیش  
بنگرید و پند گیرید ای عالم  
ورنه بنده و یگاران حال او  
گفت فوج اند نصیحت قوم  
گفت فوج ای سرکشان بن نیم  
چون جان مردم بجانان نه ام  
چون که من من میتم ایندم ز بهر  
گر زدی صورتش می نگردی  
صد هزاران شیر بود اندر تنی  
چون که من پاس شیر او ندا  
چون که آن شیر بر در اندیش  
کاش که آن زخم بر جسم آمدی  
یکم رمزی گویم با شما

تهدید کردل فوج علیه السلام قوم را که با من می چید  
من می پوشم خدای این خدای می پیچید نه با من  
نیست مگر ما باید پانده ام  
پیش این دم هر که دم گرفتار  
غرش شران از آن می نشنوی  
هر دو عالم را می دید از زنی  
او چنان شعله بران خون گشا  
فانتمنا منم بر خواندش  
تا بدی کایمان دل سلم بدی  
بوکه در یابید و گردید آشنا

تهدید کردل فوج علیه السلام قوم را که با من می چید  
من می پوشم خدای این خدای می پیچید نه با من  
نیست مگر ما باید پانده ام  
پیش این دم هر که دم گرفتار  
غرش شران از آن می نشنوی  
هر دو عالم را می دید از زنی  
او چنان شعله بران خون گشا  
فانتمنا منم بر خواندش  
تا بدی کایمان دل سلم بدی  
بوکه در یابید و گردید آشنا

تهدید کردل فوج علیه السلام قوم را که با من می چید  
من می پوشم خدای این خدای می پیچید نه با من  
نیست مگر ما باید پانده ام  
پیش این دم هر که دم گرفتار  
غرش شران از آن می نشنوی  
هر دو عالم را می دید از زنی  
او چنان شعله بران خون گشا  
فانتمنا منم بر خواندش  
تا بدی کایمان دل سلم بدی  
بوکه در یابید و گردید آشنا

تنگتر آنکه کندانی ست تنگ  
مگر کی خواهدی بدان تنگ  
تا چه شد احوال گرگانه و نبرد  
تا ناخدا و دوسر و دایمان  
گفت ای بخش کن بهر خود  
بخشیده باشی فیروز را  
بخش قیمت ز که آموختی  
نه نشه را بر گیر و بتان برو  
پای بر گردون ختم نه بر آ  
مرگ یار در بلاست محتر  
بخش کن این که بر دی جان  
بر قرون بضیه اندر سبق  
آی سول حق و صادق بیان  
چون شنید انجام فروزان عالم  
ن ۱ اما دل ایمان سلامت ماندی  
در پزیرید از خدا آخر عطا  
من جان مردم بجانان میزنم  
حق مرا شد مسخ داد را که بصیر  
سوی این به نشاید شد دلیر  
پس جهانی را چنان بهم می  
اد چو آتش بود و عالم خرمی  
بی ادب چو گرگ بخشاید با  
پیش شیر ابله بود و کوشد دلیر  
چون تو نام کرون یس را پدید  
پیش او رو باه بازی کم کنید



جله او من پیش او نهد  
زانکه او پاکست بجان و صفت  
گفت الیر الله کاف عبد  
نیت شد طمع به خلق ساخت  
پیش سجان پس نگارید  
آنکه او به نقش ساده نشد  
مومن او مومن تو بگمان  
چون دچانش می نقد  
پادشاهان چنین مادت بود  
دست چشای پادشاهان استند  
صوفیان پیش و موضع موند  
سنتی اصیل دانه ز فکر  
عاشق آینه باشد روی خوب  
شدن اکنون یک مثل معنوی  
آمد از آفاق یاسه مهربان  
یاد دوش جور اخوان حسد  
شیر ابر گردن از زنجیر بود  
در محاق از راه نوگردود تا  
گد می رازیر خاک اندختند  
بازان ازیر دندان کوفتند  
بازان جان چون سخن او موش  
بعد گفته نش گفت انی فلان  
بر دریا ان تمیدست آمدن  
جنتون و فراقی بے نوا

ملک ملک است ملک او پدید  
بے نیاز است او ز فقر و غریب  
تا نگرود بنده هر حلیه جو  
این همه دولت خیر آنکه خوش  
تا نگرود از گمان بدخل  
نقشهای غیب آینه شد  
در میان هر دو فرق بگمان  
نشاندن بادشاهان صوفیان پیش و  
نه بریان تا چشمشان روشن شود نه از دست  
زانکه دل پهلوی چپ نشد  
کاین جان زو آینه موند  
تا پذیرد آینه بی نقش بگر  
صیق جان از تقوی اقلو  
آمدن آشنای از سفر بدین حضرت یوسف علیه السلام  
یوسف صدیق را خرمی  
گفت کن زنجیر تو و ما سدا  
بر زنجیر سارا ان میر بود  
نه را خرمی در گردن بر سدا  
پس خاکش خوشه ابر نشد  
گشت عقل جان فهم موند  
بازان از سکر و موی خوش  
این سخن بایان ندارد باز کرد  
طلب کن یوسف علیه السلام از ان و بعد از ان  
هست بی گنم طاحون  
هم بدان سان که خلقا کم کند

چون فقیر آید اندر راه رست  
هر شکار و هر کرامتی که هست  
هر کار و هر حق توکل میکند  
آنکه دولت آفرید و دوسرا  
کو به بند و خنجر و حبست و جو  
سرا را بگمان موقن شود  
چون زندان نقد را بر چنگ  
نشاندن بادشاهان صوفیان پیش و  
نه بریان تا چشمشان روشن شود نه از دست  
مشق اول قلم بدست  
حاجیان صوفیان را بی سر  
هر که از صلیب فکر توبه داد  
هر که در روی ب نظام  
آمدن آشنای از سفر بدین حضرت یوسف علیه السلام  
یوسف صدیق را خرمی  
گفت کن زنجیر تو و ما سدا  
بر زنجیر سارا ان میر بود  
نه را خرمی در گردن بر سدا  
پس خاکش خوشه ابر نشد  
گشت عقل جان فهم موند  
بازان از سکر و موی خوش  
این سخن بایان ندارد باز کرد  
طلب کن یوسف علیه السلام از ان و بعد از ان  
هست بی گنم طاحون  
هم بدان سان که خلقا کم کند

شیر صید شیر خود آن شاست  
از بر است بندگان آن شاست  
او بجای خود تفضل میکند  
ملک و پادشاه کار آید و را  
بجو اند شیر خالص تارو  
زانکه مومن آینه مومن خود  
بیتقین ابا زواند و ز شکر  
پس به بند نقد او قلبا  
این نقدی باشی از ابدت بود  
زانکه علمت خطا آن است  
ساده آینه و افکنده سر  
آینه در پیش او باید نهاد  
طالب آینه باشد و سلام  
تا تو دیگر قول صحت نشنوی  
برو ساده آشنای متکی  
ماند آرم از قضای حق گله  
گفت همچو در محاق کاسه  
نور چشم و دل شد و دفع کردند  
قیمت از فرد و مان شد جانفزا  
عجب از راع آمد کعبه  
قوم بگر را فلاح منتظر  
مین چه آه تو ای مادر خان  
ارمغان گوار بر است و ز شر  
ازمغان و ز رستای خیر را

شعری مولوی معنوی  
نور اول  
جله او من پیش او نهد  
زانکه او پاکست بجان و صفت  
گفت الیر الله کاف عبد  
نیت شد طمع به خلق ساخت  
پیش سجان پس نگارید  
آنکه او به نقش ساده نشد  
مومن او مومن تو بگمان  
چون دچانش می نقد  
پادشاهان چنین مادت بود  
دست چشای پادشاهان استند  
صوفیان پیش و موضع موند  
سنتی اصیل دانه ز فکر  
عاشق آینه باشد روی خوب  
شدن اکنون یک مثل معنوی  
آمد از آفاق یاسه مهربان  
یاد دوش جور اخوان حسد  
شیر ابر گردن از زنجیر بود  
در محاق از راه نوگردود تا  
گد می رازیر خاک اندختند  
بازان ازیر دندان کوفتند  
بازان جان چون سخن او موش  
بعد گفته نش گفت انی فلان  
بر دریا ان تمیدست آمدن  
جنتون و فراقی بے نوا  
ملک ملک است ملک او پدید  
بے نیاز است او ز فقر و غریب  
تا نگرود بنده هر حلیه جو  
این همه دولت خیر آنکه خوش  
تا نگرود از گمان بدخل  
نقشهای غیب آینه شد  
در میان هر دو فرق بگمان  
نشاندن بادشاهان صوفیان پیش و  
نه بریان تا چشمشان روشن شود نه از دست  
مشق اول قلم بدست  
حاجیان صوفیان را بی سر  
هر که از صلیب فکر توبه داد  
هر که در روی ب نظام  
آمدن آشنای از سفر بدین حضرت یوسف علیه السلام  
یوسف صدیق را خرمی  
گفت کن زنجیر تو و ما سدا  
بر زنجیر سارا ان میر بود  
نه را خرمی در گردن بر سدا  
پس خاکش خوشه ابر نشد  
گشت عقل جان فهم موند  
بازان از سکر و موی خوش  
این سخن بایان ندارد باز کرد  
طلب کن یوسف علیه السلام از ان و بعد از ان  
هست بی گنم طاحون  
هم بدان سان که خلقا کم کند  
چون فقیر آید اندر راه رست  
هر شکار و هر کرامتی که هست  
هر کار و هر حق توکل میکند  
آنکه دولت آفرید و دوسرا  
کو به بند و خنجر و حبست و جو  
سرا را بگمان موقن شود  
چون زندان نقد را بر چنگ  
نشاندن بادشاهان صوفیان پیش و  
نه بریان تا چشمشان روشن شود نه از دست  
مشق اول قلم بدست  
حاجیان صوفیان را بی سر  
هر که از صلیب فکر توبه داد  
هر که در روی ب نظام  
آمدن آشنای از سفر بدین حضرت یوسف علیه السلام  
یوسف صدیق را خرمی  
گفت کن زنجیر تو و ما سدا  
بر زنجیر سارا ان میر بود  
نه را خرمی در گردن بر سدا  
پس خاکش خوشه ابر نشد  
گشت عقل جان فهم موند  
بازان از سکر و موی خوش  
این سخن بایان ندارد باز کرد  
طلب کن یوسف علیه السلام از ان و بعد از ان  
هست بی گنم طاحون  
هم بدان سان که خلقا کم کند  
شیر صید شیر خود آن شاست  
از بر است بندگان آن شاست  
او بجای خود تفضل میکند  
ملک و پادشاه کار آید و را  
بجو اند شیر خالص تارو  
زانکه مومن آینه مومن خود  
بیتقین ابا زواند و ز شکر  
پس به بند نقد او قلبا  
این نقدی باشی از ابدت بود  
زانکه علمت خطا آن است  
ساده آینه و افکنده سر  
آینه در پیش او باید نهاد  
طالب آینه باشد و سلام  
تا تو دیگر قول صحت نشنوی  
برو ساده آشنای متکی  
ماند آرم از قضای حق گله  
گفت همچو در محاق کاسه  
نور چشم و دل شد و دفع کردند  
قیمت از فرد و مان شد جانفزا  
عجب از راع آمد کعبه  
قوم بگر را فلاح منتظر  
مین چه آه تو ای مادر خان  
ارمغان گوار بر است و ز شر  
ازمغان و ز رستای خیر را



















































تار شہوت را چہ چارہ نورین  
 تا ز نار نفس چون غرود تو  
 بہ کو تریا کہ خدائے را بخورد  
 آب چشمین زیش شد و  
 گرجوش کوئی تا چہل ای سقیم  
 در تو علت می فرزد و بچہ نار  
 در من تا یستہ است کچہ کو  
 شہوت نادی را اندک کم نش  
 چہ کہ ہم باز گیت نار مر  
 آتش افادہ در عہد عمر  
 در قناد اندر بنا و خانہ  
 مشکہای تاب کہ میرد  
 خلق تا جانب عمر شاد  
 آب بگناید زبان فست  
 گفت تا آن رسم عادت را  
 مال خم بست بہر شورہ  
 ہر کسہ بر قوم خود اشارہ  
 از علی آموز اخلاص  
 در غر از ہر پلافی دوست  
 او خداوند است بدوی  
 در زمان انداخت شمشیر آن  
 گفت بہر تنخیز افز  
 آن چندی آچہ نیست  
 آن چندی بہتر لا کو  
 در مروت ابرو ساقی

نورکم لطفاً از ادا الکافین  
 و ادر این جسم چون عود تو  
 اگر خور زهری بگویش کبر و  
 آب خیمه چرخ و خورن شد کبر  
 اگر آب میخوری بی ترس بزم  
 چنین کن یا ایزم را تو باد  
 ناصحت درن افرا<sup>نشد</sup> و سرور<sup>نشد</sup>  
 کان مانک کم شو<sup>نشد</sup> بی هیچ<sup>نشد</sup> به  
 ز کاکه قوی آب سوی ندر  
 آتش افشان در شیشه  
 نازد اندر پر مرغ و لاله  
 بر سر آتش کسان هوشمند  
 کاش می زنی<sup>نشد</sup> ز آس  
 نخل بگذارد اگر آمل<sup>نشد</sup>  
 از برای حق ندی کشاده<sup>نشد</sup>  
 تیغ را در دست بهر سز<sup>نشد</sup>  
 خدو انداختن ضم<sup>نشد</sup>  
 و انداختن اسفند<sup>نشد</sup>  
 زود مشیری بر کرد و شتا<sup>نشد</sup>  
 سجد کن پیش او و سجده  
 کرد او اندر غریش<sup>نشد</sup>  
 از چه فکندی مرا بگ<sup>نشد</sup>  
 با چنین کنی نمودم با<sup>نشد</sup>  
 کسای جان بود و کف<sup>نشد</sup>  
 کاندلوی خوان نان<sup>نشد</sup>

چو کشد این نار را نو خد  
 نار پاگان اندر خود زیان  
 بخور کند بخور از بخور تر  
 اگر طبعیت گوید می بخور نار  
 گوشت پخته در دل می کند نان  
 زین و آتش خادایان  
 نار صحت چون بخور در  
 ناکه بهر می نمی بر  
 کی سگود آتش روی  
 ایام رضی الله تعالی عنه  
 نیم شهر از شعله آتش گرفت  
 آتش از آتش افروزدی  
 گفت این آتش از آفات  
 خلق گفتش که در  
 بهر خور و بهر پوش  
 اهل دین باز دان نایل  
 ایام رضی الله تعالی عنه  
 شمشیر از دست  
 اخلاص انداخت بدوی  
 افتخار هر و نی و هر  
 گشت جمل آن می آید  
 کن چندی بهر از سیک  
 آن چندی که مراد  
 در شجاعت شمشیر  
 ابرو کند م دیکان

نور ابراهیم را سازاوستا  
 کی رضا کی شود دیارها  
 و اینکه محسوس است از محسوسات  
 از محسوسات بر سر کنین بر شوار  
 که قیاسی که چون ایدان  
 قالب نه از وی جان شود  
 بی نیان تن بود صد گنه سوز  
 کی سیر و آتش از زیر زم گشته  
 که نه گنگونا تقوی ملاقو  
 همچو چوب خشک می خورد اجهر  
 آب می ترسد از آن می خشکست  
 می رسد و ارماد اصغر  
 شعله از آتش محل شامت  
 تا سخن اهل قوت بوده ایم  
 نر بر سر ترس تقوی و نیاز  
 همنشین حق بجواب نشین  
 کاغذ پندار که از خود کار کرد  
 شیر حق و امان نر از غل  
 افتخار هری و هر وی  
 گردناه غیظ بر خود منطف  
 از نمودن عفو و رحم بی محل  
 تا شد که محسوسات شد کار  
 در دل و جان شعله آمدید  
 در مروت خود کرد اندکست  
 بخنده شیرین کند مرد و شهید



ابر موئے بر رحمت بکشاود  
 با چهل سال آن طیفه دان عطا  
 جگر گلی گفتند با موسی ز آن  
 است احمد که هستند اگر ارم  
 هیچ بی تاویل این را در پذیر  
 آن خطا بدین نصف عقل است  
 ای علی که بر عقل دیده  
 باز گوید انهم که این سر است  
 صدمه هزاران بی پند روح را  
 باد گوی باز غرض خوش فکار  
 آن یکی های بی بیند عیان  
 چشم هر سه باز گوش هر ستر  
 عالم را چه نیز است و فروان  
 یا تو و او آنچه غفلت یافت  
 یک اگر گفت آید قرص ماه  
 ماه بگفتن چو باشد همتا  
 باز باش ای باب بجهاب  
 هر موافقه خود نظری است  
 چون کاشاده شدی جبرانش  
 تازه دیشی نیابی تو گهر  
 و چون بود که بخون بچو من  
 پس گفت آن نوسلمان ولی  
 که یفرمایا امیر المومنین  
 هفت اختر چنین را بدت  
 چون چنین را دوست بپراود  
 نه چنین

پخته شیرین بی رحمت بداد  
 کم نشد یک ز دل تلخ جا  
 بقل و قشای و عید و پیا  
 است باقی باقی است ای کج  
 تا که آید ز گلو چون شد شیر  
 عقل کل بر عقل چند بود  
 ششمه و آگو از آینه دیده  
 زانکه بی شکر کشتن کار است  
 که خبر نبوده دل جبر و جاد  
 تا چندین بی مان از گردگار  
 وان یکی تکیاس می بیند جهان  
 دید تو آینه از من در گریز  
 نظر است این بیرون  
 یا گویم آنچه جرم تافت است  
 شبران و از دور آرد بره  
 چون گمید و ضیاء اندر ضیاء  
 تا رسد از تو قشور اندر لباب  
 کاش که بودی که کاشی  
 رخ سایه طبع پران شود  
 کی گهر جوئی نقد ویش دگر  
 تا زیننه ناید غیب بو  
 سوال آن کافران حضرت رض که چون بر من ظفر  
 فتنی بر آریل من اعرض فرمودی و مرا محشتی  
 میکند از جان و نفرت خدمت  
 از ستاره سحر خورشید یاد

از برای پخته خواران کرم  
 تا هم ایشان از خسیس جان  
 زان مگذر وی بر جوش آشت  
 چون برین عنایتی فاش شد  
 زانکه تا ویل است داد و عطا  
 خویش را و دل کی را بخار را  
 تیغ حبل جان را بجا کارد  
 صانع بی لکت بی جبار  
 صدمه هزاران بی پند روح را  
 چشم تو ادرک غیب آموخته  
 وان یکی سه ماه می بیند بهم  
 سحر غیب است لطف حق  
 زانکه شایع علی مرتضی  
 از تو بر تافت چون ای نمان  
 از غلط این شوند از ذبول  
 چون تو بای آن مدینه علم  
 باز باش ای رحمت تا ابد  
 تا بکشایدی بر آید با  
 غافل ناگه بویان گنج یافت  
 سلسله گزین و دبا پای خویش  
 غیر می تیغ می بینی بگو  
 چون که رفتید که جان گزین  
 این چنین در پیش دید آفتاب  
 نه آن

رحمت از اجف در عالم علم  
 گدازد و تره خوش خوانند  
 منقطع شدن سلولی از اسان  
 طعم و سبقت کنایت اش شد  
 چون که بدین حقیقت خطا  
 مغرور باد گوشتی نظر ادر  
 آب عسل خاک را پاک کرد  
 و آب این بدیه های رایحه  
 که خبر نبوده چشم و گوش را  
 چشمهای ضلالت بدوخته  
 این کشتن شست یک موضع غم  
 بر نقش گزین برین بسفت  
 ای کسیر بود لقصا حسن القضا  
 میشتانی نور چون مره بان  
 با گیس غائب و بجا غول  
 چون شعاعی آفتاب علم را  
 بارگاه مالک تصور احمد  
 در درون هر گنجینه گمان  
 سوی هر زیاده زان پس میشتا  
 گذر از اشکاف نیلای خوش  
 و نظری بر پشته از دست بدست  
 از سر مست و لذت باطل  
 تا بجنب جان برین بچوین  
 آفتابش آن زبان گزین  
 کافراش جان بی بخش شتاب

قدرت از اجف در عالم علم  
 گدازد و تره خوش خوانند  
 منقطع شدن سلولی از اسان  
 طعم و سبقت کنایت اش شد  
 چون که بدین حقیقت خطا  
 مغرور باد گوشتی نظر ادر  
 آب عسل خاک را پاک کرد  
 و آب این بدیه های رایحه  
 که خبر نبوده چشم و گوش را  
 چشمهای ضلالت بدوخته  
 این کشتن شست یک موضع غم  
 بر نقش گزین برین بسفت  
 ای کسیر بود لقصا حسن القضا  
 میشتانی نور چون مره بان  
 با گیس غائب و بجا غول  
 چون شعاعی آفتاب علم را  
 بارگاه مالک تصور احمد  
 در درون هر گنجینه گمان  
 سوی هر زیاده زان پس میشتا  
 گذر از اشکاف نیلای خوش  
 و نظری بر پشته از دست بدست  
 از سر مست و لذت باطل  
 تا بجنب جان برین بچوین  
 آفتابش آن زبان گزین  
 کافراش جان بی بخش شتاب







چون گوشتی کان مقبول نیست  
چون که گرم ششم کی نهد را  
اندک آنکه کن که درستی از خط  
تونی من زبان تو من خوشم  
پس خسته نصیحت کان مرد کرد  
نی بجز حرا نفعیون شان  
کی بدیدندی عصا و مچتر  
چون مبدل کند اویتات  
او بکوشد تا گناهی آورد  
اندرا من در کشاید مر ترا  
پس فاکر را چنان چشم بران  
گفت پیغمبر بگوش چاکرم  
کرد اگرا ن سول اندوی دست  
او می گوید بکش پیشین را  
من نمی گویم پورگ من دست  
تا نیاید بر من این انجام بد  
بسیار بغض نیست لجام ز تو  
گفت او را پس از صحبت  
آتش را در آید بر فعل خود  
آلت خود را اگر خود بکشند  
هر شریعت که حق منسوخ کرد  
باز شب منخ شد از نور روز  
نی در فلک خرد با نازه شد  
جنگ پیغمبر مداد صلح شد

عدل داشت که در غول نیست  
نیست اینجا جو صفات حق مرا  
سنگ بودی کی میا کردت  
تو علی بودی علی ایچون شرم  
نی ز غازی بود در اوق ورد  
میکنی کشت و دین عشان  
محضیت عت بی مسمومیت  
عین طاعت یکند غم شاد  
از این گنار اچا به آورد  
تقدوی و تحفه دوم مر ترا  
اگرچا و ملکه های جاودان  
من چنان بودم که بختی خوش  
باقتا من چون تو نه خسته  
تا نسو جان من بر جان خود  
ز آنکه این من غیدلم ز تو  
گفت هم از حق و آن سر خست  
ترا که در قدرت لطف او  
آن شکسته گشته را نیکو کند  
اوکیا بر دوش آورد و ورد  
تا جادهای خست از این فرو  
سکته سربایه آوازه شد  
صلح این خردن از جنگ بد

گفت اسنانک شاه ز غدر  
اندرا که از او دت لطف حق  
رشته از کفر و خارتان او  
محضیت کردی بد زهر طاعت  
نی عمر اقصا کرد از رسول  
اگر بزی بخت شان آن جود  
تا اسیدی اخلاک از دست  
این شود و هر چه شیطانی  
چون بین کان گشته شد عتی  
حقا که اگر چنینها میدهم  
جا و اندا و شاهای بخشش  
نوش لطف من باشد در قهر  
گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگوش کابدار امیر المؤمنین  
علی رضی الله عنه که بگوشه کشتن علی رضی الله بدست  
تو خوا بد بود  
او می افتد پیشیم کای کریم  
من میگویم برو جف اعلم  
آلت حق تو ای علست حق  
اگر کن فعل خود باو اعتراض  
اندرا شمر خوارت میرا و  
رعرع شمع آیه او غشها  
شب کند منو ز نور زرا  
اگر ظلمت مکن نیده و بسات  
که رخصه با ضدا آید پدید  
صد هزاران سر بریدن شان

ز آنکه شد از کون او هر چه  
ز آنکه صحت داشت پیش سبق  
چون کی گشت بدستان او  
آسمان پیچیده در ساعت  
می کشیدش تا بده گاه قبول  
کی کشیدش از بفرعون خود  
چون گشته من طاعت آمد  
و هر چه در طاعت کرد و دو نیم  
کرد و او را نامبارک ساعتی  
پیش پای من حیا کنی منم  
انچه اندر و هم ناید بدش  
کبوتر و زنی گردن این مرم  
که بر لکم عاقبت بدست او  
تا نیاید از من این منکر خطا  
هر هر اسن از برای حق دو نیم  
ز آن قلم بر سر نگون که نه علم  
چون نغم بر آلت حق طعن حق  
ز عترت خود بر نماند باض  
در ماک ملک تدبیر اوست  
بات خیر او عجب میدان هوا  
چون جادهای این خرد از نور زرا  
نی درون طاعت است بسات  
در سواد و شانی آفرید  
تا امان نیاید سر اهل جهان

اشاره به این که در این شعرها  
از کلمات و عبارات بسیار  
استفاده شده است که در  
معنی و بیان بسیار  
مفید و زیاده است  
و در بعضی از کلمات  
تغییراتی شده است  
که در معنی و بیان  
بسیار مفید است  
و در بعضی از کلمات  
تغییراتی شده است  
که در معنی و بیان  
بسیار مفید است  
و در بعضی از کلمات  
تغییراتی شده است  
که در معنی و بیان  
بسیار مفید است











چند غمخیز به رخ مکرم  
 آنگاه اوله مخزن بهفت کمان  
 اثنی نظاره او حور و جان  
 قدیان قناده بر خاک کش  
 ام چنان گشته اجمال حق  
 گفت از عجم همچون اساع  
 این باشد که دشام عراق  
 ز آبگینه بر چوین زنی نقاب  
 کرد فراس که دسرافراشته  
 بالوی منی عزیزان را بشیر  
 منجم گسگ شیر خرم حق پرست  
 چونکه اندر مرگ بیند صد وجود  
 در نیمه فرمود که قوم هیو  
 ای جووان بنام بر کسان  
 گفت اگرانندین را بر زبان  
 جز بیدار فتنه ای بود نشاد  
 اندر در گلستان از مر بله  
 گفت ای ارمین با آن جوان  
 چون او دشتی برودی من  
 نیم بهر حق شد و نیمه هوا  
 نقش حق را تو با حق شن  
 گفت من خج جاسیکاشتم  
 تو بتار و اصل خوشیم بوده  
 من غلام روح آن دریا می بود

بیان کنم فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم  
 در مکه و غیر ما بهجت دوستی ملک دنیا نبود  
 چونکه فرمود و دنیا حیفة و طالبها کلاب  
 صد چو پوشت و قناده پیش  
 کاندر و هم رویا بد کمال حق  
 مست صبا غم بست بلع  
 که نماید و نبرد و اشتیاق  
 ز رویی جمله نور آفتاب  
 گرد تو هر دم حق پنداشته  
 دانکه شیر نیست آن نظر  
 شیر حق است که مشهور است  
 همچو پروانه بسوزاند وجود  
 صادقان مرگ باشند گشت سود  
 بگند ایندین تنابر زبان  
 یک بودی خود نماید جهان  
 همچو آن و الله اعلم بالرشاد  
 چونکه در ظلمت دیدی مشعل  
 هم بهوش گفت از بهر خدا  
 گفتن میرالمومنین با قرین خود که سینت نا کشتن  
 تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت  
 شرکت اندر کار حق بود و را  
 زجا دوست نگار و منان  
 من ترانوی دیگر پنداشتم  
 تو فروغ شمع کیشم بوده  
 کو چنین گوهر برآورد و ظهور

کی بود در جنب دنیا متمم  
 چشمش بر پست در امتحان  
 پر شد آفاق به رفعت آسمان  
 خود و او را پیشه غیر دوست کو  
 و ملک شام روح ایضا فاعقلوا  
 چون ای آید بر چشم رسول  
 کو قیاس از جلال و جلال و کند  
 نا شناسه گردد او در او  
 چنین آید بر کشتن حسین  
 پس بهر آن سگفتن را  
 شیر مولی جوید آزادی و مرگ  
 که جوانان اندک دم امتحان  
 آری مرگ بود آن با  
 چون که این علم را بر فرا  
 که برین دو احوال از ای سراج  
 دست این چو شمع است بید  
 زین چوبی بن سوباع ارم  
 که بنگام نبرد ای پهلوان  
 نفس جنبید بر بند خوی من  
 آن حتی کرده من نیست  
 در دل و تانکه نارس برید  
 بل زبان بر ترا زد و بود  
 که چرخش و بی پذیرفت زد  
 امر تو ایدم سرفراز از من

کمال تکفیل الشهد  
 اولیا ۱۱۱۱  
 نبوت لایعنی  
 لایعنی نه ملک مقرب  
 خود در نیست کیست  
 با من در آن وقت  
 در سواد و جود  
 ایها الذین یأودون  
 و در آن اسیر خندان  
 ای که در میان  
 ای جووان بنام بر کسان  
 گفت اگرانندین را بر زبان  
 جز بیدار فتنه ای بود نشاد  
 اندر در گلستان از مر بله  
 گفت ای ارمین با آن جوان  
 چون او دشتی برودی من  
 نیم بهر حق شد و نیمه هوا  
 نقش حق را تو با حق شن  
 گفت من خج جاسیکاشتم  
 تو بتار و اصل خوشیم بوده  
 من غلام روح آن دریا می بود







بمعالم صورت مانند جان و مال و عیال خود را تشار صلاح امور دین میفرموده اند - جامع کمالات تصوف هاست پس گروه  
برگزیده بود و همین گروه برگزیده بود که هر یکی از ایشان بصرف محبت خود توفیق افعال آبی برترتبه بقابل انفا رسید بودند  
طالع کسانی که محبت ایشان اعیان محبت حق و عین محبت محبوب خاص حق یقین کرده بحسب ایشان فانی شده بحیات  
جاودانی رسیدند و در هر امری از امور دین افعال اقوال هر یکی از ایشان ابشایه اقوال افعال محبوب خاص حق دانسته  
بواسطه سیر و بی اتباع حلقه ایشان باعلی در جرات تصوف فائز گردیدند چنانچه یکی از یحیی متبعان پیروان اکس برگزیده  
گروه تصوف شعرا سرآمد صوفیه صافیه حضرت مولانا جلال الدین رومی رحمه الله علیه مصنف این تصنیف  
خریفت شتوی هم بوده که جامع توصیف ملائکای موصوف تصنیفش این یکریض حضرت مولانا عبدالحق جامی است معنی سه

مشتوی مولوی معنوی

ہست قرآن رزبان ہیلوی

مخفی نماند که اگر چه نقش زیبا طبع این گنجینه نکات تصوف پیش ازین هم بارها بکسی انطباع نشده و بکمال بیابائی خود هر بار از بس دلپذیر و شائقین با تمکین گردیده لیکن نه بدین پایه زیبائی که این بار انشاء الله تعالی نظر شائقین خواهد رسید چه در طبع این مرتبه که طبع شیر دهم است بحسب حکم مالک طبع عالی جناب معالی القاب فشتی میج کما از زینت شسته تقطیعش هم به نسبت همه مطبوعات سابقه کلاں کرده اند و عوایش جدید و مفیده هم بتلخیص بعضی شرح مستنده قدیمه متداوله افزوده اند و بهند سه هر یک فتر هم علیحدّه داشته اند تا هر یک فتر را علیحدّه علیحدّه هم مجلد می توان کرد مع الجملة این نظم طبیعت که پیش از طبع این سیزدهم لمجاط خوبی مضامین و جامعیت نکات تصوف بمصدق این بیت پاره کرده

دیش صد یار و تسکین دلم حاصل نه شد

دین هر باره ام مشتاق دیگر باره کرد

اکنون بجا نخواستی و صفائی طبع و حسن کتابت بانجام رسیده و باقر و نوری جاشی جدید مفیده لمخضه از  
شروح قدیمه متداوله هم مصداق بیت مندرجه بالا گردیده - المختصر بنزدان را سپاس و در پاس که  
بایمان مالک مطبع در مطبع نشی تیج کما ردارت نو کشور برین و یکدو لکھنو کار طبع دفتر اول از جمله  
و قاتر ش بجال اهتمام تصحیح احسن السلوب بانجام رسانیده شد و اگر خواست خداے کار سازد فاتر و  
هم که زیر طبع و کتابت است عنقریب فارغ الطبع خواهد شد و من التوفیق



الْأَنْزَارِ أَفَلَيْتَأَنَّهُ لِلَّهِ بِخُشْيَةٍ عَلِيمٍ وَأَلَمْ يَجْعَلْ فِي السَّمَوَاتِ الْمَاجِدِ

بعون الله العالم الوجد كتاب بظابط مثبت توحيد مصداق این تحمیل

لفظ بگذاری سوختی دی

اگر از سر معرفت آگاه شوی

از سر کتاب این حکایت بشنوی

# کتاب معانی

دست دوم

هست قرآن در زبان پهلوی

من چه گویم وصف آن علی بن ابی طالب

نیست معنی و له دارد کتاب

از تصنیفات حضرت محی الدین محمد و مولانا جلال الدین دی سزاوار چنین تفضیل

مطبع در شهر کابل در سال ۱۳۰۰ هجری قمری  
در شهر کابل در سال ۱۳۰۰ هجری قمری



# فهرست مضامین دفتر دوم مثنوی مولوی معنوی

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
دیباچہ دفتر دوم مثنوی مولانا دوم	۵	مناجات	۲۱
آغاز دفتر دوم	۶	تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن	۲۳
ہلال پسند اختر آن شخص خیال را در عہد عمر رضی اللہ عنہ	۸	سلامت کردن مردمان شخصی را کہ مادر را بکشت	۶
دزدین دزدے اربے را از اراگیرے و گزیرین مار	۹	امتحان کردن بادشاہ آن دو غلام را کہ فخریدہ بود	۲۵
التماس کردن ہمارہ عیسیٰ علیہ السلام از زندہ کردن استخوانہا	۶	روان کردن بادشاہ کی اذان و غلام و از دیگر حال پرسیدن	۶
اندر ز کردن صوفی خادم را در تیار بہیمہ او	۷	قسم خوردن غلام بر صدق خود و طہارت ظن خود	۲۶
مشورت کردن خدای تعالیٰ با فرشتگان در ایجاد خلق	۱۰	باز پرسیدن شاہ حال از غلام دیگر	۲۸
بستہ شدن فقر بر معنی حکایت بسبب میل مستعان	۷	حسد بردن چشم بر آن بستہ خاص	۳۰
الترام کردن خادم تیار بہیمہ را و تخلف نمودن	۱۱	گرفتار شدن باز میان چغدان بویرانہ	۳۱
گمان بردن کاروانیان کہ گر بہیمہ صوفی را بخیر رست	۱۲	کلون انداختن آن تشنہ از دیوار در جوے آب	۳۳
یافتن شاہ باز خویش را در خانہ کپیر و مبتلا شدن	۱۳	حکایت	۳۴
علاخرین شیخ احمد خضر دیہ از ہجت عزیمان	۱۴	در معنی فی التاخیر آفات	۳۵
ترسانیدن شخصی را کہ گم گری تا کور نشوی	۱۶	تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی	۳۷
تہامی قصہ زندہ شدن استخوان بدعائے عیسیٰ علیہ السلام	۶	آمن و دوستان بہ بیمارستان ہجت پرش ذوالنون مہری	۶
خادین و دستائی در تارکی شیر را بظن آنکہ گادوست	۱۷	فہم کردن مریدان کہ ذوالنون دیوانہ نیست	۳۸
فروختن صوفیان بہیمہ صوفی مسافر را ہجت سفر و سماع	۶	رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان	۳۹
قصہ آن مفلس کہ در زندان بودہ و زندانیان از و مدد خواں	۱۹	امتحان کردن خواجہ لقمان را در زیرکی	۷
حکایت کردن اہل زندان نزد وکیل قاضی ہا از آن مفلس	۲۰	ظاہر شدن فضل و مہر لقمان پیش امتحان کنندگان	۴۰
تمتہ قصہ مفلس و زندانی با قاضی	۶	تمتہ قصہ حاسدان بر غلام سلطان	۴۱

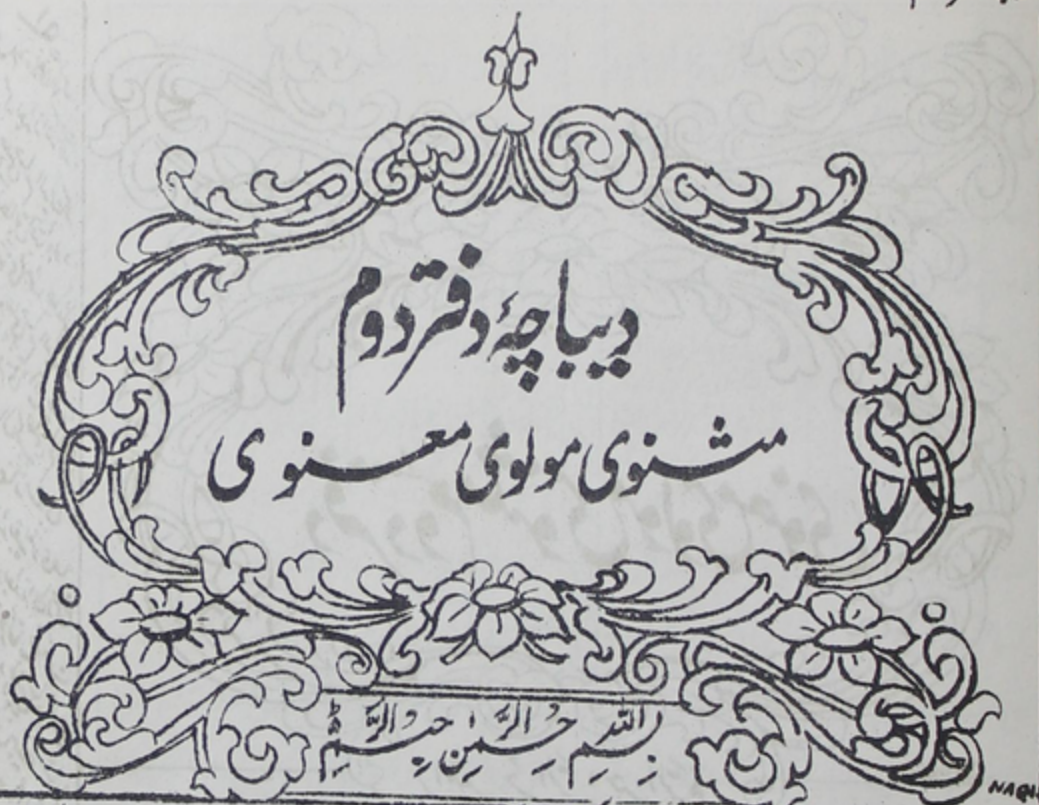


صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۵۹	حکمہ کردن سگ بر کوگر	۴۲	عکس تعلیم پیغام سلیمان در دل بقیس از صورت تحقیر
۶۰	خواندن محاسب مستی را بیزنار و جواب او	۴۳	انکار فلسفی در آیہ ان اصبح لکم غورا
۶۱	دوم بار سخن در آوردن سائل آن بزرگ را	۴۵	انکار کردن موسی علیہ السلام بر مناجات نشان
۶۱	تمتہ نصیحت کردن رسول آن بیار را و دعا آموزیدن	۴۶	وحی آمدن از حق تعالی بعباس بن ابی سہب نشان
۶۲	ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن	۴۷	وحی آمدن موسی علیہ السلام از ہر عذر خواندن آن نشان
۶۳	ذکر قوم موسی علیہ السلام و پیشانی ایشان	۴۸	سوال موسی علیہ السلام از حق تعالی از سر غلبہ ظالمان
۶۳	مثال در بیان معنی آن تو من بالقدر خیرہ و شرہ	۴۸	رنجاندن امیرے آن خفتہ را کہ مادر در دہانش رفته بود
۶۴	دعا و توبہ آموختن رسول صلی اللہ علیہ وسلم آن بیار را	۴۹	حکایت آن مرد البکہ مغرور بود و در تعلق خرس
۶۵	بیدار کردن ابلیس معاویہ را (رضی اللہ عنہ)	۵۱	گفتن ثانی سائل با مردم کہ من دو کوری دارم
۶۵	جواب گفتن ابلیس معاویہ را (رضی اللہ عنہ)	۵۱	تمتہ حکایت خرس و آن البکہ بر وفای خرس اعتماد کردہ بود
۶۶	دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویہ را (رضی اللہ عنہ)	۵۲	گفتن موسیٰ گوسالہ پرست را کہ این خیال اندیشی تو از کجاست
۶۶	باز تقریر کردن معاویہ (رضی اللہ عنہ) مکر ابلیس با او	۵۲	ترک کردن آن مرد و صاحب پند آن مغرور خرس را
۶۶	باز جواب ابلیس معاویہ را (رضی اللہ عنہ) در اخفای مکر	۵۳	تلق کردن دیوانہ با جالینوس و ترسیدن جالینوس از فی
۶۷	عفت کردن معاویہ (رضی اللہ عنہ) با ابلیس علیہ اللعنة	۵۳	سبب پریدن و چریدن مرغ یا مرغ دیگر
۶۷	تالیدن معاویہ (رضی اللہ عنہ) بحق تعالیٰ از مکر ابلیس	۵۴	تمتہ قصہ آن مرد مغرور و برد فاس خرس
۶۷	باز تقریر ابلیس تبیس خود را با معاویہ رضی اللہ عنہ	۵۴	رفتن رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم بعبادت صحابی بنجور
۶۸	باز احوال کردن معاویہ (رضی اللہ عنہ) مکر ابلیس او جواب او	۵۵	وحی آمدن از حق تعالیٰ موسیٰ علیہ السلام کہ چہ البیعات کن نایدی
۶۸	شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را	۵۵	بہر کردن باغبان صوفی و فقیہ و علوی را از ہم
۶۸	باز آواز آوردن معاویہ رضی اللہ عنہ ابلیس تعین را	۵۶	رحبت بقصہ مرثیہ و عبادت پیغمبر علیہ السلام
۶۸	راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویہ رضی اللہ عنہ	۵۶	رفتن بایزید بطامی کعبہ و در راہ بنجومت بزرگی رسیدن
۶۹	نفیست حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت	۵۶	حکایت خانہ ساختن مرثیہ و امتحان پیر مرید را
۶۹	تمتہ اقرار ابلیس با معاویہ رضی اللہ عنہ کہ در فریب خود را	۵۷	دانستن پیغمبر کہ سبب بنجوری آن شخص گستاخی بودہ است
۶۹	تصدیق کردن معاویہ رضی اللہ عنہ ابلیس را در آن قول	۵۹	عذر گفتن و تلق با سید کہ چرا فاحشہ نیکاح آوردی
۶۹	گرویدن دزد از دست صاحب خانہ با و از شخص دیگر	۶۰	بحلیت در سخن در آوردن سائل شیخ بہلول را



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۸۱	بقیہ قصہ ایرامیم و ہم پر لب دریا و آن امیر	۷	تمشیل
۸۲	دعویٰ کردن آن شخص کہ خدا را گناہی گیر و جواب اشعبد	۷	قصہ منافقان و مسجد قرار داشتن ایشان
۸۳	نیمہ قصہ طعنہ زدن بر شیخ و جواب مرید	۷	فریقین منافقان پیغمبر صلی اللہ علیہ آکد و سلم را با مسجد قرار بر بند
۸۴	گفتن عائشہ رضی اللہ عنہا علیہ السلام را کہ توبہ مصلیٰ چوئیست	۷	نہدیشیدن یکے از اصحاب کہ چار رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم
۸۴	کشیدن موش ہمارا شتر را و متعجب شدن موش	۷	ستاری نمی کند
۸۵	کرامات آن شیخ کہ در کشتی بزدی تہمتش کردند	۷	قصہ آق کہ از اشتر قتالہ نشان می پرسید
۸۵	تشلیع زدن صوفیای بیش شیخ بر آن صوفی	۷	مترود شدن در میان مذاہب مختلفہ و ہر دل شدن
۸۶	عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاہ	۷	امتحان کردن ہر چیزے تا ظاہر شود چیزے دیگر
۸۷	بیان آن دعویٰ کہ میں آن دعویٰ گواہ صدق خویش است	۷	شرح قائمہ حکایت شتر جو بندہ
۸۷	سجدہ کردن حضرت یحییٰ علیہ السلام و حضرت عیسیٰ علیہ السلام	۷	در بیان آنکہ در ہر نفسی فتنہ مسجد قرار است
۸۷	در شکم مادر یک دیگر را	۷	حکایت آن چار ہندو کہ با ہم جنگ می کردند
۸۸	اشکال آوردن تاداناں بریں قصہ و جواب ایشان	۷	قصہ کردن غزال و در خون مردی تا دیگرے برسد
۸۸	در بیان ماجراے شمع و پروانہ دگل و بلبل و غیرہ	۷	بیان حال خود پرستان و ناشکراں از نعمت و جود انبیاء
۸۸	پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان	۷	شکایت کردن پیرے پیش طبیب از رنجوری خود
۸۸	جستن آن درخت کہ ہر کسیدہ او خور دہرگز نمیرد	۷	قصہ کودکی کہ در پیش تالوت پدر می تالید
۸۹	شرح کردن سر آن درخت را	۷	ترسیدن کودکی از شخص صاحب جفہ و تسکین او آن کودکی را
۸۹	بیان نمازعت کردن چار کس ہمت انگور با ہمدگر	۷	قصہ تیر اندازی و ترسیدن او از سوادی کہ در پیش می رفت
۹۰	بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصار	۷	حکایت آن مغربی در یک رحوال کردن و سلامت و آشنید
۹۱	قصہ بطحچگان کہ مرغ خاکگی می پروردشان	۷	کرامات ایرامیم و ہم پر لب دریا
۹۱	حیران شدن حاجیان در کرامات آن زہاد کہ در بادیرہ بزرگ	۷	آقا نور شدن حواس عارف بنو غریب میں
۹۲	گرم نشسته بود	۷	طعنہ زدن میگاہ بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ آن را





بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم کہ اگر جملہ حکمت الہی بندہ را معلوم شود در نوائے آن کار بندہ ازاں کار فروماند  
و حکمت بے پایاں حق تعالیٰ ادراک اور ادریان سازد و بدان کار بندہ از دہش حق تعالیٰ شمع ازاں حکمت بے پایاں  
ہمارہی او کند و او را بے اں کار کشد و اگر او را ازاں فائدہ پہنچ خبر نہ کند پہنچ نہ جسد زیر اک و س را جفا بیند از بہرست  
کہ از بہر اں مصلحت آفریدہ شدہ است و اگر حکمت اں بر و فرو بردیم نتواند جنبیدن چنانکہ در مثنوی شتر اگر ہمار نہ بود  
نزد و اگر ہمار سخت بزرگ بود ہم نہ رود و فرو خیزد کہ دان من شئی الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر  
معلوم خاک بے آب کلیخ نہ شود چون آب بسیار بود ہم کلیخ نہ شود همچنین نمک در دیگ طعام اگر نہ باشد بے نمک  
بود و اگر بسیار بود شور باشد و السماء س فحما و وضع المیزان بمیزان و ہر چیز را نہ بے میزان و بے حساب  
الا کسانے را کہ از عالم خلق مبدل شدہ اند و مصداق و ترنق من تشاء بغیر حساب گشتہ اند و من لحد  
لحدید رہ

سید کیے کہ عاشقی چیست  
گفتم کہ چو مثنوی بہانی

عشق محبت بے حساب است بہت اں گفتہ اند کہ صفات حق سبب حقیقت و نسبت او بہ بندہ مجاز است بحکم  
تام است و بچونہ کدام است و الحمد للہ حق حمدہ و الصلوٰۃ والسلام علی محمد و آلہ الطیبین  
و اھلباہ الطاہرین



































ہست نیا جہاں جہاں پرست  
بازی مالید پر دست شاہ  
سرکجا ہند غلوم شرمسار  
رومن زشتی کہ نیکہ اسے ما  
چون ترازد کرد دعا مستور شد  
گرچہ باو شمشیر نرسید بر زمین  
آن مستش کنی و شیر گیر  
ورچہ پریم رفت چون بنوایم  
آخر از پیشہ نہ کم باشد تخم  
قدر فدا دق فکرم کرد و خیر  
میوی اندر دو غایب غصہ  
نوح چون شمشیر درخو شد  
تا باند سعد و خمس بخیر  
چونکہ میوی رونق دور تو دید  
غوطہ میوی خود را در بکار  
کوتوان آن نری درین داری کلیم  
یعنی طفلے بمالد مادرے  
تنت کنز احسنہ خفیتہ  
چن بہشت احمد در جهان  
این ملک است از جدہ صغم  
مرست چون نید از زبان  
مرد میرانی چہ دانند قدر مال  
گرچہ تو ہم داد خود نہایش  
تا نگرید ابر کے خند دچین  
بودیخنی داما و دام وار

عقل آن باشد کزین جاں پرست  
بیزبان میگفت من کز مگناہ  
بہریدر گاہ تو اسے آمر زگار  
زشتی دیدیش کن زیبای ما  
انرا حاکم کن است مغرور شد  
خوشتن نشان نیکو نشین  
گرستی کرد و دود عذرش پذیر  
چرخ بانی کم کرد بازم  
ملک فرستے پیر برجم زخم  
نیم رخ دل صد چون مخفیت  
از دربان فرعون شمشیر باش  
روح طوفان کردی شمشیر او  
دورست این دورنی دور فر  
کاندرو صبح تجھے می دید  
از میان دور داجد برآر  
امش زوار از دست این کلیم  
باشوید آریہ و اجید خوری  
فانبعثت امستہ ہدیہ  
تا کہ یار گبی گشتن اوتان  
تا بانی حق اورا برام  
ہم بدان قوت ہما و اربان  
رستمی کنن بجان یافت ال  
جوش کردم سیدل کشتا امش  
صلو اخمدین شیخ احمد خضر و انہمت غریبان باہما محتسا  
از جو افرست کہ بود او نامدار  
دہ ہزار ان ام کردی از نہان

ہر کہ با جاہل بود ہمراہ باز  
بیس کجا زار و کجا نال نسیم  
لطف شہان بجایست چون  
خدمت خود اسرا نیدستی  
ہم سخنیدی تو خود را با خدا  
گرفت ای شہ شیمان میثوم  
گرچہ سخن رفت چون بشی مرا  
گرچہ کہم بخشیم کہ را بر کسم  
ضعیفے مرا با بیل گیر  
گرچہ شکمست مقدار نخود  
بہر سولی کتے کان زودہ  
جلد خود کیت اسپاہ زمین  
دورست ایراک موسے کلیم  
گفت یار انجیل دور رحمت  
گفت یا موی بدان نمودست  
من کہیم نہان نمایم بندہ را  
کو گرسہ خفتہ باشد بخیر  
ہر کرامتے کہ چو کئے بجان  
گر ندی کوشش احمد تو ہم  
گر کوئی شکارین پس بگو  
سر زگار دین ازان برفاقتے  
چون گریام بجشد رحمت  
ہم جو قوتان خوش گریست  
صلو اخمدین شیخ احمد خضر و انہمت غریبان باہما محتسا  
دہ ہزار ان ام کردی از نہان

آن سدا و کہ با آن شاہ باز  
گر تو نہ پذیری مجر نیکای کریم  
زانکہ شہر زشت را نیکو کند  
تو لایم جسم ازان افشتی  
ای بسکین گمان افندہ  
تو بہ کردم نومسلان میثوم  
کہ منم پرچم خورشید را  
گر دہی کلکم علما بشکم  
ہر کجی خشم مرا چون پل گیر  
لیک در ہیجان سرانند خود  
بر حکم فاق تنہا بر زدہ  
ماہین بر چرخ و کجاست حسین  
اگر زوی برد زمین دورست مقیم  
آن گشت از حوت تجار ویت  
راہ آن خلوت بدان بشوید  
تا بگریان طبع آن زندہ را  
وان دوستان مجاہد از ہر دور  
او نموت تا طبع گشتے دران  
می پستی دی چو اجدات صغم  
کربت باطن بہشت براندا  
کردید سیرات مفتش یافتے  
آن خروشدہ نیوشد نغم  
چون گشت از بحر رحمت موج خا  
تا نگری طفل کے جوش لب  
خرچ کرک بر فقیران جهان

فرداد و...  
مولانا...  
باز...  
در زمان...  
چون...  
گرچہ...  
آن...  
ورچہ...  
آخر...  
قدر...  
میوی...  
نوح...  
تا...  
چونکہ...  
غوطہ...  
کوتوان...  
یعنی...  
تنت...  
چن...  
این...  
مرست...  
مرد...  
گرچہ...  
تا...  
بودیخنی...



























گفت چنی کش بگرد آیدش  
 میخکس زنیف و شد بد و  
 پیش من افلاس ثابت شد  
 مفلس دیوار یزدان ما  
 در کنے اورا بہانہ آورمی  
 کردی بچارہ سے فریاد کرد  
 برتر نشست آن قحط گران  
 پیش ہر حرام بہر بازار گ  
 جملگان و از با برداشته  
 مفلس دادند ادب و چیز  
 بان بان با او حریفی کم کنند  
 خوش ترست و گلویش پس از  
 حرف حکمت بزرگان تا حکیم  
 چون شاگرد او شتر آمد بزر  
 گفت تا اکنون چہ دیدیم پس  
 طبل فلام بچرخ سابعہ  
 تا کلین و سنگ بنیادین بیان  
 ہست بر سح و بصیر خدا  
 و انچه او خداوند سعاد و بگوش  
 گفت غیر کہ یزدان مجید  
 لیکن ان مانع مبنی رنگ و بو  
 چشم ای پادشہ جوہر لامکان  
 باز کرد از ہمت سہمی نیستی  
 کاہ کاہ صنع حق چون نیستی  
 ای خدا ای پاک بی انزا و یار

گردشرا و مفلس پس قلاش  
 قرض نہد محکمش اورا سو  
 نقد کالائش خیزست  
 ہم منادی کرد در قرآن ما  
 مفلس او سرفراز دیوی  
 ہم میکل بالیکے شاد کرد  
 صاحب شتری شتر دوان  
 کردہ ہم جملہ در شکش نگہ  
 کاین ہمہ تخم جہا با کاشته  
 قرض تانید کہ سے اورا پیش  
 چونکہ کاڈا کرد کہ حکم زند  
 باشا از نو دنا و شاخ شاخ  
 حلہ علی ریت ان اسی سلم  
 کہ گفتش نہر لم دور شت دیر  
 ہریش تو کویت انداخت کس  
 رفت تو شنید این وقعہ  
 مفلس و مفلس ایر قبتیان  
 در حجب لب ترست پس صدا  
 از سماع انبصار از خروش  
 از پی ہر درد در مان آفرید  
 بہر در خوش بی فرمان او  
 ہین بنہ چون ہم کہ سہمی  
 کہ تو از جان طالب بویستی

کہو کہو اورا منادیا کنند  
 ہر کہ دعوی آمدش انبی الفتن  
 آدمی در جس نیازان بود  
 کہو دعا و مفلس و بد سخن  
 حاضر آوردند چون فتنہ فروخت  
 شترش بزد از ہنگام چاشت  
 سو سوہو کہو کہو می تا خفتند  
 دہ منادی گر کنند از یان  
 عینو نہ بداد اے میوفا  
 ظاہر و باطن نہ دارد جہ  
 در حکم کوید این پڑ مرده را  
 گر پیشہ بہر کہ ان جامہ را  
 گرچہ دے نہ پوشیدہ است  
 بر نشست شترم را از بگاہ  
 یحیی افلاکم شنید ای بر طمع  
 گوش پر پودہ از طمع خام  
 بابش گفتند در صاحب شتر  
 انچه او خداوند ساندین بہ چشم  
 اگر چہ ہی تو کنون فیل زان  
 گرچہ در بان کی و کوئی بجان  
 کون پرچارہ است و ہیست چارہ  
 ہما از پی ہوتی شدست  
 جانمی خل رسیدن ملزومی

طبل فدا شترش ہر جا بزند  
 شتر زبانش نجو کہم کہ من  
 ما بود کہ فدا اس و ثابت شود  
 هیچ باو نہ شرکت سودا ممکن  
 شتر کردی کہ ہمزم میفرود  
 مایشت فغان سو سوہو ندا  
 تا ہم شترش عیان بناختند  
 ترک کرد و در میان تازیان  
 بان ربے ترک اے بیجا  
 مفلس قلبہ و غائے دہ  
 من نجو کہم کہ زندان مرده را  
 عاریہ است و تا فریدہ را  
 دست تو چون گران برودہ است  
 جو رہا کردم کم از انخراج کاہ  
 تو نہ شنیدی بگوش بے ملح  
 پس طمع کہ کن گوش ای غلام  
 برزو کہو از طمع پر بود پر  
 از جمال زکال و از کرشم  
 وقت حاجت حق کند و اعیان  
 کاخی ادرمان کی رسان  
 کہ انکے نشاید خدایت روزنے  
 کہ بی جانی جہاں جاشد  
 جانی خرج سہلش جوہر و کم  
 ہر مصلحت جہاں مست کیت  
 کہ ترا ہم آوردن ای رفیق  
 کہ ای خوش

فی المناجات

دشگیر و جوم مارا در گرا

یاد دہہ بار اسخنامی رفیق

کہ ترا ہم آوردن ای رفیق

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



هم دعا از تو اجابت هم ز تو  
گیمیا داری که بشدیش کنی  
آب و خاک را بر هم زد  
باز بعضی را بر هم زداده  
هر چه دوست آورد میکند  
چون بکن عشقهای صورتی  
انچه بر صورت تو عاشق گشته  
انچه دوست اگر معشوقه ست  
بر تو خورشید بر دیوار افت  
ایکدم تو هم عشقی بر رخ خوش  
چون اندو دست خوبی در شهر  
انکه اندکی ستانیدان ل  
چنان لال جمال باقی ست  
آن یکی توندانی از قیاس  
معنی آن باشد که بتاند ترا  
گور در خیال غم فرست  
چون قینائی پی خوره که بست  
خو چه باشد که نیاید ای عموی  
خو بر منبر نشینی بود افضل  
بلکه آن شمس میاده زفته است  
باجه و شکوه او را برد نیست  
طرح خام است آن خو خرام یکی  
کار بست آن هم نادر است  
مانگر دی تو که گرفتار اگر  
کان منافق در اگر گفتن بهره

همی از تو هجابت هم ز تو  
گرچه خون بود نمیش کنی  
ز آب گل نقش تن آدم زد  
زین غم و شادی جدائی داده  
در انچه باید آید میکند  
عشق بر صورت تو می ست  
چون بر رخ جان بدایش رشته  
عاشقته هر که در حس است  
باش عالیته دیوار افت  
خوش از دست پرستان دیدیش  
ورنه چون شد شاه تو پیر خر  
انکه اندک شکست میگرد نهال  
دیش از جمیع آن باقی ست  
بندگی کن از کم خاهاشاس  
بی نیاز از نقش گرداند ترا  
بهره چشمین خیالات فحاست  
چند پالان نری یالان پرست  
خود پیش رویند پالان او  
خو بر منبر نشینی بود افضل  
باز آن کسی پذیرفته است  
خواهد صدای خوی می ویت  
خام خوژن علت کرد در بشر  
کب باید که قاتن قادر است  
که اگر این کردی یا آن دگر  
و در اگر گفتن بجز حسرت نبرد

گر خطایم صلاحت یکن  
انچنین مینا که بها کاست  
نشدش ای بخت غل و غم  
بزه از خویش پیوند و شست  
عشق ایید و معشوقش نهان  
انچه معشوق صنعت رت نیست آن  
صورتش جان بگری ز پست  
چون فایه عشق افزون میکند  
بر کو نخل چینه می ای سلیم  
پرو عقل است آن بر حس تو  
چون رشته بود همچون دید شد  
رو غیر نیست که بخوان  
خود هم او آید هم باقی دست  
معنی تو صورت عاریت  
معنی آن نبود که کرد و کرد  
حرف قرآن را ضریران معنی  
خو چه هست که یقین پالان ترا  
بشت خروکان لال میبست  
الهی قدر کعب معرو را  
ش خویش بر بخش پیر بند  
میج و از دور غم بر بند  
کان فلان نیست نجی ناگهان  
کشتن کج را منع کی ست  
که اگر گفتن رسول با دفاق  
ای بسا کس در بوک و کمر

مصلحت تو ای سلطان سخن  
انچنین کسیر از اسرار است  
باز از اندیشه شادی و غم  
کرده در چشم او هر خوب زشت  
یار برین فتنه او در جهان  
خو عشق این آن جهان  
عاشق این معشوق تو  
کمی فاصورت دگرگون میکند  
طلب صلی کتاب او مقیم  
عایت میدانی هب مس تو  
کان ملاحت اندر عاریت بد  
دل طلب کنی نه بهر سخوان  
هر یک باشد چون طلسم شکست  
بر مناسبت دی و بر قافیه  
مرزا بر نقش عاشق ترکند  
خرنه بینند چه پالان بر زنند  
کم کرد زان چو باشد جان ترا  
جان تو سرایه صد قاب است  
الهی قد قیل سا فرماشیا  
چند بگرزد که کار و بار چند  
بیکس ندر و اجیری نکاشت  
من هم آن هم چه جویم دکان  
یا کشتن کار کان در پی ست  
منع کرد گفت این نفاق  
از جمال عافیت ناخوده بر  
نهال

صحت کی بی  
دگر بانه  
اشاره بانه  
در سوره  
دین خود  
الحق افلا یقولون  
یعنی هر کس که  
زیاده دادیم  
او مصنف  
لحمی بدین  
سکه مهر  
باشد  
پیشتر  
نموده  
آن حکم  
سوره  
پایه  
دور  
اشاره  
در سوره  
سوز از  
بندار  
نفس  
سجده  
در حدیث  
نبوی  
و لو فانی  
یعنی هر کس که  
کوشش







ملک دینار که خوش  
 نیکو کار از پیشه دانه  
 هم بود یکی که در دل باور  
 یکدهم هم غل غل اسرار  
 غلات معین و فیض  
 آنکس بود در پیش  
 کسان حشمتان نیست  
 که انسان را مود که علم  
 خائف طبع بعضی از کلام  
 شاه از بعضی که نیست  
 بوسه چش که برکت  
 که در آن امده من کل  
 ابو جود نقصان مال  
 یحسان یا انراش  
 آرام خود بر نه بود  
 در گذر دران امده  
 خلافت قرآن حضرت  
 با خند خنده پیشانی  
 پیوسته ای آن بیدار  
 را حق است و شایسته  
 آن که با باطن دفع و  
 ستاده و بخش فاخته  
 عبادت که است و بر  
 کمال بخیر و بدو  
 اخلاق که از کس به  
 است که از کس به  
 بوقع ابو خلف طبع  
 خود و نبش خود کرد  
 خود و آن است  
 بوقع آن کس  
 با من کس از آن کس  
 راهش و حاجی خود بود  
 بر یکسان از رده و  
 زنجیر شد

نفس است آن در خلصیت  
 از وی این خوشی شریک  
 اگر شکل آن کسی بگفت ما  
 گوش اتقی طلبکار صواب  
 دشمن آن باشد که صد جان کن  
 تابش خورشید ورامی کشد  
 مانع خویش اند جمله کافران  
 چون غلام هندی که کین کشد  
 اگر شود بیمار دشمن با طبیب  
 کار می که خشم گیر از آفتاب  
 هرگز از حق فریده زشت رو  
 تو حسودی که ز فلان من کمتر  
 آن طبیب ننگ و عار کتری  
 آن بوجل از زخم ننگ داشت  
 من ندیدم در جهان جستجو  
 هرگز از نفس بدستی و فن  
 آن کسی کشمش خود پنداشته  
 پس هر چه در و دین قائم است  
 پس نام می قائم آن کی است  
 او چون نوست خرد جبریل او  
 از آنکه مفسده دارد نور حق  
 این صفت خیر از ضعف خویش  
 دشمنی کویات اول است  
 هر چه که صلاح آهمن یار است  
 یک که با طیفان شعلها

کرفاد او است بهر حاجت  
 از بی با حق و خلق جنگ  
 از برای انبیا و اولیا  
 بشنودین اشکال شربت جواب  
 دشمن آن بود که خود جان میکنند  
 رنج او خورشید هر که کی کشد  
 از شعاع جوهر سغیران  
 از شمشیر خود خنجر دمی کشد  
 در کند که در حد اوت بالرب  
 با پی که خشم میگیر از آب  
 توشم زشت هم زشت خو  
 می فرزند که در استرم  
 خوشتر از فلک در صد ابتری  
 در خنده را با لامی فراشت  
 هیچ انیت بهر خوشی نکو  
 کار خنده شاد و خلق حسن  
 زان سبب با او حرد داشته  
 تا قیامت زایش آن کم است  
 خواه از سر غم خواه از علی است  
 آن کی کم از و قندیل او  
 بزه با می زان چندین طبق  
 چشم شان طاعت ارد نور پیش  
 رنج جان فتنه این احوال است  
 کی صلاح آبی و سبب ترست  
 که جاذب تابش آن بود است

پس کیش و را که بر آن دنی  
 نفس کشی باز رتی ز اعتدال  
 کانیارانی که نفس گشته بود  
 دشمن خود بوده اند آن منکران  
 نیست خفا شک و آفتاب  
 دشمن آن باشد که و آید عدا  
 کی حجاب چشم آن خرد خلق  
 سرگون می افتد از بام سرا  
 در حقیقت هر جان خود اند  
 تو نکو نمیکرد او زو یان  
 در بود که گفت مرید سنگلاخ  
 خود به نقصان عیب گریست  
 از حد میخو است تا بالا بود  
 به حکم باش و بوجل شد  
 انبیا را و اسطه ان کرد حق  
 زانکه کس از خدا عار به نبود  
 چون مقرر شد بندگان رسول  
 هر که از خودی نکو باشد برست  
 مهدی با فنی است ای اه جو  
 و انکه درین میل مشکو است  
 از پس هر چه قیام  
 و ان صفت پیش از ضعیفی عصر  
 احوالها اندک کم کم شود  
 سبب آنی خایه در و خفیف  
 است آن من غیر شرف کش

سر دمی قصد عزیزی سکنی  
 کس دشمن نماند در دیار  
 پیش شان دشمنان بود وجود  
 زخم بخورد نیز دیشان جان  
 او مدی خوشی مدد حجاب  
 مانع آید لعل را از آفتاب  
 چشم خود را کور و کر که خلق  
 تا زبانه کرده باشد خواجده را  
 در عقل جان را خود زدند  
 عاقبت که بویاه خنجران  
 در دو شاخست شوخ و تار شاخ  
 بلکه از جمله کینه بد ترست  
 خیره چه بالا بلکه خون بالا بود  
 ای بسا اهل حسد اهل شد  
 تا پدید آید حسد با در خلق  
 حاصل حق هیچ دیار به نبود  
 پس خنده که از قبول  
 هر که کوشیده آن شکست  
 هم نهان هم شسته مشی رو  
 نو را در مرتب تر میاست  
 صفت اندکین ده باشان نام  
 تاب نارد و روشنائی بیشتر  
 چون مفسد بگذرد ایم شود  
 فی جوامع تابش خواهد خفیف  
 از بر یک آتش است سرخ خوش



حاجب آتش بود بی واسطه  
 واسطه دیگے بود یا تائب  
 پس فکیر کنستی بی واسطه  
 پس عالم بیت ایراکر تن  
 پس نظرگاه شمع آن آهین است  
 پس نشان شرح خواب این کلام  
 پای کز آتش افکش کر بهتر بود  
 بادشاهی دو غلام از زبان خرید  
 آدمی مخفی است زیر زبان  
 کاندازان نگر یا گندم است  
 بی تامل سخن گفتن چنان  
 نوهر کوهر کوهر زبان شد  
 نوهر کوهر نوهر چشم ما شد  
 دست گویان هم را در ما هتاب  
 بر حواریان گوش آید بدل  
 در شنود گوش تبدیل صفات  
 تانوی نیست آن عین لایقین  
 این سخن بیان ندارد بازگرد  
 آن غلامان چو دید اهل ذکا  
 کاف حجتش تصفیر نیست  
 اگر چه نه ناخوش شد از گفتار او  
 تا علاج این زبان تو کنیم  
 تهر کیکی نو گیمه سوختن  
 آن تهر را پس فرستاد و بکار  
 باز قائل بر بدی زبان یا خود  
 ۱۳۱۱

در دل آتش بود بی واسطه  
 همچو پاراد آتش پائین  
 شعله دار با وجودش باطل است  
 میرسد از واسطه این دل بطن  
 پس نظرگاه خدا دل به دست  
 یک تسم تامل و فهم عام  
 آتشان کردن بادشاه آن دو غلام را که نوخریده بود  
 ایکه زبان سخن گفت شنید  
 این بان که در دست گاه جان  
 آنگه زیر اجمه را و کز دست  
 کر پس نضد تامل دیگران  
 حق تامل از و فرقان شد  
 هم سوال تو هم جواب بدید  
 پنج بیتی تو را که یک جواب  
 چشم گفت من شد تو بهی  
 در عیان دید با تبدیل ذوات  
 این بیتی آتش در نشین  
 روان کردن بادشاه یک از آن دو غلام را و از دیگرے  
 احوال آن بر سیدن باز گفتن و آنچه در دست  
 جد چو گوید فلفله مخیر نیست  
 جتوئے کوهم از کار او  
 تو بعضی بطیب یرفیم  
 نیست لایق از تو دید و فتن  
 سوی حماسه که خود را بخار  
 نزد آکبه تو بر زبان یار بد

بیجا بی آتش نماند آن آب  
 یا مکناس در میان آن هوا  
 پس فکیر کنستی خود را در  
 دل باشد تن چو دانگه گنگه  
 باز این مہاجنی و بی تن  
 تا نگر دنی کوئے با بے  
 آتشان کردن بادشاه آن دو غلام را که نوخریده بود  
 یا تفسیر کن دل شمشیر جواب  
 چون که با وی پور را هم کشید  
 یا دران گنج شمشیر گران  
 گفتی اندک طغش در یاسته  
 نور فغان فرق کرد بهر  
 چشم کردی دید می صا  
 فاکرت را که تبیین نیکو نگر  
 گوش لال است چشم این صا  
 آتش از علمت یقین شد در  
 گوش چون قد بود دندہ شود  
 روان کردن بادشاه یک از آن دو غلام را و از دیگرے  
 احوال آن بر سیدن باز گفتن و آنچه در دست  
 چون بیا آن دم در پیشا  
 گفت این سخن این گندہ بان  
 که تو زایل نامہ رقعہ بدی  
 یا ہمہ پیشین سرستان بگو  
 بین گز گفت تو چه زیر کی  
 آن تهر که خواجہ تاش تو نمونہ

بیجا آتش نماند آن آب  
 میشود سوزان فتنه کو در نما  
 آب حوائی که ماند تا ابد  
 دل بچیدن چو دانگه گنگه  
 باولی صلح بدلی کو معدن  
 این که گفتیم ہمہ بدی بچوشت  
 مرگد اراد سنگه بر در بود  
 از لب شکر چه زاید شکر آب  
 صحن خانه شد بر ما پدید  
 از آنکه نبود گنج زری باسان  
 جملہ دریا گوهر گویاست  
 دره ذره حنہ باطل اجداد  
 چون است این نظر اشتہ  
 هست ہم نور و شمع آن گھر  
 چشم صاحبش گوش صاحب  
 بیجا چو دلقین منزل مکن  
 در قفل از گوش پیچیدہ شود  
 تکر شد با آن غلامان چو کرد  
 آن دگر را کرد اشارت کربیا  
 بودا و گندہ بان ندان سیاہ  
 دور بنشین مرکب این سحرمان  
 فی جلسہ یار ہم بقعہ بدی  
 تا بنیم صورت عقلت تلمو  
 غلامی حقیقت نمی بگی  
 از تو مار اسر و میکروان حسود

۱۳۱۱  
 این سخن بیان ندارد بازگرد  
 آن غلامان چو دید اهل ذکا  
 کاف حجتش تصفیر نیست  
 اگر چه نه ناخوش شد از گفتار او  
 تا علاج این زبان تو کنیم  
 تهر کیکی نو گیمه سوختن  
 آن تهر را پس فرستاد و بکار  
 باز قائل بر بدی زبان یا خود  
 ۱۳۱۱







چون شمع آگاهد شمعین را بقا  
خضر و ایاس نیست چون آید  
چون مجی یافت آن ملک نعیم  
چون عرشش ایمن محشوق شد  
چون در پیشم تقی شد درفش  
آن کج از مهر جان کرده شاد  
سبط اکبرم حسینم حسنم  
دشمنش قدر این شاعر زیاده  
بازید از مهرش راه دید  
پیرایه هم مر کبان سودا شد  
شد فیض از بهی رویه راه  
چون کند از سنون یاد شد  
صد برادران بادشایان  
چون فیض جان حق در هر زبان  
بهر جان جان بجز اگر گویش  
که صفات خواجه ما شایان  
شاه گفت اکنون آن خود بگو  
و در دگر این حسن تو باطل شود  
آن که بدین پست پایت برورد  
آن که باین جان جوی نه ماند  
جوهری را بی ایشان یا آخر  
نقل خوان که در هر صفت  
گشت پیرمیز عرض جوهر بگرد  
آن نکاح زن عرض شد فنا  
استن بن ندن هم عرض  
صفتی کردن عرض شد شها

چشم در باخت از بر لقا  
آن بچو آن یافتند کم زدند  
قرض را که دردم زد و نیم  
من و وطن را چون فانی شد  
نشت شیخه در مرج جان  
و آن را گفت بر شرمست و  
که شود اعرش حیی ذوالمن  
یا مقلب العافین ارض شد  
گشت سلطان سلطانان داد  
چون بخند العفیف شد و نوا  
مصران را چون شکر خانه شد  
سفر از انداخته سوی جهان  
یاد بر جان و آن پاک شان  
نیت لایق نام نوی بخش  
هست چند که این گفتار من  
چند گوئی آن این و آن را و  
نور جان ای که بار دل شود  
پزدالت هست با جان پر پرد  
جان باقی بایست بجانا شد  
این بر عهد ما کز افشاید چون بر  
نیک از جوهر بر بند ارض را  
شده بان تلخ از آب شیر شهد  
جوهر فرزند حاصل شده  
نشت جوهر سیه اش از نیک  
رض جوهر می نازد صفا

لشکر کرد ایوب صابری هفت سال  
 نزد بانو شمس العیسی مریم پیوست  
 چون ایوب بکایت توفیق شد  
 چون که عثمان بن عفان کشت  
 بر پیش اندویش چو بطلان آمدند  
 چون که بطلان بر سرش آفت بدند  
 چون چندی از خود دیدگان مدد  
 چون که کرمی گریخ او را بر سر  
 و ان شفیق رشتن آن که شگرف  
 بر سر جان را بر سر شد ایوب  
 چون سری بی سر شد اندر او  
 اما شان از رشک حق نهان گشت  
 حق آن رو حق نورانیان  
 حق آن نه انان آن اوست  
 و حق آن نه انان آن اوست  
 تا چو میدهم ز وصف آن ندیم  
 تو چو از می سپید حاصل کرده  
 در کج کین چو مرا خاک گند  
 نور دل از جان بودای یار غار  
 ای که حاجت من کرد دست  
 این عرضها نمی نذر و زهرا  
 تا بعد گشت چو من عرض  
 اندر دست که باشد شنبله  
 جفت کردن دست از عرض  
 هم عرض دان گیمیا برون بکار  
 پس مگو که من علمها کرده ام

در طایفه ای که آثار وصال  
بر فراز گنبد چارم شناخت  
با چنان شه صاحب صدیق شد  
نیوفا<sup>۱</sup> بر روی و ذوالنورین<sup>۲</sup>  
عش<sup>۳</sup> بر نفس بود<sup>۴</sup> و درین قطفین آمدند  
گوش<sup>۵</sup> در عشق رانی شدند  
خوبی معایرت فزون از عدد  
شد خلیفه عشق بر بانی نفس  
گشت<sup>۶</sup> ای خوش شیدی بر طرف  
سهمه اند بیا بان طلب  
بر سر پیر مردان شد جاه او  
هر گشت<sup>۷</sup> نام شان<sup>۸</sup> ابر بخواند  
کاندان<sup>۹</sup> گردانند همچون هیان  
سفر<sup>۱۰</sup> با نسبت بد باشد پست  
یا درت<sup>۱۱</sup> ناید چه گیم ای کریم  
از تک دریاچه در آورده  
گشت<sup>۱۲</sup> پیچ<sup>۱۳</sup> در راه روشن کند  
مستعار<sup>۱۴</sup> اند<sup>۱۵</sup> لعل<sup>۱۶</sup> ای می<sup>۱۷</sup> عیار  
حسن<sup>۱۸</sup> ای حضرت برون  
چون<sup>۱۹</sup> لا<sup>۲۰</sup> بقی<sup>۲۱</sup> ز<sup>۲۲</sup> این<sup>۲۳</sup> انصاف<sup>۲۴</sup>  
چون<sup>۲۵</sup> ز<sup>۲۶</sup> می<sup>۲۷</sup> کز<sup>۲۸</sup> افس<sup>۲۹</sup> مرض  
دار و مو که دمور<sup>۳۰</sup> اسلحه  
جوهر<sup>۳۱</sup> که بزایدن<sup>۳۲</sup> غرض  
جوهر<sup>۳۳</sup> ای<sup>۳۴</sup> ان<sup>۳۵</sup> کما<sup>۳۶</sup> گشت<sup>۳۷</sup> دیار  
دخ<sup>۳۸</sup> کن<sup>۳۹</sup> موا<sup>۴۰</sup> این<sup>۴۱</sup> مرم<sup>۴۲</sup>

[illegible]



















[illegible]

گوید من چو در خوردم بچند  
 شستن بکشد ای چندنگه من  
 ز رخسارم <sup>در</sup> غدا گفتا با حلیت ام بسند  
 ای نایب سیری این حلیت است  
 زان شهر میزند در دست شاه  
 من شاه است او یا حسن زیر  
 نیت مالنجو لیا کے ناپذیر  
 مکتب بن چند از زنده بر مغر او  
 رخ چندستان شهر نشسته بر  
 شه کند زده شهریب فراز  
 در دل سلطان خیال من مقیم  
 همچو ماه و آفتاب می پریم  
 باز دم <sup>نہ</sup> در آن شود در من ہما  
 یکدم با چند ہا دم <sup>نہ</sup> از گرد  
 در من آویریت با زبان شود  
 ہر کہ باشد شاه در دشمن او  
 طبل بار من ز عے ای جے  
 نیست جلیبت دی کل و است  
 جس با چ نیست خبش ہا  
 خاک شد جان نشانیهای او  
 تا کہ نفریب شمار اشکل من  
 آخرا جان بدن پیوستہ است  
 شادی اندر گردہ و غم در گ  
 این علقہ انہی کیف مرشد  
 بچو مریم جان زان آیت حبیب

صحنه شیران با گردم چرخ  
فی مقیم می روم سوسه وطن  
نازخان مان شمارا برکن  
دانش از جلد برهیاں برتر  
سایر او و مسلمانان  
پیچ باشد لائق کونیه  
انیت لاف غلام و دام گوان  
مرد یاری گری از شاه کوه  
خانها تناسل جگه بر سرند  
صدر پادشاهان خرمین شری  
بی خیال من دل سلطان سقیم  
برده های سلطانها مید  
چند که بود تاباندند  
از دم من چند بار ایا کرد  
گر چه چند نایب شهاب از شای  
گر چه نایب نالد نباشد بی نو  
حق گواه من به رخم مدح  
آب جنس خاک مد در نبات  
مای باشد بهر مای اوف  
مست خاکش نشان پای  
تقل می نوشیدش از نقل  
برج این خان بدن نشسته  
حق چون شععی در دماغ  
عقلها در دوش جی فی زبور  
حاله شد از مسج دلفری

من خواهم بود و اینجایم و دم  
این خراب باد و چشم شامست  
خانم های ما گریه و ادب مکر  
او خوراد از هر طرفین خود  
خود چو جنس شاه باشد مرغی  
انچه میگوید زک و فعل و فن  
هر کس این باد کند و البته است  
گفت باز از یک پیش کشید  
چند خود چه بود اگر باله مرا  
پاسبان من عدایات وی است  
چون بپزند در آتش درد و دیش  
روشنی عقلها از دستم  
شهر برای ما زنده اند یاد کرد  
ای خنک جفده که در پرتو  
آنکه باشد با چنان صاحب  
مالک الملک منم من طلب خوا  
من نیم جنس شهنشده و نه  
با و جنس آتش در در قوم  
چون فنا شد مای او ماند  
خاک ایش شوز بهر نثار  
ای بسا کس که صورت را نه  
ناب و چشم با پیرت جفده  
در آنکه در آنف و منطق و لسا  
ن جان کن جان جو و مید  
آں میخه نه که خورشاک

سوی شاهنشاه راج میفرم  
دسته باز اساعده خسته باز حیات  
برکت باز آیه سالوسی زد و کرد  
رهنه سیاریدای یاران بخیر  
مشغول گر عقل داری اندک  
هست سلطان بایم جویای  
مرغ لاغر چه در خورد و نشسته  
یا زغم برگ گل برین نیشسته  
دل بر بخاند کند با من جفا  
بر کجایه من روم نشسته بر پیست  
محمی برم بر روح دل حبس پرورش  
انقطاع سما از فطرتم  
صد نه بر این بسته آزاد کرد  
فهم کرد ازت سبکمنته راز من  
هر کجا افتد چرا بابت غریب  
طبل بازم میزند نشسته از گناه  
لیک دارم در جلی نور از  
طبع جنس دست آخر دم  
پیش پای سپ اگردم چو گرد  
تا شوی تاج سرگردنکشان  
قصه صوت کرد و بر الله زد  
نور دل در قطره خونی نفست  
بجو نفس و شجاعت حنا  
عقل از دوری شد جیب کرد  
آن مسیح از مساحت برتر  
سخت



پیر جان چو حال گشت جان	از جنس جان شو حال جهان	پیر جان ایده جهان دیگر	این خضر او انما خضر است
تا قیامت گر بگویم بشنوم	من خرج این قیامت قمر	این سخن ما خود معنی یار بی است	خبر باد دم شیرین لبی است
چون کند تقصیرس چون تن ندم	چون که بیکش یار پیر	هست لیکنی که نتوانی شنید	لیک ترا پای توانی چشید
تا قیامت این قیامت اگر	یک مثال آور دست تابی بری	دخیر لبیک نهان بخوی	موشر گویم که مرا کم به سر
بر کتب جو بود دیوار به بلند	کلنج انداختن آل نشنه از سر دیوار در جوئے آب	ما نقش از آب آن دیوار بود	بر سر دیوار نشنه در دمن
نشنه مستقیم زاد و نزار	عاشقے مستی غری بقرار	ناگهان اندخت او نشنه صدا	از بی آب و جو باسی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او	بر فلک میشد فغان نزار او	اشماع بانگ بآن محسن	بانگ آب هر گشتش چون صدا
چون خطاب یا شیرین ولد زنه	مست کرد آن بانگ گشتش	نشنه گفت آبم رو فایست	گشت نشنه از دیوار گشت
آب میر بانگ یعنی ہی تما	فایده چیزین نشنه مرا	بانگ و چون بانگ بر فضا	من از صنعت ندادم هیچ
فائده اول سماع بانگ آب	که بود در شنگال چون جود	یا چو بر درویش نگام ز کتا	هر در اندیش ندگی تحول شد
یا چو بانگ که عدا یام بهار	باغی با یار و چندین نگار	یا چو بے احمد مرسل بود	یا چو بر جوس پیغام نجات
چون دم ز کفن بود کان زمین	میرسد سوئے محمد بن دین	یا نسیم ز فتنه دار السلام	کاف بعا صنی شفاعت میرسد
یا چو وی یوسف خوب طیف	میزند بر جان یعقوب خیف	یا ز لیلی بشنود جنون کلام	یا فرستد ویس نامی اسپرام
یا سوس مس سیه از کیمیا	میرسد پیغام کای الیمیا	کر که خشت دیوار بلند	بست زگر در دهر دگر
فائده دیگر که هر خشت کریں	بر کف ایم سوئے ما مقصن	سجده آمد کردن خشت نر	موجب است که در سجده قرب
پستی دیوار قربے می شود	فصل او در میان وصلی و	سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیایی زیر تن خاک نشنا
تا که این دیوار عالی گردن است	مالع این سر زده آوردن	هر که عاشق تر بود بر بانگ آب	اولی زلفت بر کند از حجاب
بر سر دیوار هر کو نشنه تر	زود تر بر میکند خشت و نر	ای خنک اند که در آیامش	منعتم دار که در او دم خویش
افز بانگ آب پر جی تا عشق	نشود دیگرانه جز بانگ ملق	و آن جوانی چون بنهر دتر	میرساند بے دریغ بار و بر
اندماں ایام کش قدرت بو	صحت ز دور دل و قدرت بو	خانه معمور و ستفش پس بلند	مقتل لکان بنی خلیط و
چشمه های قوت و شهوت آن	سبز میگردد زمین تن بدآن	سین غنیمت اس بجانی ای	سر فرور آور کین خشت مدر
لو چشم و قوت ابدان حجاب	قصر حکم خایه روشن صفا	خاک شوره گرد و در زیر است	هرگز از شوره نبات خوش تر
پیش اذان کایام پیری در	گردنت بند دجل من منند	ایر داس چون بار دم زیر آید	چشم ما فم آمده ناری شده
آب و در قلاب شهوت منقطع	اوروش یگان منافع	پشت و تا گشت دشت پیا	توق ضعیف و دست پا چول پیا
از شمع و چو نیت سوسمار	رفته لطق و دم و نر و ناک		

این خضر او انما خضر است  
 خبر باد دم شیرین لبی است  
 لیکن ترا پای توانی چشید  
 موشر گویم که مرا کم به سر  
 بر سر دیوار نشنه در دمن  
 از بی آب و جو باسی زار بود  
 بانگ آب هر گشتش چون صدا  
 گشت نشنه از دیوار گشت  
 من از صنعت ندادم هیچ  
 هر در اندیش ندگی تحول شد  
 یا چو بر جوس پیغام نجات  
 کاف بعا صنی شفاعت میرسد  
 یا فرستد ویس نامی اسپرام  
 بست زگر در دهر دگر  
 موجب است که در سجده قرب  
 تا نیایی زیر تن خاک نشنا  
 اولی زلفت بر کند از حجاب  
 منعتم دار که در او دم خویش  
 میرساند بے دریغ بار و بر  
 مقتل لکان بنی خلیط و  
 سر فرور آور کین خشت مدر  
 هرگز از شوره نبات خوش تر  
 چشم ما فم آمده ناری شده  
 توق ضعیف و دست پا چول پیا











شاه بایه شریف  
 است که و ما در میت  
 او میت و لکن مهر  
 می نویسی تو می نماند  
 چون ای اندوخی  
 بلکه خدای انگشت  
 شمشیر زینتی بر پیش  
 دیوین مریزید  
 است ۱۳ سلطان بهمان  
 حق سیر بهمان  
 حق میت که حلیفه  
 سلطان بهمان  
 و از خود دست و پا  
 از وی تو بهمان  
 ۱۴ صلیح الین  
 ز کوه بنیر شمشیر  
 و از میان کوه  
 و از ۱۵  
 است ۱۶  
 مخفف آواز است  
 ۱۷  
 و از ۱۸  
 یعنی خود  
 خدای را که در میان  
 کیست که خداوند  
 یک خدا است  
 و باریه نصیب  
 که اطفال خود را  
 میوه غیب میداد  
 و عجب بکنند  
 بر زمین ۱۹

ماریت از میت گفت حق  
 بر سره بر سر پیش شاه بر  
 باشد کاریم چنین است  
 ساعتی ساز کند صدیق را  
 زانکه در است زهرن است  
 چونکه گشت خلص از دست  
 هیچ انگور در غوره نشد  
 چون ز خود دستی همه باشد  
 فقره از چشم و از سیاهی  
 دل بدست و چون زرم دم  
 حاکی اندیشه آن ز دیگر است  
 هر کجا هست آن حکیم و او متاد  
 می باز کرده از او زوال  
 زان شهنشاه همایون فعل  
 فی زجاں یک چشمه جوشید  
 کو حیمت تا ز تیشه و ز کند  
 چون قیامت کو بهار آید  
 هر که دید آن مرم از خم امین  
 نان مرده چون حریف جان  
 در ملک از اخر مرده قیاد  
 چون در آن خم افتد و گوشتش  
 رنگ آبن مورنگ آتش است  
 شد زدن و طبع آتش خشم  
 آتش من بر تو گرد شد مشبه  
 نیز سجو دکه کو چون ملک

کار حق بر کار باد و سبق  
 تیر خون آلوده از خون تو تر  
 گوی جو کاغم چو گانه کجاست  
 ساعتی زاهد کند زینت را  
 آن زهد کو در امان آید  
 در مقام این فشرده دست  
 پنج صوره بخت با کوره نشد  
 چونکه گفتی بنده ام سلطان  
 دید هر چشمه که دارد نو نو  
 هر که نگ سازد گاه نام  
 سلسله هر حلقه اندر دیگر است  
 بانگ و زین کوه دل غالی متباد  
 صد هزار آن چشمه آب لال  
 که سر سطر سیمینا لعل بود  
 فی بدن از سیر پوشان میشود  
 انجین که را بگلی بر کنند  
 پس قیامت این کرم می کند  
 هر بدی کاین بد را چون  
 زنده گردان عین آن  
 آن خری و مردی یکسواد  
 از طب گوید خم حسم لایم  
 ترا تشی می لاف و خاش و تر  
 گوید او من آتش من آتش  
 روی خود بر روی من یکدم  
 رسته شاش لطیفان و

خشم خود کن تو شکن تیر را  
 آنچه پیدا عا جود پست زبون  
 زانکه خلص در خط باشد دم  
 آنکه خلص گشت او خلص است  
 هیچ آینه و در آبن نشد  
 بخت گردد از لغو دور شود  
 و عیان خواهی صلاح الدین  
 شیخ فحاست بی آلت حق  
 هموش حاکی گشتی است  
 این صدر در کوه دلهای نامت  
 هست که کاد و مشنا میکند  
 چون زده آن لطیفان میشود  
 جان پذیرفت خرد از خاری  
 نه صدای بانگ متاثر در  
 بوکه بر اجزای او تابد می  
 این قیامت این قیامت کم  
 ای خاک زشتی که خویش شرف  
 هیزم تیره حریف نار شد  
 صفت الله هست نگ خم بود  
 آن خم خود را نا باقی گفتن  
 چه سحر خشت چون ز کمان  
 آتش من گز ترا شکست  
 آدمی چون نو گیر در خدا  
 آتش چه آبی چو لب بند

چشم خشمت خون نماید شیر را  
 و آنچه ناپید بین من خرون  
 میدمد میوزد این لفظ کو  
 ساز خود خلص گردد و تمام  
 مرغ را گفته است او مقصود  
 هیچ نان گندیده خرم نشد  
 و چون برهان محقق و زانو  
 دیده بار اگر بسنبا و کشود  
 با مریدان داده بی گفتی حق  
 با نا نقش نگین حاکی حرکت  
 که برست از ناگای بر که است  
 هست که کاد از صد می کند  
 آه پای چشمه با خون میشود  
 ماکم از سنجیم آخرای گروه  
 فی صفای جرعه ساقی در  
 بوکه در وی تاب خور با بدی  
 آن قیامت زخم و چمن هم  
 دای کل و شک جفتش شد  
 تیرگی زنت و همه لوازش  
 پیشه یک نگ گردد اندوه  
 رنگ آتش دارد الا این است  
 پس انا است لافش نیرا  
 از مول کن دست بر زمین  
 هست سجو دلا یک اجتناب  
 ز شیر تشنه و مشبه بر مخدر











چو رسیدند آن نفروز دیک راه  
 با او بگفتند ماند و دستان  
 دو سخن کے رسد در آفتاب  
 مرجیان را نشاید و مذ کرد  
 را زان دریاں آوشتا  
 ماند و از دستان پنهان کن  
 فتن گل غازی و شام از گشت  
 آفتاب خنده چنانید سر  
 کی گراں گیر و بخت دوست  
 دوست چو زبلا چو آتش است  
 فی که لغمان اک بنده پاک و  
 زانکه لغمان گرچه بنده زاده بود  
 گفت ای شرم نماید مرا  
 گفت ای دو چندان است  
 محزون اندازد که محزون عازم  
 در جهان باز گشته زین بیست  
 یک گره را خود معرفت است  
 نور باید پاک از تعلیم و عمل  
 بندگان خاص غلام الغیب  
 هفت تن کجاست چه بود برگ ساز  
 آنکه بر افلاک تبارش بود  
 بود لغمان بنده شکل خواجه  
 او پوشیده جامه های آن غلام  
 گوید ای بنده تو در دستان  
 ترک خدمت مت تو داستم

<p>مهر پر شکر میم اینجا بجا چون شود عناق شکسته از غزا بار و پوش و غل و مجبور کرد و کمن در ابر پنهان نه در میان نه از قصد جان کن گفت او در آگاه ز می توان گفت راجد و پیش از آن نگر نخ و مغر و دوستی او و چو نت</p>	<p>چون ای درای عقل و فنون و اگیره از بایان کن این سخن را ندانند رسیان با محب تا محب صادق و دل خست ایم چو کند فلونون سخن نشان در حیدر گنگال کرد و چو سپ دوستان میں کوفشان و ستار نی نشان و دوستی شد سرخ و شو</p>
<p>امتحان کردن خواجہ لقمان را در زیر کی مرد و زشت بندگی پاک بنده بود و از هم آنداده بود که چنین گوی مرا ازین ترا گفتن یک شتم و دیگر شتم هست اما از کشته را عدو در نظر شان گوهری کم از من در قبا گویند که از عا ست عاشا سد مرد را بی فعل و قول در جهان جلال است عفو که شود پوشیده آس عقل بر زمین فتن چو شواش بود بندگی بظاہرش میا چو مرغلام خویش را سازد نام من بگرم کفش چو بندگی سایغریست جسم جلت کا فتر</p>	<p>خواجہ اش میداشت در کار شیر گفت قبا ہی شیخ را ندان سخن من دو بنده دارم ایان تهر شاه کس کوفشا ہی فارغ ست خواجہ لقمان بظاہر خواجہ شو مریایاں مغازه نام ش یکس گره را بظاہر اسوس ز در دو صد طلب از راه عقل در دهن دل نه آید چو خال آنگاه اوقت گشت بر اسرار در کشت او دو کاه من گشت چون و خواجہ سجایا نشان در پیش چو بندگان ره تو درستی کن مرا دشنام خواجگان میں بندگی بار کرد</p>

یا نگ برزدی کیانید آفتوا  
 اینچه بیتانست برقلت جنوں  
 لاجتماعیم با ما این سخن  
 ای که بحر علم عقلی استجب  
 در دود عالم دل تو برست ایم  
 جز طریق اتحان مخلص نمید  
 و در شان رنج باشد همچو جان  
 در بلاد محنت آفت کشتی  
 ز دغال عشق دل آتش خوش است  
 بحر شریدی ز فرزند ان خوش  
 حیرتی از بخشش زدن خویش کن  
 و ان دور تو خاکستر و ایر  
 بر رخ نورخیزد زورش بازغ سو  
 و حقیقت بنده لعل خواهر اش  
 نام نیکو عقل شان ادا م شد  
 نور باید تابو و جاسوس زهر  
 نقد او میند نباشد بنقل  
 پیش شان کشوف باشد حال  
 سرملکوات چه بود پیش او  
 موم چه بود در کف ادانی ملوم  
 بر غلام خویش پوشاید لباس  
 تاباناید زو که اگر شود  
 مر مر او تو چه تویرش من  
 تا گمانی آید که اینها همه آید

[illegible]











[illegible]

چو شود فانی چو جانش شاه  
 در تماشای دل بدگوهران  
 بادشاهی بس عظیم و بیکران  
 شخص شاگردی که با استاد خویش  
 چشم او نظیر نور اندر شده  
 پرده میخندد و درو با صدها  
 خود مرا امانگیر آهنگس  
 پس دل من کارگاه بخت است  
 آخر از رفتن پند نسکر تو  
 از وی خند ز ذوق ماست  
 گر بید با تو در آغوش رضا  
 رو بخندم بهم بهار و سمنها  
 صد هزاران میل و قمری نوا  
 آفتاب شاه در برج غلاب  
 باز مشو می زید کج و سبز  
 اندرین معنی شنود قصه  
 رحمت صد تو بران لقبیست باد  
 خواندا و آن نکته های با شمول  
 عقل با حسن طلسا<sup>خود</sup> است درگاه  
 خاک کن بر دیده احسن خویش<sup>خود</sup>  
 ز آینه او کف نه بدیدار امید  
 فزوده ز آل آفتاب آمد پیام  
 هر کف خاک شود و چالاک او  
 آسمان انشقت آخر از چو<sup>که</sup>  
 اس لطافت پستان او کرد آینه<sup>که</sup>

پنج اور در عصمت اشر بود  
 میزدی خنکات ال کوزه گرا  
 در فغانی کی بجنده خزان  
 بمسری آغاز و آید بر پیش  
 پرده های جل افارق به  
 هر دانه گشته اشک غم بران  
 به بخود شاگرد گیر و کمد دل  
 چه فغانی ای کز رگه ای ناست  
 دل گواهی میدهد پس ذکر تو  
 او می خندد برین سکاقت  
 صد هزاران گل شکفته تر ترا  
 در هم آمیزد و شکفته سبز زار  
 افکند اندر جهان مینوا  
 بیکندد روهای همچون کتاب  
 سار بند اوج از سودا و عجز  
 عکس تعظیم رخام سلیمان  
 که خدایش عقل صد موهبدم  
 در تهارت نگرید اندر رسل  
 چون محمد با ابوجحان جنگ  
 دیده حس دشمن عقل و کیش  
 زانکه حال دید و فرمود اندید  
 آفتابک دهر را گرد و غلغله  
 پیش فاش سر نهاد اطلاق  
 از کی چشمه که ناگه برکشود  
 جز عطا می بده و آب نیست

شاه از اسرارشان آفت شد  
 بکر می سازند قوم حلیه مند  
 از برای شاه دایم دوختند  
 با کد ام استاد استاد جهان  
 از دل سواد چون کسنگ گیم  
 گوید آن استاد مر شاگرد را  
 نه از منت یا ریت جان دل  
 گویش نهان نم آتش زده  
 یک در رویت نهاد از کرم  
 پس خدای را خدای شکر  
 چون دل او در ضا آر و عمل  
 چون ندانی تو خزان از بهای  
 چون که برگ روح خود زده و ساء  
 آن عطار و را ورتا جان ما  
 سرخ و سبز افتاد و سوز و بار  
 دل مقبول نصرت حقیر بدید

آنچه بگویم بگرز بابی تن زده  
 ساک شه را در فقاغ افکند  
 آخر این تدبیر از او موفقت  
 پیش او کمال بود و اندام  
 پروه بند به پیش آن حکیم  
 ای کم از سنگ نیست با من وفا  
 بی منت آبی میگردد و دوا  
 فی قلب قلب باشد روز  
 هر چه گوی خند و گوید هم  
 کار زن کوزه بخورایک سزا  
 آفتابی دامن که آید در حل  
 چون انی در رخساره در شمار  
 می بینی چون ندانی خشم شاه  
 آن سپیدی آن سیریزان با  
 چون خط قرص فرج در غمت با  
 تابا می از معانی حصه  
 از سلیمان چند حرفه بیا بل  
 حس چو فی ویدل ویش  
 چون ندیدند از وی نش آن  
 برت پش خاند و ضدش خا  
 ادنی بند ز گنجی جز تیر  
 هفت بجز آن قطره را با فیکر  
 پیش خاکش هر نه دلاک حق  
 خاک بین کرد عرش بگدشت  
 در رگل او بگدما خدا را







[illegible]

آس شود و از نشان کوه پید  
 او نشان د بوسه می که می خورد  
 تو برینی خواب یک خوش لقها  
 یک نشانی آنکه او باشد سوار  
 یک نشانی آنکه این خواب خوش  
 تار شب فلش کن این نیک شده  
 این میاد این نشان از تو بخت  
 این نشان آن بود کان کنگر  
 و آنکه بی آن مژ تو تار یک ش  
 زخمها وادی خواب رنگ  
 نماند پس بیچاره گپا صد هزار  
 چون که شب لب خواب بدو  
 بر نشان برگ میلزی که  
 خواب بر سر است این اندوخته  
 اگر گویم یک نشانم فرست  
 گویش من صا جی گم کر  
 چون طلب کردی بجای  
 خوشدی پیوست افادی  
 این نشان حق او باشد  
 همه بیچاره این آمل  
 این سخن ناقص ماند و بر  
 می شامم بر گله بار  
 سخن کیوانی که سعد شد  
 باشد معلوم آمار قصه  
 ها که طالع زحل از

چوں میداد انباشد انتباه  
چوں نغز دای چنان بدی که  
کو بد و عده و نشانے در ترا  
یک نشانی که ترا گیر و کنار  
چوں شود فردا گوئی پیش کس  
پس نشان شد که یی بایست  
پس سخن ادا را اندل زلفت  
که می جبرے بیانی اند که  
پس چو دد کے گردنت بار یک  
و می گشتی همچو  
پس عی عشاق ستایده شمار  
از این لذت پیروز شد  
پس در دور و زناں ناید بجا  
تکم شده اینجا که داری کس  
چون نشان خوش وقت موت  
پس کجاست جوی او آورده  
پس خطا کند جنس آمد  
پس گرفت اینست او منظار  
آن که را کی نشان آید پد  
پس نشانها نکند کتبات  
ول نام بیدم معذور  
می شام با ننگ یک کت زار  
ناید امد هر کس که رفته  
شمر مرا بل سعد و  
اصی طش لازم آمد

روح آنکس کو بہ نگاہ است  
 از آنکہ حکمت همچو ناز و ضلالت  
 کہ مراد تو شود رینک نشان  
 یک نشان کنی بخند و پیش تو  
 بر آن نشان داد الذی بجای بخت  
 دم مزین روز انداخته گفت گو  
 این نشانها گوید بش محوش  
 آنکہ میگویی پیشبہائی  
 و آنکہ وادی ہرچہ لاری در  
 چند در آتش شمتی همچو  
 چونکہ اندر خواب دیدی حا  
 چشم گردان کردہ برچہ  
 می دوی در کوئی بازار  
 گویش خبرست یک لہ  
 بنگری در روی ہر حوس  
 دولت پایندہ بادا  
 ما گمان آید سوار نیکنی  
 او چہ می بیند درویش  
 ہر زمان کردی نشان  
 پس نشانہا کہ اندر  
 ذمہ بار اسکے تواند کرد  
 در شمار اندر نیاید یک  
 ایک ہم بعضے ازین  
 طالع آنکس کہ باخ  
 اگر نگیم آں زحل

وید حبش و قدیم حبش و  
 همچو دلاان شہاں عادل است  
 کہ پیش آید ترا فردا غلام  
 یک نشان کہ بند و پیش تو  
 کہ نیائی نامہ در صلا بگفت  
 کہ سکو است آیت مقصود تو  
 اینجا باشد صد نشانی گر  
 و آنکہ میسوزی مگر کہ در زبان  
 چون نکات پاک ان خشت  
 چند پیش رفیق تو همچو خود  
 آنکہ بودی آنزوش سالها  
 کما نشان آن علامت کجا  
 چون کسی کہ کم کند گویا  
 کس نشاید کہ بد اند غیر من  
 گویدت مگر مراد یوانہ وار  
 آنکہ کن بر عاشقان معذرت  
 پس گرفتند رکن است سخت  
 او نہ اند کما نشان وصل کیت  
 شخص اجلے بجائے میرسد  
 خاص آن جان ابود کما نشان  
 حاصل کما عشق از دلی عقل  
 می شمارم بہر رشد مستحق  
 شرح باید کہ بہر نفع و ضرر  
 خدا گر دواز نفاط و سرور  
 ترا شش نمود مراں بچاہ



بیس کنای بیوه تازان قضا انچه برادر بدان مشغول شو اذکر و الله شاه ماکتور داد یکس هرگز مست تصدیق خیال شاه را گوید که جلاله نیست دیدم موی یک بشاله را برآه تو بجائی ناکه خدمتساکم در نمایا رے آید به پیش گر به پیش خانه ات ران دوم سازم و آدم به پیش صبح و غام زین خطا بیوه میگفت آستان گفت موی بای خبره سرشده نگر کفر تو جهان انگه گره گر نه بندی یی سخن تو حلق را گر چه بدنی که نزد او است با که میگونی تو اس باغم خال مدبرای بنده اسطی این گفت آنکبکی سیس و بی صیر شده است گر تو رمی را بخوانی فاطمه فاطمه صحت است حق زنا لم یلد لم یولد اولان است اسکرا ز کون فسادت و میس جامه ابدید و آه که رفت وکی آمد و موی از خدا تا توانی پاست اندر فسران	آتش ناید یکبار به بتاب هذو در گفت اربا معرول اندر آتش ید با نور داد در نیا بدعات ادا پیشال اسکار کردن موی علیه گو میگفت ای خدا وای آله جامه لست را در دم و خیزم من ترا بخوار باشم و خیزم روغن و شیرت بسیار صبح و غام از من آدم و دن تو خود طعم گفت موی با کسبت طلال خود سلمان شد کافر شری کفر تو بیایه یی از نکرود آتش آید بسوزد خسل را ذات گشتی ترا چو باور است جسم حاجت صفا با کلال اسکار حق گفت دست و پا در حق آن بنده انیم سیه گر چه یک جلد اندر مرد و زن مردا گونی بود زخم نا طالعه مملود را اوقات است عادت و محبت تو بپیش وکی ملک از حق تعالی بعتای موی بجهت شبان تو بر اے وصل کردن آمدی هر کس اسیر تے بناده ایم	از کواکب در سپهر بیکران بخش اختر نیا بد جز عقیسم گفت اگر چه بکلم از ذکر شما ذکر همان خیال ناقص است سلام بر مناجات شبان تو بجائی تا ششم من چاکرت جامه سات شوم پیشاپشت شوم و شکست بودم با کم پالیکت هم پیرو فغانه و غن ای خدای تو به بنه من گفت با آنکس که را آفرید چون چو را از پیش کفر و غنا چو از تو پامایه لائق تر است آتش گر نایست این جلدت و موی بی خود خود غنیمت شیر او نوشید که در شود و گشت اسکار گفت آبی مرضت لم تعد بی ادب گفتن سخن با خاص قصه خوش تو کن تا ممکن است دست پا در حق تا آسایش هر چه هم آمد و لاد وصف است گفت ای موی ابرام و ختی وکی ملک از حق تعالی بعتای موی بجهت شبان تو بر اے وصل کردن آمدی هر کس اسیر تے بناده ایم	در رمی فی نور نامدنی فقا برندارد و جز که لطف آن رحم یست لائق در مر تصور ما وصف شاهانه از آنها خالص آهی صحت سبب گر گاه نیست چاکرت در دم کم شانه است شیر شیت آدم ای محشم وقت خواب آمد بر دم جایت خبر با جفا اهنایه افزین وکی بیادت بکلی و دیهای من ایس زمین و چرخ اندر آمد پدید و بنده اعد و بان خود فشار آفتاب به را چنیا کی دوست جان به گشته در آن جلدت حق تعالی زین خض غنیمت چاق و اد پوشد که او محتاج است من شدم رنجور او تنها شد دل بر اند سید داد و در حق گر چه خوشخوی حکم مومن است در حق پاک حق آلاش است هر چه بود در دست زبوی جو ذیشانے تو جانم سوستی سر نهاد امید یابی و رفت تے بر اے فصل کردن آمدی هر کس اصطلاحی اوده ایم
---	--	--	---

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



در حق او رخ و در حق تو ذم	در حق او شک و در حق تو شکم	در حق او نور و در حق تو نار	در حق او درد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد	در حق او خوب و در حق تو بد	ما بری از پاک ناپاکی همه	از گراں جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا بسودے کفر	لکه ما بر بند گنجل جوے کفر	هند پا نا اصطلاح بند کج	سندیان اصطلاح بند کج
من نکردم پاک از بسج خاں	کیم ایشاں شوند در خاں	ما بعد از انگیرم و قال را	ما بعد از بانگریم و حال را
ما نظر قلم اگر خاش بود	گرچه گفت لفظ ناخاضع بود	تا نکه دل جوهر و گفتن عرض	پس طفیل آد عرض جوهر عرض
ما نظر از این الفاظ و ضما و مجاز	سوز خاتم سوز با آن که دواز	آتش از عشق در جان بفرود	سر بر فکر و عبادت را بسوز
موسا آداب نال دیگر آمد	سخته جان و داناں دیگر آمد	عاشقاں هر نفس زینت	بمده ویران خراج و عیش زینت
در خفا گوید و را خا طلی گو	گر شود پر غل شید کس را مش	خون شهید لال از آب کی تر	دس خطا از صبر لای بی تر
در دین کعبه رسم قبله نیست	چرخ از عواص ناپا چلی نیست	نور سرتان قلا دوزی مجو	جامه چاکاں را چه فرمائی نف
لست عشق از همه دنیا جداست	عاشقاں لست همه جداست	علی اگر مرنه بود یک نیست	عشق در ای غم غناک نیست
بعد از آن در سر می حق تعالی	و حی آمدن موسی علیه السلام از بر عذر خدایان	چند بخود گشت چند آمد بخود	چند پرید از ازل سکه ابد
بدل می خفتنا رخت	ویدن گفتن بهر می خفت	گر گویم عقل را بر کند	در نو نسیم بس قلها بشکند
بعد از آن که شرح گویم بلی	ما قیامت باشد کس بن مختصر	لاجرم کوتاه کرد من زبال	گر تو غم اهی از درون غم و خج
در گویم شرح حلاله ستر	در بیابان در پی چو پلید	بر نشانی آن سر گشته را بد	کرد از پنده بیابان بر نشاند
چونکه می این عقابان حشینه	هم ز کام دیگران پیدا بود	یک قدم چو سنج زبالا تاب	یک قدم چو پیل رننه برآب
گاه چو کس می برافران علم	گاه چو کس ما بعد وانه بشک	گاه پر خاکی نوشته حال خود	انچو مالے کر لے بمذم
گاه حیران ایتاده که دول	گاه غلطان بچو گئی از صبر	عاقبت یافت ادا و بدید	گفت مژده ده که بخودی رسید
پنج ادا به در تریبے جو	هر چه میخواهد دل شکست جو	کفر تو دین سرفینت تو جهان	ایسے دوز تو جهانے در اماں
ای سات بغیل اشرا ایشا	بی محابا و زبال را بر کشا	گفت ای موسی از آن گشته ام	من کنوں در غن آل غشته ام
من سیده فتنی بگفته ام	صد هزار لاله آنسو گشته ام	تا نیا به برے آپم گشت	کنجے کرد و دگر دونی گشت
محرم ناست الا هویت باو	آفرین بر دوست بر باندوت با	حال من اکفن ل از کفن	انچه میگویم نه احوال من است
نقش می کنی که در آینه است	نقش تست نقش آینه است	دم که مروانی اندر ناکه کرد	در خد نانی ست در غم و درد
بان دهن که حمد گوی در پاس	بچو نا فرجام آن چو پیش اس	حمد تو نسبت به تو که بهتر است	لیک آن نسبت کجی هم ابر
کاشکے بهتر نویس مرترا	در داد و لست و بوش مرترا	چند گوی چو عطا بر شفت	کاین نمودن کجی بند شفت

بمده ویران خراج و عیش زینت  
دس خطا از صبر لای بی تر  
جامه چاکاں را چه فرمائی نف  
عشق در ای غم غناک نیست  
چند پرید از ازل سکه ابد  
در نو نسیم بس قلها بشکند  
کرد از پنده بیابان بر نشاند  
یک قدم چو پیل رننه برآب  
انچو مالے کر لے بمذم  
گفت مژده ده که بخودی رسید  
ایسے دوز تو جهانے در اماں  
من کنوں در غن آل غشته ام  
کنجے کرد و دگر دونی گشت  
انچه میگویم نه احوال من است  
در خد نانی ست در غم و درد  
لیک آن نسبت کجی هم ابر  
کاین نمودن کجی بند شفت



این قبول ذکر تواند حجت است	چون نماز مستحاضه نصبت	بانامان و بیا بود دست خدل	و کمر تو آلوده تشبیه چهل
خون پلیدی بآب می رود	این پلیدی جمل قائم تر بود	کان بغیر آب لطفت کردگار	کم نگر دوازده دروان مردگار
در جودت کاش روگردانین	سینه بجان ربی داین	کای سجده چون سجده ناسر	مردی را تو نگه کنی ده جود
این زمین از حلم حق دارد وافر	تا بخواست بدم و گناه داد	تا پوشش او پلیدی بهای	در غرض بر دیدن او می بینا
پس چنگا فردیه که در داد وجود	اکثر و به مایه تر از خاک بود	از وجود او گل میوه نرس	بجز فساد جمله پاکها بخت
گفت و پس رفتند هم می ذاب	حسرتا بایستی کنست تراب	کاش از خالی سفر نگزیده	همچو خاک دانسته چیده
چهل سفر کردم مراده از سود	زین سفر کردن آورم چه بود	دلش به طش سوخت است کو	در سفر سود نه بیندیش رو
بکس و پس کردش از حریف تر	روی درده که روش حکم دنیا	هر گیاراش بود وسیل خلا	در مزید سستی جاست است نا
چون که گره انید سر سوسه زین	در کی و خفگی نقص غنین	سیل روحه چون سیل بالا بود	در مزایات رحمت است انجا بود
و در گوناوی سرستی زین	سوال موی از حق تعالی از سر غلبه خطا لیا	آفتاب حق لا احب الا فلین	آفتاب حق لا احب الا فلین
گفت موی ای که یکم ذکر تو عمر داند	نقش کز مژده میدم اندر کجنگ	چون ملائکه عزت زنده کو دل	چون ملائکه عزت زنده کو دل
گرچه مقصودت نقش را خستن	و نمدان تخم فساد انداختن	نقش ظلم فساد افروختن	سجده سجده کفالت را فروختن
مایه خونا به ده زده ای را	جوش دامن از برای لایا	من بصرم انم که عین حکمت	لیک مقصودم عیال در پست
آن تقی میگویی دم خاموش کن	حرص رویت که یکم چشم کن	هر ملائکه اندوی سرخوش	کاش چشمن نوشی همی اندیشه
عرضه کردی نور آدم را عیال	بیر ملائکه گشت مشکلیا بیا	حشر تو گوید که سیر مرگ چیست	بیمه و گویند سر برگ چیست
سرخون و نطفه حسن آدمی است	سابق هر پیشه آخر کی است	روح را اول بشوید بوقوت	انگهی بروی نوید را و حوت
خون کند دل سازد انک مستهال	بر نوید بروی اسرارها	وقت شستن لوح را بایه خشت	که آن او قری خواست خشت
چون ساس خانه فروختند	اولین بنیاد را بری کنند	گل پاک و مایل از قیروزین	تا با آخر بر کف ماری عین
از جهالت که کواکب گریندند	کرمی دانند لایاں سرکار	مرد خود ز رمی دهد حجام ما	ی نواز دیش خون آشام
مک دو و حال در بار گراں	می باید باشد از دیگر	جنگ سالان بپای ماری	آتشین سعادت جهاد کارین
چون گرانها اسلحه است	تلخها هم میوهای نعمت است	حفت ابخته به مکر و هانا	حفت البیرون من شومانا
تخم مایه آتش خفا ترست	سوخته آتش قرین کوثر	هر که در زندان قری نمخته	هر که در زندان قری نمخته
هر که در قری قرین و قری	آن جزای کاوند صفت	هر که دیدی بزمه سیم فرد	بی سبب بیند چو دیده شد فرد
آنکه بیرون از طباطب جان	منصب شوق سبها آن است	این سبب همچو کین علیل	این سبب همچو کین علیل
بی سبب بیند از آب و گیا	چشمه چشمه معجزات انیا	بیار بیا	بیار بیا

این قبول ذکر تواند حجت است  
 خون پلیدی بآب می رود  
 در جودت کاش روگردانین  
 این زمین از حلم حق دارد وافر  
 پس چنگا فردیه که در داد وجود  
 گفت و پس رفتند هم می ذاب  
 چهل سفر کردم مراده از سود  
 بکس و پس کردش از حریف تر  
 چون که گره انید سر سوسه زین  
 و در گوناوی سرستی زین  
 گفت موی ای که یکم ذکر تو عمر داند  
 گرچه مقصودت نقش را خستن  
 مایه خونا به ده زده ای را  
 آن تقی میگویی دم خاموش کن  
 عرضه کردی نور آدم را عیال  
 سرخون و نطفه حسن آدمی است  
 خون کند دل سازد انک مستهال  
 چون ساس خانه فروختند  
 از جهالت که کواکب گریندند  
 مک دو و حال در بار گراں  
 چون گرانها اسلحه است  
 تخم مایه آتش خفا ترست  
 هر که در قری قرین و قری  
 آنکه بیرون از طباطب جان  
 بی سبب بیند از آب و گیا







مطلبه و خوابناک و سست بود ز دور آمد خنده باز داشت و کج سهم آن مایه زشت زشت ای مبلک ساعته که دیدیم خمر گریزد از خرد انداز خمر ای خشک از آنکه بیند روی تو ای خدا دند و شمشاد و ایسر پیش شایسته گفتم ای خوش نصال شد سرم کالیوه عقل از سر جبت گفت اگر من گفتمی مری اذان مصطفی فرمود اگر گویم بر است نی دوش اما باند در نیاز اندرونی حیل اندنی روش با محال ز دست من علی خود پس مرادست در از آفتاب ای صفت هم هر صنعت عقلها مقدور است بر این گفته ایس اجرا می شنیدم فحش مخری را ندیدم هر زمان میگفتم از درد در دل از خدایایی جز اهای شریف او شنیده عاقلان نیسای بود از دانهانی خوش در می کشید شیر مردانست در عالم بد آن تونهای غلها به جهان ایس چیدای سکنی یکبار گیش	بر سر و پایش هزاران خم شد مار با آن ده پیرون جستانو چون بدید آن دها ازنی برشت مردم بدم جان تو خشمیم صاحبش در پی زینک اختر یاد رفت ناگهان کوی تو من نگفتم جمل من گفت آن گیر گر مرا یک روز میگفتی ز حال خاصه من سر را که مغزش کشت زهره تو آب شستی آن مال شرح آن شمع که در جان شما نی منش را وقت صوم و نماز پس نسیم ناگفته با من روش منش پر بر کنده را با شمشاد بر گذشته ز آسمان مفتوحین با صغیفا شرح قدرت کی کا آن دم از تو جان تو گشته جدا رب سیر زو لب لب میخواندم ابد قومی انهم لا یملکون قوت حکمت نداد این صغیف زیر انشال تهاج جان بود حکایت آن مرد را بکه مغرور بود در ملک خر س آن را که خان مظلومان بود آن طیبیان مضهای نهال گوید از زهر غم و بیچار گیش	شاهانگهی کیش می کشاد چون بدید از خود برون آن مار گفت تو خد جبریل رحمتی تو مرا جویاں مثال مادران نرپی سود و زیان می جیش ای موان پاک بستمده ترا شسته زین حال اگر دانستم ایک خاش کوه می خفته عقل کن ای بروی خوب کار گر ترا من گفتمی اوصاف مار زهره های بد لال پر هم درد بچه مو تشه پیش گر به لا شود بچه و بکر را بای تن نرم چون بدید اشرف اید هم بود دست من نبود بر گردون زهر خود بدانی چون آری تر خوا مر ترانه قوت خون بد از لب گفتم مراد تو نیست سجده های سیکر د آن ستر زنج فکر حق گوید ترا اے پیشوا دستی اهلان سنج و ضلال با آنکه مظلومان هر جا بشنوند محض هر دو ادر می بر ستانند هر بانی شد کار شیر مرد	ما از صفاتی شدن مری قنا سجده آفتاب نکو کرد راه را یا خدا دند و لی نعمتی من گریزان از تو مانند خراب ایک با گیش ندرید یادش چنگم ترا زده و بهوده ترا گفتم بهیوه نتوانستم خامشانه بر سرم میکوفتم اچنه گفتم از جنون اندک گزار آه من از جانت بر آرد می با نی رود در نی غم کاری خود بچه بره پیش گرگ از جادو دست چون او دود آه من غم دست ما ماد دست فرمود احد مقر بان برخوان که نشن لقمه ختم شد و اند علم بالصواب نی ره و پردای می کون مرک تو کون مرا مقدر نیست کای سعادت می مرا اقبال آن لب چانه علامه و ان فدا ایس حکایت بشنوا نه بهر حال شیر مردی فحش فریادش رسید آنظرون چون حمت حق بیند بچه حق بی عطش بی شوال در جهان مار و سنجو غیر درد
---	---	---	--

۱۵  
 اظهار آیه خاتمه در  
 سوره فتح سوره ان  
 ازین باب بعد از آن  
 یا یسوع ان الله یبشیر  
 نون را میبینی در کتب  
 آیه که در مکتب کرده اند  
 ای محمد با خدا صحبت کن  
 دست خدایای دستان  
 ۱۶  
 و شان ست  
 یعنی صنعت بهیوه  
 عقل صنعت است و کون  
 عقل مصطفی نون  
 قدرت که از آن بهیوه  
 نیست که روز مشرب  
 با خست روز مشرب  
 ۱۷  
 سر شکار شاد  
 سر خوی را اندامی  
 در قند و در پیر  
 ۱۸  
 شمول بود  
 که در قند و در پیر  
 ای سبب ندان با جازات  
 خوابیدن سبب بیان  
 نودن در اجازت  
 ۱۹  
 مالک بی بیرون آید  
 از اقدار نیست  
 که با عاقلان ایس  
 زنده و زبانیست خدا  
 قوم از هدایت کن  
 ایشان غنی دانست  
 ۲۰  
 دها  
 ۲۱  
 ۲۲















تو صبی برداشد دست برین  
 این ریاس یار دین گردید خوش  
 زین سبب تو از ضریری مندی  
 عزیمت میکردیم در وقت تنگ  
 یاد اناس معادن پس بیاید  
 احمد ایجا آمد و مال سود  
 گرد و سدا بله ترا سکر و شون  
 گفت از اقار عالم فارغ ام  
 نفر خفاش گاه باشد لیل  
 اگر شود قیل و خیال هر یک  
 فارغ فاه و غیم غریب  
 من چو میزان خدایم در چاه  
 من نه گاهم تا که گاه سالم خرد  
 گفت جالینوس با صاحب خود  
 پس بدو گفت ای یک کافور  
 ساعتی در وی من خوش نگریه  
 اگر ندیدی جنس خود کی آمدی  
 کی بود مرغی بجز ناحس خود  
 آن حکیم گفت یدم همگی  
 چون خدمت نزدیک کن این و  
 آن کی خورشید غلیظ بود  
 آن کی ماهی که بر پر دین  
 آن کی پیاں شد و دلاک  
 آن کی خلقه زاکر مشغول  
 بلبلان اجای میزید سخن

ما بیا موزند غلم از سر دال  
 بر عریا بنا سر آمد و بدش  
 رو بگردانیدی تنگ کردی  
 این نصیحت کنم از خشم جنگ  
 معنی باشد فردی صد زار  
 سیند باید پر زشت و دود  
 تلخ کی گردی چو سستی کان  
 آنکه حق باشد گواه اندا چه  
 که خشم غریب تابان جلیس  
 در محلی اش دید نقص و شک  
 تا که گاه از من می یابد گزاف  
 و انایم هر یک از گراں  
 من نه فارغ کا قتری از جود  
 تعلق کردن یوانه با جالینوس  
 این دو خمند از به جنون  
 چشم کم زدایش من ید  
 کی بجز جنس خود را بر زدی  
 سبک ملین چریدن مرغی با مرغ  
 در بیابان زار را با گل  
 خود بدیدم هر دو جان و دل  
 وین در خفاش که سچین بود  
 و آن کی کره که بر کشتن  
 وین کی در کاهان چو سگ  
 وین کی در گاه از بنواست منفصل  
 رجول در زمین خوشتر وطن

احمد اویدی که قومی از لولک  
 بگذرد دایست بصره و بکشت  
 کا ندرین فرصت کم از سناخ  
 احمد از خدا این یک ضریر  
 معنی لعل و عشق و محبت  
 اعمی روشن دل آمد در دند  
 اگر دو سه حق ترا تمت اند  
 که خاشی را ز خورشید و خورش  
 اگر کلابی رحل را غیب شود  
 در و شب خفاشند نوای  
 اگر در پایا کنم من از بسوس  
 اگر داند خدا اگو سال  
 او گاه از که برین جور کرد  
 تعلق کردن یوانه با جالینوس  
 در و زحمت گویا گفت  
 اگر نه جنسیت بدی درین اند  
 چون کوس بریم ز دین پیچ  
 سبک ملین چریدن مرغی با مرغ  
 در عجب با هم بستم حال شان  
 خاصه شهبازی که او مرغی بود  
 آن کی نه زه و مرغی بری  
 آن کی یوسف بخشی عیسی  
 آن کی سلطان عالی مرتبت  
 آن کی سر و شده اهل با  
 باز با منوی گل با جلی

مستمع گشتندی خوش کردی  
 واکه اناس علی دین الملک  
 تو زیادانی وقت تو فراخ  
 بهتر از قصه سرشت صد زیر  
 بهتر است از صد هزار کان  
 پندار داده که حق او سفا  
 حق برای تو گاهی سید  
 آن دلیل آره که او خریف  
 آن دلیل ناگلابی می بود  
 شب سیم روزم که با هم در چاه  
 تا نایم این نقوش سکه  
 خنجر خیزد از سر و در خور کال  
 بلکه از آسب من وقت کرد  
 در مرا تا آن فلان اودید  
 گفت من که دیک یوانه رو  
 کی رخ آوردی من آن شفت  
 در میانان هسته مشترک  
 صحبت ناحس که رست بعد  
 تا چه قدر مشترک یا هم نشان  
 یا کی چندی که او فرشته بود  
 و آن که گوی گدائی هر دوی  
 وین و گر گریه یا خیرا خرس  
 وین کی در گلخنه در تعجب  
 وین و گر در خاک غلاری بین  
 این همگی که لایک و نبل

۱۰۰ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۱ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۲ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۳ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۴ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۵ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۶ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۷ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۸ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۰۹ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۰ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۱ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۲ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۳ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۴ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۵ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۶ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۷ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۸ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۱۹ مثنوی مولوی معنوی  
 ۱۲۰ مثنوی مولوی معنوی



<p>میزند کاخی ازین دود باش تا نکه پندارند که آن پست چون سوز بدین پلیدی آید که ملاک بر نهندش از محل از خودی آدم او غیری بدی هم گماهد دست کفران سنگ تا چه کرد آن خون آلود آن گس پس بازی آمده بر رخ خفته گرفته جل این مثل بر حبله عالم خاش گفت از زفت فای او خف و آن بزرگوار که خف از کوه سونگ شین گر خود سونگ هم آن بشکند حاکم آنرا برود ویرود چند احفظ ایوب حکم بالوگو تن کند چون نار گرد او تن کند چون نار گرد او وامدای بیاری او چون رش فائده آن باز با قاعده فائده آن باز با قاعده چون نشانی بجای طوط نه نباشد فارس اسپه که با حاشا دست گرد در حد از درازی خاتم ای بانی در میان با شکست نشانی</p>	<p>غیرت من بر سر تو دود باش گر در سوز نقصان من سن مرا چون پلیدی پاک است یک نشان دم آن دود از دل پس نگار پس هم ساجد خدی هم گواه دست اقرار ملک تتمه قصه آن مرد مغرور برو قایم چند بارش اندام وی چو سنگ آورد و سنگ دید باز سنگ روی خفته را خشتا همه دوست و ویران او چون که بی سونگش بدو رخ چون که بی سونگش بدو رخ چون سیرت بند بر حاکم توزا و ذوالفقار و دست وانکه اندامه عید با کوی کند رقن رسول خدا صلی الله علیه و سلم بعباد و صحابی بر خور پس فائده عیادت در عیادتش فائده است چون دیم دل آری ای قصه هر دو شیک از گزاف در نباشد قطب یار و در عدد باشد هم این بس فائده است غیر این را که انو به و جمع کار</p>	<p>هست آن نفرت کمال گشت ایس گمانی که از کان بینی موش دریا باشد و ماهی خاک در من آن رگ کجا خواهد رسید نندش سر که نم شاه و دیش هم خود آن صمد برهان آید در سیرت آن گس ند باز پس بر گرفت از کوه سنگی خفت بر گشت آن گس پس خور کین هرست هر دست کین بشکند سونگ مرد و کز سخن صمد بر از آن شخص خود گیر که کند بنیش بسونگ گران میزند بر روی او سونگ را هنگام گفت سونگش فرغ رقن رسول خدا صلی الله علیه و سلم بعباد و صحابی بر خور پس فائده عیادت چون هر لطف گرم بدخی چون قطعه باشد شاه حبیل بیج ویران مدخلی گنج گنج می پندارند هر وجود هر که باشد گر پیاده گرسوار را که احسان کینه را هم فرود چون جگر از جگر یاری تراش</p>	<p>اگر گزینی از گلشن بیگما در بیاموسه تو با منی دنی گر در آمیزد من آن نه زناک یک گم زایشان بدو از زارید یک نشان بگران آن طیس هم سجد هر ملک میزان آید این سخن بایان نماند باز گرد شخص خوش سیرت و شگس خفگی شد با گس خوش رفت بر گرفت آن یاسنگ و بز هر پایه هر خوش آمد یقین گر خود سونگ هم باور کن نفس او سیرت عقل او سیر را که نفس آشفته تر گردد از آن برش که بد زخم آن بند هر که او گوید بنزد او رخ مانک حق را ساخت پنهان از صحابه خواجه بیار شد مصطفی آمد عیادت سوی او فائده اول آن شخص عیال چون که گنجی هست عالم مرغ چون تر آن چشم باطن بین پس سکه یاران نه لازم شما وزن کرد و دست کشش کم شود حاصل آن که در کجا جمع باش</p>
---	--	---	---

۱۵  
تقدیر انکار  
کردن ۲  
۱۵  
ادفا  
بالقصد و  
کده ماله مانی  
ست یا امارا الدین  
استوار و با القود  
۱۵  
است که کینه کینه  
چون بدین حق با  
کینه کینه  
خود ۱۵  
۱۵  
نیز در کینه کینه  
دانش است  
۱۵  
چون بدین  
۱۵  
چون بدین















دعده باید بدتر از تاز به بدتر  
گرم گوید دعهه با س سرد را  
از فلک آید دست در شربده  
از دلا گشت آن مار سیاه  
حکم خدا که لا تخف اوت خدا  
دوزخی افروخته کرد و دم نیل  
زبان نماید خنجر در چشم تو  
تا برایشان در پیر بے خطر  
کم نمود در او صاحب و را  
کم نمودن مرد را پیر و ز بود  
آنگاه حق شیش نباشد از ظفر  
زبان نماید زو الفقاری حو  
سایای خوش باشد آمد  
بال کد که کرم بار کند کا  
مینا به صبح خوش تل مشک  
چون در آید در رنگ مایه بود  
قدیر خود شود و زهر تو تل  
خنجر نیز تواند قصه  
حق آنکه چرخه چرخ ترا  
حق آنکه دایگی کردی شست  
آینحال معو و باقی داشت  
آدمی دانند که خانه سعادت  
کرم کاند چوباید چست حال  
عقل خود را ی نماید رنگسا  
گرچه عقلت موعه بالای پرد

گوهر از ان آینه فلکست  
جاد و مروی بپسند در در  
از پی نفرین ل آ کرده  
آنکه کرمی بود افتاده برام  
تا بدست اشد با گرد و عصا  
ای دم تو ارم دریا فرو  
تا زبانش جبهه ششم تو  
دروغی یک از ان کی خدا  
آس جها دظا هر د باطن خدا  
زبان نمودن زانو در ز بود  
وال که خروش نماید شیر نو  
زبان نماید شیر نو چو گر ب  
ای فیلوان جاسنه تفکر ده  
ز جهان گریان او در غنچه  
مینا به در دیا خاک خشک  
دید و فرعون که مینا بود  
راه بیند خود بود آن انگ غل  
نیش هر آ کرده در فصد ما  
کرد گرواں بر فراز این سرا  
مانهال از آب خاک است  
تا که زهری از ازل شد  
عجب کوفی فی که روی بشت  
کی بداند چو با وقت نهال  
چون سپرد و رشت از رنگ  
مرغ تعلیمت بپستی می چو

عمر اگر صد سال خود مملکت بد  
ای ضیاء الحق حاتم الدین  
این ضیاء را هم قضا و اند علاج  
از دوا دار اند دست تو  
پس بدینا نای پادشاه  
بهر کار است نموده کف  
همچنان که لشکر انچه بود  
ای عباد فضل الهی  
تا میر که سپرے را بدو  
کم نمودن پس خجسته روز بود  
دای گرسد ایکی بند دو  
تا دلیر اند رفتن حق جنگ  
گاه برگی می نماید تا تو دو  
مینا به تابه کوب ایل ب جو  
خشک یکن بحر افروغ کن  
دید و مینا از لقای حق شود  
ای فلک در غنچه کز خزان  
ای فلک از رحم حق تو زخم  
که دگر گون گردی حیرت کنی  
حق آن که تر اضا آفرید  
شکر و استیم آغ از ترا  
پشه کی دانند کس باغ از  
ور بداند کرم از مایتش  
از فلک بالا چه جاسے پری  
علم تعلیمت بی بان جان است

اوست هر روزی بهانه نهند  
که نزدیدی تو از خوره گی  
عقل خلغان در تضایح و کج  
شد عصای جان بوی مست تو  
صبح تو بخت از شهای سیاه  
دو رخ ستا کر نمود و قف  
در پیر را چشم اندک نو  
احمد او در تو بدول بشدی  
تا ز عسرے او گوا نند  
که حشش یا رطوبت آموزد  
تا بسجاش اندر آید از غور  
واندر آرد و شان پس خلت  
پشت کنی او را برانی انو جو  
صد عروج بن عن شد غرق او  
تا دور و اند و سحر حق دور  
حق کجا همراه هر حق شود  
تیز میگردد بد آخرا ماں  
بر دل موراں از حق مار زخم  
پیش از ان که بیخ مارا بر کنی  
که چندین شعله در تو پدید  
انیا گفتند آن را ز ترا  
کو بهار ان او گشت دوست  
عقل با کرم با صورتش  
تو گس پر پستی می پری  
عاریه او داشت کان است

لا اله الا الله  
اشبه باید با حق  
دعده ظاهر است کوی  
عصا در او باشد  
دو زبان کوی قال  
عقل با کرم با صورتش  
تو گس پر پستی می پری  
عاریه او داشت کان است  
عقل خلغان در تضایح و کج  
شد عصای جان بوی مست تو  
صبح تو بخت از شهای سیاه  
دو رخ ستا کر نمود و قف  
در پیر را چشم اندک نو  
احمد او در تو بدول بشدی  
تا ز عسرے او گوا نند  
که حشش یا رطوبت آموزد  
تا بسجاش اندر آید از غور  
واندر آرد و شان پس خلت  
پشت کنی او را برانی انو جو  
صد عروج بن عن شد غرق او  
تا دور و اند و سحر حق دور  
حق کجا همراه هر حق شود  
تیز میگردد بد آخرا ماں  
بر دل موراں از حق مار زخم  
پیش از ان که بیخ مارا بر کنی  
که چندین شعله در تو پدید  
انیا گفتند آن را ز ترا  
کو بهار ان او گشت دوست  
عقل با کرم با صورتش  
تو گس پر پستی می پری  
عاریه او داشت کان است











باز از اندامی بگوز و ترچہ بود  
 تو دای عقل کلی در بیاں  
 دفع نمی گفتم مرا گفت بدی  
 در شریعت نیست دستوریکه ما  
 ظاہر اشخود و رشید شد  
 اوست دیوانہ کہ دیوانہ نشد  
 کان قنم فیستان شکر م  
 چون پئے داند ہر روشنی ست  
 ہچو موشی ہر طرف رخ کرد  
 چونکہ سوے دشت فوشہ بود  
 در بنوید پر ہامد زیر خاک  
 گرچہ باشد وقت بحث علم رفت  
 خوبہای من جلال و اجلال  
 گل خورد گل انحر گل را مجو  
 طالب دل شو کہ تابا باشی چو گل  
 یار این بخشش نہ حد کار است  
 باز فرما از این نفس پسید  
 اینچنین عقل گراں را لے دود  
 با چنین نزدیکی دوریم دود  
 دریا خن دیدہ قسم عقل  
 گوشت پادہ کہ نبالا مداند  
 شاہ را باغ جاہنا شرع است  
 قصہ رنجور کو با مصطفیٰ  
 عجز تو از شکر شکر آمد تمام  
 گفت سپیر مرآں بیمار را

کہ زید لک آن سچہ گویم بود  
 آنانی را در جن جنونی نہا  
 نیست چون عالمی حساب  
 گتر از تو شکر کشیم و بشو  
 یک باطن ہام کہ ہم  
 این حس را دید و درخشاں شد  
 ہم زمین میروید و من میجویم  
 ہچو طالب علم دنیا یابی  
 نیست مرغی از ہنر رخ فرد  
 ہمدان ظلمات چہ کہ نمود  
 نا امید از رفتن راہ سماک  
 چون خریدارش باشد در وقت  
 خوبہای خود خودم کمال  
 زانکہ گل خواست اہم دور  
 تا شوی دان مندان چو گل  
 لطفت و لطافت خن را خود ترا  
 کاروش تا استخوان بارید  
 کہ تو اندر جزو فضل تو کشود  
 در چنین تاریکی بفرست نور  
 جزو اکرام تو نتوان کن نقل  
 می رود سیلاب حکت ہچو جو  
 باغ و بہتا ہما عالم فرع است  
 زانکہ لطفت حق نہ اندونی

گفت ای شہر بانہ عقل ادا  
 گفت این باش ائی میزد  
 با وجود تو حرم ست و نیست  
 زین خود رسید کیچ دیوانہ شد  
 عقل من نیست منی پراہم  
 و نش من ہر آمدنی عرض  
 علم تقلیدی تعلیم ست آن  
 طالب علم بہر عالم خاص  
 ہچو موشی ہر طرف سوا خوا  
 کہ خدایش پرورد پر خرد  
 علم گفتا کہ کہ ادب چاہا بود  
 مشرقی من خدا ایست در  
 این یاران مجلس اہل  
 دل بخر نادانما باشی چو گل  
 دل نباشد انکہ مظلوم گل  
 دست گیر از دست ما مادا بخر  
 از چو ایچا رگاں این سخت  
 ما خود دوی تو گردنیم سر  
 این دعایم بخشش تویم  
 از دو پارہ پیہ این فدا  
 سوی سواخی کہ ہاش گوشا  
 اصل مرستہ خدای آنست کہ آن  
 شکر نیست چون کنی چو شکر تو

تمت نصیحت کردن رسول آن بیمار را  
 و دعا آموزیدن او را

این چند سطر خیمہ غلتی  
 تا دریش خودم قاضی کند  
 کہ کم از تو در قضا گوید حدیث  
 زین گروہ از ہجر بیکانہ شد  
 گنج اگر پیدا کنم دیوانہ ام  
 این بہائی نیست بہر عرض  
 کہ نفوسم داد و فدا  
 فی کہ تا با پاد زین عالم خلاص  
 می کند غافل ز انوار اقصا  
 بہر از موشی چو من غافل بود  
 عاشق روی خریداران بود  
 میکشد بالا کہ اندا شترے  
 چہ خریداری کند کشت گل  
 از تنگی چہرہ است چو انوار  
 این سخن تاروی بصلابت  
 پرودہ را بردارد پرودہ ما برد  
 کہ کشایدای شہرے تاج تخت  
 چو قوی از ما سازد کیمتر  
 در نہ در گلخن گلستان چہر  
 موج فروش میرود تا آسمان  
 تا با باغ جاہ کہ میوہ اش شہا  
 ز دو تخری تحت الہا رخاں  
 نعمت تازہ بود از احسان  
 فہم کن دریا بہ قدم الکلام  
 چو عیادت کرد یا زارا

۱۵ اندازہ آید و در  
 در حد و قیاس است  
 شری من الیہ من بعد  
 و اسرار ان لم یکن  
 یعنی خدا شری از من است  
 بان و الیہ است  
 کہ بعضی آن  
 ایشان را باشد  
 ۱۶ اشارہ آید و در  
 در سورہ قیامت  
 از باب الیہ من بعد  
 یعنی از یک قوم با کسی  
 اندک جاں























گر کند او خدمت تن هست خ  
انیا طاعات عرضه میکنند  
خوب این غنیمت سازم و بنسبم  
گفت آینه گناه از من نبود  
من گوایم برگوا زنده بجاست  
هر کجا بنم دخت تیغ و خشک  
باغبان گوید شلی می شست غو  
باغبان گوید اگر مسعودی  
تخم تو بد بود و است اصل تو  
گر ترا بیدار کردم بهر دین  
گفت ای سرای ابرین جنت گو  
گر دخت من گرد از کافری  
سایچه دار و این حوایم را کرد  
گر یکی فضل دگر درین دید  
ایس تشنه همچو د دست ای  
آدمی چون علم الاساء بگفت  
نوم انا ظلماتی زد سه  
مردی مرداں بر بند و نفس  
زانکه حیلست در گنجد با من  
گفت هر مردیکه باشد بد گما  
چون سخن می روی رو علت شود  
تو ز حق تر می ز حق تو قطع  
تو خوری حلوا ترا دل شود  
نیست از طبع این تست ای غوی  
زبان نمائی کنی انش دور کرد

دور و دور بجز جان بایکدی  
 دشمنان شهنشاه مضامین کنند  
 زشتاد و خوب آئینه ام  
 جرم او را که آئینه نرود  
 ز اهل ندان نیستیم بزدان گناه  
 میسر من میشناسم این شک  
 بس ناسخ خشکی تو جسم من  
 کا خلع کن بودی تو بودی  
 یاد رفت خوش بود و دل  
 علف کردن معاویه  
 هر ترازو نیست امن ره جو  
 تو نه رخت کس را مشتری  
 نالیدن معاویه رضی  
 ابلیس و نصر  
 رحم کن ورنه بگم خدایه  
 دو گنجین قاسم گلی  
 ز دستان فونش راجه  
 در زلف در مروافه زنجو  
 باز فقر را بین ابلیس خرم  
 نشنود او را با صد نشان  
 تیغ غازی دزد و آلت  
 که تو از شرش بماندستی بحسن  
 تب بگم طبع تو غفلت  
 که چو دو پسته و شیرینی  
 میل و بنه چشم عقل که کرد

اگر چہ اس مختلف غیر متشابه  
 نیک لاجوں کہیں پیداں نیم  
 سوخت ہندو آئینہ از در در  
 اور اغا کردہ راست گو  
 ہر کجا ہم ہنسی میوہ ار  
 خشک گید باغبان کاختی  
 خشک گید را ستم من کر نیم  
 جا ذیاب جاتے شستے  
 شاخ تلخ ارا غشی و لک  
 اعنہ بالبعین علیہ اللعنه  
 رہنے توں غریب جرم  
 شتری بود کئے ارا ہزن  
 نہ عنہ بحق تعالیٰ از کر  
 خواستن  
 من محبت بر نیام بلیس  
 از بہشت اندیش بڑی شک  
 اندرون ہر حدیث اکثر  
 ای بلیس سن سوز فتنہ چ  
 با معاویہ رضی اللہ عنہ  
 ہر دوی کو خیال اندیش خد  
 پس چرا اسکوت سکول  
 تو ز من باقی چہ فی اسی سلم  
 بی گنہ لغت کنی بلیس را  
 چونکہ در سبزہ پینی دہ نہ را  
 جک الاشیا بیکیکہ بصیر

یک لیس هر دو بیک کلاه اندر  
 دایم من خالق ایشان نیم  
 کاین سیه رومی نماید مردار  
 تا بگویم زشت که دو خوب کو  
 تربتها می کنم من دایه دار  
 مردار چه می بوی سرب خطا  
 تو چرا بے جرم می بوی بیم  
 اندر آب زندگه آغشته  
 آن خوشی اندر نهادش برزند  
 خوی اصل من بهین دهن  
 هر لباساتی که آری که خرم  
 در نماید شتری که رسته فن  
 ای خدا فرایدین ازین عده  
 در زیاده از من این هر زن نه  
 کوست فتنه هر شریفی هر شرس  
 چون مک شمرسته خانه پاک  
 صد هزاران سحر وی معصوم  
 بدیسم بیدار کردی راست گو  
 این غرض ادیان بی فی  
 چون لیل آری خالیش پیش شد  
 هست با ابله سخن گفتن  
 تو بنال از شرین نفس نسیم  
 چون بینی از خود دینش  
 دم باشد ازین زوانی زدها  
 نفسک لستو جنت لا تقسم

۱۰  
 ترجمہ این آہ مینے  
 زندہ ہی کر دعوت من  
 بظلمات و عورت انبیا  
 ست بکے اور انبیا ایک  
 کا یہ سہ ساریت و شکار  
 کا یہ سہ ساریت و شکار  
 شخص سہ ساریت و شکار  
 دعوت ظلمت و عورت  
 اگرچہ در صورت دعوت  
 مختلف ہے ۱۱  
 چہ و اندہ و سہ ساریت  
 ست و سہ ساریت و شکار  
 یعنی آخست حد آدم  
 ناہاے ایشان  
 علی آہنا و سہ ساریت  
 القاب ست بکے  
 صاحب و سہ ساریت  
 ۱۲  
 اشارہ  
 واقعہ و سہ ساریت  
 آدم و سہ ساریت  
 بنیظن انفسا و سہ ساریت  
 ترنما کن ان انفسا  
 عس و سہ ساریت  
 اشارت  
 ست بکے و سہ ساریت  
 جبکہ اشارت علی و سہ ساریت  
 یعنی درست و سہ ساریت  
 نقشہ را کہ و سہ ساریت  
 ذکر می سازد و سہ ساریت  
 السور یعنی نفس و سہ ساریت  
 کہ وہ است با و سہ ساریت  
 ۱۳



نوگنه برین منہ کو فرمیں  
 جس کو کین رہے طبائع مختلف  
 ستم گشتم میان خلق من  
 چونکہ تواند ضعف را رفت  
 آگفت غیر راستی زبان دست  
 آگفت چنانی دروغ و درست  
 آگفته است الذی یبیت القلوب  
 و رحمت است کہ ہم دلی دست  
 چون شود زنج و طشت لعل  
 پس دروغ و عشوہ است اکثر کرد  
 خلق مست اندر و اندر خوا  
 ہ چنانکہ در حکایت آگفتہ از  
 قاضی بن ابی اماند و دیگر  
 آگفت آہ چو رکم را نہ بید  
 جاہل و غافل است حال  
 زان کہ تو طشت از دی و بر  
 جہل ابے علت عالم کہ  
 از ہوا من غمی آہ اگر کہ  
 ای سنگ طعن جواب بر  
 تو چو بیدار کردی مر  
 چار سخت کردہ ام ہر بار  
 من سر کی بخویم ہنگام  
 من سر گریں ہی بخویم ہر گز  
 من شیطانیں بخویم کہ  
 آگفتہ بسیار آن لطیف کہ

من بد بیزارم و در عین کین  
مر مرا که چار ضد شد کشف  
فعل خود برین هر مردون  
باز احجاج کردن معاد  
و ادوی راستی بخواند  
ای خیال بیش از پندشها  
باز الصدق طاین مطرب  
راستها دانه دام دولت  
طمع صدق و کذب باشد علی  
غره گشت زهر قاتل فخر  
زلال پذیرند درستان تر  
شکایت قاضی از آواز  
گفت نابغینا گیر حیرت  
دریای کنو عالم جاسم  
چون در درخشان مالش  
آن فراغت اندر دیدگاه  
علم راحت ز دلها برگرد  
لقمهای شهنی کم خورد  
باقرا آردون مر  
دشمن بیداری توای  
راست او نم تو خلیف  
هر خنث را بگیرم شک  
من است بخم خشت  
راست گفتن الطبع  
میر از نیند که دستیزد

من بدی کردم پیشانم ننو  
هم ایسی یزوم باد و نو  
گرگن بچاره اگر چه گشت  
مرا بلبل ایس اجواب داد  
دست گونا داری از چنگل  
گفت سغیر نشانی داده است  
دل نیارند ز گفادر و رش  
دل گر بخور باشد بد زبان  
حاصل دم چو کی می گنبد فرو  
اگر دم از گنم ندانست  
هر که خود را از هوا خود باز کرد  
تضا و جواب نایب اورا  
ایش دقت گریه و فریاد است  
اگر دهم از دقت خود فریاد  
گفت خصمان عالم اند و غلام  
و این عالم را غرضشان  
تا نورش نهدی بینش  
چاشنی گیر و دم خدا فرو  
و نه ایس لعین را  
همچو خنجر خنجر خنجر آید  
من ز هر کس که طمع دارد  
همچو گریان می بخیم از  
من بخیم یا بانی باز  
نمیر خود را با معا  
ازین دندل بختش هر

انتظارم تا بم آید هر روز  
 تا که گریه و شکر بخورم روز  
 مستم باشد که او طغفانست  
 خلق گوید که <sup>بسم الله</sup> بخت بخت  
 که زنده بخار جنگ سن  
 طلب کیور حکم نهاده است  
 آب و عنایت و نفوذ و فرغ  
 کوزماند چاشنی این کاک  
 از دل دم سلیم برآورد  
 میسر و میران دست اهدا  
 گوش خود را آفتابی را از کز  
 بشنود آن اما کشاید بسته بند  
 وقت شادی و مبارکبات  
 قاضی میکند و اندر آن و بند  
 جانی تو یک شمع شمع  
 علمشان با علت اندر گور کرد  
 چون طبع کردی ضرر و زیاده  
 رست او و هر حقیقت و دروغ  
 رست او و هر دروغی را دروغ  
 به جوهر غی غفل و آتش می بری  
 صاحب آن باشد اندر طبع غور  
 که بود حق باز حق او کیست  
 کارنا کرده بخیم ای سپهر مرد  
 کوهر آید اگر رواند بخیر  
 کرد دست بیدارید لال فلان



























سایه ابلیس نیکو نام نیست  
تا بدین تو سر دخی لعل  
این نگر که مبتلا شد جان و  
آن غران ترک خون بر آمدند  
دو کس را حیان آن وه نیستند  
در بهر گم جوی فکند  
گفت تا بدست برین یار نیست  
گفت چون هم دست در و یکیم  
پس که نمای ای بین که ما  
تا ملاک قوم نوح و قوم بود  
هر چه را نشان گفت از یکتا  
وز سبکد اس فرامهائی  
وان نفور از گفتای ناصحان  
خیر چنان را که انداختن  
کرد از میر تو گوئی طامع است  
یلساف و اعدا را یکی گزین  
ای غلان مار بهمت یاد دار  
هیچ چاره نیست از قوت عیال  
از خدایت چاره نیست قوتی  
ای که صبر نیست از ناله و نوح  
ای که صبر نیست از آب سیاه  
ای که میگوئی خدا بخشد ترا  
من خود هم در دو عالم بگری  
چون گوید در دلم به دیدار او  
آن که کالای نام بل بر هم

گشت سوارین و زار آمد  
پاک شوا ز خون پس از کشتن  
در چو افتاد تا شد بند تو  
قصه کردن عیان خون مردی تا دگر می ترسد  
در ملاک آن کی بتا فتند  
از بهر آخر نشانه خون میند  
تا برسد از دور رسا کند  
در مقام احتمال در شکیم  
آدمی آخر زان ای نهما  
عاجز رحمت بجان بود  
در فراغت از غم فدای  
وان میدان از قهای هلاک  
وز حسن خفیه در مشت  
در گوئی در کیم بود است  
مانده ام در نفعه فرزند زان  
تا خویم از اولیا یان کار  
ازین دندان کم کربال  
چاره نیست از طافوتی  
صبر چون دای تو از کیم  
صبر چون دای تو از کیم  
آن فریب غل میدان بر تو  
تا غم این و بخت آن گیت  
بنی تا شای گل و گلزار او  
گر چه بر کیم است آن گنده غل

در همان موعود طلبی او  
تا زویدیش تو ی خوش  
تو نیتادی که با شنی پند او  
قصه کردن عیان خون مردی تا دگر می ترسد  
درست بندش که ترانش کنند  
چیت حکمت بهر غرض کشتن  
گفت آخر از من سکین است  
خود را کشید و لای شمشیر  
آخرین قرنها پیش ز قرق  
گشت ایشان را که ترسیدند  
سیان حال و پرستان و نا شکران از نعمت و دنیا و اولیا  
وزیرش از عشق بنیامینی  
بادل و باهل دل بیکانگی  
گر پذیر و بجز تو گوئی گداست  
گر تحمل کرد گوئی عاجز است  
فی مراد ای خوار است  
این سخن هم نه زرد و دوزخ  
چه حلال ای گشت از اهل ضلال  
ای که صبر نیست از ناله و نوح  
ای که صبر نیست از آب سیاه  
ای که صبر نیست از ناله و نوح  
ای که صبر نیست از آب سیاه  
آن فریب غل میدان بر تو  
تا غم این و بخت آن گیت  
بنی تا شای گل و گلزار او  
گر چه بر کیم است آن گنده غل

گشت موعود بی بکسای و می  
بر دگر سادده خط طعنه مرند  
تا بهر و نوشید تو خورند او  
بهر نیا بهت نا که زدند  
گفت ای شاهان ارکان  
چون که می نوشیم و عریان تم  
گفت قصد کرده است زان  
تا بر سر من دهم در نشان  
در حکایت خردن سابقون  
و خود این عکس گوی است تو  
وز دل چون سنگ نجان  
چون آن نفس بودن بون  
با شتمان تو ویر و بیا نگی  
در گوئی که تو ویر و بیا نگی  
در غیبه را در تو گوئی که بیا  
فی مراد ای خوار است  
خوابناکی هر گفت باز  
غیر خون تو می بسیم حلال  
صبر چون دای تو از کیم  
صبر چون دای تو از کیم  
گفت در اب مان کو در کار  
اگر خورم نان در گو گیر مرا  
اگر خور یک ناله و لاکا و خور  
و ز کاش بود در دوزخ

این آه ناخدا تانی  
بند زین که لاخوت  
عالمی که لاخوت  
در شان ازین ملک  
زبان ازین ملک  
طرحه ازین ملک  
راخوت ازین ملک  
عین زین ملک  
زین ملک  
در حکایت خردن سابقون  
و خود این عکس گوی است تو  
وز دل چون سنگ نجان  
چون آن نفس بودن بون  
با شتمان تو ویر و بیا نگی  
در گوئی که تو ویر و بیا نگی  
در غیبه را در تو گوئی که بیا  
فی مراد ای خوار است  
خوابناکی هر گفت باز  
غیر خون تو می بسیم حلال  
صبر چون دای تو از کیم  
صبر چون دای تو از کیم  
گفت در اب مان کو در کار  
اگر خورم نان در گو گیر مرا  
اگر خور یک ناله و لاکا و خور  
و ز کاش بود در دوزخ















دلق خود میدرخش آن سلطان  
شکل دیگر گشت خلق و خلق او  
تکر کرد او ملک هفت قلم را  
شیخ واقف گشت از دانشه  
دل نگه داری ای سجا صلا  
پیش اهل دل دین به باطن است  
پیش بنیایان کنی تکراب  
پیش بنیایان حدیث بروی مال  
صد نهراوان مایه اللهی  
گفت آنی سوزن خود خاتم  
رو بد کرد و گفتش ای امیر  
سوی شهر باغ شایخ آورد  
بر نمداری سوا آن باغ کام  
تا که آن موسوی بتانت گشت  
گفت یوسف ابن یعقوب بنی  
بوی حص با بیکد گر پیوسته اند  
دیدن دیده و فریاد عشق را  
چون یکی حسن روش بکشد  
چون یکی حسن غیر محسوس دید  
گو سفیدان جو هست را بران  
هر هست پیغمبرها شود  
کیس حقیقت قابله و ملها  
چونکه هر حس بندر عشق شود  
چون تنان در قند درنگاه  
جسم ظاهر مخفی آمد دست

یک امیر آمد آنجا ناگهان  
خیره شد در شیخ و اندوخت  
میزند بر دلق سوزن گدا  
شیخ چون شیرست لبانیش  
در حضور حضرت صلا  
زانکه دل شان بر سر قاطن  
تا شهور از آن گشته خطیب  
ناز کم کن با چنین دیده  
سوزن ز در لب بر ما پیوست  
داده از فضلت نشان کم  
ملک دل بریا چنین ملک حقیر  
باغ وستان آنجا آنجا برید  
بوی فروز چو کنی رخ ز کام  
دانا میدر تراده رشده  
بهر لقا و علی وجه ابی  
رسته این بهر پنج اصل بلند  
عشق در دیده فریاد را  
گشت غیب بر همه پدید  
در جبهه از اخرج المعری  
تا یکا کیستی آن جبهه  
دین تو هم مایه تحکیم است  
مفلکها را نباشد از تو بد  
دانه آن کسیت آن لکن نگاه  
جسم همچو آتین جان سمجود

آن امیر از بندگان شیخ بود  
گودا کرد آنچنان ملک شگرت  
ملک سبقت قلم ضارح میکند  
چون جادو خوف درد لماردا  
پیش اهل تن دین ظاهر است  
تو به عکسی پیش کوران بر جا  
چون نداری فطنت نو بد  
شیخ سوزن و در دریا فلند  
سر بر آوردند از دریای حق  
ما به یک بر آمد در زمان  
این نشان ظاهر است این نیست  
خاصه باغی کاین ملک کجاست  
تا که آن بوجاد بجان شود  
چشم نابینا را بینا کند  
بهر این بگفت احمد در عطا  
توت یک گفت باقی شود  
صدق بیداری هر شود  
چون جو جبهه از لک یک گو  
تا در آنجا نباشد ریحان چرند  
حسها با حس تو گویند را  
آن حقیقت که باشد در عیا  
چونکه دعوی می رود ملک تو  
پس فلک شمرست نور و رخ  
با عقل از روح مخفی تر نو

شیخ را بت ساخت سبزه کردند  
برگزید از فقر و بینا ریک است  
چون گدابر دلق سوزن میزد  
نیست مخفی جری سر از نهان  
که خدا ایشان را سبقت  
با حضور آنی نشین با نگاه  
بهر کوران وی را مین جلا  
خو است سوزن با آواز بلند  
که بگیر ای شیخ سوزنه ای حق  
سوزن او را گرفته در پا  
باطنی جو لب ظاهر مایه است  
بلکه آن مغرور است این عالم چو  
تا که آن بونور حشمانت شود  
سیدنت را سینه سینه کند  
دانا قرة عینی فی الصلوة  
ما بقی راه هر یک ساقی شود  
حسها را ذوق مونس شود  
ما بقی حسها هم مبدل شوند  
پس پیایی جز از انشور  
تا بگردد از حق ده نبر  
بیزبان بی حقیقت حجاز  
پیچ و مایه نه گد میسای  
مغرور که بود قشر آن او  
این پدید است آن مخفی نه  
حسن لبجوی روح زو تره بر

یعنی تو بکس  
حقیقت که تو بکس  
مبتلا می گوی  
یعنی ای طاهر  
نیست حال خود را  
ظاهر و باطن  
حال تو چنین است  
کمن ۱۲  
درین دنیا عیب  
است از عالم حق  
باغ است از حق  
این انیسر مقصود  
بود ۱۲  
زیر که یعقوب جان را  
که در شیت الاحزان  
در آن وقت که  
نابینا و دینی  
بوی بر این و بدو  
۱۲  
تو نیست هر دو  
فلک و اطلس را  
دور و عینی فی الصلوة  
نزد من از دنیا  
سبزه ای تو و تو  
دخانی چو من  
عکس از ایشان  
دو قشر از آن  
ص ۱۲  
مطلع ۱۲



اشاده باید واقعه  
در صورتی که  
قال یا آدم  
باسما  
خداوند تعالی فرود  
آدم که سلسله آدم  
خبرده این ملاک را  
باسما و ایشان چون  
آموخت ایشان را  
گفت بود در دگرستان  
که آینه گفتم من  
می دانم غیب آسمان  
دین من را می دانم  
ایک شمشیر را  
چشمه قلبی  
یعنی بیانی  
را چنانست  
جسم را می چشیم  
در سخنان گوشت  
در خالق قدرت  
بین این معنی را  
نوشته این معنی را  
در دنیا و معنی  
فانی مثل است  
معنی را یعنی  
معنی را یعنی  
چنانچه نیست  
معنی را با فلفله  
از الفاظ معنی  
نفسیه میشود  
عالم  
مرد تعظیم

چشمه بیانی بدانی زنده است  
زان مناسب آن فعال است  
عقل احمد از کس نهان نشد  
که جنون بین کجای حیران شد  
نامناسب می نمود فعال او  
علم تقلیدی بود بهر فرو  
لب لبست هست هیچ و شری  
ادم از کس با سواد رس گو  
موش گفت زانکه در خاک است  
نفس موشی نیست الا قدره  
گر نبوده حاجت عالم زمین  
در نبوده حاجت فلک هم  
پس کند همتها حاجت بود  
پس بفرز حاجت می محتاج بود  
کوری و مشتی و بیماری در  
چشم نهاده است حق در جگر  
چو بزدلی و برناید خاک  
هر زمان در گلشن شکر خدا  
می نمی در پی نور و روشنی  
لفظ چون در سبب معنی ظاهر  
او در است تو گوئی و وقت  
هست خاشاک تو صوتهای  
قشر بار دی این آستان  
گر نه بینی رفتن آب حیات  
چون بغایت تیرش این و آن

این ندانی کور عقل گفته است  
فهم آید مگر که عقل نیست  
روح وحیش مرکب حاشند  
زانکه موقوف است تا شود  
پیش موشی چون نبودش حال  
چون بهر موشی عیش زرق  
مشتی بیکه که الله اشتی  
شرح کن اسرار حق امیر  
خاک باشد موشی حاجت معاش  
قد حاجت موشی عطفه مند  
نافریده هیچ رب العالمین  
هفت گردون نادر می عک  
قدر حاجت هر در آفت بود  
تا بچو شد از کرم در پاسب جو  
تا ازین حاجت بکیند چشم  
زانکه بچشمی بودن مست شو  
تا کت خالق از آن زدن شک  
او بر آید همچو بلبل صدوا  
استخوان امید همی سمع ای غنی  
جسم حوی و روح است  
او دوست تو گوئی عاقل  
نوبت در میرسد نیکال بکر  
از فغان غیبی شد دوا  
بنگرا اندر سیران جوی و بنا  
غم نیاید در سیر عارفان

ساک جنبشهای نمودن کند  
روح وحی از عقل نهان بود  
روح وحی انبساط است  
چون مناسبای احوال  
عقل موشی شود در غیب  
مشتی علم تحقیق حق  
درس آید در آفرینش  
آن چنان کس که کوته بینی  
را بهاد اندوی در خاک  
زانکه بی حاجت خداوند  
دین بین مضطرب کوه  
آفتاب ماه این ستارگان  
پس چو حاجت شد کند تنها  
ایس گدایان بره و مبتلا  
همچو گدایان میسر می مان  
می تواند زسبب بی چشم  
بعد از آن پر با بومرغ خود  
کامی باشد مرا از وصف ز  
چو تعلق آن معانی نکسم  
در روانی روی آب می فکر  
گر نبوده سیر آب از جابجا  
روی آب می فکر اندر روشن  
قشر بار امغاند باغ جو  
آب جواب تر اید گرداند  
چون بغایت متلی بود

جنبشش بر باد نشد رکند  
زانکه او عیب است از آن بود  
در نیاید عقل کان آید  
عقل موشی بود در دیش کند  
عقل موشی چون بودی ارجمند  
دانا با زار و بار و فتن  
مهرم درش ندید و نه پری  
در لون غرق تیرگی بود  
هر طرف و خاک اگر حرکت  
می تیرشند یکس را هیچ چیز  
گر نبوده نافریدی بر شکوه  
جبر بجا جت کی پدید آید  
قدر حاجت میرسد از حق عطا  
حاجت خود و دنیا خلق را  
که مرال است انبار است خواب  
فارغ است از چشم و در خاک  
چون ملائکت جانب گردون  
ای کنده دوزخ لچون  
چه تعلق فهم ایشان را با هم  
نیست بی خاشاک و فتن  
چو نیست روی تو نوحه خاشاک  
نیست بی خاشاک و فتن  
زانکه آب از باغ می آید جو  
ز و کن قشر صورت و رنگ  
پس ننگ اندر و الا کرب



بلکه یک شیخ ز تهمت نه  
 شارب خمرست سالوت و  
 دوزخ و دوزخ و اوصاف  
 این باشد در بودای کعب  
 آتش ابراهیم را بنور یاب  
 این دلیل آه بر سر بود  
 گردی گفت آن مرد وصال  
 کم نگر و حصل استاد از غلو  
 در زبان او بیا بد آمدن  
 پس همه خلقان چو طفلان  
 گفت تو خود را من بر تیغ  
 نیست بجای کوکری رد کتا  
 پیش بچیر هر چه محدودست  
 این فنا پا برده آن گشت  
 کیست کافر غافل از ایمان شیخ  
 جان ما ز جان حیوان شیر  
 در ملک جان خداوندان  
 در نه بهتر از خود و دل تری  
 جان افروخته گذشت از نهان  
 ماهیان سوز نگر و دلش شود  
 چون نفاذ امر شیخ آن شیر  
 ماهیان اندر پیر که مایع  
 پس تو ای ناشسته و چستی  
 بد چه مگویی تو خیر محض  
 مس اگر از کیمیا قابل نه بد

طعن دن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ  
 هر مردی را کجا با خدای  
 که سبیل تیره گرد و صفا  
 بحر قلم را اندواری چه با  
 هر کفر و دیست گوی از آن  
 کوهرم در بیابان گم شود  
 گفت هر فخر صیحا جلال  
 اگر الف چیز نه دارد گوید  
 از زبان خود بر زبان  
 لازمست آن پیر و دقت  
 پس کن باشاه با سلطان  
 تیره گردا و در مدار شما  
 کل شی غیر چه الله گفت  
 چون چرخه خفیه در زیر طشت  
 کیست مرده بخیر از جان شیخ  
 ارچه زان و که فرو از خبر  
 باشد افرو تو خیر اهل  
 امر کردن هیچ نبوده ز خوری  
 شد مطیعش جان حمله جزا  
 بقیه قصه بر ابراهیم  
 ز آمدنهای شدن و جدی پند  
 عاشقی زین است ایشانی  
 در نزار و در حد بایستی  
 پس ترغ کم شمر این خفص  
 کیمیا از مس هرگز مرسد  
 آن کی گفتش ادب با پیش  
 انجیم بهتان منبر اهل حق  
 نیست و نقلتین عوض  
 نفس و دست و جان  
 و صلمان نیست چشم چراغ  
 هر طغی نوید تی تی کند  
 از پی تعلیم بسته دهن  
 تا بیا موز در تو او علم و فن  
 آن مرید شیخ بد گویند  
 حوض با دیا اگر بپلوزند  
 بحر احدست اندازه بد  
 کفر و ایمان نیست آن یکله  
 پس این تن حجاب است  
 جان بنامد جز خبر در زمون  
 پس فروان جان جان ملک  
 زان سبب کم بود مسود  
 که پسند عدل لطف کرد  
 مرغ و ماهی و پری و آدمی  
 ز آمدنهای شدن و جدی پند  
 عاشقی زین است ایشانی  
 در نزار و در حد بایستی  
 پس ترغ کم شمر این خفص  
 کیمیا از مس هرگز مرسد

کوهرت نیست براه شد  
 خور و بنور و بنور  
 کاین خیال است گرد و  
 کش تواند قطره از کار  
 روح درین ست و نعل  
 از دلیل آه شان باشد فرغ  
 گرچه غفلت مندر گیتی کند  
 گوید و حلی و هنوز کلمن  
 جملگی از خود بیاید گم کند  
 آن بکفر و کفر گم کند  
 خویش از رخ هستی پر کند  
 شیخ و ز شیخ را بنور  
 زانکه او مغرورست این کلام  
 پیش آن سرش ترن کلام  
 هر که افرو و خبر جاش فرو  
 کو منزه شدن حشر شرک  
 جان و افرو و ترست بود  
 که گله سجد کند در پیش  
 زانکه و پیش است ایشان  
 سوزنا را اشته با سال بود  
 شسته تنی را کوهین در گشت  
 گشت پوانه ز عشق و تحیا  
 بر ملاک ترکتازی می کنی  
 شیخ که بود کیمیا ی بیکار  
 شیخ که بود عین در یابی

۱  
 معیت در آن بیان  
 و امرو و خفیه و امرو  
 در مقدار آری که بود قوی  
 حیات است امر و  
 احسان است عظیم  
 میفرماید که عظیم  
 جنبه ایست که نشود  
 اوطن و دیر و شمس  
 در کمال جالیست و  
 نشود و قوی و حیات  
 شافعی که در سیر و  
 بقدر در دگر و سیر  
 حیات است که شیخ  
 در آنست که شیخ  
 در دگر و حوض خردیست  
 که از انقاد یک فقه  
 باشد با کبر و زانین  
 غلبه عظیم است و الله  
 که در دگر ای اگر استاد  
 زانکه فایزاند طفل ص  
 کالف جزای نمار و پس  
 ازین گفتن مرتبه استانم  
 بنشود و در دگر  
 پس کوهان و دگر  
 او سمان و دگر  
 عید فانی و دگر  
 پس اوصاف ازین فانی  
 با شوقی که در دگر  
 او سمان و دگر  
 مطلق است ۱۱







گفت ستارم نگویم رازهاش  
 و نه ناز و نه زکوة و غیر آن  
 طاعتش نغمه معنی نغمه  
 و نه بی مغر که گرد و نه مال  
 آن خدایت از شیخ می لایزال  
 که منم بر جان رشت او گواه  
 و نه که باور نیست خیر مشایخ  
 بگر آسائش و روضه شب  
 دیدن شیشه در کف آن شیخ پر  
 گفت جامم را خجالت پر کرده اند  
 جام ظاهراً خمر ظاهر نیست این  
 بی و مالا مال از نور حق است  
 شیخ گفت ای حق ده جام است  
 گفت پیر آن دم مرید خویش را  
 در ضرورت هست هر دو این  
 در همه فحش آنها و می ندید  
 جمله نذران نزد آن شیخ آمد  
 کرده می را تو بمدل از حد  
 عاقلانه روزی پیغمبر گهت  
 هر کجا باشد نماز می کشی  
 بی مصلی میگزاری تو نماز  
 گفت پیغمبر که از بهر محاسن  
 یا نه آن ترک حسد کن و محاسن  
 کو بیدل گشت بیدل شد کار او  
 لشکری را مگر چه چندین گشت

جز یکی دگر برای تلاش  
 یک یک که نه ناز و نه حق  
 جوزا بسیار و در وی مغر  
 صفت بیجان نباشد خجالت  
 خمر خواست و بد و کارش شاه  
 تا به پیغمبر فتنه شینت رعایت  
 روزی همچو مصطفی شینت  
 گفت شیخ مرا ترسم غم  
 کاندرو نش می نماند  
 دور دار این را شیخ غیبی  
 جام تن شکست و نور مطلق  
 می بریزم منکر اینگر بوی  
 روبرای من بخور که کیا  
 بر سر منکر زلفت یاد خا  
 گشته بد پر از غسل خم  
 چشم گریان دست بر من  
 جان ما را هم بیدل کن از  
 گفتن عاقلانه پیغمبر علیه السلام را که توبه می مصلی  
 چون است که همه جانم از می گزارای  
 هر کجا روزی من بکشانم از  
 حق بخور پاک کرد این  
 و نه بلای پیغمبر ندید  
 لطف گشت نور شد ناز  
 تا بدانی کان صلابت رخت

یک نشان آنکه میگیرم در  
 میکند طاعات و افعال سنی  
 ذوق باید تا بد طاعات بر  
 چون شعیب بن کحله با نوحی اند  
 دیش اندر میان مجلس  
 شب بردش بر سر یک روزی  
 روز عبد الله او را گشته نام  
 نومی گفتی که در جام شراب  
 بنگر اینجا شیخ گنج ذره  
 جام می هستی شیخ نسی فلو  
 نور خورشید را بفتیر بر جبه  
 آمد و دید این خاص بود  
 که مرا بجست مضطرب گشته ام  
 گردن خا بر آمدن مرید  
 گفت ای نذران چه است این  
 در خرابات آمدی شیخ اجل  
 اگر شود عالم را از خون نا  
 اگر چه میدانی که هر طفل بلید  
 سجده کا هم را از آن لطف  
 کو اگر زهری خورد شهید  
 قوت حق بود مر با بیل را  
 اگر ترا و سواس آمد زین بیل

آنکه طاعت دارد از صوم و عا  
 یک یک که نه ناز و چاشنی  
 مغر باید تا بد و نه شجر  
 از فکر همچو حسد در گل باند  
 گزینگر باشد همیشه چشم کا  
 او از تقوی عاریست مصلی  
 گفت بگر فتنه و عشرت کرد  
 شد نعوذ بالله و در رویت  
 دیومی میزد بحد هر دم  
 این سخن را گزینشید و غره  
 کاندرو اندر نبرد بول یو  
 او همان نورست پذیرد  
 کور شد آن دشمن کور و کور  
 من در رخ از محضه گزینش  
 بهر شیخ از هر خمی و می شید  
 هیچ خمری در نمی بنیم عفت  
 جمله میها از قد و مت غسل  
 کی خورد بن به خدا الاحلال  
 یا رسول الله توبه می  
 میروی در خانه ناپاک و فنی  
 کرد مستعمل بهر جا که رسید  
 پاک گردانید تا به مقم طبع  
 تو اگر شهید خوردی هر  
 و نه مرغ چون کشتن مرید  
 در بخوان توبه که صاحب

گفت ای شیخ جامی من بهر جامی که میبندد زوایای که میبندد ای جامی که میبندد شیطان را غره باقی معذور اینجا یعنی معذور است که در از آن میبندد میبندد بود نفس و محسوس یعنی آن میبندد سخت را که میبندد دیوان آورد که در جام ظاهر بود می گوید که از می چنان برون که می بیند پیر میبندد ندارد ۱۲ ساله گفته که سنگی دشمن ۱۲ ساله عطار یعنی تراز ۱۲ ساله یعنی آواز اوصاف بشریت تیرد بافته مقبول باطاعت الله شده نظر بر نفس او نیاید کرد ۱۲ ساله



قلم از جناب مولانا  
 بنیاد جمک یعنی قصد  
 تقدیم است بر قصد ما  
 حق از حق خالص  
 مودا یعنی خالص  
 بجای مودت را  
 در بعضی کلمات  
 کوهان شکر است  
 دست خوش یاد دست  
 دعا و در مطیع یعنی  
 عاجز باش تا قابل  
 نان نوری از انبیا  
 شعری ۱۱ شماره  
 بیکه و تعدد سوره  
 است و از آری القرآن  
 است و از انفتوا  
 فاستمعوا و استمعوا  
 فاستمعوا یعنی هر  
 یک یک سوره را  
 خوانده شود و شکر  
 پس شکر و شکر  
 جهت شکر و شکر  
 اجتماع قرآن و شکر  
 و شکر و شکر  
 علمای سنی و شکر  
 صلوة و شکر  
 میگویند که آن آیت  
 مازل در حاجت است  
 در خطای عقاید است

دلکی با او مرے ہمہری  
 موشکے در کف ہمارا شتری  
 بر شتر ز تو پیرا دلشیرش  
 موش آنجا ایستاد و خشک  
 تو قلا و زنی پیش از تنگ  
 گفت اشتر تا بزم حداب  
 گفت مودت ما را از دہا  
 گفت گستاخی مکن بار درگر  
 گفت تو بہ کردم از بہر خدا  
 این گزشتن شد مسلم ہما  
 تو رعیت باش چون سلطان  
 چونکہ زادت ناید بندہ شا  
 و رگبونی شکل ستفسار گو  
 چون رعادت گشتہ می خوی  
 بت پرستان چونکہ بابت  
 کہ بہ از من سروری دیگر  
 گوہر گر پراشد با کے مدار  
 چوں خلاف خوی تو گوید  
 چوں نباشد خوے بد شتر  
 با مخالف او مدامی کند  
 مار شہوت را یکیش و رابتدا  
 تا نشد ز مس ندانم سم  
 کیست لدا اہل دل نیکو بد  
 در بنامی هیچ هیچ از میان  
 بود در ویشہ درون کشی

کشیدن موش ہمارا شتر را متعجب شدن موش  
 در بہر و شد و ان از مدی  
 گفت بنام ترا او باش خوش  
 گفت اشتر ای فبق کویہ دو  
 در میان ہ مباحش من مز  
 پا در و ہما دآں شتر شتاب  
 کہ ز دانتا زانو فرماست  
 تا نسوز جسم و جانیت ز شتر  
 بگذران زمین ب ہما  
 بگذرانم حد بنرا ان چوں  
 بگمراں چوں در شتیبان  
 ہر شتر طلس و در بندہ شا  
 با شمنشا ہاں کو سلیں گو  
 خشم آید بر کسکت و اکشد  
 مانعان را بہ بت از شمن  
 تا کہ او سجو چوں من کس شود  
 کہ بود اندر دون تریاق  
 کینہ ما خیزد تر با او بسے  
 کی فرورد از خلافت آتش  
 در دل او خویش آجای کند  
 در نہ ایچک گشتہ مارث و را  
 تا نشد شہ دل ندانم مسلم  
 کہ چو روز و قیامت انجا  
 کرامات آن شیخ کہ در کشتی بدزدی ہتمش کردند  
 ساختہ از رخت مردے شتی  
 یادہ شد میان آنوختہ بو

کافر دان گر تو نشان بری  
 موش غرہ شد کہ ہستم ہلوا  
 کاندہ گشتہ ز لون پیل شتر  
 پا بنہ مردانہ اندر چو درآ  
 من ہی ترسم غرقا لبی فبق  
 از چہ حیرا گشتی رفتی رہو  
 ہر مہر صد گر گزشت از فرقہ  
 با شتر موش ابو دخن  
 ہر چہ ویر کر و بان نشین  
 تا رسی از جاہ روزی ہی  
 دست خوش میان نا گردی  
 چوں بان حق گشتی گوش باش  
 نہ سخی شہوت از عادت  
 و اکشد از گل ترا باشد عذ  
 دید آدم را بتحقیر از خری  
 کو بود تریاق لانی ز تہدا  
 ہر کہ شکست شود خشم فیک  
 خویش ابر من چو سرود میکند  
 کی فرورد از خلافت آتشکد  
 مود شہوت شد رعادت سجو  
 تو صاحب کن کین ستفسار  
 جو میکش لے از دلدار تو  
 ہتم کم کن بدزدی شاہ را  
 پس و ہر دیو با شتی ہتم  
 جملہ جہنم را در ہسم نو







حالی پادشاه

پس فقیران شیخ را حوال گفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانصا

عذر را با آن غرمت کرد

پس سوال شیخ داد او جواب  
گشت مشکلمش حل فرمود  
گفت اوه اوسطا هر چه هست  
هر کس را باشد وظیفه چایان  
هر کس را استاده نان بود  
توبه که نماز آبی ملول  
آن کی دریا کبابی جان  
اول تا خرمیاید تار ان  
اول و آخر نشانش کناد  
باغ و بیشه گشود یکسر سلم  
حالت من خواب ماند گس  
گفت پیغمبر که عینانی تنام  
چشم توبه دارد دل خفته خوا  
تو ز صنف خود کن در نگاه  
پای تو در گل مرگل گشته گل  
به نشیند من نیم سایه من  
حاکم اندیشه ام محکوم فی  
قاصدا خود را باندیشه دم  
قاصدا ز ارم از اوج بلند  
بر من بسته است هم از اوقات  
نزد آنکه لم یذوق عوایت  
چونکه در تومی شود لقمه گهر  
گویم مقول را محسوس کرد

چون جوابات خضر خوبه  
از بے مشکلمش مفتاح داد  
لیک اوسطا نیز هم نسبت  
دو خور دیا نشه در بستر  
شش خود میدان او اوسط بود  
من بپا نصد در نیام در خول  
وال کیه جان کنه نایک نان  
در تصور گنج اوسطیایم  
گفت لوکان لا اله الا  
زین سخن هرگز نگر دیج کم  
تو اب پندار و مراور اگر گس  
لا ینام قلبی عن اب لانا م  
چشم من خفته دلم در فتح با  
بر تو شب من شب خاستگاه  
مر ترا تا م مرا سوره وصل  
بر تر از اندیشه پایا من است  
ز آنکه بستا حاکم آمد بر نبی  
چون بخوانم از میان آن  
تا شکسته با مکان منند  
بر خفساغم دمن از سرش  
نزد سکان افق معنی است  
تن من چند آنکه توانی بخور  
پیر بنیا بر کم عفت است  
هر که در دست لقمه شود حلال

آن جوابات مسوالات کلیم  
از خضر در ویش هم میانشه  
آب نسبت با شتر هست  
در خور هر جا رود از اوسط  
چون بپایه نان هستی  
آن کیه تا کعبه حافی میرود  
این وسط در با نهایت میرو  
بی نهایت چون ارد و طر  
هفت دریا گشود کلی بید  
این همه خبر و قلم فانی شود  
چشم من خفته دلم بیدار  
گفت پیغمبر که خضید چشم من  
مر دلم با نوح حسن دیگر است  
بر تو زندان من زندان جو باغ  
در زمینم با تو ساکن در محل  
ز آنکه من اندیشه با بگذاشتم  
جمله خلقتان سخره اندیشه  
من چو مرغ اوجم اندیشه گس  
چون ملاکم گیر دار لی صفای  
جعفر طیار را بر جا ریه است  
لاف دعوی شد این شش غایت  
شیخ دوزی بر رفیع سوزن  
چونکه در معدده شد پاکت  
هر چه خواهد گو خور اول حلال

کش خضر نمود از رب علم  
در جواب شیخ همت گماشت  
لیک باشد موش او بهجوم  
او اسیر حرص نماند بطست  
مرشش کرده بهیم فی  
دین یکتا سجد از خودی شود  
که مر آن را اول و آخر بود  
کی بود آن را میاده منصف  
نیست مر بایان شدن هیچ  
دین حدیث بی عدد باقی بود  
شکل بیکار مر بار کا د آن  
لیک که خضید دلم اندوه  
حسن دل انبر و عالم منظر  
عین مشغولی مرا گشته فراغ  
می دوم چرخ بهنم چرخ  
خارج اندیشه یویا گشته ایم  
ز آن سبب بسته دلم غم پیشه اند  
کی بود بر من گس و دسترس  
بر بر من بچون طوی الصفات  
جعفر طیار را بر جا ریه است  
دیگ قی در بر یک پیشه باب  
در لگن قی کرد و بر در شکن  
تقل نه خلق نه ان کن کلید

من تالکیم بر من پادشاه  
دولت بندش در تالکیم  
دفع عاقل در تالکیم  
فی انی است در تالکیم  
ست در جواب ان ترش  
ای در کلام ان ترش  
نادر که کلام فی طر  
دین که کلام فی طر  
قبیل که کلام فی طر  
شعانی که کلام فی طر  
در سطر انبار در تالکیم  
سه قوا حالت من  
جواب است که فخر  
چینان خود محکمی  
توبه از خضر نام من  
ولا ینام قلبی عن اب  
و جرم چشم من  
دلم بیدار ان ترش  
جعفر طیار را بر جا ریه است  
علی ادرا طیار را بر جا ریه است  
گویند که چون او در غره  
موت شمشیر شده در  
دست وی در ان غره  
بیده خضر الله تعالی  
عوض آن باز و چرخ  
فرمود که زان طیار  
می کنند بر جا ریه  
خدا چند سبب دارد



گر تو هستی آشنا جان من  
 گر بگویم خیم شب پیش تو ام  
 این دعوی پیش تو معنی بود  
 قرب از ش گواهی میدهد  
 باز به الهام احسن که جمل  
 پیش رک نذرش نذر است  
 عین بازی گفتش معنی بود  
 این نشسته که چه خود دعوی بود  
 من بدم آن آنچه گفتم خواب  
 چون ایاد آید کن خواب این سخن  
 پس چو حکمت الهامین بود  
 تشنه را چون بگوئی تیشاب  
 یا گوا ده جسته ینا که این  
 طفل گیرد او را حجت بیار  
 چون پیمیز بر لب با نکه زند  
 آن غریب از ذوق واد غریب  
 ماند چینی چو حال بود اندر  
 مادر بچیه بهر مریح در نهفت  
 چو بر او افتاد م با تو من  
 گفتیم مریح من دن خوش هم  
 آلهه گویند این انسان را  
 مریح اندر حل جفت کس نشد  
 چون اوش ایگاش بر کنار  
 این بیاند آنکه ابل خاطر است  
 دیده هاست به بیند و است

### بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

چون شناسی اینک غیث و غفر  
 کان م از نزدیکای مجید  
 می ندانم ناگه بیکانه اهل  
 عین این و از معنی بود است  
 اگر چه بازی گفتش دعوی بود  
 هم نوشته شایع معنی بود  
 یا تو اندر خواب شرح نظر  
 معجزه نوباشد از آن سخن  
 آن زهر که بشو و موقن شود  
 در قدح است بستان و آ  
 جنس است از آن معین  
 تا که با شیرت گیم من قرار  
 جان است در آن سجده کند  
 و سجده آید کن کرد و مرید

### سجده کردن بچینی و مسح در شکم او را که گمرا

پیشتر از وضع حل خویش گفت  
 که حقیدیم درون تو هستی  
 که سجده حل منی و لطف  
 انجمن مرا چنین اسجد کرد

### اشکال آن درون نالوانا برین قصه جواب ایشان

خط کشش بر او رخ در خطا  
 از بدن شهر او پس شد  
 بر گزشت بر دنا پیش تبار  
 غائب افتاد و در حاضر است  
 چون شک کرد و فاش بود  
 در اندیش نر ز برن نزدن

نیست دعوی گفت می مان  
 این سخن از شک من نیست تو م  
 هر دعوی بود پیش فهم نیک  
 شد گوا بر صدق آن خویش عزیز  
 جمل و شد رایه انکار او  
 که همی انم زبان نازیاں  
 کتاب خط خاتم دن بجد  
 در میان خواب سجاده بدوش  
 این سخن ای شوای پوش کن  
 جان صاحب قه گوید بے  
 که بود شک کن کنده غلط  
 از برم ل مدعی بجهور شو  
 که یاسم دم با لای ولد  
 می او را سیر معجزه است  
 از کسی نشیند بشو گوش جا  
 از زبان حق شنو دانی قریب  
 بود با مریح نشسته رو بر و  
 اگر اولو العزم رسول الکیست  
 که بخوش رشم افتاد و رد  
 سجده دیدم ازین طفل شکم  
 بود از بیکانه و در هم خوش  
 با نشد فراغ نیامه در دوش  
 گوید او این سخن در ماجرا  
 مادر بچیه که در دست از بصر  
 از حکایت گیم معنی این یوں

منوی مولوی حسنی  
 این سخن از شک من نیست تو م  
 هر دعوی بود پیش فهم نیک  
 شد گوا بر صدق آن خویش عزیز  
 جمل و شد رایه انکار او  
 که همی انم زبان نازیاں  
 کتاب خط خاتم دن بجد  
 در میان خواب سجاده بدوش  
 این سخن ای شوای پوش کن  
 جان صاحب قه گوید بے  
 که بود شک کن کنده غلط  
 از برم ل مدعی بجهور شو  
 که یاسم دم با لای ولد  
 می او را سیر معجزه است  
 از کسی نشیند بشو گوش جا  
 از زبان حق شنو دانی قریب  
 بود با مریح نشسته رو بر و  
 اگر اولو العزم رسول الکیست  
 که بخوش رشم افتاد و رد  
 سجده دیدم ازین طفل شکم  
 بود از بیکانه و در هم خوش  
 با نشد فراغ نیامه در دوش  
 گوید او این سخن در ماجرا  
 مادر بچیه که در دست از بصر  
 از حکایت گیم معنی این یوں



نے چنانکافسانہ ہا بنسید ہ  
 در بد افستند سخن ہم دیگر  
 چون دیر شیر شد گامبیل  
 ای برادر قصر چوں پیمانہ است  
 مآجر ای لبیل گل گوش دار  
 مآجر ای شمع ہاروانہ تو  
 گفت در شطرنج کایں غایب است  
 گفت بخوی بد عمو واقض  
 گفت ای پیمانہ معنی بود  
 گفت من آں ندامت عمر ودا  
 زیادت گفت گشت و دل ابرو  
 گفت ای ملک است پند فتم بجا  
 و بر بد خند کی گوید رواست  
 بہر کہ اجمنی روع رست پسر  
 بہر کہ اندال متہ رستہ شد  
 گفت ناف برائے استان  
 بہر کہ کرمیہ او خورد و برد  
 قاصد انا ز دیوان ادب  
 شہر شہزاد بہر این طالع گشت  
 بس کی صفعیں زندند مزاج  
 دین رعایت کی صفعہ دگر  
 در فلان بیشہ در حق بہت سبز  
 بس سیاست کرد اسجناسا  
 ہیج از مقصود او فرمیدہ شد

ہجرتیں نقش آن حقیقہ  
 قہم آن جس کردی نطق این شعر  
 چون عکس ماہ ترانی گشت پیل  
 اندر معنی بیان آنہ است  
 در بیان ماجر اس شمع  
 بشنو دمنی کزین افسانہ تو  
 گفت خانہ اش ازجا آمد بہت  
 گفت چو ش کردی حرمی دب  
 گندش بیان کہ بیانہ بہت  
 زید چون دیگناہ بی خطا  
 پذیر آمدن سخن باطل  
 کہ نہاید است پیش کواں  
 رہستار دایں سزای بخت  
 است پیش او بنا شد معتبر  
 جستن اں در خرد  
 ہرگز  
 نے شود ادبیر نے ہرگز ببرد  
 سے ہندستان اں کرد طلب  
 نے جزیرہ مذنی کو نہ دشت  
 بس کہ گفتند کا صاحب فلاح  
 دیں ز صغ آشکارا سخت تر  
 بس بلند ہوں ہر غایت گہ  
 می فرستادش شہنشاہا  
 زان غرض غیر خیر پیدا نہ شد

تا همگفت آن کلید بنیابان  
در میان شیر گاران منہ چوں  
این کلید دمنہ حلقه افسریت  
دانه یعنی بگیرد مرد عقل  
بر روانه و گل و بلبل غیره  
گر کفنی نیست گرفت بہت  
خانہ را بخرید یا یہ اثبات  
عمر در ابرش چیدکان یا خام  
عمر زید از بہر اہل بیت ساز  
گفت و ناچار لاغری کر شود  
در دل باطلان  
گر بگوئی احوال اہل بیت  
بزرگ و خاں جمع می آید مرغ  
دل فرخان بود دست فراخ  
تا کہ ہر کہ میوہ او خورد  
نہ میرد  
پادشاہ پسر شہید از صادق  
سالہا میگشت آن قاصد از  
ہر کہ ابرید کردش نشخوند  
جستجوی حق تو ز یک سینہ وفا  
می شود بدش تہر کا می نگد  
قاصد شہ سبتہ در حقن کہ  
چون بسوی اہل مدراغ غریب  
ارستہ امیر او گسستہ شد

چوں سخن نوشند ز دمنه بیاریاں  
 شد رسول و خاندان برینہ رسول  
 و دمنہ کی از غفلت کمال امریت  
 جنگ و دہانہ را اگر گشت نقل  
 گر بہ گفتنی نیست اینجا آشکار  
 ہیں بالا پیر چوں جید پت  
 فرخ آشکار کس سہی معنی شست  
 بے گناہ و از بند همچوں غلام  
 اگر دروغ مست آتوا ہر اہل باز  
 عمر و یکا و فرزند ز دیدہ بود  
 چونکہ از حد برداشت می سرزد  
 گوید تائی بدست و شکست  
 و بختیات الخیشون و فروغ  
 چشم کوان اعشار سنگان  
 از دروغ و از خیانت بہ شد  
 کہ درختی بہت رہند ہوتاں  
 برداشت میوہ اش شد عا  
 گر دہند ہوتاں برائے جستجو  
 کایں بخیر ہر گر مجنوں بند  
 کے تہی باشد کجا باشد گزاف  
 در فلان عابد درختی بس سترگ  
 می شنید از ہر کسے نوع دگر  
 عاجز آمد آخر الامر از طلب  
 جستہ او عاقبت ناجستہ شد

[illegible]











باسلیمان بسین محسنوی  
 و خلات خوش سومی اتحاد  
 کوه مرغانیم و برنا ختم  
 می کنیم ز غایت حمل عی  
 بلکه سومی عجزاں چنین کشند  
 زانچ ایشان گریه و ناله  
 و ال کبوترشان بازان کشند  
 طوطی ایشان قند آزاد بود  
 بیک ایشان خنده بر شاهین  
 توچه دانی بانگ غان ابعی  
 هر یک انگشتش ز کرسی تاشیست  
 باسلیمان غمکن ای خفاش نو  
 واکه یک لک و دو کانسومی جوی  
 تخم بیله گرچه مرغ خانه است  
 میل ریکه دل تواند دست  
 دایره انگذار خشک بران  
 تو بیله بر خشک برتر زنده  
 که حملنا هم علی البحر بیجان  
 تو تن حیوان بجائی از فلک  
 قالب خلای فتاده بر زمین  
 پس سلیمان سحر آمد چو طیر  
 آن سلیمان پیش جله حاضرست  
 تشنه اور و سرگردانگ عد  
 مرکب محبت اسباب راند  
 از مسبت با نذر یک صباح

در نیاید برنج و این دنی  
 بین هر جانب دال گردید  
 کال سلیمان ادی نشایم  
 قصه آزار عزیزان خدا  
 بخلاف کینه آن غان خو  
 باز بهست و دماغ بود  
 باز سریش کبوترشان نهد  
 کور و قند ایشان دلمو  
 در حلق راه علیین زند  
 چون دیدستی سلیمان ابعی  
 در شری تاعش بر کوفری  
 تا که در ظلمت نمانی تا ابد

جمله مرغان منازع باز دار  
 حیرت باقیم فو ل و د حکم  
 همچو چندان دشمن از ایشان  
 جمع مرغان کسلیمان و  
 بهد ایشان به تقدیر  
 لکک ایشان که لکک میزند  
 بلبل ایشان که حالت داد  
 پای طوئسان ایشان نظر  
 منطق الطیران خاقانی صفا  
 پر آں مرغی که باکش مطرب  
 مرغ کوبی این سلیمان میوه  
 یک سرگزی که بدان سومی

قصه بیله بجای که مرغ خاکی می پروردشان  
 کرد زیر پر چو دایه تربیت  
 آن طبیعت جانث از مادر  
 اندر آرد سحر جی چو سلطان  
 نه چو مرغ خانه خانه کشد  
 از حملنا هم علی البحر بران  
 تاروی هم بر زمین هم بر فلک  
 روح او گردان کن چرخ  
 در سلیمان تالاب ابریم سیر  
 یک غفلت چشم بر سر سحر  
 چون اندک کشاید بر سعد  
 از مسبت لاجرم بخوبی ناند  
 از نجات از فلاح از نخل

بشنوید این طبل از شهر بار  
 نخورده الی الی لم نسیم  
 لاجرم امانده و بران شیم  
 پروبال بگشاید بگشاید  
 می کشاید راه صدقین  
 ایش تو چید شک میزند  
 در درون خوش گشت داد  
 بهتر از طلوس بران دگر  
 منطق الطیر سلیمانی کجاست  
 از درون شرق است مغرب  
 عاشق ظلمت چو خفاش بود  
 همچو گز قطب ساحت میثوی  
 از هر سیم که دل کی می دهی  
 دایره آت خاکی با دوی است  
 دایره انگذار کوبد رایه است  
 نو تر سومی در باران شتاب  
 هم خشکی هم بدریا پانی  
 جنس حیوان هم زجرگاه است  
 بادل یوجی الی دیده ور  
 بحر میدان زبان ماتام  
 ساچره داو آب ز صد زره  
 او پیش و دما زدی طول  
 میخیز از ذوق آب سما  
 کی نهد دل بر سپهر جان  
 و ده کی این کج صال دارند

بشنوید این طبل از شهر بار  
 نخورده الی الی لم نسیم  
 لاجرم امانده و بران شیم  
 پروبال بگشاید بگشاید  
 می کشاید راه صدقین  
 ایش تو چید شک میزند  
 در درون خوش گشت داد  
 بهتر از طلوس بران دگر  
 منطق الطیر سلیمانی کجاست  
 از درون شرق است مغرب  
 عاشق ظلمت چو خفاش بود  
 همچو گز قطب ساحت میثوی  
 از هر سیم که دل کی می دهی  
 دایره آت خاکی با دوی است  
 دایره انگذار کوبد رایه است  
 نو تر سومی در باران شتاب  
 هم خشکی هم بدریا پانی  
 جنس حیوان هم زجرگاه است  
 بادل یوجی الی دیده ور  
 بحر میدان زبان ماتام  
 ساچره داو آب ز صد زره  
 او پیش و دما زدی طول  
 میخیز از ذوق آب سما  
 کی نهد دل بر سپهر جان  
 و ده کی این کج صال دارند



<p>زاد بس بد و میان بادیه حاجیان آنجا رسیدند از بلاد جایی این خشک بوم و تو خراج در نماز استاده بزرگی یک یا که پایش بر جریو حله است بجیب خشتن میگفت راز چون استغراق باز آمد فقیر سپن پریش که آب است گجا مشکل حل کن ای سلطان یی چشم را بشو و سوی آسمان آن نموده تو مکان زلامکان همچو آب در مشک ریخت گفت یک عجاوب بر بیان نمود قوم دیگر یقین راند یاد</p>	<p>حیران شدن حاجیان در کرامات آن ابد که در بادیه بر یک گرم نشسته از سموم بادیه بودش علیان ریگ که نقش بجز آب یک یا کموم او را باز باد صباست مانده بجا ستاده با فکر دراز ز آن جماعت نده رو شفقیر دست آبرو داشت که سوی سما تا بخشد حال تو را رهس که اجابت کن عای حاجیان فی السماء ز کلمه کرده عیان دیگر و در غارها مسکن گرفت ابر چون مشک برین ابر شود زین عجب دانش علم بالرشاد</p>	<p>حاجیان حیران شدند از و جیش گفته سر مستی بزمه گل است ایستاده تازه دی ندر نماز بمن نیند آن جماعت بنیان دیدگاهش میگوید از دست و گفت هرگاه که خدای میسر و اناسری را اسرار است بما رزق جوئی را ز بالا خورم در میان این اجات بر خوش ابری را بر چو مشک شکما ایک جماعت آن عجاوب را قوم دیگر ناپدید ترش خام</p>	<p>در عبادت غرق چون عبادیه دیدشان ز این خشک و خداد وال سلامت بر میان گفتش یا سواره بر برق دول است بمختلوع و با شمع و بیا ناز تا شود و دروش فارغ از نماز جامه اش بر لب و زانار و منو یا گئی باشد اجابت گاه رد تا بریم از میان زانار با توز بالا بر کشودستی درم زود پیدا شد چو پیل آتش حاجیان جمله کشاده شکما خی بریدند از میان زانار با ناقصان سرمدی تم الکلام</p>
--	---	---	---

تمام شد دفتر ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی

زاد بس بد و میان بادیه  
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد  
جایی این خشک بوم و تو خراج  
در نماز استاده بزرگی یک  
یا که پایش بر جریو حله است  
بجیب خشتن میگفت راز  
چون استغراق باز آمد فقیر  
سپن پریش که آب است گجا  
مشکل حل کن ای سلطان یی  
چشم را بشو و سوی آسمان  
آن نموده تو مکان زلامکان  
همچو آب در مشک ریخت گفت  
یک عجاوب بر بیان نمود  
قوم دیگر یقین راند یاد

حیران شدن حاجیان در کرامات آن ابد  
که در بادیه بر یک گرم نشسته  
از سموم بادیه بودش علیان  
ریگ که نقش بجز آب یک  
یا کموم او را باز باد صباست  
مانده بجا ستاده با فکر دراز  
ز آن جماعت نده رو شفقیر  
دست آبرو داشت که سوی سما  
تا بخشد حال تو را رهس  
که اجابت کن عای حاجیان  
فی السماء ز کلمه کرده عیان  
دیگر و در غارها مسکن گرفت  
ابر چون مشک برین ابر شود  
زین عجب دانش علم بالرشاد

حاجیان حیران شدند از و جیش  
گفته سر مستی بزمه گل است  
ایستاده تازه دی ندر نماز  
بمن نیند آن جماعت بنیان  
دیدگاهش میگوید از دست و  
گفت هرگاه که خدای میسر  
و اناسری را اسرار است بما  
رزق جوئی را ز بالا خورم  
در میان این اجات بر خوش  
ابری را بر چو مشک شکما  
ایک جماعت آن عجاوب را  
قوم دیگر ناپدید ترش خام

در عبادت غرق چون عبادیه  
دیدشان ز این خشک و خداد  
وال سلامت بر میان گفتش  
یا سواره بر برق دول است  
بمختلوع و با شمع و بیا ناز  
تا شود و دروش فارغ از نماز  
جامه اش بر لب و زانار و منو  
یا گئی باشد اجابت گاه رد  
تا بریم از میان زانار با  
توز بالا بر کشودستی درم  
زود پیدا شد چو پیل آتش  
حاجیان جمله کشاده شکما  
خی بریدند از میان زانار با  
ناقصان سرمدی تم الکلام



الْأَمْرُ أَفْوَیْهٖ ۖ لِلَّهِ خِوْفٌ عُظْمٰی ۚ وَكَانَ اَكْبَرُ مِنْ حِیۡوٰنٍ یَّجۡرِیۡ

بمعون الله العالم الوحيد كتاب مطاب مثبت توحيد مصداق اینجیل

گردد معرفت آگاه شوی | لفظ بگذاری سوختی و

لفظ بگذا ری سو معنی وی

از نے کلک ایس حکایت بشنوی

یعنی

وقت سوم

هست قرآن در زبان پهلوی

من چو گویم وصف آن عالیجناب نیست بغیر و لے دار کتاب

از تصنیفات حضرت محی الدین محمد و مولانا جمال الدین دوی سزاوار حسین تفصیل

*[Handwritten signature]*



# فهرست مضامین و قسوم تثنوی معنوی

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۳۴	تبع امر سحران از زبان پیر فرعون و شریعتی است	۲۶	تفسیر تثنوی معنوی در بیان مناقات	۵	ویدیاچه و قسوم تثنوی مولانا روم
۴۰	اختلاف کردن رنگی و رنگی و شب و شب	۳۰	قصه باروت و باروت لیلی و شایان برهنگان حق	۸	آقا و قسوم
۳۸	عورت کردن نوح علیه السلام پسر او و کشیدن او	۳۰	سستی یزدان و دنیا و جنت و کوه مقابل	۱۰	قصه دانائی که در میان بعضی مردمان رسید
۴۹	توفیق میان این و دعوت که الهی و باطل و کفر و حقیقت	۲۰	تغنا کردن باروت و باروت مقام بشریت	۱۱	بقیه قصه معرضان میل بچکان
۴۰	ویدیاچه که در تثنوی معنوی لم یصل الی غایت باستانی	۳۰	خوابیدن فرعون و موسی را و تبارک	۱۱	رجوع حکایت مسافران میل بچکان
۴۰	مشربان که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۰	بیدار شدن فرعون و موسی را و تبارک	۱۲	در میان خطای عجمان که بهتر از صواب چکان است
۴۰	حکایت بریان که در میان صیاحان کسی نبود	۳۸	حکایت در تثنوی	۱۳	اگر در حق تعالی موسی علیه السلام که بهانی خوان
۴۱	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	یا رگش فرعون از میدان شهرشادان و تفریق بی	۱۴	مرا که بدان دهن گناه کرده باشی
۴۲	حکایت آن مرد که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	رجوع آمدن عمران و موسی را و تبارک	۱۴	در بیان آنکه گفتند بنام مدین لیلی گفتن حق است
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	ویدیت کردن عمران و جنت باطن جماعت با آن	۱۳	فریقین و ستانی شهری او دعوت کن در ایام حال
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	توسیدن فرعون و موسی را و تبارک	۱۴	قصه ایل سبا و طاعی کردن نعمت شایان را
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	پیدا شدن ساره موسی با یاسان غریب خان	۱۵	جمع آمدن آن است هر صبح بر عهد و حضرت عیسی
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	خواندن فرعون و موسی را و تبارک	۱۶	باقی قصه ایل سبا
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	وجود آمدن موسی را و تبارک	۱۶	بقیه قصه رفتن خواجیه دعوت و ستانی بده
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	باز و می آمدن همدان و موسی را و تبارک	۱۸	دعوت کردن باز بطلان از آب صحرا
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	حکایت آنکه در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۱۸	رجوع حکایت خواجیه دعوت و ستانی
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	در بیان پانصد و هشتاد و دو و تبارک	۱۹	قصه اصحاب ضرران
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	جواب گفتن موسی فرعون را و تبارک	۲۰	روان شدن خواجیه موسی که به جهانی
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	پاسخ دادن فرعون موسی را و تبارک	۲۰	رفتن خواجیه و توش بر سوسه
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	جواب موسی فرعون را	۲۱	قصه نواختن مجنون آن سنگ که هیچ کس نمیباید
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	جواب فرعون موسی را و تبارک	۲۱	رسیدن خواجیه و توش بر سوسه ده روستائی
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	مجلس خواندن موسی فرعون را و تبارک	۲۳	اتحاد و شغل فرخ رنگ رنگین شدن و سوسه
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	فرستادن فرعون پسر او و طلب سحران	۲۳	چرب کردن مرد لانی لب و سیلت خود را
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	استعداد کردن هر دو سحر از او و گور پدر را	۲۵	ایمن بودن طبع با عو از امتحان حضرت عزت
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۸	جواب گفتن سحر مرده با فرزان خود	۲۵	بدون گریه و نه را و رسوا شدن پهلوان
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۳۶	تفسیر کردن قرآن مجید البصائر موسی	۲۶	دعوی طایفه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است
۴۳	ویدیاچه که در تثنوی معنوی حکایت حکایت است	۲۶	بقیه حکایت موسی علیه السلام	۲۶	دعوی کردن فرعون الوهیت را



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۴۸	مثنوی دق نم نوح با تهراد کشتی را فتن او -	۶۰	و عارضه فاعلت قوتی در خلاص آن کشتی -	۴۸	که است شیخ قطع در میثاق فتن او بدست فلول
۴۹	حکایت آن ز که حضرت میگفت بل میز قم	۶۱	انکار کردن آن جماعت و عارضه فاعلت قوتی	۴۹	سبب است آن جوان فرعون قطع دست پای مرد -
۵۰	جواب آن مثنوی که حکایت از رسالت خروگش	۶۲	باز شرح کردن حکایت طالبی علی حلال کجاست شیخ	۵۰	خلاصت کردن استریش شکر که بسیار روی فتن
۵۱	بیان معنی خرم و مثال مردم حازم -	۶۳	رفق هر خصم پیش او و علیه السلام -	۵۱	اجتماع فرعون و یهود از غرض باذن الله تعالی
۵۲	و حکایت آن مرغ که ترک خرم کرد از رحمت جوا -	۶۴	شنیدن حضرت او و معنی خصمان او و ظاهر	۵۲	جزع تا کردن شیخ بزرگوار بر برگزیده آن مثنوی
۵۳	حکایت کردن آن نیست که تالیفات آن خدا بسیاریم	۶۵	حکم کردن او و علیه السلام بر کشنده کاو -	۵۳	هذه گفتن شیخ بهر مکرستین بر برگزیده آن
۵۴	منع کردن آن نبی علیه السلام از صحبت کردن	۶۶	تضرع کردن آن شخص ز داور او و علیه السلام	۵۴	قصه خواندن شیخ حضرت بر آن اندر میصحف
۵۵	جواب نبی علیه السلام جبریاں را -	۶۷	رفق او و دولت با آنچه حق است پیدا شود -	۵۵	حکایت کردن آن چو یکد او و اهل حق را باین مثنوی
۵۶	مکر کردن آن جبریاں جمعی جبریاں را -	۶۸	حکم کردن او و علیه السلام بر کجاست شیخ	۵۶	بقریه قصه بهینا و مصحف خواندن آن بنظر -
۵۷	باز جواب نبی علیه السلام جبریاں را -	۶۹	حکم کردن او و علیه السلام بر کجاست شیخ	۵۷	صفت بعضی دیبا که معنی احکام الهی اندک نکلند
۵۸	مکر کردن قوم اعتراض ترجیح نبی علیه السلام	۷۰	حکم کردن او و علیه السلام بر کجاست شیخ	۵۸	سوال کردن بملول دیکه صاحب بدین جواب او
۵۹	باز جواب گفتن نبی علیه السلام ایشان را -	۷۱	گوای ای اونی مست با و زبان بر ظلم محمد در دنیا	۵۹	قصه و قوتی و کراماتش -
۶۰	حکایت آن فریق پنج در آن جهان و دوزخ در آن	۷۲	پروین فتن خلافت بر سر آن درخت -	۶۰	باز گفتن بقریه و قوتی -
۶۱	بیان آن که حق تعالی نصرت میکند بر کجاست شیخ	۷۳	قصصی نمودن او و علیه السلام خونی را	۶۱	سر طلب کردن موسی حضرت را کمال نبوت قرب
۶۲	قصه عشق صوفی بر فرعون و اعیان خودش -	۷۴	در بیان آنکه نفس او بجای آن مست کرد و کجاست شیخ	۶۲	باز گفتن بقریه و قوتی علیه الرحمة -
۶۳	مخصوص دق پنج پشیدن جام حق از روی صفت	۷۵	مثال -	۶۳	نمودن مثال هفت شیخ سوخته ساحل -
۶۴	حکایت آن که کس عظیم شربت مناجات و توبه با حق	۷۶	مکر عین علی علیه السلام بر آنکه از احمقان -	۶۴	شدن آن هفت شیخ به مثال یک شیخ -
۶۵	نوشیدن نبی علیه السلام از قول پیرانی منکران	۷۷	قصه بل بسا و حکایت ایشان از آنکه در آن پیران ایشان را	۶۵	نمودن آن شهداد و نظر آن شیخ هفت مرد -
۶۶	بیان آنکه ایمان مقلد خون مست و رجا -	۷۸	شرح آن که در زمین آن که تیز مشغول بر پیران ایشان	۶۶	باز شدن آن هفت مرد و هفت درخت -
۶۷	معنی صریح آن که تعالی اولیا اوصیاء	۷۹	قصه علی بن عبید الله شکر ایشان -	۶۷	عقبن بودن آن در مثال از چشم خلق -
۶۸	حکایت آن که تیز از فتن آنس بر آن که فتنه فتن او	۸۰	آمدن سیزده پیغمبر بوضوح آن بسا -	۶۸	یک رخ شیدن آن هفت درخت در نظر او
۶۹	قصه آن که درین حال علیه السلام کار آن عرب را	۸۱	جواب قوم انبیاء علیه السلام -	۶۹	هفت مرد شدن آن هفت درخت -
۷۰	مشکل آن عظیم بر آن که غریب مجروح رسول علیه السلام	۸۲	جواب گفتن انبیاء قوم را	۷۰	پیش رفتن دوقتی با ماست آن قوم -
۷۱	دیدن آن عظیم خود را سفید و نشناختن	۸۳	معجزه داشتن قوم از پیغمبران علیه السلام -	۷۱	پیش رفتن دوقتی با ماست آن قوم غیبی -
۷۲	در بیان آن که هر چه در آن کفریه پیران و حاکمان	۸۴	مستم داشتن قوم انبیاء علیه السلام -	۷۲	افتد کردن آن قوم از پیش دوقتی -
۷۳	آمدن کافران و پهلوانان و غیره و رسول علیه السلام	۸۵	حکایت گوشت کافران که از آن پیران پیش فتنه فتن او	۷۳	بیان آن شارب اسلام سوخته است در قیامت
۷۴	ربودن آن که رسول را علی علیه السلام و سلم	۸۶	جواب گفتن انبیاء و طعن ایشان را -	۷۴	شنیدن دوقتی رنای فغان آن کشتی را و دوقتی شد
۷۵	و جبر کفر فتن آن که معنی آن معنی است	۸۷	بیان آنکه کس از شد مثل او دردن -	۷۵	تصورات مرد حازم -



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۱۰۹	جواب طعنہ زندہ نوئی از قصور ہم خود -	۹۸	پرسیدن معشوق از عاشق کہ از شهر با کد کم است	۸۵	استدعا نمودن شخصے از موتی زبان بہام را
۱۰۸	شکل نوئی رسیدن کہ اسپ از خرقان آب -	۹۷	من کردن و ستان و راندن را محبت بہ بخارا -	۸۶	و حیاتی از حق موتی کہ بسیار خوش چیز اگر میخواہد
۱۱۰	بقیہ قصہ همان سجدہ ہمان کش -	۹۶	جواب مرد عاشق عازلان نصیحت کنندگان را	۸۷	قالہ شد آن مرد و طاعت بخواند مرغ خانگی سگ
۱۰۹	تفسیر آیہ واجب علیہم تحلیک در جلیک -	۹۹	روی نہادن عاشق بسوی بخارا -	۸۸	جواب خروس سگ را -
۱۱۰	رسیدن بیک طعنہ نم سجدہ ہمان سجدہ را -	۹۸	در آمدن عاشق لابیائی بخارا و تذکرہ کردن	۸۷	نخل شوق خروس پیش سگ -
۱۱۱	ملاقات آن عاشق با صدر جہاں -	۹۷	ادرا از پیداشدن -	۸۶	خبر دادن خروس از بزرگ خوابہ -
۱۱۲	جذب ہر عنصر جس در کار در تریک و محبت است	۹۶	جواب گفتن عاشق عازلان کہ کندگان را -	۸۵	و دیدن آن شخص بسوی موتی بزم بہار چوں خبر
۱۱۳	سجود شدن جان نیز عالم ارواح -	۹۵	رسیدن آن عاشق معشوقی جزئی از شوق نیست	۸۴	مرگ خود بشنید -
۱۱۴	سجود نمودن و تقصیر با محبت با خبر کردن نیست	۹۴	صفت کردن آن سجدہ ہمان کش و آن عاشق	۸۳	و عا کردن موتی بہت بلامتی با آن شخص -
۱۱۵	تفسیر آیت سجدہ علیہم السلام باین تسم نمودن	۹۳	مرگ جوی کہ در آن سجدہ ہمان شد -	۸۲	اجابت کردن جواب آن دہای موتی را -
۱۱۶	تفسیر آن سجدہ افتد جا و کم الفج -	۹۲	آمدن ہمان را سجدہ ہمان کش -	۸۱	حکایت آن زن کہ فرزندش نمی زیست -
۱۱۷	بیان کہ کبیر ادرا در شوق رسول علیہ السلام از حد میر	۹۱	ملاصقت ہل سجدہ عاشق از شوق در آنجا	۸۰	در آمدن عجزہ رضی اللہ عنہ در حرب بے زہ -
۱۱۸	حق تعالی تعجب رفع کرد کہ آن کلمہ فحاشی	۹۰	جواب گفتن عاشق با صواب ملاصقت گویاں را	۷۹	جواب عجزہ رضی اللہ عنہ -
۱۱۹	تفسیر خبر تفضلی علی یونس بنی الی آخرہ	۸۹	بیان کہ عشق جالبین من جالبینا بود کہ	۷۸	حمید دفع مضمون شدن در بیج و دشمنی -
۱۲۰	اگر گاہ شد بخیر بر طاعتان بر شامت او -	۸۸	ملاصقت کردن ہل سجدہ ہمان اتادان مسجد خیر	۷۷	وقایع یافتن بلال رضی اللہ عنہ باشدی -
۱۲۱	ختم کردن رسول علیہ السلام منیران اسیران را -	۸۷	گفتن شیطان با قرین کہ بیک احمد مسلم آید	۷۶	حکایت در لکشتن تن بزرگ -
۱۲۲	بیان آنکہ طاعی از غیر ناہری در تہواری است	۸۶	کر کردن دلاں پند را بہ ہمان مسجد -	۷۵	تفسیر و بیان کہ بظاہر فراخ دست و معنی تنگ -
۱۲۳	جذب شوق عاشق را -	۸۵	جواب گفتن ہمان ایشان اذ دل آوردن -	۷۴	بیان آنکہ بہر مختلف کابی و تارکیت ہلہ زنت
۱۲۴	رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جہاں -	۸۴	تجلیل گرفتن موتی بے صبری و دوری -	۷۳	تفسیر کہ در نفس مطلق کہ بے قید بود و قیاس
۱۲۵	دادخواستن بشارت دست با کجفت سلمان -	۸۳	تمثیل بر شدن موتی جلی و بر سر ملاصقت -	۷۲	آداب المستعین المریدین عند فیض الحکیمین الشیخ
۱۲۶	امر کردن سلمان بشارت متظلم با احتضار خصم -	۸۲	عذر گفتن کباب با بخود و محبت جوش دشمن او -	۷۱	شوق عشق ہر جوان بوی عذری خوش را -
۱۲۷	فراق معشوق عاشق بیوش خود را -	۸۱	بقیہ قصہ ہمان آن سجدہ ہمان صدق عزم او -	۷۰	مراقبت آن دشمن چیز و بمثال دشمن با ہمیت
۱۲۸	باغوش آمدن عاشق بے ہوش -	۸۰	ذکر خیال بر اندیشی تمام ہمان -	۶۹	جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز -
۱۲۹	حکایت آن عاشق و راز و ہجران بسیار استخوان	۷۹	تفسیر حدیثان فقران فقر او بطنا -	۶۸	مسئلہ فنا و بقا در دیش کال -
۱۳۰	یافتن عاشق معشوق را و بیان آن کہ جویندہ	۷۸	بیان آنکہ دفع انبیاء و علیہم السلام بیکو بہا -	۶۷	تقدیر کمال صد جہاں کہ متمم شد و از بخارا اگر خستہ
۱۳۱	یا بندہ بود -	۷۷	دعا را بہت پندار کردن بلیست -	۶۶	پیدا شدن روح القدس بپورت آدمی بر بریم
۱۳۲	خاتمہ دفتر سوم -	۷۶	تذکرہ صلوٰۃ و لیلا و نور کلام و بیا بصوت کھنکاء	۶۵	گفتن روح القدس بریم کہ درین سول حق ام
۱۳۳	تفسیر قولہ تعالیٰ یا حبال الی معہ الطیر -	۷۵	تفسیر قولہ تعالیٰ یا حبال الی معہ الطیر -	۶۴	عزم کردن کمال از عشق کہ جوع کند بہ بخارا



# دَیْبًا جَلَدًا ثَلَاثًا زُجْلَةً مَمْنُونًا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحُكْمُ جُنُودُ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ يَقْوَىٰ بِهَا أَرْوَاحُ الْمُؤَيَّدِينَ وَتَنْزَعُ عَنْهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْحُلِّ  
وَعَدْلُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُودُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّيَاءِ وَحِلْمُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ السَّفَرِ وَتَقَرُّبُ  
إِلَيْهِمْ مَا بَعْدَ عَنْهُمْ مِنْ قُلُوبِ الْأَخِرَةِ وَتُكْسِرُ لَهُمْ مَا عَسَرَ عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْإِجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيْنَا  
الْأَكْبِيَاءِ وَكَدَّائِهِمْ فَخْبَرٌ عَنْ أَسْمَاءِ اللَّهِ وَسُلْطَانِهِ الْمُخْصُوصِ بِالْعَافِيْنَ وَإِدَارَتِهِ الْفَلَكَ  
النُّورَانِي الرَّحْمَانِي الدَّرِّي الْحَاكِمَ عَلَى الْفَلَكَ الدَّخَانِي الْكَرْمِي كَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمًا عَلَى الصُّورِ  
الْتَرَاتِيَةِ وَحَوَاسِهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَذَلِكَ الْفَلَكَ الدَّخَانِي حَاكِمٌ عَلَى الْفَلَكَ الدَّخَانِي  
وَالشُّهُبِ الْمَوَاحِقِ وَالشَّمْسِ الْمُنِيرَةِ وَالزِّيَاجِ الْمُنَوَّشَةِ وَالْأَكْرَاحِ الْمُدْجِيَةِ وَلِلَّيَالِي الْمَطْرُوقَةِ نَفْعٌ لِلَّهِ بِهَا عِبَادُ

سه ترجمه و انشاء استوارشکر باه خلاصت در زمین قوت و پایداریان لشکر با جانشان مریان و پاک میکند آن مکتها و نش مریان را انامیزش ناوانی  
و داد ایشان را از انامیزش ستم و پاک می سازد بخش ایشان را از انامیزش ناشن پاک میکند باری ایشان را از انامیزش بی فرومی و قریب میسازد آن مکتها بسوس ایشان  
انچه در دست ایشان از قیدین آسودت آسان می سازد و بای ایشان چیر سکه و شوا است بر ایشان از فرمانبرداری بکو ششش آن مکتها از جحت باروشن  
انیاست از دلها ای ایشان خبر میدهد از راز با خدا و از سلطانی وی که مخصوص است بعارفان خبر میدهد بازگردانیدن خدای تعالی فلک رخ رانی در صفاتی  
و روشن که عالم است بفلک غفانی و کردی چنانکه تحقیق عقل عالم است برودتها عالمی و حسا آن صورتها که ظاهری باطنی از پس روشن فلک حلق عالم است بفلک غفانی و  
برخشا روشن بر چرخها که بان بر باد افشود و ناخشنود و بر زمینها گسترده شده و بر آبهای ریخته شده نفع بخشند خدا بان حکمتها بندگان خود را ۱۲ -



وَرَادَهُمْ فَمِنْهُمْ مَا قِيلَ وَأَمَّا يَوْمَ كُلِّ قَارِي عَلَى قَدَرِ مَعْنَى وَيَسْأَلُ النَّاسُ عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَيُقَيِّمُ  
الْمُقَيِّمُ مَبْلَغَ رَأْيِهِ وَيَقْضِي الْمُنْصَرَفَ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ الْبَادِلَ بِقَدَرِ مَوْجُودِهِ وَيَقْضِي الْجُودَ عَلَيْهِ  
مَا عَرَفَتْ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ مُقْتَدِرُ الْمَاءِ فِي الْمَفَازَةِ لَا يُقْصِرُ بِهِ عَنْ طَلِبِ مَعْرِفَتِهِ مَا فِي الْبَعَادِ وَيَجِدُ  
فِي طَلِبِ مَاءِ هَذِهِ الْحَيَوةِ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ الْمَعَاشُ بِالْإِسْتِغَالِ عَنْهُ وَيُعَوِّقَهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ وَ  
تَحُولُ الْأَشْرَاحُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَسْتَوْسِرُ إِلَيْهِ وَلَنْ يَدْرِكَ الْعِلْمُ مَوْثِرُ هَوَى وَلَا دَاكِنُ إِلَى دَعَا  
وَلَا مُنْصَرِفُ عَنْ طَلِبِهِ وَلَا خَائِفُ عَلَى نَفْسِهِ وَلَا مُهْتَفٍ لِعَيْشَتِهِ إِلَّا أَنْ يُعَوِّدَ بِاللَّهِ وَيُوَثِّرَ دِينَهُ عَلَى  
دُنْيَاهُ وَيَأْخُذَ مِنْ كَثْرِ الْحِكْمَةِ نُقُودَ الْأَمْوَالِ الْعَظِيمَةِ الَّتِي لَا تَكْسُدُ وَتُورِثُ مِيرَاتِ الْأَمْوَالِ الْأَنْوَا  
الْجَلِيلَةِ وَالْجَوَاهِرِ الْكَرِيمَةِ وَالْضِّيَاءِ الْقَمِينَةِ شَاكِرِ الْفَضْلِ مُعْظِمِ الْقَدَرِ مُجَلِّدِ الْخَطَرِ وَتَسْتَعِينُ  
بِاللَّهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْخَطُوطِ وَمِنْ جَهْلِ بَسْطِ كَثْرِ الْقَلِيلِ طَائِرِي فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِيلُ الْكَثِيرُ الْعَظِيمُ مِنْ  
نَيْرِهِ وَيُجِبُّ بِنَفْسِهِ بِمَا لَوْ يَأْذَنُ لَهُ الْحَقُّ وَعَلَى الْعَالِمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَأَنْ يُعْلِمَ  
مَا قَدْ عَلِمَ وَيُرْفِئَ يَدَايَ الضَّعْفِ فِي الذِّهْنِ وَلَا يُجِبُّ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ الْبِلَادَةِ وَلَا يُعْفَى عَلَى قَلِيلِ  
الْفَهْمِ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنْ اللَّهُ عَلَيْكُمْ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمُجِدِّينَ وَتَشْرُفِ الْمَشْرُوكِينَ  
وَتَقْصُصِ النَّاقِصِينَ وَتَسْبِيحِ الْمَشْرِهِينَ وَسُوءِ أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُنَوِّهِينَ

لحتم همه دریا ده کند ایشان را فهم در حکمتها و درین نیست کمی فهم هر قاری بقدر خرد و خود عبادت میکند عبادت کند بر اندازه زور و کوشش خود و قوی  
مید و قوی و دهنده بجای رسیدن و اش خود و صدقه مید و هر صدقه دهنده بر اندازه قدرت خود و کوشش میناید بخشد بر اندازه یافت خود دیگر و خود  
کرده شده بر آنچه شایسته است از فضل و ولیکن کم گفته آب در میان کوه تا نه ساد از آزار طلب آس آب شناختن او چیزیست که در دریا است  
و کوشش میکند طلب آب ایما از نگرانی پیش از آنکه قطع کند او را از نگرانی دنیا بسبب باز داشتن ازال آب حیات و مانع شود او را رحلت و حاجت و  
در آید غرضها و در میان او و در میان چیزیست که سرعت کند بسوی او و هرگز نیاید علم را اختیار کند و بواسطه نفس و نه میل کند بسوی بیکاری و نه بازگردد  
از طلب در ترسند بر ذات خود و نه اتمام کنند بر اتم حقیقت خود مگر آنکه پناه برود بخدا و اختیار کند وین خود را بر دنیا خود بگیرد و از گنج حکمت تقدیر  
الهامی بزرگ آنکه بی رواج نشود و میراث گرفته نشود همچو میراث الهامی دنیا بگیرد و نور دایه سرگ را و جوهر های بزرگ او ستاها را  
بیش بهار ارجاء لیکه شکر گوینده است فضل او را و تعظیم کند است قد و اندازه او را و بزرگ پندارنده است مرزها و او را پناه میرد بخدا و از فراموشی  
خطرات دنیا و از نادانی که بسیار پندار دانگ را از جنس چیزیست کمی میند در ذات خود و کم پندار و بسیار را که بزرگ است از غیر او و  
کند بنفس خود و چیزیست که حکم نموده او را حق تعالی و لازم است بر عالم که جوینده علم است اینکه بیاموزد و چیزیست که امید دارند و اینکه تعلیم کند  
چیز را که تحقیق دانسته است و نرمی کند بخدا و از آن تا توانی در فهم و عجب زد کند از کند طبعی کند طبعان و در شتی کند بر کم فهم بچیز بود و در شتی  
میرد منت نهادن بر شما بآن نمره است آن خدا که بر ترست ای سخنان بخوان در شرک شرکان آنکم کوفن تصان از تشبیه کوفن تشبیه کنندگان و بریدی بهای فکر کنندگان  
و از کیفیت دهم کنندگان ۱۲ -



لَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلَى تَلْفِيقِ الْكِتَابِ الْمُنَوَّى إِلَهِ الرِّبَاكِى وَهُوَ الْمُتَّقِى وَالْمُفَضِّلُ وَلَهُ الطُّوْلُ  
وَالْمُنُّ لَا سِيَّمَا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى رَغْمِ حُزْبٍ يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ  
وَاللَّهُ مُنِيرُهُمْ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ إِنَّا نَحْنُ نُرْثِيكَ الَّذِينَ كَرَوْا إِنَّكَ لَخَافِتُونَ فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ  
مَا سَمِعَهُ فَإِنَّمَا إِثْمُهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ  
وَالصَّلَاةُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ ۞

اس ترجمہ موافق سادہ و سلیس و بزرگی پر فراہم آورده کتاب منوی الہی ربانی و دوست توفیق دہندہ و فضل کنندہ و اور است  
عطا و منت خصوصاً بر بندگان خود کہ عارفان اند بر خوار ساختن گرد ہے کہ میخواستند تا میرا نند نور خدا را بدینہاں خود خدا تمام کنندہ  
نور خود است و گریہ ناخوش دارند آن را کافران مافروستادیم قرآن را کہ پسندست و تحقیق ما اورا نگاہ دارندہ ایم پس ہر کہ تبدیل کند  
آنرا پس آگاہ شدید اورا پس جوہر نیست کہ بزد آن تبدیل بر کسانے است کہ تبدیل می کنند آن را بدینیکہ خدا شنوا است بگفتار تبدیل  
کنندگان و داناست بانچہ در دہاے ایشان است و جمیع شائست است برائے خدا کہ پروردگار ہمہ عالم است و در و در بر و در  
کہ محمد است و بر آل او و اصحاب او ہمہ آل او و اصحاب بر حمت توای رحیم ترین رحم کنندگان ۱۲۔











































































صلحت طاووس آید ز آسمان	که زنی رنگ عویها بدان	که تو دعوی میکنی معنی سبار	که مخور ز نه زب کون مخار
همچو فرعون مصع کرده میش	دعوی کردن فرعون ابوهیت او تشبیه کردن او را	دعوی که عوی طاووسی نزد خالای می نمود	بر تر از موسی پریده از خروش
او هم از نسل خالاده زاد	سجده افسوسیان او بخورد	گشت مست کن گردانی نزد خلق	در خم مایه و جابه افتاد
هر که دید آن جابه و اش سجده کرد	و آن قبول سجده خلق اندوخت	بایه فرعون ناموسی کن	از سجده و انحراف با خلق
مال را که در دمی هر یک است	عاجری از جلوه رسوایشی	موسی با زن چو طاووسان	پر جلوه بر سر و دست زدند
سجده طاووسان گریه اشوی	سرگون فتادی ز بالایت	چون محکمی سیه سی چو	نقش شیر که فستاید گشت
ز شکت پیدایش رسوایت	پوشین شیر را بر خود پوش	غره شیرت بخوابد امتحان	نقش شیر و انگه اخلاق سنگان
له سنگ گشت از حش و حش	همچو رخ وطن طاووسی مبر	زانکه طاووسان کنند امتحان	خوار به رفیق باقی در میان
له شغال به جمال به بهر	تفسیر و تفرقه فی الحن القول در میان منافقان		یک نشان سلسله ز اهل نفاق
گفت زیدان مرغی او شقاق	و اشاعتی مردار در کون قول	چون سفالین کوزه با پاشی	امتحان میکنی له مشتری
اگر تافق زفت با شغ و چال	تا شناسی ز طینت کشته را	یا ناگ اشک کشته گری می بود	یا ناگ چاشنی شستش می بود
میزنی دست بر آن کوزه چرا	همچو مصد فعل تصرفش کند	چون صفت امتحان و نمود	یا دم آمد قصه باروت نمود
یا ناگ می آید که تصرفش کند	خود به گویم از هزارش یک	خو اتم گفتن در آن تحقیقا	تا کنون اماندم از تعویقا
پیش ازین آن گفته بودم اند	گفته آید شرح یک عتوب زین	گوش کن بازت ماروت ا	له غلام چاکران را و کشت ا
حمله دیگر بسیارش قلیل	قصه بازت ماروت و لیری ایشان بر تهمان		تا بگویم با تو از اسرار یار
گوش دل ایک نفس این بد ا	وز عجا بهای هندراج شاه	انجیل سستی است سراج حق	تا چه سیه تاد بهد معراج حق
مست بود از تماشای آله	خوان افشای چای داند کسود	مست بود زنده سیه از کند	هائمی عیاشقانه می زدند
و اشم و اش چنین سستی نمود	صرصرش چون که زبانی بود	امتحان میکردن بر و زب	که بود مرست از اینها خبر
یک کین امتحان راه بود	خندق نمیدان پیش افکی مست	چاه خندق پیش و پیش می	م
همچو بود چهره کس که مست	مستی بزاز دیدن بزاده و ستن او بکوه مقابل		بر و د از بهر غوی به گزند
آن بکوهی بر آن کوه بلند	بازی دیگر ز حکم آسمان	بر کسی دیگر بر اندازد نظر	ماده بر زمین بر آن کوه دگر
تا علف چلید بر بند کمان	بر جبهه مرست نیست که ابدان	انچنان نزد کینتاید و را	که دریدن کرد با تو عسرا
چشم او تار یک دوزن مان	تا رستی میل حین آیدش	چون که بجزد فتنه اندر زان	در میان هر کوه به مان
آن هزاران گز و گز نهامش	خود پناهش خون در رختیه	شسته صیاد میان آن دوز کوه	انتظار آن قضا به کوه
افزاید او را بر که بگرختیه			















صفت زان کوی لعل  
 اشاره است بایه لعل  
 در سوره اسراء که  
 قدیان را در کوی خود  
 علی ابن ابراهیم و  
 کعبه و دارا و دار  
 یعنی تقیم که اکثر  
 باش خداوند بدست  
 و سلامت برادریم  
 علیه السلام بنی  
 در خانه انداخته و  
 اگر گفت که هر دو  
 شوخی بود که با  
 علیه السلام که با  
 و خواست فرود آمدن  
 که دو بوی دوی گدا  
 پیش از زان کوی  
 سه اشان بانی نام  
 جفت قول برابری  
 در بطن فعل نشان  
 بیت است بیک  
 این آیه و تفسیر  
 قدر و اندازه و قدر  
 دست شایع  
 اشاره است بایه  
 که در سوره اسراء  
 واقع شد یعنی  
 ذی علم سلیم یعنی  
 بالا تر صاحب  
 سلم و انیسیت  
 را این تا بجا  
 سوال است معنی دوم  
 جواب است

آن چنانکه بار و دان آری  
 ساکت نشسته  
 هر زمان را خلعت و جلالت  
 آن زمان با طفلان شیر  
 چون زان جمله بد و گرد آمد  
 چون نگران که بوی آده بود  
 بعد از آن ستان که آن سگبان  
 آن زمان قابله در خانه با  
 عمر که وندش که اینجا که و کسیت  
 چون خوانان آمدند و طفل را  
 در تورا انداز موئے را تو زد  
 زن بوی انداخت و او در سر  
 پس خوانان بمراد آن بودند  
 کافی خوانان باز گردید آن طر  
 بار و می آمد که در آتش فکن  
 در فکن و نیش و کن اعمید  
 این سخن پایان ندارد و کم باشد  
 از جئون میکشت هر جا بدین  
 یک نزد فرعون تری آمد بدید  
 دستش به لای رت این تا بجا  
 حیل با و چاره باز زد و است  
 آنچه در فرعون پند اندر است  
 آنچه گفتیم حمله احوال است  
 چون خوابت میکند نفس بین  
 آفتش را بپیم فرعون نیست  
 بار و در تورا و در  
 بار و در تورا و در

خلعت و کسب ایشان کشید  
 کوکان را هم کلاه زدند  
 شادمان تا خیمه شاه آمدند  
 هر چه بود آن نزد و بستند  
 بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوفان  
 بخانه عوفان و آمدن با و موسی علیه السلام  
 که در تورا نشش انداز که من او را نگاه دارم  
 نامداد میداد که در و هم و  
 و تورا انداخته از او خدا  
 تا نگه داشتند و در دو  
 بر تن بوی نکرد آتش اثر  
 باز غرازان که زان قفس بند  
 نیک نیکو نگه دارند و غر  
 باز و می آمدن با و موسی علیه السلام که در آتش فکن  
 من و را با تورا سامنم و مفید  
 جمله می پیچیدیم در ساق و پا  
 از حال آن کور چشم دور بین  
 هم و را هم مکر او را در کشید  
 تا برزد آن که الیه المنتهی  
 پیش لال انداخته و جمل است  
 یک نشو و راهات عجوس چه است  
 خود و نفهم صیدی زاناد ویت  
 دوری ندارد و سخت این قفس  
 و در نه چون فرعون و شعله  
 یک حکایت بشنو از تار و سج کو

پس نمان اسال اقبال شما  
 هر که ازین ماه را بدست بین  
 هر زنی نوزاد و شیرین تر شهر  
 سر بریدندش که نیست احیا  
 اندرین کوچکی ریاضانی است  
 و می آمد موسی زان زوا و گر  
 عصمت با ناکوئی بار و  
 پس خوانان زان را بستند و  
 با خوانان با و را بستند  
 باز گشتند آن خوانان جملگان  
 مادرش انداختند و در و  
 صد هزاران طفل میکشت از برون  
 آرد با بد مکر فرعون عنود  
 آرد با بود و عصا شد آرد با  
 کان یکی در راست خود و کرا  
 چون میداد اینجا بی نام سر نهاد  
 ای دین این جمل احوال تو  
 اگر ز تو گویند و حشمت ایدت  
 این جواحتها به از نفس است  
 آگهی نفس ترا فاش است  
 تا بر می آید از سر پوشیده بو

تا باید هر کس چیزه که خوا  
 گنجی اگر در دمن بیشک یقین  
 سوی میدان غافل و بران  
 تا زاید خصم و نظایر خباط  
 و اسانند چید زان شوب و  
 کرد و بزمین چه در و آن  
 بهر جا سوی فرستاد آن و غا  
 کودی دارد و لیکن چرخنی است  
 که ز نسل آن خلیل است این پسر  
 لا تکنون النار اشارة  
 هیچ طفل اندان خانه نبود  
 پیش فرعون ز برای آنگ  
 تا که موسی را بخونید آن زمان  
 روی در امید دارد و ممکن  
 کار را بگذشت با نعم او کس  
 خصم اندر صد خانه در و  
 مکرش با آن جهان اخورده بود  
 این خور و آن را تو بدقت خدا  
 جمله در با و چو سیل پیش آن  
 محو شد و الله اعلم بالرشاد  
 تو بران فرعون بر خویش است  
 و ز دیگر آن فسانه آیدت  
 یک مغلوبی ز جهلی سخت  
 و در نه چون فرعون تا قهر است  
 آن تا بجا  
 آن تا بجا  
 آن تا بجا







[illegible]

زحما دارے عالم جانهاروید  
 چون ندارد جان تو کند لایا  
 که غرض تسبیح ظاهر کی بود  
 پس چو تسبیح یاوت میهد  
 چون رحمن بیرون نیاید آدمی  
 تا ببرد آدمان بگامه خوا  
 مارگیری از دها آورده است  
 منتظر ایشان و بهم منتظر  
 جمع آمد صد هزاران تراثر خا  
 مرد را از زن خهر فی زار و حام  
 از دها که ز مهریر افسرده بود  
 در درنگ اتفاق و انتظار  
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد  
 خلق را از جنبش آن مرده مار  
 بی شکست آن بند آن نگ بلند  
 در بهر بیت پس خلاق کشیده  
 اگر که امید آر کرد آن کو میش  
 خویش ابراستین چنبد دست  
 اگر بیاد کت فرعون او  
 اگر گشت این را دها از دست فقر  
 تا فسرده می بود آن از دها  
 کان تلف خویش شد موت سرز  
 چونکه آن مرد از دها را آورد  
 تو طمع داری که او بانی جفا  
 صد هزاران خلق زار و دای

خلق اجزاء عالم بشنود  
 بهر بنش کرده تا ویسا  
 دعوی دیدن خیال غیبه بود  
 این لالت همچو گفتن می بود  
 باشد از تصویر غیبی ابغی  
 تا نهد هنگامه بر چار راه  
 یو العجینا در شکاری کرینه است  
 تا که جمیع از بند خلق منتشر  
 حلقه کرده شیت پابر شیت  
 رفتند در هم چوین دست و پا  
 از بر صد گونه پلاش داده بود  
 و زیاده و نقصان بشمار  
 رفتن از اعضائی و احاطه سر  
 گشتن آن یک تیر خضر  
 هر طرف می رفت چاقا چاق  
 از فدا و کشتگان صد پشته  
 رفتن دان سوسه غریب خوش  
 استخوان خورده را دم شکست  
 که با مراد همه رفت آب جو  
 پشته گرد ز مال جا به صقر  
 لقمه کوهی چو اویا بد بخت  
 آن خفاش مرده گیت پرزند  
 در هوای گرم خوش شدن <sup>مال و ده</sup> بد  
 بسته داری در و قار و در و قار  
 در بهر بیت گشته شد ای ای

فاش تسبیح حماد است آیدت  
 دعوتی دیدن خیال عابد  
 بلکه هر بنیده را دیدار آن  
 این بود تا ویل بل اعتراف  
 این سخن پایان ندارد و اگر  
 بر لب شرط مرد هنگامه نهاد  
 جمع آمد صد هزاران خدام ریش  
 مردم هنگامه افزون تر شود  
 حلقه گرد او چو زر گرد عیش  
 چون همی حراقه بنایند او  
 بسته بودندش با سنهای غلیظ  
 در غلظت و دشت و طهارت  
 مردم بود و زنده گشت و از  
 با تحسیر نغمه ها میخفتند  
 بند با شکست میروند و زنده  
 ما رگیز از ترس بجا خشک گشت  
 از دمای یک لقمه گردان گنج را  
 نقشت اثر در هاست دکی مردم  
 انگه او بنیاد فرعون کند  
 اثر او باراد و در بر خرق  
 مات کن و در او این شورشات  
 می کشد و در او جهاد و در قات  
 لاجرم آن فتنه با کردای غنیمت  
 هر کس را این تمنای رسد  
 و از طبع هم خویش را بر باد داد

و موسسه تا ویلها بر بادت  
 بلکه مرغینه را دیدار بود  
 وقت عبرت یکینین خوان  
 و ای نکس کج ندارد نور حال  
 یکیشد آن را با صد زحیر  
 غلقله در شهر بغداد افتاد  
 صید او شد بر یک از خریش  
 گدیه و تو ریح نیکو تر رود  
 پمخان که بت پرستان کنش  
 میکشد ند اهل هنگامه گلو  
 احتیاطی کرده بود آن حفظ  
 تا فت بر آن ماخر شد عراق  
 اژدها بر خوش چنیدن گرفت  
 جلگان از جنشش بگریختند  
 اژدهای شت غران خوشیر  
 که چله ورم من کسارود  
 سهل باشد خون خورج را  
 از غم بی آینه افروده است  
 راه صد موی صد بار طن زند  
 این کیش را بخورشید عراق  
 رحم کرم نیست ورا بل صلا  
 مرد و ارشد کینک اوصال  
 بلکه صد چندان ما گفتم نیز  
 موی باید که اژدها کشد  
 گفته شد و اقد اعلم بالهدا







پیشم باز از این رخ  
موی بیدار است گفت بیک  
ازین سپاه دل بیدار کلام  
بر آفتاب داه و پیشم  
ایشان پذیرا سازد خیرت  
و جهان را از درون افزا  
در مصیبت دلی افزا  
مدت نایب شکر از دلی  
ساخت مست ۱۲  
خفته بیدار از غم کار  
بیا چشمش گمان بیدار دل  
مست بیدار از غم کار  
در چشمش گمان از غم کار  
را از خواب بیدار دل  
خبر مست بیدار دل  
بستان گفتار  
عقل را از زلفت  
این حال شری نیست ۱۳  
چون ملک سوختی  
لا علم نه ای چو تباری  
اختیار این شاربست  
سرد و سرد  
بیا سر سیم  
بقواست قلوب سیم  
لا علم الا علمت  
انت علیکم بی غفله  
فستخوان بیدار بطریق  
آب و آسمانی  
اعتدال از ترس نیست ترا  
از جمیع نقصان با هیچ  
علم نیست ترا  
تو آموختی ما را  
پرستش کنی دانای  
حاکم برست ۱۴

ای عجیب منی نه بنیادین  
من را ایشان خیر ایشان  
دسته گل بستم و دردم به پیش  
خفته بیدار باید پیش ما  
حیرت باید کرد و بد فکر را  
را چون گفت رجوع ایسان  
پیش قدم آن بزرگن بسین  
پاشکسته میر و ایشان هیچ  
وانش باید که اش زان سرست  
پس چرا علم بیاموزی بگرد  
آخر آن سابقون باش ای حرف  
چون ملائک گوی لا علم لنا  
گر نباشی نامدار اندر بلاد  
موضع معروف کنه گنج  
هست عشق آتش انکال تو  
گوشتی گوشت و دل شه بهیست  
هم از آن سر جو که وقت درد تو  
وقت محنت گشته اندک تو  
این از آن آمد که حق را بگمان  
عقل جزوی گاه خیر در گمان  
تا بخارای در گشینه درون  
من عدم و افسانم در زمین  
آن را طایر اوین گفت عاقبت  
ماضی و مستقبل نسبت بر تو  
نسبت زیر و زبر شدی در کس

عالمی بر آفتاب چاشنیگاه  
از بسیاری خالیشان من گمان  
بر گلی چون گشت نوشش  
تا بیداری به بند خواها  
خود و حیرت فکر را و ذکر را  
که گلد و اگر دو خانه رود  
آنچه حال رجوع و وجه انعام  
از حیرت نیست پنهان تا فرج  
زانکه بر فرضی باشا سهرست  
کش بیابیند از این ک کرد  
بر شربانی بودیوه لطیف  
تا بگردد دست تو علمت سنا  
گم نه و الله اعلم بالعباد  
ترین قبل مد فرج و زیر رنج  
بر خیزای را بر و بد نور روز  
تا بلا شرفی و الا غلب همیست  
میشوی در ذکر یار به دو تو  
چونکه محنت رفت گوی راه کو  
هر که بشناسد بود و اتم بران  
عقل کلی ایمن را بر این منون  
ساکنان محفلش لایق حقون  
تا انقلاب یا کم اندر ساجدین  
حرف قرآن را بد آتار نفاق  
بر روی یک چو زنده و پندار کوه  
سقف سوی خویش یک چو خورشید

پیشم باز و گوش زو این کا  
پیش شان بر دم لبی جام حقیق  
آن نصیب جان بخویشان بود  
و شمن این نجش شد و خلق  
هر که کامل تر بود او در هنر  
چونکه و اگر دید گله زور و  
از گزافه کی شد ندین غم انگ  
دل را و انشما شستند این  
هر سری بر عرض دریا که پرد  
پس پیشی این سرنگ باش  
گر چه میوه آخند آید در وجود  
گر درین مکتب اتی تو بهما  
اندازن پیران محروفت  
خاطر آرد و سگال نیاید یک  
هم از آنسو جوابی مرقفه  
تو ازین سودا زان چون گدا  
وقت مرگ در دوان سوختی نمی  
وز زمان در غم یادش کنی  
و لکه در عقل گمان مستحجب  
عقل بفرشتی هنر حیرت نجر  
ما چو خود را در غی غشته ایم  
این حکایت نیست پیش مرگ  
لا مکانی کاندرو نور خدا  
یک سینه او را پدر مارا سپرد  
نیست مثل آن مثال است این

خیر و ادر چشم بندی خدا  
سنگ آتش پیشان فریق  
چونکه با خوشند پیدا کی شود  
تا خنجر فکرتش بسته است خلق  
او یعنی پس بصورت پیشتر  
پس فتنه آن بزرگش من گدا  
فخر را دادند و بجز نندنگ  
زانکه در انش ندان طریق  
تا لدن علم لدنی می برد  
وقت و گشتن پیشان بنگاش  
اول است و زانکه مقصود بود  
تا چو احمد پری از نور جلی  
از برای حفظ آنجینه ز دست  
بگسلد اشکال را استور نیک  
کاین سوال مدازان بود ترا  
ای که معنی چه می جوی صدا  
چونکه در دست فتنه چو نه غمی  
چون شدی خوشی با غفلت تنی  
گاه پوشیده است که بیدار  
رو بخواری فی بخارای سپر  
که شکایت حکایت گشته ایم  
وصف حال دست و حضور  
ماضی و مستقبل حال از یکجا  
بام زیر زید و بر عمر و ان زبر  
قاصر از معنی نو حرف کن



چون لب جو نیت کشا لب بند چونکہ موی بازشت او بجا جمع گشتند و فشرند پای کای شہ صاحب چون غم فرو مصلحت آنست که اطراف مهر هر طرف که ساحر بنددار شیر و شیرینده شیران شکار سیم برده شتری آگه شده صد هزاران جا و دنیا جنس از پی آن که در درویش اند شاه و لشکر جمیع چاره شدند چاره سازیدند دفع شان آن دو ساحر را چون پیغام داد چون بیستان صوفی زانوست بعد از آن گفتند ای مادر بیا بر درشان برگردان نمود راه که دو مرد و او را ریه تنگ کرده تو جهان راستان در رفعت هم خبر ده تا که ما سجده کنیم از رسال اکیم در راه رشد گفتن در خواب کالے ولادین یک بنام شمارا آیت نور چشم نام چون جا بگرسید اگر بزدیدش عصا او حیرت اگر جهان خون گیر شرق و غرب	بنی لب ساحل سمت بن بحر فرستادن فرعون بعد این در طلب ساحران هر کس که در دعوی فکر داری ساحران را جمع باید که دزد جمع آردشان شہ و صحران قدرت کنند ۱۲ کر دیران سوی او و پیکار در غر بار فتنه بر خیزد سوار دست از حسرت بر نهان ببرد بوده ایشان را بنده سب بر شہ و بر قصر و مویک زویند زین دو کس جلیبا فغان شد گنجها بخشد عوض شہ سیران ترش مری در دل هر دو تاد	این سخن پایان ندارد باز گردد فرستادن فرعون بعد این در طلب ساحران عاقبت با مان که سامان دوا در مالک ساحران دایم ما اوی مردم فرستاد آن مان دو جوان بودند ساحر شہ شکل کریستے نموده ما بستان صد هزاران بچین در جادو چون بدیشان آمدن پیغام نیست ایشان بغیر یک عصا چاره جو یان بنده را پیش چاره می باید اندر ساحری لوق جنسیت چون بنیدنگر	سوی فرعون مدنت تاجه کرد ایل راے مشورت را پیش خواند رای پیش در و درویش نمون هر یک در کفر و پیشوا بهر لاجی بهر جمع جادوان سحر ایشان در دل شہ ستر آن به پیو ده فرو شده شہ بوده شہی و بنو ده چون رو که شمشاد کنون چاره خواه که سیمگر دبا عرض از دیا شاه از آن رسال فرمودست تا بود که زین دو ساحر جان سر بران بر نهادند از تنگفت اصل شکل را و در انو جادو انگور باکو تو مار از نهان شاه پیغامی فرستاد از و بجا بجز عصا و در عصا شور و شری در صدای باشد ای جان پند در شہ بجز نور رشیدی رسد را ندگانیم و کرم مارا کشد یک را ز پیش چشم دور نیست تا شود پیدایشمار این خفا آن عصا گیرید و بگذازیدیم اور رسول و اجمال ممتدست بر نویس الله اعلم بالصواب
استفسار کردن هر دو ساحر از مادر گورید را و پرسیدن از زمان و حقیقت موسی علیه السلام پس سه دزد و آشند از شہ آبرویش پیش لشکر برده اند گرچه در صورت بخاک خفته خوش را بر کیمیا کی بر زمین بعد از آن گفتند ای بابا بما نیست با ایشان سلاح و لشکر آن اگر حرکت ماراده خبر تا امید انیم میدی رسد	جواب گفتن ساحر مرده با زندان خود فاش مطلق گفتیم و ننویست یک نشانی و انما یکم باشما آزمان که خفته باشند حکم در نه می تواند بان نیروست نشان است و جان باب	استفسار کردن هر دو ساحر از مادر گورید را و پرسیدن از زمان و حقیقت موسی علیه السلام پس سه دزد و آشند از شہ آبرویش پیش لشکر برده اند گرچه در صورت بخاک خفته خوش را بر کیمیا کی بر زمین بعد از آن گفتند ای بابا بما نیست با ایشان سلاح و لشکر آن اگر حرکت ماراده خبر تا امید انیم میدی رسد	جواب گفتن ساحر مرده با زندان خود فاش مطلق گفتیم و ننویست یک نشانی و انما یکم باشما آزمان که خفته باشند حکم در نه می تواند بان نیروست نشان است و جان باب























بیتها در نامه و مدح و ثنا  
 گریه دافغان و غزن و خویش  
 دوری و رنجوری از بحران دورست  
 پانچین میخواند با معشوق خود  
 من به پیش حاضر و تو نامخوان  
 آنچه میدیدم از تو پانیز سال  
 چشمه می نیم و لیکن آب نه  
 عاشقی تو بر من هر حالتی  
 خانه معشوقه ام معشوق نه  
 چون بیابی اش با شمی منتظر  
 چون بگوید حال افران کند  
 کیمیای حال باشد دست او  
 و بود سلطان اندر دروش  
 صوفی این اوقت باشد درال  
 عاشق حال نه عاشق بر منی  
 و آنکه فل باشد و که آن این  
 راجل ۱۲  
 برج مبر باشد و لیکن ماه نه  
 هست صفاتی غرض معشوق دو الجلال  
 رو چنین عشقه کزین گز زنده  
 منکر آن که تو حقیر صفا ضعیف  
 کان نبح سکت گویای میدید  
 کاین طلبکاری مبارک حشمت  
 این طلب همچون خروسی در صبح  
 هر که آیینی طلبکارای سپهر  
 هر کی مورد سیلانی به حیت

و مطالعه کردن عشق نامه حضرت معشوق خورشید مشرق  
آن را ناپسند داشتن که طلب دلیل عند حصول دلیل  
بقبح الاشتغال با علم بجد وصول الی المعلوم مذموم

تا کہ سیر و نبرد شد و حصار و محاصره  
 نیست این بازی آن عشقان  
 نیست ایزد که گیتی تمام  
 راه اکبر را گزدر در نهان  
 حالت اندر دست نبودی فتح  
 عشق بر نقد دست چه چند و قدر  
 هم بود و او بود هم نیز مهر  
 چون بخوابد همسایگان کند  
 چون بجنباند شود سست  
 بی چو تو محروم در حال کنش  
 یک صافی فایز است از وقت و حال  
 بر امید حال برین می تنه  
 نیست دبر لاجب الاقلین  
 نقش بیتش روی آگاه نه  
 بکنش فی فایز از ادا و حال  
 در نه وقت مختلف را بنده  
 بگنارد همت خودای شریف  
 کو با خبر بر سر منبع رودیت  
 این طلب راه حق تا کنش  
 می زند نعره که می آید صباح  
 یا راوشویش او انداز مهر  
 منکر اندر حبتن او سست

نزاری و میکنه و بس لا بهای  
 نزاری و نیاری با بابل خوش  
 ذکر پیغام و رسول از مغرب و بوسه  
 گاه وصل این عرض خالص کردن  
 سخن نمی یابم نصیبش خوش نیک  
 و دیده و دل آساید تازه کرده ام  
 من بسخار و مراد و در قوت  
 جز و مقصودم آفرانند ز من  
 بتند و منتهایت او بود  
 برده کن ماه باشد ماه و دل  
 منتظر نباشد باشد حال جو  
 خوار نشسته ز کس و نسیم شود  
 که گنج افروغ گاهی در میست  
 زنده افروغ مسیح سهای او  
 نیست محمود خلیل آمل بود  
 یک مانی آب یکدم آتش است  
 وقت لایحان پدید گرفته سخت  
 لم یلد لم یولد ان لم یولد  
 بتنگ اندر عشق و به مطلوب خیر  
 آب می جود آسای خشک لب  
 کلمات آرد یقین این اضطراب  
 این سپاه نصرت و ریا است  
 نیست آفت جان نده راه ز  
 و زطلال غلبان غائب شوی  
 فی طلب بود اول و اندیشه

[illegible]



که در کتب  
جست افروخته  
نه طلبی نهی  
ست که بیدار  
غالب مست  
آن طلبی  
هر که جنت  
صلوات  
مستعد  
استعدا  
ابو اهل  
نقون  
طلب  
اسباب  
داخل  
را از  
صلوات  
باج  
این  
روزی  
سست  
چون  
ناید  
زبان  
قلند  
مضی  
که شیره  
و فلان  
ای که  
خالی  
سجود

کریک گنجی بیاید و درست  
چون نهدای و طلبی ای پسر  
عاقبت جوینده یا بنده بود  
آن یک در عهد داود و دخی  
از دعا میکرد و اقامه گاه خدا  
چون دلا و افریدی کایه  
کا هم چون افریدی ای پسر  
کابلان و ساینچیان را مگر  
رزق را میران بسوی آن حیز  
طاف را چون پانیا شد و از  
مدتی بسیار میکرد و این دعا  
که میگوید عجب یک سست  
هر کس را پیشه داد و طلب  
شاه و سلطان و رسول حق کن  
با چنان عز و نازی کا ندر  
بیج کس را خود آدم تا کنون  
شیر و آب و جمیع گرد و آن همان  
این حد چندان ملو و معجز  
بی زره باقی و رخ رخش  
انجین مد بر پسته خواب که او  
انجین گمی نیاید در جهان  
وان بی خندید مارا هم بده  
تا که شد در شهر معروف و شمیر  
کم نمی کرد از دعا و ایتها  
تا که روزی ناگهان در چشمگاه

هر که چیزی جست  
هین مباحثی  
در طلب  
حکایت آن  
میکرد که  
نجم خوار  
روزیم ده  
روزی نهاده  
ایر باران  
آید و در  
روز تا شب  
یا کسی  
از ده کسب  
بست و داود  
که گزیدش  
کی بدست  
سوی زند  
نور روش  
می نیاید  
گنج یابد  
که بر آید  
ز آنچه  
کونا نمان  
کرد اجابت  
دویدن کا  
عائنه  
بالح  
قال  
النبی

هر که چیزی جست  
هین مباحثی  
در طلب  
حکایت آن  
میکرد که  
نجم خوار  
روزیم ده  
روزی نهاده  
ایر باران  
آید و در  
روز تا شب  
یا کسی  
از ده کسب  
بست و داود  
که گزیدش  
کی بدست  
سوی زند  
نور روش  
می نیاید  
گنج یابد  
که بر آید  
ز آنچه  
کونا نمان  
کرد اجابت  
دویدن کا  
عائنه  
بالح  
قال  
النبی

هر که چیزی جست  
هین مباحثی  
در طلب  
حکایت آن  
میکرد که  
نجم خوار  
روزیم ده  
روزی نهاده  
ایر باران  
آید و در  
روز تا شب  
یا کسی  
از ده کسب  
بست و داود  
که گزیدش  
کی بدست  
سوی زند  
نور روش  
می نیاید  
گنج یابد  
که بر آید  
ز آنچه  
کونا نمان  
کرد اجابت  
دویدن کا  
عائنه  
بالح  
قال  
النبی

چون بماند و طلب  
تا بیایی هر چه  
می طلب  
نزد و سر و دانا  
شردنی بی  
یار اسپان  
خفقم اندر  
هر که ای  
ایر را  
کند ام  
بر طبع  
هرگز  
او خلوا  
در سید  
موج  
آدمی  
هر و  
کروه  
خانه  
بی تجارت  
که رسید  
کم نمی  
او از  
عاقبت  
این دعا

چون بماند و طلب  
تا بیایی هر چه  
می طلب  
نزد و سر و دانا  
شردنی بی  
یار اسپان  
خفقم اندر  
هر که ای  
ایر را  
کند ام  
بر طبع  
هرگز  
او خلوا  
در سید  
موج  
آدمی  
هر و  
کروه  
خانه  
بی تجارت  
که رسید  
کم نمی  
او از  
عاقبت  
این دعا

چون بماند و طلب  
تا بیایی هر چه  
می طلب  
نزد و سر و دانا  
شردنی بی  
یار اسپان  
خفقم اندر  
هر که ای  
ایر را  
کند ام  
بر طبع  
هرگز  
او خلوا  
در سید  
موج  
آدمی  
هر و  
کروه  
خانه  
بی تجارت  
که رسید  
کم نمی  
او از  
عاقبت  
این دعا



































این گمان هم درین اندیشه او  
خلق را خواند سودرگاه خاص  
رحمت جزوی بود مرعام را  
رحمت جزوی بکل پیوسته شو  
چون ندانند راه می کی رود  
در کند دعوت تبلیه می بود  
چون ندانند فیض جزویش  
شیخ و اناز عیاش گرم شد  
جمله گرم و دانیان رنج اند  
گرچه بیرون اندازد و در زبان  
خلق اندر خواب می بیند نشان  
سراسر عقل باشد ای فلا  
جهاد اندیشه بر آب صفا  
خس بر لب نین بود بر چو چن  
آب را هر دم کند پوشیده او  
پس حواس چیره محکوم تو شد  
هم به بیداری به بند خورها  
دید و بغداد کس شیخ فقیر  
گفت ضعیف در توبه برز سوز  
اندین اندیشه تشویش فرو  
تا برسم فی خش صبری کنم  
صبر گنجشای برادر صبر کن  
رفت لقمان سئو و او داند صفا  
جله را با هر گردی ننگند  
صنعت زراد او کم دیده بود

که نباشد از خلائق نگار  
حق را خواند که در فکر خلا  
رحمت کلی بود همسام  
رحمت کل او با وی پیوسته  
سوی دریا خلق را چون رود  
ترعیان دمی نمایند یو  
چونکه نصدا جان در پیش  
در سخن یکباره بی آرم شد  
غائب پنهان چشم دل کی آید  
با من اندر کون بازی کن  
من به بیداری هر نیم عیال  
عقل اسیر روح با ختم هم بد  
همچو خس بگرفته رشک آب  
خس چو گیوفت بید گفتند  
آن اخذان گر این عقل تو  
چون خود سالار و مخدوم تو شد  
قصه خواند کس شیخ ضریه قرآن از دست مصحف  
در وقت خواندن قرآن بنیاشدن باذن الله تعالی  
هر دو را به جمع گشته چند رو  
که جز او نیست ایجا باش  
تا بصبری بر مرادی بر زنم  
تا شفا یابی تو زین سنج کن  
صبر کردن لقمان علیه السلام چون یکدیگر او و عیلام  
حلقها از آهین است یکدیگر از سوال باین نیست که  
صبر از سوال موجب فرج و راحت است

زان فرستاد انبیاء از بر زمین  
به دست بنیادین سوهر پند  
رحمت جزویش قرین کشته گل  
تا که جزو است ندانند راه بحر  
متصل گردد و بحر انگاه او  
گفت پس چون هم داری بر  
چون گواه هم شکیده با  
رو بزن کرد و گفتن ای عجز  
من چونم نشان عین پیش نش  
گرچه از جواب بود یاز فراق  
زین جان و داری پنهان کن  
دست به عقل جان باز کرد  
در عقل آکس یکسوی برد  
چونکه دست عقل نکشاید خدا  
چونکه نقوی بسته دست هوا  
حسن ایجاب خوب اندر کند  
قصه خواند کس شیخ ضریه قرآن از دست مصحف  
در وقت خواندن قرآن بنیاشدن باذن الله تعالی  
گفت اینجا ای عجب صحنه چرا  
اوست تنها مصحف آویخته  
صبر کرده بود چندین خرچ  
صبر کس کشف بر سر برکت  
صبر کردن لقمان علیه السلام چون یکدیگر او و عیلام  
حلقها از آهین است یکدیگر از سوال باین نیست که  
صبر از سوال موجب فرج و راحت است

تا کند نشان رحمت للعالمین  
چون شد گوید غدا یاد بیند  
رحمتی است با وی شعل  
هر غدیری را کند انبیا بحر  
ره بر دما بحر همچو سیل جو  
بچه چو پانی بگرد این دره  
دید که توبی تم و گریه چراست  
خود بنفشه می می چون توبه  
از چه رو رو کنم همچو پیش  
با عریز نام و صالوات عاف  
برگشت از درخت نشان کنم  
کارهای بسته را هم ساز کرد  
آب پیدا شد پیش خود  
خس فریاد از هوا بر آب ما  
حق کشاید برود دست عقل  
تا که غیبتها زبان سر برزند  
هم ز گردن برکشاید باها  
مصحف در خانه بصر صبر  
چونکه تا بنیاشدن در دست  
من نیم گستاخ یا آینه خسته  
کشف شد کاغذ منقش لعل  
صبر تلخ آمد بر او شکرست  
دید که کی کرد از این حلقها  
ز این دو پلادان شاه بند  
در عجب ماند و دوشش فرو

چون ندانند راه می  
یعنی چو در قفسه برکت  
عنا و صفت در نشان  
از دشمن ندانند راه می  
یعنی است که راه بر تو  
را بچند و است کنز  
در وقت در خلاق از  
در دستان سبک  
کس را بر پیش خلاق  
داشته باشد  
چون ندانند  
سازی را چه نصدا  
یعنی در خلاق  
آه  
سر دین شیخ گرفته  
زین غضب آمد مشهور  
نواب دادن او  
ذوال (نوی) خرماد و  
بماست فی خلاق  
چشم من در خلاق  
هم کس فی خلاق  
نوی خلب  
زندان گریه می کند  
زیرا کس فی خلاق  
هری است شان از سر  
دست و خلاق فی خلاق  
من برب گریه می کند  
عشق حقیقت است  
نزد بانی  
:



کاین چه شاید بود و او چه بود  
چون پری کرد و در کشت شود  
چون که لقمان تن بزدانم زان  
گفت این کلبه لباس ای فتنه  
صبر با حق قریب کروی غلام  
مرد مهال صبر کرد و ناگاهان  
نیم شب از قرآن اشیند  
گفت چون کوری عجب چه خرم  
اصبغت سیر پیدای کند  
من ز حق مدو خرم کای ستان  
بانده و دیده ام و آن ناس  
شخص ظن مستاید خورش ترا  
من دران دم داده ام چشم ترا  
آس خیر می کند غافل کا  
زین بیت بودی در اعتراض  
آش بید را دوستی هر  
چون کبی آتش مرا گرمی سید  
بی چوخی چون دهد او روشنی  
بشنو اکنون قصه آن هرول  
را و لیا ایل دغا خود بگیرد  
از رضا که هست ام آن کرام  
حسن ظنی بر دل ایشان شود  
از هر دو حلقوم شان مشک بود  
اکفر باشد ز دشان کردن عا  
گفت بهلول آن کی درویش

که چه میازی ز حلقه تو بتو  
مخ صبر از جمله پیران تر بود  
شد تمام از صنعت داؤد آس  
در مصاف جنگ فرخ زخم را  
آخرو بصیرت آن که نه جوان

باز با خود گفت صبر اولی تر  
در پیری دیر تر حاصل شود  
پیش زره سازید در پوشید او  
گفت لقمان صبر هم نیکوست  
صد هزاران کیس حق آفرید

بقیه قصه نایب و مصحف خواندن آن بنظر

جست از خواب عجا رب  
چون خمی افی دی بی سطور  
که نظر بر حوت داری ستند  
برقرارت من صبرم همچو جان  
که بگرم صحت غوغایم عیا  
که ترا گویم بهر دم بر ترا  
تا ز خو افی منظم جو هر  
آس گرای بادشاه کردگار  
هر چه بیاند ز فرستد اغیاض  
کان غما را دل سستی هر  
ضمیم گر آتش مارا کسد

که ز صحت کور بخواند دست  
اسخه میخوانی بران افتاده  
گفت ای گشته ز جمل تن جدا  
غیرم حافظ مرا نوس بد  
آمد از حضرت ندا کای مرد کا  
هر زمان که قصه خواند آن خند  
بچنان گردد هر آن گاهی که کن  
باز بخت بدیشم آس خانه فرد  
گر بسوزد با غصه انگوری هر  
تا نسلم و اعتراض از بارفت  
چون که بی شمشیر پیچند دیدن

صفت بعضی اولیا که مدعی با حکام الهی اند و لا به نکتند بخند که این حکم را بگوید

که بی دوزند و گاهی می دزد  
جستن دفع قضایان حرام  
که پوشند از غمی جامه کبود  
نگاه راه شان گوهر بود

قوم و دیگر می شناسم ز اولیا  
در قضا و قتی می بیند خاص  
هر چه بدیش ایشان شش بود  
جملگی سیاه بودند نیکو

سوال کردن بهلول از یک صاحب جواب

چونی ای درویش گفت کن  
گفت چون شدی که با دل

گفت چون شدی که با دل

صبر مقصود ز تو در برست  
سهل از بی صبریت شکل شود  
پیش لقمان حکیم صبر غ  
اکو پناه و دافع هر غامی ست  
اکبیمانی همچو صبر آدم ندید  
گفتش حال شکل در زمان  
گفت صبر کور کور حال جیت  
دست با بر حوت آن بنهاده  
ایس عجب میدادی از صنعت خدا  
در دود دیده و دغ آن گره  
ای بهر بختی با امید دار  
باز مصحفها قرات بایدت  
و آنگاه مصحف اند خواندن  
در زمان همچو جریغ شب نور  
در میان تانت بوزی ده  
چون عوض می یازد مقصودت  
ای چنان که هست چشم روشنی  
گر چرخ غمت خند چاقان میکنی  
که نماند اعتراضی در جهان  
که دهان بسته باشد اندام  
اکفر شان بطلب کن خلاص  
آب چو آن گردد آس تش بود  
از چه باشد این ز حسن ظن خود  
کای آنکه از ما بگوید این قصا  
برادر او رود کار جهان

کاین چه شاید بود و او چه بود  
چون پری کرد و در کشت شود  
چون که لقمان تن بزدانم زان  
گفت این کلبه لباس ای فتنه  
صبر با حق قریب کروی غلام  
مرد مهال صبر کرد و ناگاهان  
نیم شب از قرآن اشیند  
گفت چون کوری عجب چه خرم  
اصبغت سیر پیدای کند  
من ز حق مدو خرم کای ستان  
بانده و دیده ام و آن ناس  
شخص ظن مستاید خورش ترا  
من دران دم داده ام چشم ترا  
آس خیر می کند غافل کا  
زین بیت بودی در اعتراض  
آش بید را دوستی هر  
چون کبی آتش مرا گرمی سید  
بی چوخی چون دهد او روشنی  
بشنو اکنون قصه آن هرول  
را و لیا ایل دغا خود بگیرد  
از رضا که هست ام آن کرام  
حسن ظنی بر دل ایشان شود  
از هر دو حلقوم شان مشک بود  
اکفر باشد ز دشان کردن عا  
گفت بهلول آن کی درویش



سبک جو با برادر اوروند  
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت  
 پیچ وندانی نهند و جهان  
 بی مراد او بنهند، هیچ رگ  
 اینی صد چندینی ای صادق و یک  
 آن چنانش شرح کن اندر کلام  
 تا نماند هیچ همان بے وفا  
 گفتایں باز فغانی طبعش  
 اندوهان لغزشد سوی گل  
 در زمینها و آسمانها  
 کاشمرد برگ درختان اتمام  
 چون قضای نهای بنده  
 زندگی خود نخواهد بر سر خود  
 بهر نیردانی نیدنی بهر گنج  
 ترک کفرش هم برای حق بود  
 آنگهان خندد که او بنید رضا  
 پس چرا لایه کند او با دعا  
 نزع فرزندان بر آن با وفا  
 آن شفا عشقانی عازد خرم خود  
 در رخ او صفا او عشق مستاد  
 آن قوتی دشت خود میانه  
 بر زمین شد چو بر آسمان  
 گفت یکنا ز باشم کرد دروز  
 لا اعوذ بقلبی بالکمان  
 منقطع از خلق فی از بدخوی

افسران انسان کی ادوا ہوندا  
 ہر کیا خواہد بچنے تینیت  
 بی رضا و امر آن زمانہ  
 در جہاں نافع تر ما سکت  
 شرع کن ایسا بیان کن نیک  
 کہ از ان ہم ہر وہ باید عقل عام  
 ہر کسے یاد فدا خود جدا  
 کہ جہاں در امر نیک است رام  
 ماند گوید بقدرہ راح کا و  
 پر خوب سبب نازک و دورہ  
 بی تہا کی خود در نظر رام  
 حکم اور بندہ خوانندہ شد  
 فی فی فوق و حیات مستند  
 ہر زہاں می خوف و ترس  
 فی زہیم آگہ در آتش خود  
 ہر جو حلما و شکر اور تھا  
 کہ بگرداں می خدا و دین  
 چہل قطائف پیش شیخ بنوا  
 میکند آن بندہ صاحب شد  
 سوخت مراد صا اور اسویر

زندگی و مرگ سر زندگان او  
سازگار راه هم برگام او  
بی رضای او نقد پنج برگ  
بفتای شده است گفتی چنین  
استخوان کفایت مرغ و فلول  
ناطی کمال چو خواست بانی بود  
همچو قرآن که بی هفت تو  
پنج برگ و نیت اندر دست  
میل و رغبت کان نام آدمی است  
جز بفرمان قدیم نافذش  
این رشتو که چون کلی کار  
بی تکلف تی پی مزد تو است  
هر کجا امر قدم را میسکست  
است یا انش برای خواه او  
اینچنین دراصل آخری او  
بنده کش خوی فصول است بود  
مرگ او مرگ فرزندان او  
پس چرا گوید و عالاخر  
هر خود را دهمه و سوغه است  
هر طوقی این فردی کی خشت

قصہ وقوتی و کراماتش

شب اول گشته زور شکن  
عشق آن مسکن درین فرزند  
کی یکن خالص فی الامکان  
منفرد از مرد و زن از دنی

بر مراد او روانه کو بکو  
 مانند گلان از راه هم درام او  
 بی قضای او نیاید پنج مرگ  
 در فردی سالی تو پیدا هستی  
 چون بگوش او رسد کار و قیلا  
 بر سر خوشش زهر آتش بود  
 خاص او عام مرا هم دوست  
 بی قضا و حکم آن سلطان سخت  
 جنبش آن ام و آن غنی نیست  
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست  
 می نگردد و جز با مرگ و گار  
 بلکه طبع او چنین شد مستطاب  
 زندگی و مرگش پیش نیست  
 بی برای جنبش اشجار و جو  
 فی یا صفتی ز جنت جوی او  
 بی جهان بر او و فرشتش رود  
 بر حق پیشش چو طو او در گلو  
 در دعا بند رضای دادگر  
 که چراغ عشق حق از فتنه است  
 چون قوی کو درین است تا  
 عاشق و صنا کر است خواجہ  
 کم و در دناندر بی انداختی  
 انقلبه یا نفس سافر للفنا  
 چشم اندر شاه باز ادمچو باز  
 خود شفعی و دعا نش مستجاب

زنده گار درگ آفرین  
 جیات و مات اوست بوجیه  
 خادمان ارست بوجیه  
 اراده او کیبکد و کچه کیبکد  
 ۱۲ سیکرند  
 فرزان روان آهینه  
 ۳ تک فرزان ادر واد  
 نافه دست پس جانب  
 بدین بابا فخره سر فرزان را  
 اینجا یعنی فرزان را  
 ۱۳ سحر  
 بی چنگ از قرآن  
 در سحر حبلیات  
 در سحر حبلیات  
 خود و بر عیال و محبت  
 از خواهر و برادر  
 زنی اندر چرخین نامن  
 کمال کرمه خواص  
 باشد از ماده اندر نفس  
 مولی و مولا فرین بره  
 یا بدین نوی درون  
 کمال این چنین ترش کن  
 کو بر یک رخ باشد ۱۴  
 ۱۵  
 است و افکاره یا باریه  
 الاینها و لا بدین و دره  
 الامن و لا بدین و غفلت  
 الاینها کتاب بین  
 محمل آنکو بیج  
 چیز بدین فقه  
 آنی دافعی می شود ۱۶  
 ۱۷  
 مراد اسبک و دلاب  
 بلخه ۱۸







ایں دراز کو تار و صاف  
سیر جان چو در و در و در  
سیر جهان را با کرد و کنون  
تا به نیم ظلمه در قطره  
چون دیدم سوی یک سال گام  
بخت شمع از دو دیدم ناگهان  
خبر و شمع خبر گی هم خبر گشت  
خلق جویا چراغی گشته بود  
باز میدم که میشد هفت یک  
بازان یکبار دیگر هفت شد  
آنکس یک دیدن کند او را که  
چونکه پایانی ندارد و او را یک  
میشد مدوشن بجزینش خراب  
بخت شمع اندر نظر شد هفت  
پیش آن افراد نور و در و در  
پیشتر فرم منیکو بنگرم  
باز هر یک و شد شکل درخت  
هر دو خشی شاخ بر سرده زده  
بخت شمع انشا خداوندی تر  
اس عجب که برایشان میگفت  
زادندی سایه جان می خفتند  
ختم کرده تهر حق بر دیده با  
کار و انانی تو اوین سو با  
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون

ز قن اوج دیگر رفتن است  
جسم ما ز جان بیاموید سیر  
سیر و چون نهان در شکل  
نمودن مثال هفت شمع سو سحر  
بود بیک گشته روز و وقت تمام  
اندر آن ساحل بیدم بدای  
موج حیرت عقل از سر گشت  
پیش آن شمع که بر سر فرو  
شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع  
مسی و حیرانی من رفت شد  
سالماتن و نون از زبان  
ز آنکه لا احوسی شمارا عینیک  
تا به خضام و تعجل و شتاب  
باز باوش آدم بر خاکتم  
نمودن آن شمعها در نظر آن شمع هفت مرد  
از صلابت نور و راهی ستود  
باز شدن آن هفت مرد و هفت درخت  
چشم از سبزی ایشان بکینخت  
سدره چو بود از ظله پر شده  
عقل آن اشکالشان پرورده  
مخفی بودن آن درختان از چشم خلق  
از گیسو سببان میا خند  
که نه بیند راه را این رسا  
بخته می ریزد و چه حیرت خدا  
دبدم باریت قوی بکون

تو سفر گشتی نطفه باقی  
سیر جان هر کشینه جان من  
اگه یوزی میشدم شاق  
نمودن مثال هفت شمع سو سحر  
بعد از آن که چه دیدم گویت  
نور و حله هر یک شمع از آن  
کایں چو شمعها فروخته است  
چشم بندی به عجب دیدها  
اقصالات میان شمعها  
آنکه یکدم بنشیند از آن گوش  
پیشتر فرم دوان کان شمعها  
ساعتی تعجل و بیرون آمدن  
در روش گویی نه سرفی پاتم  
باز حیران من رفت شد  
سالماتن و نون از زبان  
ز آنکه لا احوسی شمارا عینیک  
تا به خضام و تعجل و شتاب  
باز باوش آدم بر خاکتم  
نمودن آن شمعها در نظر آن شمع هفت مرد  
از صلابت نور و راهی ستود  
باز شدن آن هفت مرد و هفت درخت  
چشم از سبزی ایشان بکینخت  
سدره چو بود از ظله پر شده  
عقل آن اشکالشان پرورده  
مخفی بودن آن درختان از چشم خلق  
از گیسو سببان میا خند  
که نه بیند راه را این رسا  
بخته می ریزد و چه حیرت خدا  
دبدم باریت قوی بکون

نی بجای بود منزل فی نقل  
یک سیر جسم باشد در سیر  
تا به نیم در بشمار انوار بار  
آفتاب به درج اندر زده  
ما که دانی ستر آن افرویت  
بر شده خوش تا غافل سال  
کایں دو بدخلن زینا و جفا  
بند شان سیر و سیدی منشار  
می نگافد ز راه حجب فلک  
که نیا پر زبان گفت ما  
سالماتن و نون از زبان  
تا به حیرت از نشان کبریا  
او قدام بر سر زاک زمین  
نورشان می شد بخت لا جورد  
کایں چنین چو شد که سبب  
تا به حال ستانیکه سیر و در  
برگ هم گم گشته از میوه فراخ  
زیر تر از گاه و ماه به یقین  
همچو آب از میوه سی نور آن  
صد هزار خلق از صحر او  
صد تقو بر دیده های پیچ  
ایک از لطف و دگر میبدی  
در جم افتاده بیغیا شک طعن  
سوی ما آید خلق شور خفت

سیر جان چو در و در و در  
سیر جهان را با کرد و کنون  
تا به نیم ظلمه در قطره  
چون دیدم سوی یک سال گام  
بخت شمع از دو دیدم ناگهان  
خبر و شمع خبر گی هم خبر گشت  
خلق جویا چراغی گشته بود  
باز میدم که میشد هفت یک  
بازان یکبار دیگر هفت شد  
آنکس یک دیدن کند او را که  
چونکه پایانی ندارد و او را یک  
میشد مدوشن بجزینش خراب  
بخت شمع اندر نظر شد هفت  
پیش آن افراد نور و در و در  
پیشتر فرم منیکو بنگرم  
باز هر یک و شد شکل درخت  
هر دو خشی شاخ بر سرده زده  
بخت شمع انشا خداوندی تر  
اس عجب که برایشان میگفت  
زادندی سایه جان می خفتند  
ختم کرده تهر حق بر دیده با  
کار و انانی تو اوین سو با  
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون















توت استادان از خجالت نایم  
سر برآورد از کعبه اش کمر  
سر برآورد او کرده شرمسار  
توت پایتادون نبودش  
نعمتت دم بگو شکر چه بود  
رو به دست استار و در سلام  
انبیا را او سلامی میکند  
یعنی شایان شفا کاین لیم  
انبیا گویند روز چهاره رفت  
رو بگرداند سوی دست چپ  
فی اذین فی اذان چاره شد  
کز همه نویسد شرم ای خدا  
در نماز رخسار شاد تهایم  
هر چه فرمائی تو نفاذیم ما  
آس و قوتی در امانت گردان  
وای جاعتی پی او در قیام  
در میان موج ویدار شسته  
تند باوی همچو عروسی شاست  
و تنها در فوج بر می زدند  
سر برهنه در جفا آنکس  
از همه امید بریده تمام  
فی زچشان چاره بودنی نداشت  
دیو کس دم از عدالت بینین  
چشم تان تر باشد از بخل  
ایس همی آمدند از دیو یک

در کعبه از شرم تبیه بخوانم  
باز انداخته آن خاکها  
اندر افتد باز در دوجو مار  
که خطا بیستی بر جان دش  
و ادست بر ایستادن می شود  
بیان اشارت سلام سے دست است  
در قیامت از میلست محاسبه حق تعالی  
و از انبیا استعانت شفاعت خود است  
چاره بخا بود دست از رفت  
در تبار و خوش گویندش کز  
جان کس بیچاره دل صد پاره  
اول و آخر توئی و تنها  
تا بدانی کایس بخوابد شسته  
باقصا به جرم گوشتام ما  
شنید آن قوی دوزان افغان بل شستی را در غرق شد  
اینست زیبا قوم و بگزید امان  
در قضا و در ربلا و ز شسته  
مهر جانتوفت اندر چپ در  
کافر و لحد همه مخلص شد  
روی شان نندید از پنج پنج  
دوستان محال و دم بیا و ام  
جیلها چون در هنگام دعا  
با بگزد کای سگستان  
که شوی از بهر موت و وفات  
دین سخن از شنبه و گوشتیک

باز فرغان میرسد بر داسر  
باز فرغان یدش بر داسر  
باز گوید سر بر آرد باز گو  
پس نشیند قعد زان اگر اس  
چون نه سر بایه بود اران  
بیان اشارت سلام سے دست است  
در قیامت از میلست محاسبه حق تعالی  
و از انبیا استعانت شفاعت خود است  
مغنی بی هنگامی ای بدخت و  
بین جانتوفت کوبا کردگار  
از همه نویسد گرد آس دعا  
هست سیدی که غنا درید  
معنی تسلیم این ای مقصد  
بچه بیرون آرد از بیضه نماز  
تا گمان حشیش سود یافتاد  
هم شست هم ابرو هم حج عظیم  
اهل کشتی از مهابت کاسته  
با خد با صد ترغیب آن زمان  
گفت بنیامه هست ایندگی  
زاهد و فاسق شد آن متقی  
دعای ایشان در از می آه  
مرکز جکلی اهل ککاز فاق  
باد تا ناید که روزی و خطر  
دست فرمود دست با مصطفی

از کعبه و پانح حق بر شمر  
از کعبه و داده از کرده خبر  
که بخوانم جنت از تو میوه  
هفتش گوید سخن کجایان  
شامی خواهد که گوید غنچه دو  
سوی جان انبیا و آن کرم  
استعانت طلب کردن در  
سخت در گنبده اش بگویم  
ترک گو خون ما اندر مشو  
تا که ایم ای خواجه دست بد  
پس برآورد و در دست دعا  
گرد و او درین رحل من  
که توئی حق با دی و امانت  
سرزن چون مرغی بگویم سا  
امیران حل در آمد در نماز  
چون شغیر از سوی دریا داد  
آن س تاریکی و از غرقابیم  
نعره و او لیلای خاسته  
عهد با دندرها که ده بجا  
آن مانیده دل زندگی  
همچو در هنگام جان کندن شقی  
بر فلک ایشان شد و دریا  
عاقبت خواهد بدین اتفاق  
دستان بگرفت زان از قد  
قلب شاهنشاه و دریای صفا

جک تیغ رنج و دله  
منت و کله و دله  
دعای جنت کدر دوت  
غضب و خشم بر زبان  
پس از شنبه و گوشتیک  
باد و دین و دین  
نماز و در بیت دینی  
اروی فرموده اند که ایس  
سفر بخند که ایس  
خیلان می آید و یک  
این نماز می شود  
در کشتن سراسر  
ندای جنت و از کجا  
می آید که گوشتیک  
که عمارت بجان  
بشد پس آن  
ایس اند که ایس  
و گویند که ایس  
شبهان خان از آن دو  
بست یک در دست و دو  
نواز تو باشد مصطفی  
ان ایس مصطفی از آن  
این آدمی می آید  
این سخن بگویم  
مهم ایس ایس  
می آید که ایس  
آن آدمی که ایس  
که ده باشد حق ادا  
از غرض و غرضانی











خزان می های خنید  
 یعنی کار غفلت از دیدن  
 ادب می باشد که از غفلت که  
 برای اعتراف بکند که  
 در میان خدا و کافر  
 کرده شد این که در غفلت  
 گویند او را و اشتباه  
 جان است. غفلت که  
 در کار خدا و کافر  
 ایشان است. غفلت که  
 است. غفلت که  
 از کار ایشان و کافر  
 ایشان است. غفلت که  
 که در میان خدا و کافر  
 سوره اعراف و

شده قال انما غفلت  
 من نار و فطقت  
 گفتند البین  
 از آنکه بداند  
 از آنکه بداند  
 است. غفلت که  
 از کار ایشان و کافر  
 ایشان است. غفلت که  
 که در میان خدا و کافر  
 سوره اعراف و

خزان می های خنید  
 یعنی کار غفلت از دیدن  
 ادب می باشد که از غفلت که  
 برای اعتراف بکند که  
 در میان خدا و کافر  
 کرده شد این که در غفلت  
 گویند او را و اشتباه  
 جان است. غفلت که  
 در کار خدا و کافر  
 ایشان است. غفلت که  
 است. غفلت که  
 از کار ایشان و کافر  
 ایشان است. غفلت که  
 که در میان خدا و کافر  
 سوره اعراف و

از فضولی بوده است از انقباض  
 یک از ایشان اندیدم در مقام  
 در راه بودند گوی آب گشت  
 در تخریب اندام کاین قوم را  
 سالها در حسرت ایشان بماند  
 خرازی می خریدنهای می خالی  
 تو همانیدی که بلبلین لیس  
 اسی وقت قی با دو چشم همچو  
 از همه که بجاها پرداخت  
 یاد آمد آن حکایت کاین  
 از خدا خواست دزدی حلال  
 پیش از بر گفتم بعضی حال  
 صاحب گاش بدیده گفت  
 گفت من روزی حق می  
 چون بدیدم گاد را بر سر  
 او زخم آمد گریش گری  
 می کشیدش تا بداد او  
 این چه سگونی دعاچه  
 من تعین دارم دعا شد  
 ای غامنا چند خانی تر  
 اگر چنین بودی هرگاه  
 روز و شب اندر دعا  
 کسب کو کول بود لا  
 این عالمی باشد از آن

کرد بر خمار مطلق اعتراض  
 رفته بودند از مقام خود تمام  
 فی نشان پاؤں گریه گریه  
 چون پوچشان حق از چشم ما  
 عمر باد شوق ایشان و کاف  
 که بشردیدی تو ایشان را  
 گفت من اندازم آدم ز طر  
 میں بر امید ایشان را بجا  
 کو دوی گویاں چون فاخت  
 هر کرد اول پاک باشد اخ  
 بار شرح کردن حکم  
 رنج و دعا و دعا علیہ  
 یک تعویذ آمد و شد و  
 ای ظلمت گاہی گشته  
 قبلہ از لابی آدم  
 روزی من بودش میگو  
 رفتن هر دو چشم پیش  
 که بیا ای ظالم کج  
 بر سر ویش من خوش  
 سر بزن بر سنگ ای ن  
 حجت قاطع بگو چه  
 یک دعا املاک و  
 لایه گویاں که توان  
 جزب زانی نیان  
 کی کشد این اثر رعیت

چوں نگه کردم پیش تا بنگرم نی چپنی راستی بالا و زیر	چون نگه کردم پیش تا بنگرم نی چپنی راستی بالا و زیر
در قباب حق شد بزم من آنچنان نهان شد از چشم او	در قباب حق شد بزم من آنچنان نهان شد از چشم او
تو نگونی مرد حق اندر نظر عه کار ازین بران است مرد خا	تو نگونی مرد حق اندر نظر عه کار ازین بران است مرد خا
چشم بلیسانه را یک دم بند هس بگو که رکن دولت است	چشم بلیسانه را یک دم بند هس بگو که رکن دولت است
نیست بگر اندر لای محتجب آن عایشه بود قافه بحلال	نیست بگر اندر لای محتجب آن عایشه بود قافه بحلال
کایست طلب از نبی حلالی کیست سلام و مستجاب شدن دعای او	کایست طلب از نبی حلالی کیست سلام و مستجاب شدن دعای او
همه بگویش کجا خواهد گشت هس چراشته بگو گا و مرا	همه بگویش کجا خواهد گشت هس چراشته بگو گا و مرا
سالمه بوده است کار من عا آن عای که نه شد مستجا	سالمه بوده است کار من عا آن عای که نه شد مستجا
داود علی نبینا و علیه السلام جنت بادور پاکن ای دعا	داود علی نبینا و علیه السلام جنت بادور پاکن ای دعا
گفت من با حق عا پاک کرده گفت گره های یوی ای سلمی	گفت من با حق عا پاک کرده گفت گره های یوی ای سلمی
ای سلمان دعا مال مرا گر خیس بودی گدایان ضرر	ای سلمان دعا مال مرا گر خیس بودی گدایان ضرر
تا تو ندیدی چکین بد تقیر خلق گفتند سلمان طاعت	تا تو ندیدی چکین بد تقیر خلق گفتند سلمان طاعت
بیش و خیش یا وصیت یا ع بیش و خیش یا وصیت یا ع	بیش و خیش یا وصیت یا ع بیش و خیش یا وصیت یا ع

چشم میگوید آں اهل کرم  
چشم تیز من بشد بر قوم حیر  
در کرامت من ضمه رفت آں ره  
مثل غوطه ما هیاں در آبجو  
کی در آمد با خدا فز کبر  
که بشویدی تو ایثار چو عام  
چند بنی صورت آخر چند  
هر کشادی در قول بند برن  
که دعا را بست حق بر سحاب  
کاروان درین کاروانی

روز و شب سیر و افغان و نضر  
بی شکار و کب و سنج و قتال  
چون ابر فضل حق مکتب  
ابله طرار انصاف اندر آ  
تا که بفرستاد وای را خدا  
روزی من بود شتم نک جفا  
چندستی ز در برش یافت  
عقل در تن آورد و با خویش آ  
اندریس لایب خجی خجی رده ام  
ثاثر بنید و فخر ایں میس  
چون از آن کنند بر خدا  
معشتم گشته بندی دایره  
ای کشانیده تو بکشایند  
وین فروشنده دعا باطلم  
یا ز جنس ایں شود ملکه



در که این فرست این شرح تو  
 او بسوی آسمان یکرود  
 در دل من آن عااندختی  
 دید یوسف آفتاب اختران  
 ز اعتماد آن بوش مسیح غم  
 چون در افکند یوسف بچا  
 قائلین بانگ نیامد نظر  
 چاه شد بروی بلان گنجیل  
 همچنانکه ذوق آن بانگ است  
 لقمه لقمی چو شکر می شود  
 گلشکر آن اگر نچو دستند  
 می کشد چو شیرین است چو ل  
 اشتر از قوت چو شیر زنده  
 وداست آن کو چنین ابی برید  
 پای پیش پای پس راه دی  
 چون ندانند این معنی کرل  
 من دعا کرده ام که یکرده ام  
 آن کی کوم ز کوران بشمید  
 کورم از غیر خدا بینا بدو  
 آسپخان که یوسف صیدیت را  
 می ندانند خلق اسرار مرا  
 خصم گشت حق بگوئی تن خو  
 با که این می چو دل مرده  
 کای خلا این بنده او کمن  
 پیش خلق این اگر خوف نیست

گا و را تو باز ده یا جس رو  
 کای خداوند کرم لطیف  
 صدایه اندر دم فرخنی  
 پیش او سجده کن چو طائر  
 از غلامی از غلام پیش و کم  
 بانگ آمد مسیح اورا از کمر  
 یکدل بشاخت قائل اثر  
 گلشن بزمی چو آتش خلیل  
 در دل هر مونی تاخیر است  
 خار ریجان سنگ گوهر میشود  
 لقمه از انکارا قوی میکند  
 بی فتور و بی گمان بی ملال  
 زیر ثقل بارانک خورشید  
 اندین نیانند بنده درید  
 می نند با صبر و توبی ی  
 خربسوی مدعی گا و را  
 جز بخال گدی کی و کده ام  
 او نیاز جان خلاصم ندید  
 مقتضای عشق این شد گو  
 خواب نبود و گشتش مشکا  
 اثر می دانند گفت او را  
 رو چو بسوی آسمان کردی عمو  
 روی سوی آسمانها کرده  
 گردم هم سرم سپید کن  
 پیش تو چون رخ روشنی

اندر آو صبی در زندان او  
 من عاا کرده ام ازین کمن  
 من نمیکردم گزافه آن عا  
 اعتمادش بود بر خواب دست  
 اعتمادی داشت بر خوابش  
 که تو روزی شوی ای پهلوا  
 خوشی در استی دست  
 هر چاکر که بعد از آتش برسد  
 تا نباشد در بلا شان عزم  
 لقمه حکم که لقمی می نند  
 هر که خوابی دید از در است  
 کفک نقیش بگرد پوزاد  
 ز آرزوی ناقصه فاقبر  
 در بشاند تر و دود و دله  
 دام دار شرح این نم نگردد  
 گفت کورم خواند زین آن  
 کور از خلقان طبع دار و جبریل  
 کور عشق است این کمن  
 تو که نیان ز کورم مدار  
 مرد را هم لطفت تو خوابی نبود  
 حق شانست که اندازد  
 شیدی آری غلطی نگنی  
 غلطی در شرافتاده ازین  
 تو بهمانی که شهابی راز  
 گا و میخواند ازین ای خدا

ورنه گا و دش را به حجت گو  
 واقعه ماراندا غیسر تو  
 همچو یوسف دیده ام اینها  
 در چه روزن آن آزادی است  
 که چو می فرزندش پیش  
 با باری این بجا بر وی  
 در میان جان و تن این می  
 او بدان قوت بشادی میکند  
 فی زام و نهی حق شان بغض  
 گلشکر آن را گا و دش می بد  
 مست باشد در طاعات  
 شد گواه مستی و لیا  
 می نماید که پیش تار مو  
 یکت مان شکر منش و سالی گله  
 در شتابت الم شرح شنو  
 پس ملیانه قیاس ای خدا  
 من تو که ترست هر دو را رسل  
 حبیبی و صمیمی است حسن  
 وایرم برگرد و لطفت ای مدار  
 آن دعای بیجم بازی بود  
 غیر علام سر و ستار عیب  
 لان عشق و لا قربت میزنی  
 آن سلمان می نند و بر می  
 که میخوانم ترا با صندیا  
 چون فرستای نکرده من خطا

فوتی در است  
 یاد هر کس که  
 بیکس بر است  
 تعلیم است و بیان  
 از خواب را می  
 از خدا است  
 بختی و عبادت  
 است و حق می شود  
 از فقر و غنا  
 و جگ ارمونی  
 و کالیف شریف  
 است و بی سنان  
 را از ذوق آن  
 با جگ است  
 بسج کالیف  
 در شکرش می آید  
 و زیاده و کمش  
 می نماید چو  
 از نادانان  
 هر چه از او  
 است و بی سنان  
 آن گا و را  
 غایب است از او  
 آن در استادی  
 آن خطا کردم  
 است اگر در  
 نیاید می  
 ادرا که  
 قاطعی  
 دوست



این مختار را بشو  
حاصل عالم داد و علی السلام  
آفت این مختار را  
که در شریعت نظر است  
سید ثوبت ملک مدنی  
از اسباب ملک  
ملک مدعی علی از ملک  
زانی نه شود و ملک  
آن عالم را در ملک  
اگر چه حاکم را بدیست  
یکت سلیم را بدیست  
الک ملک مدعی است  
سلیم نور داداری  
بویب ملک مدعی  
سنت باطل  
چاندن است  
چاک ازین جنت است  
بویب ملک مدعی  
دوای خواهر کرد  
و کار کرد و مدعی  
معقول شکر است  
حق را ملک است  
گردانیده است  
دین تو جنب شد  
یک درین کایز و ما  
سب ملک مدعی  
دینیت سب ملک  
ادوات دعا  
عمرانده است ملک  
مردود بود ملک  
سب ملک مدعی  
نارنگی ملک  
نارنگی ملک

شنید حضرت داود علیه السلام سخن خصمان از ظالم  
گاو من دستانه او در فتاد  
چون تلف کردی تو ملک محترم  
روز شب اندر دعا و سوال  
که دو کالین جبر را و صفت  
که چه گیسفت این گدا و ده  
شادی آن قبول مدقوت  
حکم کردن او و علیه السلام  
بنم اندر شرع باطل سنت  
تا نه کاری دخل نمود آن تو  
روز جو دام دیده باطل مجو  
تضرع کردن آن شخص اندواری داود علیه السلام  
در دل داود اندازان فروز  
تا دل داود بیرون شد بجا  
پریم این احوال اندانای از  
سیر سید یو اسط نام خدا  
اصل دین ی بنده روزن کرد  
عکس خود رشید بر ذلت انجبا  
منم انم که خوش اندر فرق  
حرب سید علی بود ای پلوا  
خوشت کشتن عقل خلاق مرق  
رفتن او و علیه السلام در خلوت پند حق پیدا شد  
سوی محرابی عای ستیاب  
راز پنهانی که حیران فرود  
زود و زو اس مدعی قنق زفت  
حق خوش انچه نمودش تمام  
روز دیگر جمله خصمان آمدند  
زود گاو ما بدی نایکا

گفت چمن زنت این حوالی  
گاو من کشت بیان کن با جوا  
تا یکسو گردان عوی کا  
روزی خواهم حلال و بی عنا  
تا بگوید به شکجه و بی ضرر  
گاو اندر خانه دیدم ناگهان  
که دعای شنید آن غیب دا  
حجت شرعی دین عوی گوی  
ربیع را چون می تانی جانی  
ورنه این بیدار تو شدت  
که می گویند صاحبان  
کای خدای هر کجا طایق  
اندر فکندی براری منضم  
معلم ده این عادی در کاو  
معنی قره عینی فی الصلوات  
می فتد در خانام از معنم  
تیشه زن در کنون و زن بلا  
پس چه کرم بود بر آدم  
تعلیم ست ره خلق را  
گروان در یاس راز انجمن  
که نام در کی اش سن که  
لب بلب و عزم ملک گاه  
گشت اوقت بر سزای اتفاق  
پیش فاد و صفت زود  
از خدای خوشین شری مد















بانیان این است  
اسم کی تا یاران  
آن فی کفایت  
دو نه تان  
فی کفایت  
دو نه تان  
گردد  
نقد  
چون  
بدانند  
باز فی  
سر  
مهر  
بسیار  
باب  
بسیار  
قول  
بروند  
پس  
حق  
جست  
بسیار  
دارد  
چنان  
غیر  
چون  
در  
بسیار  
چون

نفس چون باشی بیدگام تو  
عقل گاه ای غالب که مدد کما  
گر تو خواهی ایمنی از اردو با  
گر تو صاحب کادو را خواهی بول  
صدایان هر یانش صد لغت  
شهر را بفرید الا شاه را  
صحبت با پس او باور کن  
عقل نورانی و نیکو طالب  
باش تا شیران سو میشه روند  
هر چو خبر است یار او شود  
خلق جله عیسی اند از کین  
چون صیادی شنید آواز طبل  
دست و بر بسته پیش او گیت  
پس از او بگریز چون آهوش  
بسیار بگوهری میگرفت  
آی کی در پی دید گفت خبر  
یکه میدان در پی علی بانند  
از که اغیر میگیزی ای کریم  
گفت آخراک میخان توئی  
چون خوانی آن نسو بروم  
بروی بره سبک جان شود  
با چش برهان باشد در جهان  
سر دست اف صناعت پاک او  
بر که انگیس خوانم شد گمان  
خوانم از ابر دل حق بود

از بن ندان شود و ارام تو  
برگشت که باشد شیخ یا  
دش اندامان کن یکدم با  
چون آن چش کن از سوئی و  
زرق و دشت افشاید دور  
روستانه ز دشراگاه  
خویش با او مهر و مهر کن  
نفس ظلمانی برو چون غایت  
پس سگان کور آغا بگردند  
جز گرد او دو کوشخت بود  
یار علت میشود علت نفس  
مغ ابله میکند آن سوی پیر  
گر قیصر عوی کند او در شکست  
گر چشمت عیسی علیه السلام بر سر از کوه از  
احتمال دشتی در پی او رفتن سوال کردن  
در چشمت نیست بگریزی چشمت  
پس سجده و جلد علی را بگردند  
نیست شرو نه خوف هم و غیر  
که شود کور که از تو مستوی  
بر چند چون شیر صید آورده  
در هوا اند زمان پراں شود  
که نباشد مر ترا از ایند گان  
که بود گردن گریان چاک او  
خرقه را بدید بر خود تابانان  
صد هزاران با او درانی

صاحب این کا و ارام نگاه  
نفس اثر در پاست با صد و رفت  
خاک شود در پیش شیخ با صفا  
چون بزدیک کی اندر شود  
مدعی کا و نفس مد فصیح  
نفس را تبیج مصحح بین  
سوی حوضت کمر و مهر و مهر  
زنا که او در خانه عقل مغرب  
مگر نفس تن ندانند عام شهر  
گو مبدل گشت چشمت تن ندانند  
هر خشی و عوی دا و دی کند  
نقد را از قلب نشاند عوی  
اینچین کس گردی مطلق  
بانیان این است  
اسم کی تا یاران  
آن فی کفایت  
دو نه تان  
فی کفایت  
دو نه تان  
گردد  
نقد  
چون  
بدانند  
باز فی  
سر  
مهر  
بسیار  
باب  
بسیار  
قول  
بروند  
پس  
حق  
جست  
بسیار  
دارد  
چنان  
غیر  
چون  
در  
بسیار  
چون

کرم دا و ارام نگاه شد  
روی شیخ او را ندیده کن  
تا ز خاک تو برید کیمیا  
آن بان صد گز کوشه شود  
صد هزاران حجت او با صبح  
خجرو شمشیر اندر آستین  
و اندر اندازد تراد و قرا و  
بر در خود گد بود شیر مهب  
او نگرد و جز بوی اقلب قبر  
هر که را حق در مقام دل نشا  
هر که بی تمیز گفت و دی کند  
پس از او بگریز اگر چه منوی  
چونش پس تمیز نمود حجت  
سوی او نشایای دانا بود  
شیر گوی خون او سوخت  
گرفت خد جواب او گفت  
که مرا اندر گزینت شکایت  
می را هم خویش را بندم مشو  
که فسون غیب را بوستی  
فی زنگ مرغان کی او خورد  
هر چه خواهی بکنی از کیمیا  
بسیار تن قانع جان در حق  
بر که و بر که خوانم شد حسن  
بر سر لاشی بخوانم گشت می  
ریگ شد کدوی بدیچ گشت







قادر ترسان افلاک  
 جوی یکی بر آستان افلاک  
 بیخ بلس ۴۰ موقوف  
 چندی خدای خود را  
 بپایین عالم پنداده  
 که چه طور از آستان  
 زلفت حاصل تمام  
 صفت صمد از آن  
 ای علم نظر بیست  
 به علوم نظریه است  
 خود را ندانند که  
 اگر خود را میدانست  
 پس اندر آید است  
 کون عورت فتنه  
 عورت را به ۱۲  
 سر بر دانه کاز  
 اخلاص نمی برسانم  
 آه چون ختم نیستم  
 در چرخان زلف و رخسار  
 که در آغوش من  
 بمانی یعنی حال تو  
 بدانی که در میان دو  
 نیست که در میان دو  
 فقط بجز و جز و جز  
 نوازست که در میان  
 به چرخان زلف و رخسار  
 باشد باغ و باغ و باغ  
 قاصد باغ و باغ و باغ  
 بیخ بلس ۴۰ موقوف  
 چندی خدای خود را  
 بپایین عالم پنداده  
 که چه طور از آستان  
 زلفت حاصل تمام  
 صفت صمد از آن  
 ای علم نظر بیست  
 به علوم نظریه است  
 خود را ندانند که  
 اگر خود را میدانست  
 پس اندر آید است  
 کون عورت فتنه  
 عورت را به ۱۲

کران اداس که مرگ ناشیند  
 حوض بنیاست بنیر موبو  
 عوری ترسد که دانش برسد  
 او بر بنده آمد و عریان رود  
 آن شام اندی کش نیست  
 گشتانی پاگرد گراں شود  
 مستغرق چرخ ریشاک ملک  
 چون غریبش بر کفاید کوشش  
 اندیشه طاعن ذوق غزون  
 گوید او که روز گام می برند  
 عورت ترسان کس نم و هن کمال  
 داند او خاصیت هر جوهری  
 این ادان مودانی و یک  
 سدا و خسار است  
 آن اصول دین یعنی یک  
 اصل شان مودان اهل با  
 و باغ و باغ و باغ و باغ  
 آن قاریه مود و رایگرست  
 با داکل مود و فایده یک  
 مرد گلشن تاب اندر سر  
 گشته امیر شمرده از دندوگر  
 و دندو اندر اعتدال جامه  
 مانع آید از سمناس هم  
 سیرزه پیغمبر استجاب آید  
 که بلا نعمت فزون شد شکر

لشخ آس کور و دین کن گریه نشود آن کس که از دامن  
 عیب بپایان او بگوید که بگو  
 دامن مرد برهنه که دند  
 و دند و دند و دند و دند  
 هم زکے داند که بود او  
 پاره گر باز می بخندل  
 پس بران دل و دین می  
 بین ترغیش تسخیر آید  
 گفت این دوزخی لایطون  
 خود داند که روز گام می برند  
 چون داند این چنگال  
 در میان جوهر خود چون خری  
 خود را ندانانی بین نیک  
 نگری سدی تو یا ناشسته  
 بنگراند و دل خود نیست نیک  
 قصه خرمی اهل سببا و شکر  
 از حیث اندیشه از سر فراخ  
 از پیری میوه برود و گفت  
 پر شدی زان میوه و دهنای  
 بسته بودی بر میان نین کر  
 برتر سیدی چنان که سترگ  
 بعد یک سترگ و شش حفا  
 انبیا بودند از فتنه  
 آمدن سیرزه پیغمبر به نصیحت اهل سببا  
 مرکب شکر از خورشید حر کو  
 عیب بپایان او بگوید که بگو  
 مرد دنیا غلغله و ترساک  
 وقت مرگش بود صد حشر  
 چون کنار کو کی پوزن خال  
 چون بنات طفل افش معا  
 خواب می بیند که او است  
 همچنین سالی این عالم  
 هر کسی ترسان دزدی که  
 گوید از کام بر او دزد خلق  
 صد هزار نفر از دزدان  
 که می نام سجوز و لاجوز  
 قیمت هر کالریه دانی چیست  
 جان جله علمای نیست این  
 از صوبیت حاصل خوش  
 بسکمی افتاد از پسته مار  
 سله بر سر درختان فلان  
 خوشه های نفت ازیر آمده  
 سگ کلج که گفته دوزیر پا  
 جامه ایضال اگر چش می  
 اگر گویم شرح نعمت های قوم  
 چون صبر بردند ناشکی چا  
 مرکب شکر از خورشید حر کو  
 فکر نعم واجب مدد و

مرگ خود نشیند نقل خود  
 می زند گرسنه است جوع  
 پنج او از سلف و دوزخ پاک  
 خنده آید بانش ازین خوش  
 کوبان اداس بود چون بال  
 گریه و خنده اش ندان اعتبار  
 ترسد از دزد که بر باد جال  
 که بود شاکل علم این جال  
 خوشتر از علم پند اند بے  
 غرق بکاریت جانش نمان  
 جان خود را می نماند کلوم  
 خود ندانی تو بگوئی یا موز  
 قیمت مرغان دانی تحقیق  
 که بدانی می کیم در دم دی  
 که بدانی اهل خود ای مود  
 می و بدی از صاحب هلا  
 سنگ می شد صبره برده گذار  
 پر شدی ناخوش از میوه نشان  
 بر سر روی رنده می زده  
 تخمه بودی گرگ صحران افرا  
 استش برنده خا صابول بدی  
 که زیارت میشد آن بیافیم  
 غیرت حق کارگر شد در با  
 گر دامن ابله رهبری شد  
 در نه بکشاید در خشم ابد



پس کرم بیند این خند کس کند  
فکر نعت نعت افزون کند  
تو گفتی فکر و بار اندوخل  
پیش این نعت آرد مخنه  
مانی خواریم نعتها و باغ  
انیا گفتند دل علی است  
چند خوش میوش تمام ای مصر  
هر که اشد آشا و یار تو  
این هم از تاثیر آسیرانی است  
هر خوشی کاید تو با خوش بود  
بغضی که در ویل زنده شد  
استانی عقل با عقل از صفا  
ناله نفسش که در علت می کند  
از سوزم نفس چون با عسل است  
در گیری که بجز لطیف  
چیز دیگر تازه تو گفته گری  
ساک از کنه بر آرد برگ  
اک طبعیان طبیعت دیگرند  
آن طبعیان غذایند و شمار  
کاین چنین فعلی تر اناض بود  
آشنان آشنی از نیک به  
آن طبعیان بود و بولی دلیل  
پس صلا بیامد سانسور را  
تو گفتند اے گروه مدعی  
چون شاد و دم این بشکلید

گر چنین نعت بکری پس کند  
جواب قوم انبیاء علیهم السلام  
ما شدم از شک و زنی محول  
خکر محنت کس گفتند اسی  
جواب گفتن انبیاء قوم را  
که از آن حق شایسته است  
جله ناخوش گشت صا و کد  
شد حقیر و خوار در دیدار تو  
زهر اود بجز طاقان سادی  
آب حیوان گر رسد آتش خود  
چون یار در تن تو گنده شد  
چون خود هر دم ز تو بی شاد  
معرفت انبیا فاسدی کند  
هر چه گیری تو در حق آت  
بند و کد گشتند و کشتند  
باز و از آن شوی سیر و نضر  
بگفتند که صده خسته زگو  
که بدل انداه نبضه نگردد  
جان حیوانی بدینا استوار  
و پنجان فعلی نه قاطع شود  
پیش تو بنیم و دنیا نیم جد  
وین دلیل با و دهی طبل  
معجزه خواستن قوم انبیا علیهم السلام  
چون شایسته این شایسته خودید  
حب با و در دوی او بران  
که گواه علم طب نمانی  
کی شامیاد سیر و ولید

سریخند فکر خواهد سجد  
جواب قوم انبیاء علیهم السلام  
نعتی چه سر شد جان ما وین  
ما چنان فرمودیم از عطا  
جواب گفتن انبیاء قوم را  
نعتی که در وی طلت شود  
تو در این شیشه آردی  
هر که او میکان باشد با تو هم  
دفع آن علت باید کردند  
کیما در کجاست پس صفت  
بس عزیزه کن باز آهکار شد  
استانی نفس با نفس پست  
اگر خواهی دوست افرا نضر  
اگر گیری که مرست ننگ شود  
کرم این این شایسته کند شد  
دفع طلت کن چو طلت خود  
ما طبعیانم شاگردان حق  
ما دل بر یسط خوش بگیم  
ما طبعیان فحایم و مقال  
آشنی قوی ترا پیش آورد  
اگر تو خواهی این گشتن خودی آن  
دست مزدی می خواهیم از کسی  
معجزه خواستن قوم انبیا علیهم السلام  
چون شایسته این شایسته خودید  
حب با و در دوی او بران

پایر بخشد فکر خواهد سجد  
صد هزاران گل نثار کردند  
فکر چه گویم برگوید پس  
که نه طاعت با خوشی بدنی خطا  
مانی خواریم اسباب فراغ  
طعمه در پیار که قوت شود  
گشت ناخوش هر چه بودی کشت  
پیش تو او برین است و محترم  
که فکر با آن صدغ خواهد نمود  
مرگ که دوزان حیات عاقبت  
چون کشت شد بر تو خواهد  
تو قیاس آن دم دم کمرست  
دستی با عقل با عقل گیر  
در گیری هر دل جنگه شود  
چیز دیگر که بجز این است  
هر صریف کنه میشت و شود  
بجز سوزم دیدار انا فطنت  
اگر فرات با عالی منتظریم  
لمهم با پر تو فود جلال  
و آشنان قوی ترا پیش آرد  
زهر و حکایت که هر شایسته  
دست مزد دارد از حق کسی  
و اودی مالک بیک بخوار  
اچو ما باشد و در دهی چه پرید  
اگر شمار دوش از پیغمبران

پس کرم بیند این خند کس کند  
فکر نعت نعت افزون کند  
تو گفتی فکر و بار اندوخل  
پیش این نعت آرد مخنه  
مانی خواریم نعتها و باغ  
انیا گفتند دل علی است  
چند خوش میوش تمام ای مصر  
هر که اشد آشا و یار تو  
این هم از تاثیر آسیرانی است  
هر خوشی کاید تو با خوش بود  
بغضی که در ویل زنده شد  
استانی عقل با عقل از صفا  
ناله نفسش که در علت می کند  
از سوزم نفس چون با عسل است  
در گیری که بجز لطیف  
چیز دیگر تازه تو گفته گری  
ساک از کنه بر آرد برگ  
اک طبعیان طبیعت دیگرند  
آن طبعیان غذایند و شمار  
کاین چنین فعلی تر اناض بود  
آشنان آشنی از نیک به  
آن طبعیان بود و بولی دلیل  
پس صلا بیامد سانسور را  
تو گفتند اے گروه مدعی  
چون شاد و دم این بشکلید



ماهی کوری بجاوبیت است باش گردنم که چشمها که برآمدند و برجه کم است عین جستن کوریش ارم و بلاغ خامش در انتظار فضل باش آینه نهان شد از تو درنده وین نشان جستن نشان علت بر زمین آن زود و لای لیب که حسد دار و فلک برجاه تو یک کلام طبعیان از بهت تا بشک و غمزه آنگاه شود آب گل کو خان افلاک کو ز آفتاب چرخ چه بود زده را از چه زدی سحر چه شد رشت دغا گند نامی شناسیم از گداز من رسول ما هم و با ما هجرت سجده خجیراں بزم اندر نبال حیل کردند چون کم بود نور بر رسولان بند و جزو نیست گفتم از گردن بدو انداختم مضطرب گرد و نعل آب خوا تا در ملک چشمه یابی آن دیل مضطرب آب مسکه و مضطرب بعد از آن نام یکی ندیشان هم	اینجا گفتند که این اس علت است استحسان است این گم و خلق آفتاب درخشان آمد که خیز روز روشن هر که او جود چراغ کوری خود را مکن پس گفت و ربانی در چنین کوری ابد حسرت خاموشی جذوب است گر نخواهی پس پیش طیب ماشای تو بگوید فضل دفع این کوری بد خلق است مستم داشتن قوم آسیا علیهم السلام هر رسول شاه باید جنس او کو جا که پشهر کوکل کف خدا ما کجا وین گفت بهیوده کجا غالباً مفضل و ادیم این قدر حکایت خرگوشان که خرگوشی ابر سالت پیش فیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمان در پیش تو که از چشمه آب کن چنانچه در کتاب کلیله و دمنیه آمده شاه سیلان بن رسول پیش در نه من تان که گردنم ترم نیک نفاق آنست که به چشمه آن فلان حاضر آشی به پیل چونکه زو خرطوم پیل آن آب ترش من باز گفت آن که کا مضطرب ماه آمد مال شکو	کردن اندر گوش افتاد و مرغ می بیند این گم و در دست اگونی بند گم جنس عاست اگویدت ای کور از حق دید خوا که صباست و تو اندر پرده زین شقاوتی دل بر تابد خوش رسوا کردن لای تند خو آید از جانان برای نصرت بدن جان بدله و بدل خود پندیر شود از خود میل که خدا را نب کند از زید و بکر پیشداد ایم هر از هم ما که در عقل و دماغی در رود می نگیر و مغز با این دشتان سوی سیلان شب غره هلال چشمه آنست آن کی شود تا در خم تن من امن شود تا درون چشمه یابی من دیل شاه پیل آمد چشمه می چرید چون درون چشمه مسکه و مضطرب ماه نال سیلان گویم ای گدو	ماخوایم چنین لای و در دست دعوی ما را شنیدید و شما هر که گوید که گفتش گم است تو بگوئی آفتابا که گواه در نمی بینی گمانه برده فضل به علت گم و ریاست در میان روز گفتن روز کو انصتوا پذیر تا بر جان تو گفت افزون تو بفروش و خر چون طبعیان انگه اید دل این طبعیان اجماع بند شود قوم گفتند این بهینه رقی است که مغز خور ویم تا ما چون شما ایچ نسبت یی چه پیوندی بزر خود کجا کو آسمان کور میان این بان اندر خرگوشی گفت کرده سیلان این چشمه زلال سجده محروم و زخون چشمه دور از سر که باک و خرگوش زال ماه میگوید که سیلان روید ترک این چشمه بگوید و روید که بیارای عشق شاه پیل چون دو چشمه از هم فو بگذرید پیل با کرد از روی آن خطا پیل سیلان چشمه پیل سیلان چشمه پیل سیلان چشمه	انصتوا پذیر تا بر جان تو گفت افزون تو بفروش و خر چون طبعیان انگه اید دل این طبعیان اجماع بند شود قوم گفتند این بهینه رقی است که مغز خور ویم تا ما چون شما ایچ نسبت یی چه پیوندی بزر خود کجا کو آسمان کور میان این بان اندر خرگوشی گفت کرده سیلان این چشمه زلال سجده محروم و زخون چشمه دور از سر که باک و خرگوش زال ماه میگوید که سیلان روید ترک این چشمه بگوید و روید که بیارای عشق شاه پیل چون دو چشمه از هم فو بگذرید پیل با کرد از روی آن خطا پیل سیلان چشمه پیل سیلان چشمه پیل سیلان چشمه
--	---	--	--	--







این چه انداز است  
 حالت دل از غمت  
 دیوانه شایسته  
 این رسالت ما داده  
 تو گوش از راه بی قی  
 را نشانی باد ازین قی  
 غلط بگوشت که درین  
 شاید آن قوم با دور  
 باشد که ما را با حرم  
 انشائی پیدا کنند  
 در وجودیت پس دل  
 کوری اینها بپایان  
 مسئله آنجا  
 آفتاب این آفتاب  
 اول جفتش بی ذات  
 بی آفتاب مانده اند  
 نعلک آفتاب است  
 خورشید ملک معنی خورشید  
 نعلک روشن تر است  
 نور موجود است  
 آفتاب جفت است  
 چرا که در است  
 از آسمانی ذرات  
 سلح که برینند  
 می کنند از آفتاب  
 اینها طبع است  
 این از خود است  
 اینها طبع است  
 سرشاه ملک بجای  
 که بر خودی است  
 آفتاب اندر خراس  
 سر سبز با در خراس  
 سر سبز

این شال آرد و هر بخت  
 روح اندر باد کشتی بخت  
 در بیابانی که چاه و آب نیست  
 آن کی میگفت نباش کوه  
 آن کی میگفت کاین کی هست  
 آن کی میگفت بیکاری مگر  
 در شال بنفشه کوبیده و عنید  
 نیم بیداری که او را بخور بود  
 خیر باشد نیم شب چه سکنی  
 گفت فردا بشنوی بیا بنگار  
 اس دروغ است که او بر ساخته  
 سر آن خرگوش آن پو فضول  
 با که نفس گول را محروم کرد  
 با که گزیده کرده و متعیش را  
 قصه خرگوش و پیل ای آب  
 این چه ماند آخری که در افام  
 چه سر و چه آفتاب چه فلک  
 چه بلاد و چه جبال و چه بجاد  
 جلا همه مگر و در فرمان او  
 صد هزاران شهر و خشم شهر  
 خشم مردان و شک گو اندر خا  
 پیل خود چه بود که مرغ پرا  
 کیست که نشیند آن طوفان فوج  
 کیست که نشیند و احوال نبود  
 آن چنان پلان و شایان غلام

با که شد و در و نوح سرگون  
 مثل دن قوم نوح با ستر زده شتی ستن  
 میکند شتی چنان و آن بستی  
 و آن کی میگفت پیش کز خود  
 و آن کی میگفت این کز کبر  
 باشدی فروت غفلت ز سر  
 حکایت کن که کفره میکند میگفت و دل میز مگر  
 طلق آهسته اش ای شوند  
 تو کی گفتا و دل من ای سنی  
 نعره با ستر و او ایستا  
 سر آن کنده تو هم نشاخته  
 جواب آن مثل که منکران گفتند از  
 خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان  
 کفر گفته مستعد نوش را  
 جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت  
 خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان  
 چه مغول چه فوس چه ملک  
 چه سر و چه سال چه پیل و نه  
 چه جو کوفی و در غم جو گلان او  
 سرگون کوه است با که هر  
 خشم و لها که عالمها خراب  
 کوفتد آن پیلکان استخوان  
 یا صاف بکافز خون روح  
 و آنکه صر عادیان ای بدو  
 زیر شوم دل همیشه در رجم  
 چه و خوش چه طوطو چه بجاد  
 چه تراب آب چه باد و چه نا  
 آفتاب آفتاب آفتاب  
 کوه بروی سنگا و صد گاه  
 بنگریدی مرگان به خط  
 حضرت مرغان ابلیس  
 روح شان بکشت آب سینه  
 چشم باری و چنان پیلان  
 تا ابد از خطی در خطی

این شال آرد و هر بخت  
 روح اندر باد کشتی بخت  
 در بیابانی که چاه و آب نیست  
 آن کی میگفت نباش کوه  
 آن کی میگفت کاین کی هست  
 آن کی میگفت بیکاری مگر  
 در شال بنفشه کوبیده و عنید  
 نیم بیداری که او را بخور بود  
 خیر باشد نیم شب چه سکنی  
 گفت فردا بشنوی بیا بنگار  
 اس دروغ است که او بر ساخته  
 سر آن خرگوش آن پو فضول  
 با که نفس گول را محروم کرد  
 با که گزیده کرده و متعیش را  
 قصه خرگوش و پیل ای آب  
 این چه ماند آخری که در افام  
 چه سر و چه آفتاب چه فلک  
 چه بلاد و چه جبال و چه بجاد  
 جلا همه مگر و در فرمان او  
 صد هزاران شهر و خشم شهر  
 خشم مردان و شک گو اندر خا  
 پیل خود چه بود که مرغ پرا  
 کیست که نشیند آن طوفان فوج  
 کیست که نشیند و احوال نبود  
 آن چنان پلان و شایان غلام  
 این شال آرد و هر بخت  
 روح اندر باد کشتی بخت  
 در بیابانی که چاه و آب نیست  
 آن کی میگفت نباش کوه  
 آن کی میگفت کاین کی هست  
 آن کی میگفت بیکاری مگر  
 در شال بنفشه کوبیده و عنید  
 نیم بیداری که او را بخور بود  
 خیر باشد نیم شب چه سکنی  
 گفت فردا بشنوی بیا بنگار  
 اس دروغ است که او بر ساخته  
 سر آن خرگوش آن پو فضول  
 با که نفس گول را محروم کرد  
 با که گزیده کرده و متعیش را  
 قصه خرگوش و پیل ای آب  
 این چه ماند آخری که در افام  
 چه سر و چه آفتاب چه فلک  
 چه بلاد و چه جبال و چه بجاد  
 جلا همه مگر و در فرمان او  
 صد هزاران شهر و خشم شهر  
 خشم مردان و شک گو اندر خا  
 پیل خود چه بود که مرغ پرا  
 کیست که نشیند آن طوفان فوج  
 کیست که نشیند و احوال نبود  
 آن چنان پلان و شایان غلام

که از اقبال پست شد فلان  
 مدخل گوازی نهر خشت  
 و آن کی میگفت پیش هم با  
 و آن کی میگفت پیش کز کبر  
 ورنه بارت کی بمنزل می برد  
 این سحر کما غوا بگشت کات  
 درین دیوار خرمی برید  
 گفت او را در چکانی ای پند  
 گفت که بانگ دل ای پیل  
 آن مان گفت شوی بر جزو کل  
 پخته شود آتش حق و اهل  
 که پیش نفس تو آمد رسول  
 ز آب حیوانی که از وی نغز  
 که برسانید پیلان اشغال  
 خشت پیلان سر و در آفتاب  
 با می که شد نشیند عا  
 چه ملک چه گدا چه کعبه  
 چه یوسف صفت چه چه  
 آنچه میگویی مگر مستم بجا  
 آفتابی چون خورای در خا  
 دریا تگاه شهرتان لوط  
 پیل ابدید و نه پندید و  
 دانه آفتاب بکشت  
 که بزمی پیل کش اندر  
 میروند و نیست خط حقی



















ز آنکه جباران بدند و سرفراز  
 آید آن که حق ز لطم و تخوان  
 اهل دنیا بجهده ایشان کنند  
 ساخت گیرند آنکه غرابان  
 الا حق این حضرت پاکی نیند  
 آن گمان این خالق خاص نیند  
 خوف ایشان رکاب حق بود  
 موش کی ترسند شیران مصفا  
 بس کن شرع بگیریم و درود  
 بالیم نفس چون احسان کند  
 هست طایفه بجز زین قبا  
 صوفی برین روزی مفرقه بود  
 با نیک میردنک نولک مینوا  
 غلغله های هوئی می زدند  
 گفت رود و نفس سمیعستی  
 عاشقان اکار نبود با وجود  
 آن فقیر کوز معنی بود یافت  
 شیر خوار کی شناسد حق تو  
 یا بدار بوی آن پست بوی کش  
 جاوه باشد بجز اسر سلیلا  
 گشت آن شد برابر ابراهیم تا  
 نزد عاشق در دغم حلوا بود  
 آنکه یعقوب پند ز یوسف پند  
 و آنچه در وی بودند روی بند  
 این نقش خویش در چه میکند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را بسبب سحر کرد  
 جباران که مسخر حق نیند ساخته چنان که موسی  
 علیه السلام با صغیر ساخت بر لبش قدس هست  
 رکوع جباران بنی اسرائیل که وقت آمدن فروتنی  
 کنند که او خلوا الباب سجده و قولا اسطه لے آخره  
 شیر را عادت کور ابله کند  
 خوفشان کی ز آقا با حق بود  
 بلکه آن ابله کان مشکات  
 خشم گیر و میر و هم نند است  
 چون لیسان نفس بکفران کند  
 هست شاگرد صفا صاحب  
 گریه باشد غم موش خو  
 ربی الا عادت رد آن مهمل  
 رو پیش یک لیلی کاسه لیس  
 حالین که بد کنایه کریم  
 زین سبب کاهل نعمت شایند  
 شکر کر و پند ز مالک و نعم

قصه عشق صوفی بر سفره تنی از خورش

خطا و در دهارا کند و  
 تا که چندین دست بخور میشدند  
 تو بخور هستی که عاشق نیستی  
 عاشقان است سر بر پا بود  
 دست میریده بی زلف  
 مریخی ایستد باشد کوپوت  
 توبانی آن زردن خوش  
 غرقه که باشد ز فروغ  
 یکت نمرد و باشد زهرا  
 چون که در دوزخ و بسیار شد  
 و بفضولی گفت فی را که نیست  
 عشق نان بی ناغذای ش  
 بال فی دگر د عالم بر بند  
 عاشقان در عدم مخیمه دند  
 آدمی که بورد از بوی او  
 پیش قطبی نوح بود آبدنیل  
 باد بد بر عادیان گز و تبر  
 بر سمنده باشد آتش خندان

مخصوص بود یعقوب علیه السلام بچشیدن  
 جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن  
 بوی حق از بوی یوسف علیه السلام و حرمان  
 برادران و غیر هم ازین هر دو صفت

دوست آن با صغیرست و نیا  
 از شهاب با صغیر خست با  
 چون که سجده کبریا کردند  
 نام آن غراب میر و دیوان  
 نیشگیر ز لیک بصورت نیند  
 موش که بود تار شیران ترند  
 رب دنی در خور این بلهان  
 نش خداوند و نی نعمت نویس  
 بالیمان تانند گرون لیثم  
 اهل نعمت طایفه نند و ما کند  
 شکر می روید ز بلوا و جلا  
 چرخ مینور جامه های دگر  
 بر که صوفی بود با او یار شد  
 سفره او نیت از نان تنی است  
 بند هستی نیست هر کو صادق  
 دست فی دگر د میدان می بند  
 چون عدم گیرند نفس صند  
 چون که خوی است نغمی او  
 آب شیش سبطی جیل  
 لیک بر بود و بر قوش ظفر  
 یک باشد بر دگر غلغان  
 یک حلوا بر خسان بلوا بود  
 و آنچه از بوی اماند کشید  
 حاصل و بدن خون کی رسید  
 وان یکن ز بهر او چه میکند

عشق  
 صوفی  
 موش  
 غراب  
 نیشگیر  
 بلهان  
 لیثم  
 طایفه  
 جلا  
 جامه  
 غلغان  
 بلوا  
 کشید  
 رسید  
 میکند











در حقیقت اشتغال به بیت چو پاست  
از انس فرزند مالک مدد است  
چون آنکه گفت ای خادمه  
بجمله همانان حیران شدند  
تو گفتندی صحابی عزیز  
ای دل ترسند انظار و غدا  
هر کس که کعبه را چون قبله کرد  
چون گفتندی و این گفت  
گفت دارم بر کوهان عقید  
انداختم از کمال عقید  
ای برادر بنو دیرین کسیر زن  
اندراش ادای گردی از عرب  
بود میان آن سیاهان مانده  
تا گمان آن مغیث بر دو کون  
دید کاخ کاروانی بس بزرگ  
رحمتش آمد گفت بین و تر وید  
آن شیربان سیه با شتر  
بنده می شد سیه با شتری  
گفت من نشا اسم در اکیست  
نوشته ام که در دیش که هست  
کشکش نشانی ویرندان طر  
جمله از آن مشک و سیراب کرد  
این کسی دیدت که یک بویه  
مشک در و پشوی و فصل  
بلکه بی اسبابی بیزین حکم

زبانم و اندیشه ام  
بیدار آن عشق را می داند  
آه ای سلطان فرزان  
حضرت و ماست بیانه  
آن چند یاد می دانی  
نقد آمدند پس از دینی  
اشتر سواری بهمان  
صفت یا فتنه کرد  
رسول بقول علی اند  
علیه و سلم فرموده  
بود ۱۲۳  
حضرت سلطان فرزان  
کاش کفشان عالم بخورد  
آتش آوردند و شعله  
را حجب بکاش شمشیر  
دلف بجهت آتش آن عشق  
سلطان بر غلظت فغان  
ستای شود که در  
و شام دی و آب از  
دین انداخت جانک  
در عالم غیب انداخت  
دعا شک خود آه  
بهت آن دریای عشق  
چشمه بیدار شود  
ما شک غلام سیه از  
برای سلطان که در  
بوجوبان احکام به  
اسباب از برکات سیه  
مطلوبت بر ملا به ۱۲

حکایت میل و نوازند عشق انس بن لک ناسوختن او  
که بهانه از شخصه شده است  
اندر آنگن تنوش یکدمه  
استظار و دو کند وری بند  
چون نسوزید و تنی گشت نیر  
با چنان است لبی کن کرب  
خاک مرغان باش جان دزد  
گیرم او بر دست در اسرار  
از عباد الله دارم بسبب  
نیستم زاکرام ایشان نامید  
کم نباید صدق مرد از صدق  
قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان  
را که از خشکی و بی آبی در مانده بودند فول بر گ  
نهاد و بار کشته ای ایشان قرب بهلاکت بودند  
بر تن یک و صعب سترگ  
چند بار سوسن کشتان  
سوی من آرید با فرمان  
را وید بر آب چون هدیه بر می  
گفت او آن ماه روی تو خوا  
گفت مانا و مکران سحر است  
او فغان برداشت بر تن و  
اشتران هر کسی آن آب خورد  
سرگرد و سوز چنیدین با و  
میر سید از امر او از بحر اصل  
آب و یانند تکون باز عیدم  
عده ای بگویند از عدم آید و دهم

گاف و ستار خوان نبیاست  
دید انس ستار خوان از روی  
آن مان ستار خوان او شوند  
پاک اسپد از آن سارخ و  
بس بایند بر ستار خوان  
جان عاشق را چنانچه کشت  
تو گوئی حال خود با این همه  
چون گفتندی نذر آتش می کنی  
در رواند رعین آتش بی ند  
ز اعتماد هر کیم را زردان  
آن می باشد که کم از شکم بود  
خشت از خط باران فر  
کاروان مرگ بر خود خوانده  
مصطفی پیدا شد مدینه عین  
خلق اندر ریگ هر سو رفت  
سوی میر خود برودی می  
بعد یک ساعت میدند آن جان  
این طرف از بشر خیر الوری  
مهر و بر شمع نجرمان  
من نیام جانم و نم شبر  
گفت نوشید آب بردارید نیز  
اگر گردون خیره مانند زنگ  
گفت چندی شک بی اضطراب  
وان هوا کرد و سردی بها  
در سبب ز جمل خفیه







موسی بن جعفر  
 دافق توان کردین  
 از خود جدا  
 از این عالم  
 ادب و ادب  
 تان را  
 در این عالم  
 کشته و دبا  
 زنی  
 عیال  
 از کلام  
 از کلام  
 گفت  
 الیه الله  
 بوی  
 در بوی  
 شد  
 بین  
 بود  
 عیب  
 حاجت  
 آه  
 علیه  
 در  
 بابت  
 خدا  
 سفر  
 بی

آن ملک عقل چو یک  
 لا جرم هر دو مناصر آمدند  
 نفس و شیطانی بود اول  
 آن دو دیدن نشان  
 کی توان باشند گفتن  
 آن نیاز می بود و در  
 جز او و او را گفت  
 دست پاشا  
 در پاشی سختی  
 حق تعالی کاین صحت  
 هر کجا در می دوا  
 آب کم خوشی  
 و بدین بالا  
 حاجت که کم باشد  
 زین جان کن  
 هم از آن ده کی  
 بیش غیر در آمد  
 گفت که در سلم  
 این است موی  
 گفت که گفت که  
 گفت می بینی  
 پس در گفت  
 من غری پاک  
 پس طاعت  
 است

درنی هم چو دنیال  
 هر دو خوش و شیت  
 بود آدم اعد و حاسد  
 وین و واید  
 کی توان بر بط  
 شش شش  
 در بیان آنکه حق تعالی  
 و حاجت آفرید  
 تا بد که است  
 ناطقه  
 از برای  
 هر کجا  
 تا بچش  
 تا شوی  
 آب اگر  
 ابر حیت  
 آمدن زنی  
 صلی الله  
 یا رسول  
 که زبانت  
 می بینی  
 در سر  
 حیث است  
 حق آنکه  
 تا دماغ  
 هر دو

آن ملک چو مرغ بال  
 هم ملک هم عقل  
 آنکه آدم ابدین  
 این بیان  
 یک کرده  
 ناطقه  
 در بیان آنکه حق تعالی  
 و حاجت آفرید  
 تا بد که است  
 ناطقه  
 از برای  
 هر کجا  
 تا بچش  
 تا شوی  
 آب اگر  
 ابر حیت  
 آمدن زنی  
 صلی الله  
 یا رسول  
 که زبانت  
 می بینی  
 در سر  
 حیث است  
 حق آنکه  
 تا دماغ  
 هر دو

وین خود بگذشت  
 هر دو آدم  
 و آنکه نور  
 چون نشاید  
 بای می  
 این اندر  
 که چنان  
 جز و جز  
 منکر  
 تا بیا  
 مایش  
 هر کجا  
 کی و آن  
 با آنکه  
 سوی  
 نقشه  
 سوی  
 کودکی  
 کیت  
 در بیان  
 مرد  
 زان  
 عیب  
 در بیان  
 جان















چون شنید اینها از آن شد گفت  
و همی یابید بر خاک او ز نیم  
گفت و مفرش خود را در بره  
مردن و نشت بدم بر قضا  
باز آری کرد گاهی بویصال  
گفت تیر حبت او شست بپر  
چونکه ایام برده باشی زنده  
شورش مرگست فی هبط  
بند موسی انشوی خودی کنی  
گفت موسی در ساجات آن سر  
بادشاهی کن برنجشاک او  
دست ابرازم آن کن زنده  
در خود دریانه خنجر مرغ آب  
کرد اجابت آن عار اگر دگ  
گفت بخندم باو ایام نعم  
گفت موسی بخیان مردوست  
چون نشان ایشان هم کند  
بس ریاضت بجای ششتر  
چون حق داد بس ریاضت کرد  
این حکایت بشنو و عطی شمر  
آن فی سالی آید یاب  
پس ریاضت رشتی تاب  
پس مردان خدا کردی فی  
ما شنبه نمود او را بخت  
وز لایعن ات چه جای  
چون زدن بخیل کنوی

[illegible]

دویدن آن شخص موسی علیه السلام زربهار چهل خبر مرگ خود بشنید	چو کلمات گشته بر لب زب که در آینه عیاں شد مر ترا مرزابر سرفراز بد و محال نیست منت کاید آن پس در گ چونکه بایان می یابنده تی چه شود از ای بخت خدام خوشین بر تیغ قولاک زنی
بر سلمان زیان اندازد عاقل اول دنیا آخر را بداند از من آن آمد که بگویم انرا لیک خیمه زد فیکو داوری هم در آن حال خبر بخت چار کس زند تا سوسی بنیان شرم نماید تیغ راز جان تو	دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص سود و دیر و روی و غلو که عصا را دستش از در آکند نغم کن و الله اعلم بالصواب
نقش این علم فی دروغ و غریب آن سر د آموختن او بدیافت مرغابی نو	اجابت کردن حق تعالی و دعای موسی علیه السلام در خواهی این مانی بدش کن آن چنان انگیز که بخار و شست در شان خاند دنیا محض و چون چیزی تن بخدمت جانبری
بلکه جمله مردگان خاک این فنا چو جهان بود تا بدانند که زیان جسم در ریاضت آید تن بی خست	حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بقی تعالی بنالید جواب آمدن که این عوض بیاخت بجای مجاهده تا که کرد آن زن که فغان ای آ ایش کایت آن زن در دیر باغکی مغزی خوشی به خست گفت در غیبت باز او را چنان

در رویه یی حکیم الله رفت  
 که مرا فریاد رس ای کلم  
 کیه و همیانه را کن دور  
 اند از زمین دوش مقل  
 تا منرا کم <sup>بدر</sup> آتوده حسن انجرا  
 یا که ایان کن من با خود بری  
 تا دوش شود آو و دشت  
 ساق می لید و بر پستاق  
 آن <sup>کنا از بقاری</sup> تست این اے بر اند آن تو  
 کای خدا ایان از وستان  
 وضع نیاید تو لم را و دست  
 که تو اند از گفتن دوختن  
 گشت خرقه دست گیرش ای  
 رسم خردش <sup>بجهر</sup> و دست  
 و نه سازم این من بهر تو  
 با و گشت عاریت پس سوختن  
 و و جان باشد اندازد  
 سر نه شکر اند ده ای کامیاب  
 تو نه کردی و کشیدت ز امر  
 مانده ردی حسیه از نقص  
 بیش از شش من نبوی علم  
 خشم زو تر از تو سوزن  
 آتش در جان و اقا <sup>و نه</sup> تف  
 بگفتم خلد از اضعیف  
 تا بر یو آنگه و میرا

一  
 二  
 三  
 四  
 五  
 六  
 七  
 八  
 九  
 十  
 十一  
 十二  
 十三  
 十四  
 十五  
 十六  
 十七  
 十八  
 十九  
 二十  
 二十一  
 二十二  
 二十三  
 二十四  
 二十五  
 二十六  
 二十七  
 二十八  
 二十九  
 三十  
 三十一  
 三十二  
 三十三  
 三十四  
 三十五  
 三十六  
 三十七  
 三十八  
 三十九  
 四十  
 四十一  
 四十二  
 四十三  
 四十四  
 四十五  
 四十六  
 四十七  
 四十八  
 四十九  
 五十  
 五十一  
 五十二  
 五十三  
 五十四  
 五十五  
 五十六  
 五十七  
 五十八  
 五十九  
 六十  
 六十一  
 六十二  
 六十三  
 六十四  
 六十五  
 六十六  
 六十七  
 六十八  
 六十九  
 七十  
 七十一  
 七十二  
 七十三  
 七十四  
 七十五  
 七十六  
 七十七  
 七十八  
 七十九  
 八十  
 八十一  
 八十二  
 八十三  
 八十四  
 八十五  
 八十六  
 八十七  
 八十八  
 八十九  
 九十  
 九十一  
 九十二  
 九十三  
 九十四  
 九十五  
 九十六  
 九十七  
 九十八  
 九十九  
 一百



حال آنکه بدین است  
بعد از آن گفتند کاینست  
چون تو کامل بودی اندک  
اندک باغ او چو پیش  
و نه کردی تصد از بینی و دید  
مغر لغت از آخر آدمی  
دور بانی حمزه هم مصطفی  
اندک حمزه چون صفت  
خلق پر نیل کای عم رسول  
پس چرا تو خویش را در تنگ  
چون شدی پیر ضعیف و مخنی  
تج حرم می ندارد پیر را  
زین نق غمخوارگان بی خبر  
گفت حمزه چون که بودم چنان  
یک از لود محمد من کنون  
خیمه در خیمه طبایب اندک  
آنکه مردن پیش او شد خجالت  
اصلاً ای لطف بنیان از جزا  
مرگ هر کس بی سیر هم رنگ است  
آنکه نمی ترسی ترسگ اندک  
از قدمست از کلاست از بدست  
لیک نبه فعل هم رنگ جزا  
آن چه سختی ز دوت و عرق  
نرمی گوئی که من آذاده ام  
او ز کرد و خرد حجب بود

دید در قصر نشسته نام خویش  
 از آن تنهای آن ضعیف از دست  
 که بجان از بی بجز صادق است  
 آن مصیبتها عوض داد خدا  
 دید در می حلقه فرزندان خویش  
 خون از خون از دست جانین رسید  
 گفت ای رتا بعد سال فروز  
 گفت از من گم شد از تو گم شد  
 مغرور مشو دست از کوبش

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب فی نذرہ

باز رہے تھے ہم اندر دعا  
 بنی نہ مرست در غم اندر  
 اسی ہنر صفت کن شاہِ فحول  
 می دانے چنین مسرکہ  
 پڑھ اے لالہ بلی میرنی  
 کی بود میسر تیغ و تیر را  
 اندر آخر چو کہ در غم و کس  
 سینہ باز تن برہنہ پیش  
 نے تو لا ملقاواید کم اے  
 جوں جوان تو می زفت سخت نہ  
 لا اے بلی وار باتن بناس  
 کی تیرا بات کہ شری ہجو تو

جواب حمزه رضی اللہ عنہ

مرگ سیدیم قلع ای جان  
 نیم تم این شهر خانی را ز دیوان  
 شکر آلود کرد بیدارم خواب  
 سار عود آید مراد و در خطاب  
 ابلا ای قمر بنیاں از تو  
 پیش دشمن دشمن بر دوست دوست  
 ترست از خوشی که جان تو  
 ناخوش و خوش بر ضمیرت از خود  
 هیچ خدمت نیست بجز بند عطا  
 وین همه سیمت از دست ملحق  
 بر کس من تہمت نہ نامہ ام  
 گوید او من کی قدم کس را برد

آن خود پیش از آن محب کیش  
 مرزا تاجرونی بی حاشیت خود  
 این جنیم دہریہ از من قبول  
 بی و چشم عیب کس موم شد  
 پوست تن دانی مغز آن دست  
 یک دم کی در طلب گران و می  
 بی زہر خود البصفا بروک  
 ز غنجدی در شمشیر خویش  
 تہلکہ خاندے زیغام خدا  
 تو نمی رفتی سوائے صف بی زہ  
 می نہائی دارو گیر و امتحان  
 کشتہ گرد و زار بدست عدو  
 پند میدادند اور از زعفر  
 بیش از دربار بہنہ کے شود  
 یہ بھی نیم ز نور حق سپاہ  
 امر لا تقوا بگیرد او بہت  
 اچھل اسی خیر بنیان ساز  
 ہر گز گشت دید برگشت از ہوا  
 پیش زنگی آئے ہم زنگی ست  
 جہاں تو بچون در درگاہ برگ  
 در حریر قر دری خود شستہ  
 کال عرض دین بہرست پاڈا  
 اگر مظلومت دعا در محنت  
 دانہ کشتی دانہ کے ماند بہر  
 چوب کی ماند نازا وود جزا

سلسله  
زنده آید  
و سیر در  
سر و بقران  
شده  
از انقباض بحکم  
از انقباض بین  
میشود از این  
دست با سار  
خود را بواسطه  
جایگشت  
بر تو نشیند  
اصحاب  
کنند از هم جدا



ما را که ماند عصاره ای کلیم  
 یا شد یا نشد آن آب تو  
 چون سجود می یارم کوی رحمت  
 شکر و سجده و ناله و گریه  
 آن صبرت آب جوی خلد شد  
 وین سببا آن شادمانانند  
 هر طریقی خودی و دلش می کشی  
 می رود بر امر تو فرزند تو  
 آن درخشان مرزا فرمای زبده  
 چون دست زخم بر منگوشه است  
 آنست اینجا چه آدم سوزد بوی  
 آن خمیاسی چو بار و کشته دست  
 و عفو و اوست فردا ای تو  
 کاسان منتظر می آشتی  
 کشتن این زنجیر جز به نور  
 آن کلف باشد و پوشیدن  
 فردا می آن هم بر آب جبین  
 سوی آن مرغیایان و زنجیر  
 هر که بر کسب خود و اندامند  
 هر چه دلاان با زار ضمیر  
 نهانی این و فکر از گن  
 آن یکی با بهر سیرا گفت  
 اگر هر کس کوفه شود یا خرد  
 که تانی هست از رحمت حقین  
 او بی نیی بود کند ما با خرد

ورد که ماند و او را ای کلیم  
 زان عصاره جوی این عجالتی  
 شد و آن عالم سجود و اوست  
 اگر چه نقطه مرغ با دست بود  
 جوی شیر خند مهرست و ده  
 کسند دزد خویش چو کال نشانند  
 آن صفت جوی بدخالتش مکنی  
 که منم جزوت که کردیش گرو  
 کان و زمان از صفات بازند  
 آن درختی کشت از آن قوم است  
 اینجا زوی او و فرزند بود  
 مار که کرد و گشت و دیگر دوست  
 انتظار حشرت آمد ای تو  
 تخم فرواده زدم کاشتی  
 نور کشفانا زان سخن اشکوار  
 آمد و کشید بغیر نور دیو  
 چون که اوستی با زان عشق  
 تا زار آب حیوانی گشتند  
 حتی طعن بهم مانده اند  
 ز خناره می شانند ای امیر  
 و اخلا به بوی مشتاق مراد  
 اینجا دفع مغبون شدن در هیچ و شمشیر ای  
 اینجا حرمست و دراهم برده  
 هر تعبیل از شیطان معی  
 روی پوش خوش معقل فتنه

تو بجای آن عصاره آب نی  
 هیچ ماند آب آن فرزند را  
 چون که برید ز دهنش جوی  
 جوی دست است اینجا و زک  
 ذوق طاعت گشت جوی انگیس  
 این سببا جوی لبوان تو بود  
 چون سنی تو که در فرات است  
 آن صفت مراد تو بوی عجب  
 بوی برتقا اینجا ای صفا  
 چون ششم آتش تو در دما زدی  
 آتش تو قصه مردم می کشد  
 او بار داشتی در انتظار  
 منتظرانی در آن و در آن  
 ششم تو تخم سیر و درخت است  
 اگر قوی نور او جوی علی است  
 تا به بی نور دیو این باشد  
 آن تشنه گفت آتش نجو  
 مرغ خاکی مرغ آب می تن  
 همچنان که و سحر و جی است  
 اگر تو حرامت می فکر شناس  
 تا ماند و رفت که جان تو  
 حله دفع مغبون شدن در هیچ و شمشیر ای  
 گفت جوی که ترسی ز غرور  
 پیش که جوی در دما زدی  
 تا تانی گشت موجود از خدا

چون نگین خدی آن شخصی سنی  
 هیچ ماند ز شکر ترسند را  
 مرغ خنبت قشاش به بطن  
 گشت ایست آن ملن کل نو  
 مستی شوق تجوی غمربس  
 چاه جهم مرده افرا ن بود  
 نسل آن در امر تو آیند  
 هم صافرت آن جباران  
 پس صافرت آن جان جبار  
 مایه نار ایسم آمدی  
 مار کوشه ز او بر مردم زنده  
 انتظار غیرت گشت بار  
 در حساب آن جان گذار  
 پس کشتن این زنجیر کاشتی  
 آفت زنده هست و خاکستر  
 کاشتن بنیان بود یک و زنجیر  
 می بود ز نسل فرزندان او  
 یک ضدانند آب و خون اند  
 هر دو مقولند لیکن فرق است  
 فرق کن سر و فکر جوی غیاث  
 غنیمت ناید بر تو و بر خان تو  
 که منم در سبها با غن جفت  
 شو کن سده خود را غنی  
 بکن زانکه خود را ستمی  
 با شش زدن این و جرجا

در حرم  
 است که در دما زدی  
 و شکر ترسند را  
 مرغ خنبت قشاش به بطن  
 گشت ایست آن ملن کل نو  
 مستی شوق تجوی غمربس  
 چاه جهم مرده افرا ن بود  
 نسل آن در امر تو آیند  
 هم صافرت آن جباران  
 پس صافرت آن جان جبار  
 مایه نار ایسم آمدی  
 مار کوشه ز او بر مردم زنده  
 انتظار غیرت گشت بار  
 در حساب آن جان گذار  
 پس کشتن این زنجیر کاشتی  
 آفت زنده هست و خاکستر  
 کاشتن بنیان بود یک و زنجیر  
 می بود ز نسل فرزندان او  
 یک ضدانند آب و خون اند  
 هر دو مقولند لیکن فرق است  
 فرق کن سر و فکر جوی غیاث  
 غنیمت ناید بر تو و بر خان تو  
 که منم در سبها با غن جفت  
 شو کن سده خود را غنی  
 بکن زانکه خود را ستمی  
 با شش زدن این و جرجا







<p>چو گویا بیکر تقصیر بود گرچه گریه عرق است طویل تا بردن نانی نه بشیر دست مکن فراخی بیابان تنگ گشت و بیدارند که تو چون ظالمان او بیدار خواب ملک است افغان خانه تنگ و زن جان چنگو کس گزنانه دوزخ بر ماورم ناچو دکان بره و صحرائی سبزه سالمه گریان زره کاین لمناس هر یک از درد غیر کافلان انچه صاحب دل بداند حال تو غفلت از تن بود چون تن شد چون ندین بر خاست از جو فلک دود پیوسته هم از بهیم بود بر گزانی کسل خود در تن است رو سفید از قوت بلغم بود مغز کوازل پوست با آذوقه ملت لعلی نباشد دین او بلکه بیرون از رفیق و زچرخها مجتهد هرگز نباشد نفس ناس چون نیابد نفس اندر صید تے عقل از جان گشت باور کفر نوح دارا صدیقی زرد تو بوح نلان بقرمی مای خورند شد</p>	<p>تشنه دنیا که نظر فرخ است و معنی تنگ و تشنه خواب بموت که خلاص از تنگی است پس چه سود آمد فراخی منزلت بر تو زلدان آمد آن صحرادشت از بردن در گلشن جان فغان بچون اصل که خدا ندر جهان کرد و پران تا کن در صحرای کس سن و برین ندان میان آدم پن جم کبک اگر گشت کن بره گز دال جنین خندان پیش آمد خلاص بزرگ سانه کنبه و عاقل اند تو ز حال خود ندانی اے عمو و بیان کن که غفلت کبابی تاملی است همه از تن است فی سب فی سایه باشد فی کد کی ز آتشهای مستجم بود جان در غمت جلا بر پریک باش از سوز اگر دی او هم بود از طیب و ملت با آچار نیست ملت آخری اندر دین او بی مکان پاچار و ارج و نوبی تشنه کردن نفس مطلق کبی قید بود بایت اس انقیاس بخانا میو بر تے روح لاور کے شود زیر نظر کو کم کشته و طوفان نوح تا زورش سے قمر انگند شد نورجی مع قدسی لعل یقین لیک جان عقل تاثیر کند عقل تاثر راجح پندارد و لیک از لک این نوری که اندر ساقل</p>	<p>اندک آئی جلالت خیر بود از ان تیش تنگ است طویل در بیابان فراخی می زدن کودان مجرا و جلاله بر تنگت اک زمانی جلالت آزاد از تن در عدم در سده و دند بایک در شتم شیلین افغان جم ی کنیزه نار بد زه ریش بر چنین شکستن ندان بود از جاد و از بهیمه و زنبات بله از خانه خودش کی اندان کی به بینی در خود می از خود خجل بیندا و اسرار را بی طرح بد از زمین باشند از افلاک عقل باشد در صابها فقط روی زرد از جنبش صفر بود لیک عقلت تبیین اهل کت پای خود بر فرق علتها انداد با عروسی صدق معقول در تن می افتد چون سایه کبابی او اندرا ن تصور نیست ریاس و ان قیاس عقل جزو و سخت این زان افلاک عقل تدبیر کند فقد زعفران خود در تنگ نیت اتم روند شب اهل</p>
---	--	---



دانه اند قرص دار باش نخین کس چلش از افلاک بود گر زنده بر خاک دالم تاب نور لیک در که مارهای پرفتن اند و اندین یک امیان توست اند ماهیان قمر و یای جلال زهر آبخارفت و شکر شد یقین تا قیامت گر گویم زین کلام بر کولان این مکر کردن ست گر هزاران طالب ندیک مل نخوت و داند و کبری چون شان کی رسانند آن امانت راجو نی گدایان اند کز هر خدمتی ار سپه درانی رسول آسمان گرم گرداند فرس را آن چنان گر پیشانی برده عیب کند آب دانه باگ بوی شیر را بل عدد خویش را هر جانور روز خفاشک نیار و بر پرید و زنده محروم تر خفاش بود آنگاه آن خود خیزد از جهان چو غایت لطف کمال او بود قطره با قلم که سبزه کند بعد آفتاب این به عتاب زنده او در خضم خودی	غرقه آن بحر باشد دما یا مبدل گشت گراز خاک بود آن چنان سوزد که تیره ز شمع اندین یک مایه میای کنند مار را از سحرهای می کنند بحر شان آموخته سحر طلال سنگ آبخارفت و شد نهرین آداب مستعین المردین عند فیض الحکمه من لسان الشیخ نزد من عمری مکر بردن ست از رسالت بازی ماند بول چاکری خواهند از اهل جهان تا نباشی پیش شان آنگاه تو از تو دارند لای مرد رختی در طولان منکر داند جهان که کند آهنگ اوج آسمان آتش اول در پیشانی زند شناختن هر حیوان بوسه عدد خویش را و حذر کردن و بطالت و نصارت آنکس که عدد و کس بود که از د حذر کردن و گرفتین ممکن نباشد که عدد آفتاب فاش بود برند و اند ز قمرش تا در بود در نه خفاش کجای فاش ایده است و پیش خود بر میگردد ای عدد آفتاب آفتاب چشم آتش را که بوسه شدمی	نی سحابش زندنی خود خرد ز آنکه خلکی را نباشد تا کین دالم اند آب کار ماهی ست کمر شان گز خلق را شید کنند گر تو مایه شو قمرین ماهیان بس محال ز تاب شیل حال شد خاک ز رشد سنگ گوهر پیر آداب مستعین المردین عند فیض الحکمه من لسان الشیخ شیع اند برق مکر بر شود این طولان ضمیر را ز گو تا دها شان بجا که نادری هر ادب شان کی ای آید بند لیک یابی غمبهای ضمیر فرخ آن ترکی که استیزه اند چشم ما از غیر و غیرت دوخته خود پشیمان ز دید از عدم نی تو اند و مصافش زخم خور آفتابی که بگرداند خفاش و من و گیر می جد خویش گم حیلت ادا ز تابش نگذرد ای عدد آفتاب کز فرش ای عجب از سوزشت ادم کم شود	دارمید از فراق سینه کوب که زند بوی شمعش جا و دل مار ابا او کجا سحر ای ست هم ز دریا سینه شان سو کند تا شوی چنان بهمان دیم و دل نخس آبخارفت و نیکو فال شد می ز بند جز بشر چشم بشرد صد قیامت بخود دین ناتمام خاک ز تاب مکر زر شود شیع خواهد اسرافیل خو از رسالت شان چو کز نوری کامه ایتان زایوان بلند صدقه سلطان بقیان بگیر آپش اند خند آتش همد همچو آتش خنک تر از سوخته چون به بند گرمی صاحبم گر چه حیوان ست الا نادرا خود به انداز نشان و ز اثر شب من آید چو زندان جرم نی بفرین تاندش سحر کرد از بهای عفت و فقر خفاش سپه و ممکن که گردانی بهر خبر خلق قمر چون بر دود می باز و آفتاب مفرش یاز در غصه لب پر عجم شود
---	---	--	--

کمال  
بیت  
که در این باب  
قدرت خفاش  
را می آید  
در دنیا و دهم  
آزاد میانی  
فهمیند که  
هم از انداز  
راه ملت لطف  
کمال سنو  
بیت نوس و  
خون از خفاش  
سبک سبک  
سبک که شود  
سبک



محبت حق از غم غصه مست یک  
 نایب اندر دهم از دس جزا  
 لیک که داغ جزا را پیش  
 جز که گوی هست چون جلوه  
 مثل ماهیات جلوه ای مطلع  
 گزندانده است باین حال  
 آن رسول حق و نور روح را  
 دان المان جمله و در حرابها  
 گرچه باهیت نشد از لعل کشف  
 همچو ادوی داند و اسی نه  
 که باهیت ندیش اسی فلان  
 پیش چشم کالان باشد عیان  
 ذات صفی صیت کان انبیا  
 آنچه فوق حالت است آید محال  
 نیمه ابر خود مکن جس از ستم  
 و نه شد شکر چون هر قانت  
 گریانش سبکی بر گردست  
 چون حبت شد مختلف نسبت  
 نفی اثبات هر دو نسبت  
 مثل عاکل شکست لشکر کشید  
 مثل مالای شبیه اولاد هم  
 خوشتر از بر ناله می زند  
 جز که پروان شان داند از مول  
 کان نسبت باش لعل جان مبر

محبت مخلوق باشد غصه  
 فرق میان دانستن چیز به مثال  
 تقلید و دانستن ماهیت آن چیز  
 کس نداند جز با نام و مثال  
 جز که گوی هست آن خوش و شکر  
 با تو آن عاقل که تو کوکب خوشی  
 در بگوئی که ندانم ز دوست  
 هست از غور شید نه مشهور تر  
 قصه اش گوید از ماضی فصیح  
 آن گزیده حق محض روح را  
 پشته کس داند اسرافیل را  
 حالت عامه بود در یاب تو  
 دور تر از فهم و استبصار تو  
 بی زنا دلی محلی کم شنو  
 نه که اقل هم محال می نمود  
 فقر ابر خود مکن رنج و دعا  
 کاین سخن با این نام و جان من

محبت آدم بود  
 محبت حق از غم غصه مست یک  
 نایب اندر دهم از دس جزا  
 لیک که داغ جزا را پیش  
 جز که گوی هست چون جلوه  
 مثل ماهیات جلوه ای مطلع  
 گزندانده است باین حال  
 آن رسول حق و نور روح را  
 دان المان جمله و در حرابها  
 گرچه باهیت نشد از لعل کشف  
 همچو ادوی داند و اسی نه  
 که باهیت ندیش اسی فلان  
 پیش چشم کالان باشد عیان  
 ذات صفی صیت کان انبیا  
 آنچه فوق حالت است آید محال  
 نیمه ابر خود مکن جس از ستم  
 و نه شد شکر چون هر قانت  
 گریانش سبکی بر گردست  
 چون حبت شد مختلف نسبت  
 نفی اثبات هر دو نسبت  
 مثل عاکل شکست لشکر کشید  
 مثل مالای شبیه اولاد هم  
 خوشتر از بر ناله می زند  
 جز که پروان شان داند از مول  
 کان نسبت باش لعل جان مبر

محبت مخلوق باشد غصه  
 فرق میان دانستن چیز به مثال  
 تقلید و دانستن ماهیت آن چیز  
 کس نداند جز با نام و مثال  
 جز که گوی هست آن خوش و شکر  
 با تو آن عاقل که تو کوکب خوشی  
 در بگوئی که ندانم ز دوست  
 هست از غور شید نه مشهور تر  
 قصه اش گوید از ماضی فصیح  
 آن گزیده حق محض روح را  
 پشته کس داند اسرافیل را  
 حالت عامه بود در یاب تو  
 دور تر از فهم و استبصار تو  
 بی زنا دلی محلی کم شنو  
 نه که اقل هم محال می نمود  
 فقر ابر خود مکن رنج و دعا  
 کاین سخن با این نام و جان من











بعد از پنج آن خستد در  
 پنجه را اگر قبض باشد دائما  
 چونکه مریض مضطرب یک مان  
 بانگ برده زود نمودار کرد  
 از سر افزان عزت سرکش  
 از دودم سیکری در عدم  
 مر یا بنگد که نقش مشکلم  
 جز خیال عارضه باطله  
 این گویا حل عمران زاده ام  
 تو همگیری پناه از من بخت  
 آفته نبود بر از ناشاخت  
 یخچین لطفی که دار و یار ما  
 یخچین خشکین که زلف یارست  
 خرن همگیوین آیم من مرید  
 لحم او تخم او دیگر نشد  
 شمع مریخ راهیل افروخته  
 ابن بخارا منبع دانش بود  
 جز بخواری در بخارا بلیش  
 فرقت صدر جهان در جهان او  
 دارم اسباب غم پیش او  
 کشته و مرده پیش اسی قمر  
 مغربنی یا مینتحن الشور  
 عدت یا عیدی الینا مر جبا  
 دمدم در سوز بریان می شوم

مرد و پستی کشاد و کرد فر  
 با هم بسط او بود چون بستلا  
 گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که  
 من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو  
 از چنین غش محرابم در کش  
 در عدم من شایم و صاحب علم  
 هم با هم هم خیال اندولم  
 که بود چون صبح کاذب فلی  
 که ز لاجل این طرقت افتادام  
 من نگاریده بنامم در سبب  
 تو بر یاروندانی عشق بهت  
 تو گریزانی از دای بے وفا  
 چونکه بی عقلیم آن زنجیر است  
 یوسفم گرگ از تو ام اسی پتیر  
 عزم کردن آن کیل از عشق که جوع کند یخچار  
 که بخارا می رود آن سوخته  
 پس بخارایت هر کانش بود  
 راه نه بد جز در مشکش  
 پاره پاره کرده بود مارگان او  
 پیش آن صدر نکو اندیش او  
 که شاه زندگان جان دگر  
 هر که یا تافته تم اسرور  
 فغم مار وحت یا یخ اصبا  
 هر چه بادا باد آنجای روم  
 مسکن یارست دشت شاه من

این دو صفت از پنجه و دست بین  
 ترین و وحش کا و کتبم  
 گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که  
 من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو  
 این همگفت و باله نور پاک  
 خود نه و نگاه من درستی است  
 چون خیالی دولت است  
 من چو صبح صادق از نور رب  
 مرا اصل غذا لاجل بود  
 آن پناهم من که مخلصات بود  
 یار را اختیار پنداری همه  
 یخچین غلی که لطف یار است  
 یخچین لطفی چو نیل میزد  
 تو نمی بینی که یار بر دبار  
 سخت بی صبر و آتش ان نیز  
 پیش شیخ در بخارا اندری  
 ای خلکان را که دلت فوس  
 گفت بر خیزم با شما واردم  
 گویم افکنم بر پیش جان پیش  
 آرزو دم من هزاران بار پیش  
 ای یار ارض و می و تد کفی  
 گفت ای یار آن گشتم و اع  
 گرچه دل چون سنگ ظاهر میکند  
 پیش عاشق بن بود حب الوطن

بعد قبض رشت بسط آید یقین  
 چون بر غایت این حال در هم  
 همچنان بر زمین آن مایمان  
 که امین حضرتم از من مر  
 از لبش می شد پیاپی بر سبک  
 یک سوره نقش من پیش سی  
 هر کجا که می گریزی با تو هست  
 که نگرود کرد روزم هیچ شب  
 نور لاجل که پیش از قول بود  
 تو احوال آری و من خود آن احوال  
 شادی را نام بهنادی غنی  
 چونکه از دیم خلش داراست  
 چونکه فرغیم براخن شود  
 چونکه با او خد شدی گرد چادر  
 او جان بد جز که از منظر نشد  
 روی صدر جهان کن میگریز  
 تا بخواری در بخارا نسگری  
 و اسی آکس را که میزدی رشت  
 کافر از شتم دگر ره بگوم  
 زنده کن یا سپهر مارا جویش  
 بی تو شیرینی نیم پیش غش  
 اشرفی یا نفس دا قد صفا  
 سوتی صدر که میرست مطام  
 جان من عزم بخارا میکند  
 از من آن که سرگشته ام

۱۰  
 یعنی خستمال آنکه  
 بیل شده نفس او  
 و حال آن که  
 چاک کرد او را گام  
 ندان او بشوشت  
 و در روی رفته  
 صبر فعل خدمت  
 است که برده رفته  
 یعنی خوش بکسر  
 ای آرزوی دل من  
 سوزی که رده را  
 زنده کند و بین  
 شکر عاصم سرور  
 یعنی خوش بکسر  
 ای زمین آنکه  
 مرا تحقیق نیست  
 و از بار  
 ن از بار  
 هم دی که اندر  
 ۱۲  
 از دست داد  
 کی در خست  
 دلی را و ای غش  
 گود چین ده که  
 از که دست است  
 ۱۳  
 و اسب بیدار  
 ن فونی آنکه  
 بهر اسب اعلا  
 راضی یار است  
 اسب باد















چون نعت بودم از لطف خدا  
از آنکه بگویم آنچه از آن  
دوم گفتندش که این اینجا محراب  
که غریبی یزدانی تو حاصل  
هر که این مسجدی مسکن شد  
گفت آید این نصیحت از رسول  
بی خیانت این نصیحت از داد  
گفت ای ناصحان من بی نیک  
سلسله ام زخم جو زخم خواه  
منبله کی کو بکف پول آورد  
مرگ شیرین گشت تعلیم زین سر  
جوق مرغان از برون گرد قفس  
سر زهر سوراخ بیرون میکند  
نی چنان مرغ قفس اندام  
آن چنانکه گفت جالینوس او  
راضم که زین بماند نیم جهان  
گر بی بیند گرد خود و قطار  
یا دم دیدست خیر این جهان  
لطف و نیش سوسو می کند  
یاوری بودی درین شهر و خم  
این چنین هم فانی است از عالم  
آن چنان که چار خضر در جهان  
جانها می بیند باغ  
در جالینوس این قول از فرست

نغمه حق با شمع ز نای تن جلد  
چون تنو الموت گفت ای حاضری  
سلامت اهل مسجد همان عاشق را از شب قفس را اینجا  
کندرین جابر که گفت اندر آن  
نیم شب گه طبل آمدش  
آن نصیحت لغت خد غول  
جواب گفتن عاشق ناصحان ملامت گویان را  
از جهان ندگی سیر کردم  
عاقبت کم جوئے از منبل برآه  
منبله حتی که زین پل بگذرد  
چون قفس شستن بریدن مرغ را  
خوشی نمی خواند ز آزادی قصص  
نابود کاین بند از یار کند  
گرد بر گردش بجلقه گر بگان  
ادمی خواید که زین خوش  
بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات مینا بود  
که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن  
بازار بکار آید و از عوام ممت از باشد  
در علم نا دیده او خشنه نهان  
او مقرر و نیت ما و میکند  
تا نظاره کردی اندر رحم  
بمحو جالینوس او نا محمی  
صدید دارد ز شهر لاسکا  
ز قفس وقت نعلان و فلغ  
پس ایم بهر جالینوس نیست  
نایم قدر باگ نغش این طرف  
صدا هم جان ابراشا خمرین  
ملاست اهل مسجد همان عاشق را از شب قفس را اینجا  
اتفاق نیست این مابارها  
از یکه پا بنفادین را دید ایم  
این نصیحت استی را دوستی  
جواب گفتن عاشق ناصحان ملامت گویان را  
منبله بی زخم ناساید تخم  
منبله نه کو بود خود بر گرج  
آن کو بر سر دکانی زند  
آن قفس کو هست عین باغ  
مرغ را از قفس آن سبزه زار  
چون آن جان شمس چمن برین  
کی بود او داران خوف و خزن  
قفس باشد گرد این قفس  
از هوای من جهان از مراد  
کز کون ترس نیم جهان  
غش پس گشته بود از مظار  
می گزید او پیش سوسو شکم  
ای عجب یکره نیم این مقام  
که ز بیرون رحم دیده شدی  
آن مدد از عالم بیرونی ست  
آن باغ و عرصه دریافت است  
بمحو ماه اند فلکها بازغ اند  
اکنون شش و بی باو رجعت

تا بد آن گویا انگین من  
نایم قدر باگ نغش این طرف  
صدا هم جان ابراشا خمرین  
ملاست اهل مسجد همان عاشق را از شب قفس را اینجا  
اتفاق نیست این مابارها  
از یکه پا بنفادین را دید ایم  
این نصیحت استی را دوستی  
جواب گفتن عاشق ناصحان ملامت گویان را  
منبله بی زخم ناساید تخم  
منبله نه کو بود خود بر گرج  
آن کو بر سر دکانی زند  
آن قفس کو هست عین باغ  
مرغ را از قفس آن سبزه زار  
چون آن جان شمس چمن برین  
کی بود او داران خوف و خزن  
قفس باشد گرد این قفس  
از هوای من جهان از مراد  
کز کون ترس نیم جهان  
غش پس گشته بود از مظار  
می گزید او پیش سوسو شکم  
ای عجب یکره نیم این مقام  
که ز بیرون رحم دیده شدی  
آن مدد از عالم بیرونی ست  
آن باغ و عرصه دریافت است  
بمحو ماه اند فلکها بازغ اند  
اکنون شش و بی باو رجعت

معنوی مولوی معنوی  
نعت بودم از لطف خدا  
از آنکه بگویم آنچه از آن  
دوم گفتندش که این اینجا محراب  
که غریبی یزدانی تو حاصل  
هر که این مسجدی مسکن شد  
گفت آید این نصیحت از رسول  
بی خیانت این نصیحت از داد  
گفت ای ناصحان من بی نیک  
سلسله ام زخم جو زخم خواه  
منبله کی کو بکف پول آورد  
مرگ شیرین گشت تعلیم زین سر  
جوق مرغان از برون گرد قفس  
سر زهر سوراخ بیرون میکند  
نی چنان مرغ قفس اندام  
آن چنانکه گفت جالینوس او  
راضم که زین بماند نیم جهان  
گر بی بیند گرد خود و قطار  
یا دم دیدست خیر این جهان  
لطف و نیش سوسو می کند  
یاوری بودی درین شهر و خم  
این چنین هم فانی است از عالم  
آن چنان که چار خضر در جهان  
جانها می بیند باغ  
در جالینوس این قول از فرست



چون شبنم از گریبان و عروا  
 در خور سوراخ دانائی گرفت  
 بستانده از میدان از بد  
 نام چلش در دود سرسام  
 ی زنده بر رخ و پروبال او  
 که می خواند ترا تا حکم گاه  
 که ز نه بر خرقه تن پارها  
 پیش از آن که آن چرخ وزی  
 کان کوسوی قضا بخواندش

نماست کردن اهل مسجد در میان آبادان مسجد محسین

آنکه در جامه و جانت گرو  
 وقت پیاپی بیج و ستا و ز جنت  
 آن مان کرد در آن کس کل زار  
 این آنکه اگر گزوم زیر شد  
 شیرین لیدی تو خود را این مران  
 و نه چون عورتان خانه اند  
 وقت خوشی و جنت کف می  
 بس بیکس تن تنی شد جنگ  
 چون گواهی نیست و دعوی آتیا  
 بلکه با وصف بدی اندر تو در  
 آن نزد براسپ بر سس کش  
 قند و آن یک نموده چو زهر  
 چون رسید سزاهم ازیدی  
 مرگ تو خواهد و مرگ مناد  
 تا چنین جنم و غمخت مانند

مهر چنانش موش شد سوراخ جو  
 بهرین سوراخ بنائی گرفت  
 تا که دل بر کند از بیرون شد  
 اگر کرد و خنک اندر نقض  
 گر بهر گشت مرض چنگال او  
 چون پیاده قاضی آمد این گاه  
 جستن همت و او چارها  
 عذر خود از شسته خواه ای حسد  
 میگرد از گواه و مقصدش  
 وین گذر کن جانبان شمع  
 قوم گفتندی مکن جلدی برو  
 بس کاویت غور از سخت  
 چون در آید اندرون کارزار  
 روز بدای و غیبت شیر شد  
 یکست شیر گریزی ز گمان  
 در میان همدگر مردان اند  
 وقت لاف غر و ستان کف  
 وقت اندیشه دل او زخم جو  
 عشق چون عوی جفا دیدن گواه  
 آن جفا با تو نباشد رای سپر  
 هر زوم اسپان کینه کش  
 آن یک میزد و میتری را مقهر  
 گفت چندان آن یک را زوی  
 مادر او گوید ترا مرگ تو باه  
 مافلان آن از غدا و آردند

مهر چنانش موش شد سوراخ جو  
 بهرین سوراخ بنائی گرفت  
 تا که دل بر کند از بیرون شد  
 اگر کرد و خنک اندر نقض  
 گر بهر گشت مرض چنگال او  
 چون پیاده قاضی آمد این گاه  
 جستن همت و او چارها  
 عذر خود از شسته خواه ای حسد  
 میگرد از گواه و مقصدش  
 وین گذر کن جانبان شمع  
 قوم گفتندی مکن جلدی برو  
 بس کاویت غور از سخت  
 چون در آید اندرون کارزار  
 روز بدای و غیبت شیر شد  
 یکست شیر گریزی ز گمان  
 در میان همدگر مردان اند  
 وقت لاف غر و ستان کف  
 وقت اندیشه دل او زخم جو  
 عشق چون عوی جفا دیدن گواه  
 آن جفا با تو نباشد رای سپر  
 هر زوم اسپان کینه کش  
 آن یک میزد و میتری را مقهر  
 گفت چندان آن یک را زوی  
 مادر او گوید ترا مرگ تو باه  
 مافلان آن از غدا و آردند

زان چنانش طعن می قرار  
 پیشه های که را در او در تید  
 عنکبوت ابطع غفاد اشعه  
 حصه و قونج و دای خولیا  
 گونه گشتی و دو بهر دو  
 حلقه خورای تو از وی رگ ریز  
 عاقبت آید صبا جی هم دار  
 و آنکه ظلمت براند بار گه  
 ناگهان گیرند از خوار و زار

نماست کردن اهل مسجد در میان آبادان مسجد محسین

آن دور آسان نماید نیک  
 پیشتر از واقعه آسان بود  
 چون شیری بین تو پای پیش  
 کیست ابله که او سبد شود  
 گفت حق اهل غفلت ناسدید  
 گفت پیغمبر سپید عجب  
 وقت که غر و ستایش دراز  
 مرغ بدم ز جویای صفا  
 چون گواهیست خدای قاضی مرغ  
 برند چوبه کا ترا مرد زو  
 باز سبک و ریخوش می  
 دیدم ده آن چنانش از زار  
 گفت او را کی زدم امان دست  
 آن گردی که ادب برگزیند  
 لاف و حو زار خوار کم شنید

اندرین سوراخ دنیا موش را  
 اندرین سوراخ کار اید گزید  
 از بعلی نیمه که افراشته  
 سکه و سل جذام و ما شرا  
 مرگ چون قاضی بر خوری گوا  
 گیریزت شد که گفت خیز  
 چند باشد همت آخرت در  
 بر کند زان نو دل یکبار گه  
 کش کشان تماشای قاضی ترسار  
 گویم جلد آن شب میهمان  
 که با خورخت باشد رگداز  
 در دل مردم خیال نیک بد  
 کان جل گر گشت جان تیش  
 خورشید تبدیل زان غل شود  
 با سهم هانیم باس شدید  
 لا شجاعت با حق قبل المحروب  
 وقت که دفتر غش چون پیاز  
 کور در وقت صیقل از جفا  
 بوسه بر باز تابا بے تو گنج  
 برندگان را زود برگردد زو  
 شیر را زان کنی تا می شود  
 آمد گرفت زودش در کنار  
 من بران بوی زوم کو اندو  
 آب و می تاب در آن ریختند  
 با جنبه صاف بجامر د

اندرین سوراخ دنیا موش را  
 اندرین سوراخ کار اید گزید  
 از بعلی نیمه که افراشته  
 سکه و سل جذام و ما شرا  
 مرگ چون قاضی بر خوری گوا  
 گیریزت شد که گفت خیز  
 چند باشد همت آخرت در  
 بر کند زان نو دل یکبار گه  
 کش کشان تماشای قاضی ترسار  
 گویم جلد آن شب میهمان  
 که با خورخت باشد رگداز  
 در دل مردم خیال نیک بد  
 کان جل گر گشت جان تیش  
 خورشید تبدیل زان غل شود  
 با سهم هانیم باس شدید  
 لا شجاعت با حق قبل المحروب  
 وقت که دفتر غش چون پیاز  
 کور در وقت صیقل از جفا  
 بوسه بر باز تابا بے تو گنج  
 برندگان را زود برگردد زو  
 شیر را زان کنی تا می شود  
 آمد گرفت زودش در کنار  
 من بران بوی زوم کو اندو  
 آب و می تاب در آن ریختند  
 با جنبه صاف بجامر د







مگر نفس از اندرون رازوست  
 زان عوان تبر شدی دزد و تبا  
 با طاق این عدد و شنو گریز  
 چه عجب گم رنگ را اسلاند  
 رشتها را نغز گرد اند لطین  
 کار سحرانیت کو دم می زند  
 اندراں عالم که هست این سحر  
 گوید تریاق از من جو سپهر  
 گفت پیغمبر که آن فی البیان  
 آن سبل اولیاء اصفیاست  
 این طلسم سحر نفس اندر شکن  
 زین گذر کن باز ما مسجد بید  
 بین کن جلدی دمی بولکرم  
 کرتنا ساینده اورا طالع  
 تهنه برامنه ای سخت جارا  
 چون توبسیالان بلا فید  
 گفت ای یار از ان یوان  
 کو دو کو حارس گشتی بدر  
 ناریدی مرغ از ان طبلکار  
 چیزی که سلطان شاه محمود  
 با سپاه سحر استاره  
 با کوشن طبل دی  
 عاتق نقش وزن طبلکار  
 ماسقم من کشته و قریار  
 ای حرفان بن از ان

است که در حدیث  
عدد کمال  
الهی بن هبند  
یعنی یوآن و جبر  
و کس است  
کردن طین تو  
راغ است  
که تاملان  
و فرزند  
و خصلت کردن  
ای برسانان  
و بهر اولادین  
شماره دارد

با هم دو چوب بست  
 در بر باغها و دروازه  
 بیکدیگر زدند تا  
 رخسان از برج روی  
 سگ پرند  
 منسوب لیان  
 طالع است  
 و منسوب حسین و داود  
 و قاب و لیان است  
 خدایان است  
 که خود را در ملک  
 می افرازند  
 عه منی الاله  
 الاثنت

ز بهر آن ابر تو کی دستے بدری  
 کا عوان را بقہر تست راہ  
 کو چو ابلین است در پنج و تیز  
 اوز سحر خویش صد چندان کند  
 تفر را ازشت گرواند بطن  
 نفس قلب حقائق می کند  
 ساحران ہستند جادوی کشا  
 کہ ز ہر مہر من تبوزد یک تر  
 سحر حق گفت آن خورشید پلوار  
 کو ہمہ اغرض نفسانی جلاست  
 سوی گنج نیز کامل نقب زن

کر کردن عاقلان پند  
مسجد و مارا من زین متهم  
بر بهانه مسجد او بد سائل  
کینه ایم ایمن ز کرد دشمنان  
ریش خرد کن و یک یک از نجیب

جواب گفتن مہمان  
بدفع حارس کشد  
اشترے را کہ کو سر

ابنه و فیروز صفدر ملک  
 میر و ندی در رجوع و در  
 بختی طبل است با انش  
 جلان من نوبتگاه طبل  
 کر خیا لاتی درین ره

هزاران جوان مقتضی که شہوت است  
 در خبر شنو تو این پند نکو  
 بر تو اواز بہر دنیا و نبرد  
 سحر کاہی را بصفت اگر کند  
 آدمی را آخر نماید ساعتی  
 این چنین ساحر در دن تیسے  
 اندران سحر کہ رست این نہ  
 گفت او سحر ست ویرانی تو  
 میک سحری دفع سحر ساحر  
 حاصل آن کہ زہر نفس و نیر  
 بس از ست این سحر آغاز از

در راه جهان مسجد  
 اگر گوید شنه از دشمن  
 تا بهانه قتل بر مسجد نه  
 بین بر دجلدی مکن سودا  
 بین بر دوگاه کن این قیل

ایشان را وصل آورد  
بیانگ دلف از کشت  
محمودے بر پشت  
وز دندے

اشتری بدم که بدی حاصل  
اندران مزرع در آمد  
پیش او چه بود تهورا که تو  
خود تهورا که ست این  
من چو میبایست غم

دل سیر محمد اخافت است  
بین چنین کلمه اعداد  
آن عذاب سردی را سهل کرد  
باز گوئی را چو کاه سی می تند  
آدمی سازد خری را آیت  
ان فی الوسواس سحر است  
نیز ویدست تریاق ای پسر  
گفت من سحرست دفع سحر او  
مایه تریاک باشد در بیان  
نوش کن تریاق مرشد حقیقت  
جانب همان سجده باز دان  
قصه همان بگو دان ماجر  
آتش در مازند فردا در  
چونکه بدنام ست سجده او  
کرستان پیمود گردون را  
خویش را در مغلین درو  
کز لاهوتی ضعیف آید  
بلکه دفع مرغان پیر  
گشت از مرغان بلبی خوش  
برگزرزد آن طرف ضعیف  
سخنی بشیر و سخن خور  
کو در آن طبلت در  
سوزش و طبل سلطان  
پیش آن دیده است  
بل چو سمعیل از آدم







فی تو صیادی نه جای منی	بند و فکده رانے منی	جیل اندیشی که درین درسی	و فراق و ستم من بیسکه
چاره بچو بدی من ورد تو	می شنوم دوش آه سر و تو	من تو انهم هم که بے این است	ره و هم نهایت راه گذار
تا زین گرداب دوران اری	بر سر گنج و صالم پاهنی	لیک شیرینی لذات مقرر	است بر اندازد رخ سفر
اکلاز شهر و خوشیان رخسار	که غریبه رخ و مختاری	هر چه آسان یافتی آسان بی	در شکل یاب ابر جان منی
در بلا بار و گردان اچی آن	بشنو این تمل و قدر خوددان	بر زانی می بر آید وقت جوش	بر سر گاف برآورد صد خوش
که چرا آتش بر من می زنی	کبتیل که بخت من بر بی صبری و در بلا با صطراب	و میقاری خود جوش تا میرون بحد و منع که با تو	چون خریدی چون نکویم سکنی
در خود و بنگه اندر دیگر کن	خوش بکوش بر بخیز زانش کنی	زان بکوش تا هم که مروه نمن	ی عهد بالا پوشد زانش بون
نیز بکفایت کند بانو که فی	بر خورای نیست این امتحان	آب بخوروی به بتان سهر و تو	بلایا گری تو دوق و چاشنی
تا قدر گوی بیامیزی بجان	تا ز رحمت گرد اهل امتحان	رخش بر فخران سابق شد	بهر آتش بدست آن آغوش
رخش سابق بدست از قهر کن	چون دید چه گداز عشق دوست	زان تقاضه گریساید قهر با	تا که مسویه وجود آید بدست
ز که بدست زوید لطمه دوست	که بکوی غمیل بر جستی ز جو	با خود گوید چیدی در بهار	تا کنی ایش را آن سر پای
باز لطف آید بر آه غدا و	چشمت گوید ز آینه تو باز	تا بجای لغت منعم رسد	رخ همان نوشد نیکوش دار
تا که همان باز گردد و شکر ساز	سرنه ای اونی اذ بحک	عشر پیش قهر نه دل بر قرار	جمله غمها بر و برد و تو صد
من غلیم تو پس شش بجای	که بریده کشتن و کشتن برست	یک مقصود از آن تعلیم تست	تا بر مصلحت استعیل دار
سر برم لیک این سر آن محبت	تا نه هستی و نه خودماند ترا	اندر آن بسان اگر خندیده	ای مسلمان بایدت تسلیم
ای خودی جوش اندر آبتلا	رقم گشته و اندر احیا آمد	شو غدا و قوت اندیشها	تو گلستان جان دیده
گرچه از باغ و آب گل شده	و صفاتش باز چاکلاکت و	ز بار خورشید ز گردون آمد	شیر و شیرین شود در مشها
از صفاتش رسته و الله تخت	میروی اندر صفات مستظلا	جز و شمس و تراجم با بدی	پیشی نشاء و گردون بر شگ
آمدی و صورت باران و تاب	راست که اقلو نه یا ثقات	چون بن بر ولایت باز اعدا	نفس و فعل و قول و فکر تا شد
هستی چو آن شیر مرغ نبات	تا بدین معراج شد سوی ملک	ان چنان کان طعم شد قوت شیر	راست بدان فی قتلایا
فعل و قول صدق شد و ملک	گفته آید مقام دیگر	کاوان انهم ز گردون میرسد	از جوی بر شد و شد جانود
این سخن را تو چه پنداری	فی تبلیغی فکر است و در دوار	زان شد تلخ میگویم ترا	تا تجارت می کند دایم رود
پس و شیرین خوش اختیار	روی و افسردگی پیرن هند	تو تلخی چون که دل پر خون شوی	تا تلخها فروزمیم ترا
ز آب سرد انگور افسرده زبد	آن مان شیرینی میجو عمل	هر که او اندر بلا صابر شد	پس تلخها هم پیرن شوی
فایده ای که تو بریز جندل			مقبل این درگاه فخر شد

صله کلیم فتح کائنات  
ای دنیا زنده و دلا و مکی  
و باطنی که کوی و آلود  
که سودا رخ سودا رخ عالم  
عالم اینان بدان کن  
اندر سینه که کوی و آلود  
کوی و آلود که کوی و آلود  
صله کلیم فتح کائنات  
ای دنیا زنده و دلا و مکی  
و باطنی که کوی و آلود  
که سودا رخ سودا رخ عالم  
عالم اینان بدان کن  
اندر سینه که کوی و آلود  
کوی و آلود که کوی و آلود

بیا بر سر  
سر و سر و سر و سر  
دانش و دانش و دانش  
قال ایمنی فی اری فی  
ایمانی فی اری فی  
قال ایمنی فی اری فی  
ایمانی فی اری فی  
قال ایمنی فی اری فی  
ایمانی فی اری فی  
قال ایمنی فی اری فی  
ایمانی فی اری فی







تو بلع پرت  
اندر دهان معنوی  
این آیت است قائل  
ان بذا الامام لایب  
دریست که او را نام  
علاسه او را دارد  
بیان کن از این آیت  
در تقوید از آن آیت  
علاسه السلام علیک آید  
از بی اسرار بود  
علاوت را داشته  
که هر جا بود در آن  
مسئله ما بکنش  
نموده است  
این صفت دارد  
در امر حاجت  
هر چند سوخته  
که بر این نیست  
کون چنین است  
نیز که بر آن است  
بسیار زیاده است  
منی که در آن  
سبب از دیدن  
خود مدخل نیست  
خود مدخل است  
بسیار زیاده است  
منی که در آن  
سبب از دیدن  
خود مدخل نیست  
خود مدخل است

شیر و جگر هر مقام و منزلت  
چون کتاب الله بایدیم بدان  
که در کان نور و فمش میکنند  
در کونج و کشتی طوفان تن  
در سمیل و ذبح جبرئیل  
در طالوت و شعیب و صوم او  
در مصالح ناله و تقسیم آب  
در ایوبی صبوری و در بلا  
در عیسی و عروش برسا  
ظاهر است و هر کسی پی می برد  
چنان انبیا و اهل کلام  
حرفی که بدان که ظاهر است  
زیر آن بلن یک بلن و گر  
بلن چاه از بی خود کس نیست  
توزن کن ای سز ظاهر بین  
مدر اصد سال عم و خال او  
لکه گویند او یار که بوند  
پیش خلق ایشان هزار صد گانه  
چرا پنهان شود که جو بود  
چرا گردید و ندید او گرد جان  
زود مائل آن پری که مضمض است  
آوی چون عصای موسی است  
در حق بهر او و بهر زین  
ظاهر چو بی و لیکن پیش او  
توسین فتنش آن لجات است

که بر زو بر پرده صاحب دلی  
این چنین طعن زند آن کافر  
نیت خرامه پند و ناپسند  
در کفان سر از خط تا فتن  
در تقدیمه و مصابیل  
در یونس و در لوط و قوم او  
در ادیس مناجات جواب  
در اسرئیلیان در تیره لا  
در ذوق نرین خضر و ارمیا  
کوبان که گم شود در دی خرد  
تقیه حدیث آن للقرآن ظهر و بطن و لبطن  
الی سبعة البطن و فی روایت الی سبعین بطن  
خیره گرداند و منکر و نظر  
خفای بی نظریه ندید  
ولی آدم را نه بیند جز طین  
بیان آنکه قتل انبیا و اولیا علیهم السلام بگوها  
و فبا حجت پنهان کردن خویش نسبت بهت خود  
تشویش خلق نه بجهت ارشاد خلق است قطع از دنیا  
که ز صر و یا که آن سو بود  
تغزیت جابر پوشیدن فلان  
آوی صمد خود پنهان است  
تشبیه صورت او لیا و صورت کلام او لیا بصلو  
عصای موسی و صورت فتنون عیسی  
کون یک لقمه چو کشاید گلو  
آن که مرده جرب و شربت  
توسین فتنون بی حرف صوت  
توسین مرآن عصا سهل یا

بله مرا مرزا است و فتنون  
که اساطیر است افانه زند  
در آدم گندم و ابلین بار  
در یوسف و در زلف خورش  
در بلقیس و سلیمان و سبا  
در حلیم و منخل و مناص  
در ایاس و عزیر و موت  
در موسی و شجر طور و عصا  
در فضل احمد و خلق عظیم  
گفت اگر اسان نایلین جو  
ظهر و بطن و لبطن  
الی سبعة البطن و فی روایت الی سبعین بطن  
زیر آن باطن یک بلن سوم  
بچینین تاهت بلن ای و الکر  
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است  
بیان آنکه قتل انبیا و اولیا علیهم السلام بگوها  
و فبا حجت پنهان کردن خویش نسبت بهت خود  
تشویش خلق نه بجهت ارشاد خلق است قطع از دنیا  
که ز صر و یا که آن سو بود  
تغزیت جابر پوشیدن فلان  
آوی صمد خود پنهان است  
تشبیه صورت او لیا و صورت کلام او لیا بصلو  
عصای موسی و صورت فتنون عیسی  
کون یک لقمه چو کشاید گلو  
آن که مرده جرب و شربت  
توسین فتنون بی حرف صوت  
توسین مرآن عصا سهل یا

که در کان قصه بیرون فتنون  
نیت تحقیق و تقیص بلند  
در مود و دوا و ابراهیم و ناز  
در یعقوب و زلیخا و عیسی  
در داود و دوزبور و اوریا  
در کجی و در کربا و ریاض  
در قارون و زمین رفتن فرود  
خلع تعلیم خطابات و عطا  
که قمر از سحرانش شد و نیمه  
انجین کیم که گواهی سخت  
گویی آیت ازین آسان بیا  
زین ظاهر باطنی بس ظاهر است  
که در گرد و خرد با حمله گم  
ی که توزین حدیث مقصم  
که خوش ظاهر جانش خفی است  
یک سر سوخته نه بیند حال او  
تا چشم مردان پنهان شوند  
کام خود بر رخ خف می نهند  
که پیش که فلک مدخل ریخت  
آوی پنهان تر از پریان بود  
چون بود آدم که در غیب و صفت  
آوی همچون فتنون موسی است  
غلبه من است بن الا صعبین  
آن بین که زوی گریزان است  
آن بین که بر خطر انگاشت



نور دوری دیدم چه خرسباده  
دیدم بار اگر دار و روشن کند  
چون برآمد موسی از انقضای وقت  
کوه باداده گشته همی -  
گفت داود و الهی بجز تیرده  
مطربان خواهی توان ندیم  
آبادانی ناله چون که راد است  
بمشینان نشنوند و بشنود  
مجلسال عذاب اندر دولت  
  
ای سلطان تو دعوی کنی  
این گمان نیست که بجان بری  
مراد افسانه می پنداشتند  
تا بدید یاری که طعنه میزدید  
نور خورشیدم فدا ده بر شما  
گر چنان کند از آن نیکبخت  
تاباید در دامن ازاد دوا  
آنگاه که نمودست و اندر خطاب  
آن شولیدن بکره می رسید  
گفت که می شولید آن کرده  
گفتاده جهان بوستان  
وقت تنگ می رود آب فراخ  
آب خضر از جوی نطق ادب  
چون شنیدی کلامین جواب  
چون گمان می شوی تو مستدل

یک نیم یامیش نه بگر سباده  
نور دوری می نه بنی غیر گرد  
تفویقه القالی با جبال او بے معده و الطی  
کوه طور از مقدش قاصت  
هر دو مطرب مست و عیش شمی  
بهر من از همدان بهریده  
کوه سارامیش از آن قدیم  
بنی لب لعلی را ناله است  
ای غنجان کوه عیش برگرد  
بهر سرد از لامکان تا منزلت  
بهر گرمی اگر خود توان را نشنوی  
جواب طعنه زنده فتویٰ از قصور قسم خود  
ایضا بچه قمر و ایمان بری  
نعم طعن کافری می کاشند  
که شفافان و افسانه بپذیر  
لیک از خورشید ناگشته جبه  
جوعه برگورتان حق ریخته  
مثل خون در میدان کوه اسپ از خوردن آب  
کوه و ماد می خورد و ناکاب  
سر می بردست و ز خود میزید  
از اتفاق باکشت می هم شکره  
کلافه زبان به غنادر زین  
پیش ناله کوه خردی شاخ شاخ  
می خوریمها ای تشنه غافل  
کوره تعلیل باید کار سبست  
دست از تعلیل خشک نکلال

اندکی پیش آهین در گرد مرد  
کوه سارامه در دے اوبر کند  
کوه سارامه در پیش ناله شد  
بهر دو هم آواز هم پرده شده  
آتش شوق از دولت شعله زده  
تا پیشیت با ده پایانی کنند  
بهری در گوشش می رسد  
بیشین او نبرده هیچ بو  
گرنزدیک نور در گوش را  
طعن قرآن ابرون شمی کنی  
کای گره جل رگشته فدا  
که شما بودید افسانه زمین  
قوت جان جانی یا قوت کات  
تار با هم عاشقان زین مهات  
دل نگر دلم بهر طعن تقیم  
فانی ایم من زهر طعنه خد  
بهر اسپان که ملازمین آب خود  
می می سلمتی زین استقفا  
از اتفاق نمره خرم می رسد  
زود کات آن ریش و بر می کند  
آبکش برود از تونبات  
سوی دور سبزه در جوی زن  
بهر آن می تو شک خورشید  
یکت نه چون بهر گرد و گردان

لعل خانی  
دیده با او خشنود  
بهر حال ادب با خود  
دانش را از حد پیش رده  
خدا را می سپارند  
منش کنیز با وفات  
و نیز سر و سر بخت او  
از سر راه روشن شود  
فغان را از این سر کر  
مورنگه و فقری می کر  
از این طعن بیگانه  
مدی از دے طعن  
بخت را با آن سلم  
نخا با طعن طعن  
شعری از قرآن  
طعن و طعن  
بهر طعن  
حیال سبکی که بعد طعن  
از یک جان و بیان  
روایتی بای اوین  
حال مست و فتوی  
بهر طعن از طعن  
نشان جان و ایمان  
بهر طعن گند و نقد  
از آن مست که از ازاد  
طعنه ای طعن ادب  
بهر طعن می ایست  
بهر طعن می ایست  
بهر طعن می ایست  
بهر طعن می ایست  
بهر طعن می ایست















و آن عشق و غمات کده  
 از عشق شاق آن میکن شده  
 هر طبعی کن کزین نادان  
 کاین سخن ابدالین بدون کم  
 صفت نیت می کنه بهر سفر  
 اسب زیرک سازان نیکوئیست  
 چون شکست او بال آن ای غمت  
 عز و احوال قصد باد ما جبر  
 تا طبع آن دولت نیت کند  
 در بکله بے مراد داشته  
 و ز کله بدی اهل از عوایش  
 بی مرادی شد فدا و ز بهشت  
 پیش بد شکسته باش این صافان  
 عاقلانش بندگان بند یاند  
 دید غیر یکجوق اسیر  
 دیدشان در بندان آگاه شیر  
 تا می خایند هر یک از غضب  
 می کشاندشان بکل سوی سر  
 رحمت عالم می گویند ادا  
 چار بار و دم و از بنا چاره نیست  
 در چنین در مانده از کج رویست  
 کلا و از جادوی رنگشت و رفت  
 از زبان خدا و خواستیم  
 و بیک حق و راست ست از او  
 این دعا بیا کردیم و صلوات

رفته در می دم او شفیق شده  
 سلطنت بین طبع مانع آید  
 لب بربند الله اعلم باخفی  
 ان کنده میکشد من کنم  
 می کشاند مرا جانی دگر  
 گویم اندک فارس بروی  
 چون نشستی بال شکست  
 فتح عزائم و نقص قصد با جبر کردن آدمی است  
 امانت مالک قاهر است گاه گاه عزم او را  
 تا کف طبع او را عزم کردن ارد تا او را تنبیه باشد  
 کی شری پیدا بر دهنوریش  
 صفت بجهت شنوای خوش شست  
 یک خود آن شکست عشق  
 عاشقش شکر می خندی اند  
 نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و هم نمودن این  
 حدیث گفتن که عجب من قوم بگردان الی بجهت با سیران  
 بر محل مدق و غلظتها و لب  
 می براندا فرستان بقیه  
 عالمی ای بر دهنوریش  
 خود این مرد کم از خازنه  
 یا ز آخر است یا بوجادیت  
 بفرست آن مستحق و افتخار  
 ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بدو این بدان می  
 گفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق  
 بی غرض کنون محمد صلی الله علیه و سلم منصوب شد

یک از اوس دلوش و آبرو  
 عقل حیران کاین عجب آید  
 لب بربند هر دی زنیان سخن  
 یکست آن یک میکشد می خفی  
 زان بگرداند بهر سوی آن کلام  
 او دولت را بر دهنوریش  
 چون تضایح جل بید شکست  
 عاقلان از بی مراد میای جو  
 چون مراد است بهر شکسته است  
 عاقلان شکسته اش را ز خاطر  
 اینها را با هم در عاقلان  
 نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و هم نمودن این  
 حدیث گفتن که عجب من قوم بگردان الی بجهت با سیران  
 بر محل مدق و غلظتها و لب  
 می براندا فرستان بقیه  
 عالمی ای بر دهنوریش  
 خود این مرد کم از خازنه  
 یا ز آخر است یا بوجادیت  
 بفرست آن مستحق و افتخار  
 ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بدو این بدان می  
 گفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق  
 بی غرض کنون محمد صلی الله علیه و سلم منصوب شد

شرمی آید که بهوید از و  
 یکشش از سیر بدین جا رسید  
 تو به آدم هر زبان صد با و  
 آنکه می گذاردت که دم زنی  
 تا خبر یابد از فارسل سپ غام  
 بی مراد کرد و پس لاشکست  
 چون شد بر فضا و ادرست  
 گاه گاهی راست می آید ترا  
 یار دیگر خلیت را بشکند  
 یل شدی نمیدل کی کاگر  
 با خبر شد از مولای خویش  
 پس می باشد که کام او را  
 عاقلان شکسته با طغنیار  
 اینها را با هم در عاقلان  
 که می بوند و ایشان در غیر  
 می فکر کردند و می زیریر  
 و اینک در بخت قمره می اند  
 فی شفاعت میراند و سروری  
 زیر طعنندان بر کار شاه  
 باد و سر بران و ست و نم جل  
 تحت ماسد سزگون از تخت او  
 یا وونی کردیم با هم چون رفت  
 که کن مارا اگر نارا استیم  
 نصرتش ده نصرت او را بگو  
 پیشات پیش عمری و صفا

عشق و غمات کده  
 از عشق شاق آن میکن شده  
 هر طبعی کن کزین نادان  
 کاین سخن ابدالین بدون کم  
 صفت نیت می کنه بهر سفر  
 اسب زیرک سازان نیکوئیست  
 چون شکست او بال آن ای غمت  
 عز و احوال قصد باد ما جبر  
 تا طبع آن دولت نیت کند  
 در بکله بے مراد داشته  
 و ز کله بدی اهل از عوایش  
 بی مرادی شد فدا و ز بهشت  
 پیش بد شکسته باش این صافان  
 عاقلانش بندگان بند یاند  
 دید غیر یکجوق اسیر  
 دیدشان در بندان آگاه شیر  
 تا می خایند هر یک از غضب  
 می کشاندشان بکل سوی سر  
 رحمت عالم می گویند ادا  
 چار بار و دم و از بنا چاره نیست  
 در چنین در مانده از کج رویست  
 کلا و از جادوی رنگشت و رفت  
 از زبان خدا و خواستیم  
 و بیک حق و راست ست از او  
 این دعا بیا کردیم و صلوات



که اگر حق است و پیش کن  
این جواب است که بخواه  
کاین فکر با هم از او بارست  
با هم از ایام بخت آور شدیم  
زانکه بخت نیک او را و شکست  
چون نشان دشمنان مغلوبی است  
در شکسته ناگهان مگر یار  
وقت برشته حدیث رسول  
ناگهان اندر حق شمع رسل  
آتش پیام از دولت کرد  
کامدین خوارى بقصد فتح  
قلعه با هم گروان و بقیعه  
در غاری اچو شکر میخورند  
آن خیال شاد اند از قهر چیا  
هر کجا بود خود دهم شمشیر  
گفت پیغمبر که معراج مرا  
قربت بالا بستی از حق است  
که گاه گنج حق در حق است  
آن شاه اندر دزل و تلف  
آن کی گفت اچانستان آن  
پس تهم و شمشیر چون شادند  
پس پیغمبر که آزاد نیست  
این بین گفتند در زیر بار  
گر چشید آن مکرل بن سخن  
پس پیران یوسف را اندید

در بنام شد حق در یون باش کن  
گشت پیر که شانا را استند  
که عذاب و خود در دل دورست  
با بار و بر و نظر آمدیم  
و او حد شادی پنهان برید  
لیک اشکست مگر چلی است  
خانها گند گردی بر سر  
بیان آنکه عیاد باز شستن  
تعالی لقب آن فتح کرد که افتخار  
بود و محی فتح چنانچه شستن  
بک فلان توفان بقصد نرا  
شده سلم و غنا ایم نفعها  
خار غنایا اچا شتری چزند  
که می ترس از سخت دکلاه  
افسر خمر لا تفصلونی علی یونس بن متی الی آخره  
نیست بر عراج یونس جبرا  
قرب حق از دست است  
نوعی چو دانی نیست چیست  
اچو مادر وقت اقبال و شرف  
چون بخندید او چو مار البته دید  
چون دین فتح و ظفر بر باد شد  
جز به نیاد دل خوش دل شاد نیست  
آن اسیران با هم اندر بخت آن  
آگاه شدن پیغمبر طاعنان بر شاست او  
اگر حافظ بود و عقوبت شستند

چونکه دلایکم و منصور بود  
مانان اندیشه را از فکر خوش  
خود چه شد که غالب در چند بار  
بازی گفتند اگر چه او شکست  
کجا شکستنی مانند یح  
مگر تو شک و غیری را شکستنی  
که کند خود شک با مگر قیاس  
سوی که دلایکم و منصور بود  
مانان اندیشه را از فکر خوش  
خود چه شد که غالب در چند بار  
بازی گفتند اگر چه او شکست  
کجا شکستنی مانند یح  
مگر تو شک و غیری را شکستنی  
که کند خود شک با مگر قیاس

ما تطلعت بکم اذ نور بود  
کوری که دزد و دغ از ذکر خویش  
کسی را غالب در روزگار  
چون شکستند و آن شست و  
که دغم پوشش آن فی پیکر یح  
عالم انفع میکان پر کنی  
آب ایا اول طلس با پاس  
دو غل و دو دین و ملول  
دولت انا فتح از دمل  
کوزمخ این ظفر غلین مشو  
بر قریضه در نفیر از وی چرت  
برغم و رخ اند مفتون و عشیق  
این سال پیش ایشان چون حج  
در خان فاقه صد چون بهار  
فوق گردن مست فی زیرین  
زانکه قرب حق روان از حبیب  
نیست آنی زود و فی دور  
ی نماند هیچ با شک است ما  
تقد و خوارى افتخار است علو  
نیست این ندان دین ادیش  
یافت کمال نفرت فتح و ظفر  
بر بدو نیک اند مشفق هم زبان  
این سخن و گوش آن سلطان بند  
رفت در گنجی که بدان برین  
نشوند آن سر لوح غیبان

دقتر سوم  
نمودی مولوی معنوی  
۱۱۴  
دقتر سوم







بستہ می آریم تان تاسبزہ وارہ بچنایا بستہ حضرت میکشد جز کسانے افتاد از سر لگا ز انکه هستند از نواد حتم کلا چون یازم نوکار خوش پیچ بر طبعان انگشت اید حسد وان گر راب غرض خود خلت غیر شیر اور از و بخوانی دفر تعلیمه میخواندند جذب حق اور اسوج محبت لا سواہ خلفا من مینہ ایں گرفتاری دل ان دست اگر بنویسے آب علقش نہا کئی وان از سدی می شاق یک عجز شد بخاری انتظار ز انکه دیدہ است آب حیات کا از ران از سر گذشت نیم کمال و کمال دین صورت مرگ نقل کدویت کو توئی آن من آن تو بستہ عشق اور کمال من مسد بر سر رکاب دیدل شست نہ بجبید نے آمد خطاب پس فردا کد زمر کبھی او چون بیاید تو نو تار مو	ای عجب کز آتش بی نہما هر مقلد ادرینہ نیک بر می کشد این آہ ایگار وار کو دکاں امی کی کتب و میر و کو دک کتب پیچ ہم کن تا مرقطاعت رسد ایں محب حق زہر علتی طغی از حسن و آگاہی پس محب حق کیسے نرس اگر چنین گرجان جان طاعت یا محبت حق بود بعینہ	می کشم تان سے شریستان گل میکشم تان تاسبزہ وارہ میرند اینہ بغیر اولیا تا سلوک خدمت اسل شود جانش از رفتن شکستہ میشود انگی بے خواب گرد و توجہ نہ ایں اطوار صفا بشرتہ را وان گرد دل آلودہ بر این تیر بے غرض در عشق کد اید بود کر از غرض ز علما جد است کے نیال داسا من خیرہ	تراں ہی خندم کہ باز خیر غل از سو دوزخ بزنجیر گراں جلہ دند خیر نیم و استلا ہم کن تا نور و رخشاں شود چون شود واقعت کتب حق پوش کند دگر دگر دگر منہ ایں کر با مقلد گشتہ را ایں محب یار یک بہر شیر وان گر خود عاشق دایہ بود وان محب حق زہر حق کجاست گر محب حق بود بغیرہ ہر دور این صبح باز است آدم اینجا کہ در صدر جہاں نا شکستہ کی ہے از فراق میں سو دل ساری دستگیر ترک کیں کریم کو در جہان ہر کد دید او نباشد دفع مرگ شد نشانی یارانی جہاں ہر کد اندک تو خود مرگ دست چون کہ بہر وقت من نفع شد گوش دار کنوں کہ عاشق میر چون بیدار ہو و صدر جہاں بچو چوب خشک انتانتش کا ز ناید در بخار ہر بخور گفت عاشق تو دستگیر و	لکھنؤ مولوی شعری مولوی حموی ۱۱۶ دفعہ سوم
---	--	--	--	--



هند تو فانی است پیش نظر  
چونکه سر بر دوش مشرق قرص گرد  
چرخ شیر خور دایه چهار  
پیش آواز حدیقه و زیاده  
کای سلیمان معدن میگسری  
داوده مارا که پس زاریم ما  
شهر ما در ضحی شکسته پری  
داوده را از این علم کن جدا  
کیست آن ظالم که ز پادشاه  
چونکه زان و ظلم آن و ز سر  
بکشاید ایلین کتب خدایت  
لکان آن دوست که کن نکال  
تا نگردد و عرش از نار تیسیم  
منکر از مظلوم سوخته آسمان  
ما ز ظلم او به پیشه اندریم  
دادا و انصاف بستان و  
پس سلیمان گفت ای بیادوی  
حق من گفته است آن ای دیو  
خشم تنها اگر بر آرد صد بغیر  
گفت حق است آن دوست  
هم قابل شو تو با خشم و بگو  
پس سلیمان گفت ای پیشه کجا  
او چون آمدن کجا بایم قرار  
گرچه آن صلت با اندر بقا  
عقل کی ماند چه باشد در راه

ماشقی بر نفس خود خواهر مگر  
نرسد تار ماه مذو شب اثر  
گشت آموخچه افتاد از راه  
داو خواستن پیشه از دست باد بحضرت سلیمان  
برشاید این آدمی ادب پری  
بے نصیب باغ و گلزاریم ما  
شهره تو در طاعت و سکین روی  
دیگر ای مست تو در دست خدا  
ظلم کرد و در خدایت در دست  
پس بعد از آنکه ظلم پیش برد  
دیگر آن بسته باصفه اندر  
تا ناله خلق سوخته آسمان  
تا نگردد از ستم جانی تقیم  
کاسه شاه آدمی درون  
بالسببه از دوش خود میخیزیم  
مشاور از خشم تو بچشم دیگر  
بأن هان خشم قول گیر  
خشم من و دست و حکمت  
پاشش گویند دفع حد  
باش تا بر هر درانم من نصفا  
کو بر آرد از نهادن مار  
یک ناله آن بقا اندر  
اگر شئی باک لا و بهنه

سایه عاشقی بر آفتاب  
اندر دل چونکه عشق آید در دل  
بچونند در پیشه تنباده  
داو خواستن پیشه از دست باد بحضرت سلیمان  
مرغ و ماهی بر پناه عدل  
مشکلات هر حیف از تو حل  
ای تو در اقبال قدرت منتهی  
پس سلیمان گفت ای نصفا  
ای عجب عجز و ظالم کجا  
چون بر آرد ظلمت در دست  
اصل ظلم ظالمان دیو بود  
تا نیاید از پاید و دود با  
ز آن نهانیم از ماکه شیمی  
گفت پیشه گویند از دست با  
علم او بر ماصح در میان  
اگر کردن سلیمان پیشه و مظلوم را با حصار هم  
پدروان حکم  
تا نیاید هر دو خشم اندر چمنور  
من نیامد و در زمان تا حق  
یا ناکه آن شکر ای باوصفا  
یا چون بنهید آن تیز تیز  
گفت ای شرمگین بود  
همچین عیله در گاد خدا  
سایه پس که بود روی نور  
باک یک پیشه و حسن نیست

شمس آید سایه لاگرد و شب  
عقل خستیش از دزدین  
فهم کن اندر علم باسد  
در سلیمان نبی شد او خوا  
کیست آن که گشته کشت  
پیشه باشد در ضحی خود دل  
منتهی از در کئی گری  
داد انصاف که بخوای  
کود خدایت زده بخیر است  
علم ظلمت و اصل عجز  
دیو درین دست ستم چون  
تا نگردد و مضطر جگر و شها  
تا نیاید بر ظلمت یار بی  
کود و دست ظلمت بر با کشت  
نیست یار چاره جز کردن  
ای کریم عادل اگر ام خو  
امر حق باید از جان بشنوی  
حق نیاید پیش حاکم در ظهور  
خشم خود را در میلو روی من  
پیش افغان کرد از دست بیا  
پیشه گرفت آن زمان که گری  
خود بیا که این زمین و دود  
چون خدایید شود جوینده لا  
نیست که چون کند نور  
هری از نریستی خود طر فاست

سلیمان  
عقل خستیش از دزدین  
فهم کن اندر علم باسد  
در سلیمان نبی شد او خوا  
کیست آن که گشته کشت  
پیشه باشد در ضحی خود دل  
منتهی از در کئی گری  
داد انصاف که بخوای  
کود خدایت زده بخیر است  
علم ظلمت و اصل عجز  
دیو درین دست ستم چون  
تا نگردد و مضطر جگر و شها  
تا نیاید بر ظلمت یار بی  
کود و دست ظلمت بر با کشت  
نیست یار چاره جز کردن  
ای کریم عادل اگر ام خو  
امر حق باید از جان بشنوی  
حق نیاید پیش حاکم در ظهور  
خشم خود را در میلو روی من  
پیش افغان کرد از دست بیا  
پیشه گرفت آن زمان که گری  
خود بیا که این زمین و دود  
چون خدایید شود جوینده لا  
نیست که چون کند نور  
هری از نریستی خود طر فاست







نشان تا اد تو بیرون فته ام  
خامس در سحر صبحی صبر هلا  
سایع از تان من انم ضالام  
گفت من عدست این باک من  
گر گویم فوت میگردد بکا  
این بخت گریه رشک خف  
خیره گویان خیره گریان خیره خند  
آسمان میگفت آن م باز من  
چرخ بر خوانده قیامت بیدار  
سخت پنهان سبک پیدایش  
مطرب عشق این نذرت سماع  
بنده سلطنت معلوم شد  
هر چه گوی آید هستی بدان  
من چه با بیا نشان محرم  
بان بان مشه در بنای می  
چون دراز و نازاد گوید بان  
چون کوشم تا سرش پنهان کنم  
گویش و گوی بر جو شیده  
گویش آن پیش کردی کرد  
چون بیاید شام در دوجان  
عشق چو شد باده تحقیق را  
چون غیز ای می توفیق را  
پر توفیق می کند شیره قوت  
بے تفکر پیش براننده هست  
این جمله بر بنی مجنون است

گویا تا نالت ناله گفته ام  
از حواس خمس بودم ز دیار  
خون همگی بر فلک ناله ام  
ز این جزاها با بیا بر زمین  
در گریه چو کنم شک و ثنا  
که بود بر گریه سم دون هم  
مردون خرد و کلاه خیر اند  
گر قیامت اندیدی بی  
تا مجرعه بر دریده نامرید  
جان سلطانان جان حشرش  
سندگی بند خداوندی ع  
زین در بده عاشقی گویم شد  
بند و دیگر بر بستی بدان  
مرد و زن شایسته قفس دخی نم  
اولا بر بطلب کن محرمی  
یا جیل السرخ خواند آسمان  
سر بر آرد چو علم کاینک نم  
بچو جان پیدانی و پوشیده  
تا نیاید آفت مستی برود  
گویش داده که تا تمام من  
او بود ساقی نهان صدف را  
قوت می بشکند برقی را  
شیره بر جو شد و قفسان  
حکایت آن عاشق در آن بحر بسیار متحان  
در دشت شایسته خواب خواند

را بجا چون سخت بار امر زده  
سادس از شش هفت بر تو  
بر کجایانی تو خون بر خاکها  
من میان گفت گری می تنم  
می فته از دید خون ل شها  
از دوش چندان برآمد پای بود  
شهر هم برنگ و رشادند بر  
عقل حیران که عیش و طرب  
یاد و عالم عشق ایگانگی  
غیر بفتاد و دولت کش او  
پس چو باشد عشق دریا عدم  
کافک هستی بانی دشتی  
آفت دراک آفتال و حال  
سخت مست سجد و استغنه  
عاشق دوستی و یکشاده بان  
سرخ و رشیم و نیکه از دست  
غم غم نفسم گیرم ناکه و گوش  
گوید او محسوس نیست این تنم  
گوید از جام لطیف آشام من  
ز آن عرب تا دنام می دلام  
چون بجوی تو توفیق حسن  
آب گردد ساقی و هم گشت  
اندرین سخی بر سر آن خیره  
بیدل و شورید مجنون مست  
در دشت شایسته خواب خواند

می تدم خامه از رابعه  
گویا بارید بر من غم دو تو  
پس بری باشد لقی از چشم ما  
یا بگیریم یا بگیریم چو کنم  
مین چه افتاد دست دید مرا  
حلقه کرد اهل بخار اگر داد  
مرد و زن رهم شد چو نغمه  
که فراق و عجب یا وصال  
اندر و هفتاد و دو دیوانگی  
تختش بان تخت بندیش را  
در کشته عقل اسبجاقم  
تا زمستان دما برداشتی  
خون چو سست محال و محال  
دوش ای جان بر چه پل هفت  
الله الله شری برزد بان  
تا بهی پوشش او پیداد است  
کای من خوش میوش خوش  
چون می ندیم خنک سیزخ  
یا در روزم تا ناز شام من  
زانکه سیرنی نیست خود ادم  
باده آجان و در برق تن  
خود بگو الله علم بالصواب  
که چنان کنی بد بودی شیره  
آنکه اگر نگرند از منده هست  
می عاوش و دگر کار و صیل است

عاشق تا نالت ناله گفته ام  
از حواس خمس بودم ز دیار  
خون همگی بر فلک ناله ام  
ز این جزاها با بیا بر زمین  
در گریه چو کنم شک و ثنا  
که بود بر گریه سم دون هم  
مردون خرد و کلاه خیر اند  
گر قیامت اندیدی بی  
تا مجرعه بر دریده نامرید  
جان سلطانان جان حشرش  
سندگی بند خداوندی ع  
زین در بده عاشقی گویم شد  
بند و دیگر بر بستی بدان  
مرد و زن شایسته قفس دخی نم  
اولا بر بطلب کن محرمی  
یا جیل السرخ خواند آسمان  
سر بر آرد چو علم کاینک نم  
بچو جان پیدانی و پوشیده  
تا نیاید آفت مستی برود  
گویش داده که تا تمام من  
او بود ساقی نهان صدف را  
قوت می بشکند برقی را  
شیره بر جو شد و قفسان  
حکایت آن عاشق در آن بحر بسیار متحان  
در دشت شایسته خواب خواند



پس شکنجه کرد عشق زبیر  
چون خستاد سرش پیش زین  
در صبار لایک که دین روقا

خود چو دارد ز اول عشق شکن  
آن سول از شک گشته را بر  
از غباری تیره گشتی آن صبا  
در صبا چو از اغیرت بربست  
بود اول من غم انتظار  
گاه گشتی کاین لای بی دوست  
گاه هستی ز دگر دوی سری  
گاه فریادش گردون شد  
چو که بروی گشتی بنهاد  
چونکه بایه بکے غریب گشت  
خوشه های گلش میگذاشت  
لے بساط طوی گویند خوش  
رو بگورستان می خامش نشین  
یک لک لک بک بک می غمناک  
شخم و خرم زنگار کسان بود  
تو چه اتی ناموسی حال شان  
بشتوی از قالی می بوی  
نقش کسان بصدف  
همچنین کسان بود آوازه  
بانگ ایوانش ز می می  
آن یکی از حقه دیگر زار باط  
هر که در از حال ایشان بود  
وان خست یک از باد سحر  
جوش سحرش جوش تو دریا  
چشم بقیان هم از خون کند

عشق از اول چو از خون بود  
در سول نیشی کماش  
رقه گر بر پرغ دودخته  
شکر از پیشه را از امین گشت  
آخرش شکست کسم غم غلظ  
گاه گشتی کاین جان است  
گاه دانیستی غم دوی بری  
که خیال لبش همدم بد  
جوش کردی گرم خنده اتحاد  
برگ بر برگ بسوی او بخت  
شیر و انبیا چون ماه شد  
لے بسا شیرین دل و ترش  
آن خوشان سخن گوارا برین  
نمیست یکا حال کاشان  
آن یکی عکس گرشان بود  
زانکه پنهان بود حال شان  
کی بینی حالت تو می را  
خاک می بکشان اشان مختلف  
آن یکی پر درد آن تانها  
بانگ غمناک تو می در مطا  
آن یکی از رخ دیگر از نشا  
پیشتر آن آواز یکا بود  
بس غم گشتم ز یک ده یک  
گر از این دیدهای دشمناس  
هم بگو احوال آن خسته جگر

ناگزید آنکه ببردنی بود  
نامر از تحیف غمناکیش  
بر مرغ از لطف قصه موخته

لفظ تصنیف شریف  
ز طاعت امیر  
لفظ نعت نیکو  
لفظ بیت نیکو  
لفظ ان خوشان  
لفظ کیم را بیدار  
لفظ خنک از کرم خوش  
لفظ روان از عجب جلال  
لفظ گویند

لفظ طاعت جاگز  
لفظ نعت نیکو  
لفظ بیت نیکو  
لفظ ان خوشان  
لفظ کیم را بیدار  
لفظ خنک از کرم خوش  
لفظ روان از عجب جلال  
لفظ گویند

آن رخ خسته جز بند زخم تر  
جوش نوش کمر گسست کیم بیا  
آن ماف که بران گشت تند

زانکه سر پوشیده بچوید بیک  
رو باغی مست در بوشاک  
کز بخاری در اندام ای سپهر



<p>کافران حریفه بخت سال سایه حق بر سر بنده بود گفت پیغمبر کجوں کوئی ہے</p>	<p>یافتن عاشق معشوق ایمان آنکه جویند یابند بود که من طلب شایا و جد صدق سبیل نصرتی علیه آله و سلم من عمل شفتی ان رة خیر ابره</p>	<p>از خیال وصل گشته چون خیال عاقبت جویند یابنده بود عاقبت ان ربوں پر سر</p>
<p>و در این عالم از این امری که در این عالم از این امری که در این عالم از این امری که</p>	<p>چون نشینی بر سر کوه کس چون چاه میکنی هر دو خاک چله دانس این اگر تو نگردی سنگ آهین زدی آتش بخت آفریند زدی عیش بخت بخت فلان کس شمشیر بر نهاد بیم باور و بلیس لعین صدیق دران نیاد و دران این دو اگر فکر تاریکی بد بس که کمان غرول شاد او پس تو ای باز دنا هم بخور صدیق دران خلق تا نه بخور تو بدان در کجا افتاده این جهان پر آفتاب و راه که اگر حق است کس روشنی چله عالم شرق و غربت یاب چله با کن و با یوان کردیم پس گو کانی فلانی گشت کرد پس حج اکرام که اینجا خوست با تو کل کشت کن بنو سخن پس کند کوه تو انبار را عاقبت بد یافت زدی خلوت</p>	<p>عاقبت بی تو هم نه کس عاقبت ان رسی رات پاک هر چه می کشی زدی زدی این بشد و ریشا نادرست نگر و عیش مگر در نادرات و ان وقت و وقت که هر شبت سو نادشان و تها و دی تا یابند خاطر آک بد گمان در دیش و بار جز این که هند مرگ اگر در دیگر در گلو تا فنی میجو او در شور و شر زور می بند جان می پورند اگر نه محرومی و ابله زاده تو همیشه سرفرو برده بچاه سرفرو بر دار و نگار ای دنی تا تو در چاه غرور بر تو فیت اگر سینه اینجا بدان کالج شوم در فلان سال غمشش بخور پس حج افشالم این گندم است هر که سینه کند بر و رفتند زین سال بگذر زانی باز از جست عیم عس و شب بلوغ</p>
<p>بر کن استیزه رود و کار کن و اگر از گداز گشت کار را چون بر مکتوب از مکتوب</p>	<p>آن چنان کوثر خیز و ملابد جانب احوال ان عیش و جوان یا رخو دایافت با شمع چراغ</p>	<p>آن چنان کوثر خیز و ملابد جانب احوال ان عیش و جوان یا رخو دایافت با شمع چراغ</p>

و در این عالم از این امری که  
در این عالم از این امری که  
در این عالم از این امری که



گفت سازند سبب آن نفس	ای خدا تو رحمت کن بر عس	تا شناسا تو سببها کرده	از در و درخ به شمع پرده
ه مضون آید چاه است ع ان حکم نیاید و چون میکند و چون	هر آن کردی سبب این کار در کسوت بخشند حق پری هر چه آن بر تو کرامت بود تو میس که بر دست یابچاه اگر تو خواهی بانی این گفتگو	تا ندادم خوانن یکبار را هم ز قعر چاه کشاید ری چون حقیقت نگری حجت بود تو مرا این که نعم مفتاح اه ای انجی در دفتر چاهم بگو	ه شاید که در راه چندین بار نشد و در راه در دفتر است در دفتر است

وَلَا تَقْرَأُ الْكِتَابَ إِلَّا بِإِذْنِ رَبِّكَ

وَلَا تَقْرَأُ الْكِتَابَ إِلَّا بِإِذْنِ رَبِّكَ







# فهرست مضامین مثنوی مولوی دفتر چهارم

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۳۰	گردش تالیفات و تذکرات از حق طلبان و در	۲۰	حکایت الهی گویند آبی عالم گیر است	۵	دریاچه دفتر چهارم مثنوی مولانا روم
۳۱	نشان حق تعالی و جلال و عظمت و کجایش	۲۱	تفسیر حدیث شریف علی بن ابی طالب علیه السلام	۸	آغاز دفتر چهارم
۳۲	جویم و جواب آمدن از درون کعبه	۲۲	قصیده فرستادن یحیی بن اسماعیل بن سلیمان	۹	تأمل حکایتان عاشق و معشوق
۳۳	بقیه قصه دعوت سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۲۳	کرامات نوح علیه السلام	۱۰	حکایت آن خطه که در آغاز هر خطه دعا می خوانند
۳۴	مثنوی شریفی و بیاد و مراد و طلب دنیا	۲۴	بازگردانیدن سلیمان بن سلیمان بن سلیمان	۱۱	سوال کردن شخصی از عیسی که در جوار صلیب است
۳۵	بقیه قصه دعوت سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۲۵	کرامات یونس علیه السلام	۱۲	قصه خجالت کردن عاشق با بیگانه معشوق
۳۶	بقیه قصه دعوت سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۲۶	دلبری کردن نوح علیه السلام	۱۳	قصه صوفی که بخواهد از دنیا بگریزد
۳۷	قصه شاعر و صانع و خدا و مضافه حدیث	۲۷	دیدن رویه جماعت شاعر و در خواب	۱۴	در بیان آنکه حق تعالی چند رنگ است
۳۸	باز آمدن حدیث و بیاد و مراد و طلب دنیا	۲۸	نیت کردن و نیت کردن برین نیت	۱۵	معشوق از بیچاره در حال کون جهت تبلیس
۳۹	باز آمدن حدیث و بیاد و مراد و طلب دنیا	۲۹	تخریب کردن سلیمان بن سلیمان بن سلیمان	۱۶	گفتن زن که او را در بند هزار نیست
۴۰	نشدن و بیاد و مراد و طلب دنیا	۳۰	سبب هجرت ابراهیم علیه السلام	۱۷	بیان آنکه غرض از تبلیس و عیسی و یحیی و عیسی
۴۱	در آمدن حدیث و بیاد و مراد و طلب دنیا	۳۱	حکایت آن مرد و شکر از سر و دین و جزو و میراث	۱۸	مثل آنکه دنیا گنج و تقوی عالم تو را گران
۴۲	آموختن و بیاد و مراد و طلب دنیا	۳۲	بیان ثانی که از مقدس باو و محبت	۱۹	کشان اندر
۴۳	قصه صوفی که با یحیی بن سلیمان بن سلیمان	۳۳	در بیان تحمل کردن از هر چه بودی و طرق و پیر	۲۰	قصه آن باغ که از باغ و طاهر و باغ و طاهر
۴۴	غلبیدن سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۳۴	تجدید فرستادن سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۲۱	سوال کردن بلور و باغ و باغ و باغ و باغ
۴۵	بیان آنکه حصول علم مال جاه و مراد و طلب دنیا	۳۵	ظاهر گردانیدن سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۲۲	عذر و عذر عاشق که باو در تبلیس
۴۶	بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المظلوم	۳۶	است جهنم را این که تو کفایت غرض نیست مرا	۲۳	گفتن صوفی که اگر اعتماد بر خطه خدا بودی
۴۷	بیان آنکه در کجای و بیاد و مراد و طلب دنیا	۳۷	بقیه قصه ابراهیم علیه السلام	۲۴	والا در سر این کوشتک بیدار و جواب آن حضرت را
۴۸	تفسیر حدیث که آن شکر خلق الملائکه و بیاد و مراد و طلب دنیا	۳۸	بقیه قصه سلیمان بن سلیمان بن سلیمان	۲۵	قصه آنکه خرد و دین و عزم کردن و دین و عزم
۴۹	چالش عقل و نفس و بیاد و مراد و طلب دنیا	۳۹	ظاهر گردانیدن سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۲۶	سلیمان علیه السلام برینا که بخت و شکر آن
۵۰	حکایت آن تفسیر باو و مراد و طلب دنیا	۴۰	قصه صوفی که از هر چه بودی و طرق و پیر	۲۷	شرح آنکه از هر چه بودی و طرق و پیر
۵۱	نقصت دنیا اهل دنیا را	۴۱	بقیه قصه سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۲۸	بقیه قصه بنای مسجدی بنابر سلیمان بن سلیمان
۵۲	بیان آنکه عارفان از هر چه بودی و طرق و پیر	۴۲	ظاهر گردانیدن سلیمان بن یحیی بن سلیمان	۲۹	قصه از خلافت عثمان و خطبه دس
۵۳	خطاب با مقرران دنیا و مراد و طلب دنیا	۴۳	حکایت آن پیر و عجب که در دلت و بیاد و مراد و طلب دنیا	۳۰	در بیان آنکه هر چه بودی و طرق و پیر
۵۴	تفسیر آیه فاعلم ان فی خلقه سوئی فاعلم ان فی	۴۴	خبر یافتن جلاله و بیاد و مراد و طلب دنیا	۳۱	



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
	قبول کن چهار فضیلت عویش بستان و		علامت ناقص تمام فیم عاقل و مرد تمام و	۴۷	زجر کردن عی از عودی امر کردن متابعت انبیا
۶۶	پرسیدن فرعون کس چهار که است	۵۸	نیم مرد و علامت شقی مغرور و لا شئ		بقیه قصه نوشتن غلام قهر را بطلب جری
	شرح کردن موسی علیه السلام کس چهار فضیلت		قصه آنگیز و هیادال و آل سرباهی		حکایت آن مدح که از جنت ناموس شکر
	راجهت پانزده ایمن فرعون		سر حدیث حبس و طعن ایماں گنر خواندن	۴۸	ممدوح میکرد
	تفسیر کثرت استغفار حاجت ان عرفت	۵۹	شخصه دعای عشاق را بجای آورد		در یافتن طبیبان الهی امراض دل دیر ادر
	غرض شدن دی فدا و کثرت قصورات طبع غرض		واحد شش آن بی عاقل و سفر پیش گرفت	۴۹	سپاسه مرید و بیگانہ
۶۷	و طلبنا کردن علم غیب که علم انبیا است		بے مشورت با دیگران		خزوه اذن با یزید از زادن بوکس خرقانی
	شرح کردن موسی علیه السلام و عده سوم		قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که برگزیده بشانی		پیش از سالها دشان و دشمن و رت سیرت او
	بیان این خبر که کلمه انسان علی قدر عقولم		مخور و سخن مجال در کمن در تدارک وقت اندیشا		جواب سلطان با یزید موسی قول رسول صلعم که
	معنی حدیث من شرب فی جرحه یصفر بشرته		در روزگار میر و پیشانی	۵۰	انی لا یخسر الرحمن من قبل الیمین
۶۸	بد قول الحنه و سبق عکاشه	۶۰	چاره اندیشیدن آن بی نیم عاقل خود امر کرده		زادن بوکس خرقانی بعد از وفات با یزید
	مشورت کردن فرعون و شیطان را با آن اذن		بیان آنکه عید کردن حق در وقت گرفتاری		رجوع بحکایت کیمی اجزای آن غلام
	بوسی علیه السلام در خون سیر را ایمان آوردن		دندم پنج سود ندارد	۵۱	استغفار آن غلام از تار سیدن جواب نامه
۶۹	قصه بازو شاه که بر کمر در خانه ابدود	۶۱	مجا هرات موسی که صاحب عقل بود با فرعون		گزاریدن جادو بخت سلیمان بسبب زلت او
	قصه آن که طفل و برادران خرید و دو خطر		که صاحب دهم بود	۵۲	شنیدن ابو کس خرقانی خود اذن با یزید را
	افا هم که از امیر المومنین علی کمال چادر تن دارو		بیان آنکه عمارت ویرانی است جمعیت پریشانی		رقه دیگر خوشتر آن غلام چون جواب ابل نیامد
	در بیان حدیث جزای حقان نور ک لطفا بناری	۶۲	و درستی در شکستگی سر او در میرادی و بخور علم		ستودن تفسیر عاقل آنگو هیدن الحق را
۷۱	از زبان دوزخ		جواب اذن موسی فرعون را در تندیاد	۵۳	قصه شخصی که با شفع مشورت میکرد و گفت
	مشورت کردن فرعون و وزیرش ایمان آوردن		جواب فرعون موسی را و تندیاد و نفی کردن		مشورت با دیگران کن کس من عده و تو ام
	توضیح سخن ایمان با فرعون علیه اللغه		موسی جادوئی را	۵۴	امیر گردانیدن کول چون ندیدی را بر سر
۷۲	نامیدن موسی را ایمان آوردن فرعون	۶۳	بیان آنکه هر کس رک از آدمی نیزه کانی دیگر		اعتراض کردن حضرت در امیر گردانیدن آن
	منارعت کردن امیران عرب رسول علیه السلام	۶۴	حلا آوردن این جهالتی باختن بر آن جهالت		بنی
	میل آن چو آن امر احمد فتح سیل	۶۵	بیان آنکه قتل کانی آدمی او پنجاه تن نیکو جوهر است	۵۵	جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را
	غالب شدن مصطفی علیه السلام با امیران		با گفتن موسی اسر فرعون او و اوقات او را	۵۶	تفسیر آن عظم شانی گفتن نیزه عترت مرغان
۷۳	در تامل صلیت موسی و تفریح و توبیخ فرعون		نظم الغیب نبیری حق ایمان آورد و قصه		و جلد در ایشان از بطریقی جواب آن بکلامه
	در بیان آنکه شناسائی قدرت حق پرسد که		آن زنگی که بر آئینه رید	۵۷	بنیاب حدیثی که فی فضل رسول صلعم
	بهشت کجا است و دوزخ چه جاست		در بیان آنکه در توبه باز است		بیان که رسول علیه السلام بقیض اختیار
۷۴	بحث کردن فی طعن جواب اذن دهری		گفتن موسی فرعون که از من یک پند		کردن آن جواب بر سر این کاذبه کار از مؤده



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۸۴	درخواستن قطعی عاصیه و هدایت از سبطی	۸۴	جادوی گردنگیر کانی شاهزاده اود فریفته شد	۸۴	در آتش فتن مثنوی فلسفی بر مثنوی فلسفی
۸۵	حکایت آن زن پلید که در شهر گفت که خطبات	۸۵	شاهزاده	۸۵	تغییر یک کبریه با طعنات الهیات و الارض و ما
۹۰	از سر امر و دین مینا فرود آمد آن خیالات برود	۸۵	مستجاب شدن عای و شاه در خلاص پیر از	۸۵	بینما الایمان
۹۱	باقی قصه موسی علیه السلام	۸۵	جادو کس کابلی	۸۵	رجی کردن حق تعالی موسی علیه السلام کمن
۹۱	سخت شدن قریب طایفه شفاعت طلبی که چون از	۸۶	در بیان آنکه آن شاهزاده دینی اوده است پرش	۸۶	تراد دست می دردم
۹۲	دعا کردن موسی بنی اسرائیل که را بداران بدن	۸۶	آدم صغری است خلیفه حق و کسیر کبی نیست	۸۶	خشم کردن پادشاه بر ندیم خود و شفاعت
۹۲	بیان آنکه از منازل خلقت آدمی را بابتی فطرت	۸۶	حکایت آن که در سال خود خداوند را شاد بود	۸۶	اگر در خلیفه مقتضوب علیه را
۹۳	بیان آنکه خلق در زنگ گرانند و نالان اند	۸۶	یا فلسفی بسیاری عیال خلق می بردند از گرسنگی	۸۶	آفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام
۸۴	فتن و القومین که در وقت و غارت کردن که	۸۶	در بیان آنکه مجموع عالم صوت عقل کل است	۸۶	که بل کاک حاجه قال بی اما الیک فلا
۸۴	ای تان از غفلت حق تعالی شرمناک بود و جواب د	۸۶	قصه فرزند آن مرد که از پدر و اهل او جدا شد	۸۶	مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که
۸۴	کصفه عظمت حق تعالی بفرمود و در سبیل لای	۸۶	پدر گفت آنی پدرش از عقب می آید	۸۶	مخلقت خلقا فاما لک و احسنه و جواب آن
۸۴	کردن و القومین که از آنچه توان گفت بجا طرد	۸۶	بیان حدیثی که لا یستغفر الله فی کل یوم سبعین	۸۶	از حضرت عزت
۹۲	شمه بگو	۸۶	بیان آنکه عقل جزوی که میوریش بیعت در باقی	۸۶	بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وحیم
۸۴	بیان آنکه موسی بر کاغذ میرفت که شستن قلم دید	۸۶	مقلد انبیا است	۸۶	و خیال بر مثال دوزخ اند
۸۴	قلم راست نیش کرد	۸۶	بیان آنکه بر میاید الیه الذین آمنوا لا تقهروا	۸۶	مثال دیگر سهر ریز معنی
۸۴	باز آنگاه که در آن و القومین که در قافه تابیان	۸۶	بین یدی شد و دیوانه تقوا الله الذین یحکم سنائی	۸۶	حکایت آن پادشاهزاده که پادشاه مقتدی
۸۴	صنع از صنایع حق تعالی کند	۸۶	قصه کایت استر باش که در سن پادشاه روی افتد	۸۶	پوی روی نمود و یوم بعیر المؤمن فیه لک الیه
۹۵	نزدن جبرئیل خود را بر سبطه البصورت خویش	۸۶	در راه و فتن تو که می افتی و جواب شستن او را	۸۶	عروس خواستن پادشاه و جیت فرزند از فتن
۸۴	در بیان عقاید بود و در فصلی پیش از نبوت	۸۶	تقدیری کردن استر جواب اختر را	۸۶	انقطاع نسل
۸۴	در بیان جناب پیغمبر علیه السلام نام او را در جاب	۸۶	لا بکون فی سبطی آنکه هر طرف نیست خویش از نسل	۸۶	اختیار کردن پادشاه خضر زاهد از جهت
۹۴	کردن و ظهورش را خواها بود	۸۶	پیر مکنی بر لب من تا بخونم بختی دوستی و برادری	۸۶	فرزند





# در بیان جهاد و جهاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله حق حمده والصلاة على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذرياتهم  
 أما بعد فهذه الطعن الرابع إلى احسن المزايع وأجل المنافع سر فتوب  
 العارفين بمطالعة كسر ورد الرياض بصوب الغمام وأنس العيون بطيب  
 المنام فيه ارتياح الأرواح وشفاء الأسيار وهو كما يثبت فيه المخلصون  
 وهو ونة ويطيب السالكين ويقتنون للعيون قرة وللنفوس مسرة  
 أطيب الشماريخ اجتناب وأجل المرادات والمضي موصول العليل إلى طيب

له ترجمه: همه ستایش مر خدا را راست چنانکه سزاوارستایش اوست و درود خاص بر بهترین آفرینش او که نام با حراش محبت  
 صلوات الله علیه و سلم و بر اولاد او و بر ابرار او و بر فرزندان او بجز تحمید و تحمید پس اینکه مذکور میشود حرکت دکوچ کردن یعنی سفر حرکت چهارم است  
 بسوی نیکوترین منزلها و بزرگ ترین فائده باشد و میشود دلها را عارفان بطلان آن میجو شاد شدن و شادنها بقطر لبه ابرو و چو آرم گشتن چشما بخواب خوش  
 دران حرکت را حراست جاهاست و شفاست تنها و آن حرکت چنان است که می خواهند او را مخلصان و دوست میدارند  
 ایشان او را می خواهند او را را هر دو آن و تمنای نمایند آن را هر چشما را خلی است و در نفسها را شادی است خوش ترین  
 میوه است هر کس را که بچیند و بزرگ ترین خواهشها و آرزو باست رساننده بیا راست بسوی طیب



وَهَادِي الْحَبِّ إِلَى حَبِيبِهِ وَهُوَ بِحَمْدِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ أَعْظَمِ الْمَوَاهِبِ وَأَنْفُسِ  
الرَّغَائِبِ مُجِدِّدُ عَهْدِ الْأَلْفَةِ مُسَهِّلُ عُسْرَةِ أَصْحَابِ الْكُفَّةِ بَزِيدُ النَّظَرِ فِيهِ  
أَسْفًا لِمَنْ بَعْدَ وَسُرُورًا وَشُكْرًا لِمَنْ سَعِدَ تَقَاتُ صَدْرُهُ مَا لَمْ يَتَضَمَّنْ  
صُدُورُ الْغَايِبَاتِ مِنَ الْحُلَلِ جَزَاءُ لِأَهْلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ فَهُوَ كَبَدٌ وَ  
طَلَعٌ وَجَدٌّ رَاجِعٌ زَائِدٌ عَلَى تَامِيلِ الْأَمِلِينَ ذَائِدٌ كَذُّ الْعَامِلِينَ  
يَرْفَعُ الْعَمَلَ بَعْدَ انْخِفَاضِهِ وَيَبْسُطُ الرِّجَاءَ عِنْدَ انْقِصَاضِهِ كَسْتَمْسِ أَشْرَقَتْ  
مِنْ بَابِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُورُ الْأَصْحَابِ وَكَثُرَ الْأَعْقَابُ وَتَسَلَّلَ اللَّهُ تَعَالَى  
التَّوْفِيقَ لِشُكْرِهِ فَإِنَّ الشُّكْرَ قَيْدٌ لِلْعَبِيدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيدِ وَلَا يَكُونُ إِلَّا كَالْمَزِيدِ  
وَمِمَّا شَجَانِي أَنْتَ كُنْتَ نَائِمًا + أَعْلَى مِنْ بُرْدٍ بِطِيبِ التَّلَسُّمِ + إِلَى أَنْ  
دَعَتْ وَرُقَاءَ مِنْ عُصْنِ أَيْكَةٍ + تَفَرَّدَ مَبْكَهَا بِحُسْنِ التَّرْتُّومِ + فَلَوْ قَبْلَ  
مَبْكَهَا بِكَيْتِ صَبَابَةٍ + يَسْعُدِي شَفِيقُ النَّفْسِ قَبْلَ الشَّدْمِ + وَ  
لَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَيَّجِي لِي الْبُكَاءَ + مَبْكَهَا فَفُصِّلْتُ الْفَصْلَ لِلْمُتَقَدِّمِ +

الحرف ج به و راه ناپرده دوست است بسوس محبوب و س د آن حرکت بشکر خدا س ع و جل از بزرگ ترین بختهاست  
و نفس ترین مرغوبات است تازه کننده زمان الفت است و آسان کننده دشواری اهل رنج و محنت است افزون می کند  
بدن در آن حرکت تا س رام کس را در دست و شادی و سستی مرکس را که نیک بخت است و گزیده است بینه آن حرکت چیزی که در گذشته است آن چیز را  
سینه است زمان سرد و گو که آن چیز حله باشد در حالیکه آن چیز پاداش است مر خدا و مدان دانش و کردار را پس آن حرکت  
بهمو ماه شب چهارم است که طلوع کند و بخشیکه باز آید افزون تر است بر امید داشتن امید و ارا و دفع کننده است دفع کردنها  
بهمو دفع کردن عالمان بر میدارد عمل را بعد فرو شدن آن عمل و فراخ می سازد امید را نزد بسته شدن آن امید هم چو  
آفتاب که روشن بر آید از میان ابرس که پراکنده شود نور است میار آن را و گنج است مر پس آینه گان ما را و میوه هم  
از خدا توفیق را بر اس شکر آن پس بدستیکه شکر قید است مر جو در او شکار کردن است مر زیادت را و نمی باشد هیچ  
چیز است مگر آنچه می خواهد حق تعالی و از آنچه اندوگین ساخت مر این است که بدستیکه من بودم خواب کننده و د  
مشغول بساختم خود را از خواب بچوش نفسی تا آنکه خواند که تو را مرغ خوش آهنگ در شاخ همیشه که فرد و مستاز است  
گریه او بسر و دینگو پس اگر پیش گریه او گریه می کردم از دست عشق یاد عشق از بهر سعدی که نام معشوقه است شفا میداد  
نفس را پیش از بیهوشی + و بسکن گریه کرد پیش از من پس بر انگشت بر اس من گریه را گریه کردن او پس گفتم که  
بزرگی مر مقدم راست ۱۲ —



رَحِمَهُ اللَّهُ الْمُتَّقِينَ وَالْمُتَحَرِّينَ وَالْمُتَجَرِّبِينَ وَكَرَمَهُ وَ  
 جَزِيلُ الْأَثَرِ وَنِعَمُهُ فَهُوَ خَيْرُ مُسْتَوْلٍ وَكَرَمُ مَا مَوْلٍ قَالَ اللَّهُ خَيْرُ  
 حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَخَيْرُ الْمُؤَنِّسِينَ وَخَيْرُ الْوَارِثِينَ وَخَيْرُ  
 الرَّازِقِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَلَّى عَلَى كَرَمَيْنِ وَعَلَى جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ  
 وَالْمُرْسَلِينَ آمِينَ يَا رَبُّ الْعَالَمِينَ

و

هـ

ی

ترجمه: رحمت فرایند خداوند تعالی پیشانیان را و دفا کنندگان و عده را و در یاد دلاان و دانشوران  
 را افضل خود و کرم خود و به نعمتهای بزرگ خود و نعمت خود پس او بهترین سوال کرده شده است و بزرگ ترین امید  
 داشته شده است پس خدا بهتر است در حالیکه نگهبان است و او هر بان ترین هر بان است و بهترین آرام دهنندگان  
 است و بهترین دار ثنان است و بهترین روزی دهنندگان است و در و در فرستد خداوند تعالی بر محمد صلی الله علیه و سلم  
 و بر اولاد او و بر اصحاب او که بزرگ تر از او و بر همه انبیاء و مرسلان قبول کن و عارا اس پروردگار جمیع عالم ۱۲ ۱۳



له مری بغم  
ایستاد اشتر شتر ۱۱  
جارت گردان بستن  
در تری دنیا دنی  
۱۲ یای جانی  
بوسه لست در کش  
نیت دیدار  
ای کشفه تا بیدار  
لست که دیدار انجلی  
۱۳ ای افرونی  
بگرفت است که در ده  
من کان که کان که  
ببینی که کان که  
او راست ۱۴  
اشتهای ۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

# فهرست اشعار مولوی

ایضاً الحی حسام الدین قنی	که گذشت از مروت قنی	سبب عالی تو ای مرغی	میکشد این اخلاص اندک
گردن این شوی را بسته	میکشی که سو که تو دانسته	شوی پویان کشنا پدید	ناید بر زجانی کش نیستید
شوی اچون تمسید بوده	اگر فروز گرد تو باش فرود	تو چنین خجسته خدا خدای	میدم ای اندوی مقش
کاش که بود در ماضی	تا که کان که آمد جزا	شوی ز تو هزاران شکر	در دعا و شکر کفایت
در یکش خدا شکر تو دید	فضل کرد و طغف فرمود	زاکه شکر از یاد تو است	آینده که قرب نزد است
گفت و جد و قرب زردان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما	اگر زیادت شود نیل و بود	نیز برای پوش بانی بود
با تو ما چون نه ثابت غم	حکم داری غم کش می کشیم	خوش کش ای که و از تابانج	ای میر میر مصالح الغرج
چ ز زیارت گرد خانه بود	چ ز سببیت موانه بود	ز انضیا گفتم حسام الدین	که تو خورشیدی این دو صفا
کاین حسام دین یک سبب	تج خورشید از ضیا با شرف	نور انان مابش وین ضیا	آن خورشید فرودان ز بنا
شمس افراض ضیا خوانی پر	وان خود افراض این انگر	شمس عالی تر از خود زناه	بیت از نور فروزان بجاه
بس کس که در موه منج ندید	چون بر آمد آفتاب کشمید	آفتاب عرض اکال نمود	لاجرم باز از راه دوز بود
تا که قلب نقد نیک دیدید	تا بود از غن از حیل عبید	تا که نورش کامل از رزم	تا بران از حله للعالمین
یک خطاب خوش سبخت	ز انکه دوش کاسه در انهد	پس عجل و جلال صراف قلب	دشمن روش که بود غیر کلب







آن گویند صدیق دوستی گر تو خواهی که ترا باشد شکر چشم خود ببنزدان خوش چشم تو تا شوی این زسیری لال هر یک ده آهون و شلیل آن کی و عظم چو بخت آمدی بر همه سخنران اهل ضمیر مرد را گفتند کاین مهو نیست خست ظلم و جحیدن ساختند کردی از خرم آن جانب پناه بنده نمی لبت از در دوش این گدازان لغتی کن کت زند تا از گردی گریزان خلا هست حیوا که نامش اسعرا نفس مومن اسغری آمد قین ما زاجا نه جان شان شد رفت تر ورنه تلخ و تیز ماییدی در آلخ و تیز مالش بسیار ده که بلای دست تطهیر شاست بر بیند خوش ادا عین ات رحمائی از او بریده شد گفت عیسی رایکی هشیار سر گفتش ای جان صعب تر خشم خدا کفر غیظ است که خطا مان چه می کشد رحمت جز مگر	وان گویند یکدیگر و کشتنی بسر از چشم عشاقش نگر عاریت کن چشم از عشاق او گفت کان باشد ازین ذوق جلال حکایت این عظم که در غار هر عظمی قاطعان راه ادا می شدی بر همه کافر دلال اهل دیر دعوت اهل ضلالت جو نیست که مرا از شر بچرخ انداختند باز آوردندی گرگان براه ضلالت یکدیگر از رخ خوش از در یاد دور و مطر و دکنند استحانت جو از لطف خدا کو بر خرم چو بخت و ملرت کو بر خرم و رخ زفت دست سیم که ندیدند آن بلا قومی دگر گند گشتی ناخوش و ناپاک بو تا شود پاک و لطیف با فره علم او بالای تدبیر شاست پس گوید اتقونی یا ثقات کین شیطانی بر وجهی شد اموال کردن شخصی از عیسی که از آن روح همی از جو خشم حق یاد او در دشمنان باز گرد در آن صفت آن بی	زید یکد است آن کی حبان منگرا از چشم خود آن خوبا بلکه زو کن عاریت چشم و نظر چشم اوین با شتم دو دلش دست بر شست ایا رب جم ران می نکردی او دعا بر صغیا گفت یکنوی از نهادید ام هر گسی که رو دنیا کردی چون سبب از صلح می شدند حق میگوید که آخر رخ و در در حقیقت هر عدداری تست در حقیقت و ستانت دشمنند تا که چو بش میزنی بر می شود زین سبب انبیای رخ و شکست پوست از دار و بلا کش میشود آدمی با پوست نامد بخوان در نی تانی وضاده اعیان چون صفایین بلا شیرین شود این جان در حق غیری نموشد اگرگاه خشم گشت دین ری گفت بن خشم خدا چه بود امان پس عیان که معدن بن خشم گشت اگر عالم را از ایشان چاره نیست	او برین دیگر همه رخ و زیان بین چشم طالبان مطلوب پس ز چشم او بر می او نگر تا رها زدم بر بها مقبلش سوی محبت محبت و خلیل بریدن و فسدان مساعیان می نکردی جز خیشان ادا من عاشان زین سبب میزدیم من ایشان خرم و در خود پس عاشان برین ای بودند مر ترا لایه کمان در است کرد کیسای نافع و دجوی تست که ز حصر دو و مشغول کنند او ز رخم خوب فر می شود از به خلق جهان افزون تر است چون ایم طالعی خوش میشود از طو به تها شده زشت گران که خدا رخت مهدی اختیار خوش شود از او و صحت یثود لیک اند حق خود مژد و شد اکیه ان ضلال و کافری صیت درستی و جمله صعب گفت که خشم خوشی ازندان خشم زشتی از سبب هم دگند این سخن از ضلال انگذ نیست
---	---	---	---

سکه خشم  
کس را کردن  
دین دوز  
ای میز ایل  
گند و زیان  
سکه از شر  
بخر انداختند  
که نهاد از شر  
بوسه بادت  
دور دزدان  
آوردند و کجا  
زبان در  
حالت خلوت  
عبادت می کرد  
سکه از شر  
در بندگی می  
میگوشند  
چند کجا و  
زند و زشت  
شود و زشت  
و زشت  
فریه و زشت



چاره بودیم جهان را از چین  
چونکه نهایش بدید آن ساد  
بانگ جزو دمیست آن نگار  
کس نمی جنبید درینجا که باد  
باد را دیدی که می جنبید بلن  
جزو باوی که حکم ما درست  
جنبش باد نفس کاندربست  
پس بدان احوال دیگر باد ما  
برگرفته عاصم می کنند  
باز دم را بر تو نهاد و اواس  
مردم جنبان بی انعام کس  
چونکه جزو یاد دم یا مرو  
یک گفت گندم زانبار بین  
بر سر خرمن بوقت انتقاد  
چون بماند دیر آن باد و آن  
اگر نیندانش کش مانده است  
همچنین برد و دانه را باد  
رقعه تعویذ می خواهند نیز  
پس یقین در عقل هر اندیشه  
آن بجان جنبی جی تو جان  
گفت داین بجه خود دیده شد  
هر چنین کوزه تراود بجلدین  
صوفی آمد سوی خانه روز  
چون بر دهنه بحد در چاشنگاه  
قاصد آن و بر تپه آن مرغ

لیک بود آن چین ما معین  
باز گو احوال آن خسته جگر  
قصه خیانت کردن عاشق و بانگ دن معشوق  
گفت آخر خلوتست خلق نی  
کیست حاضر صیحت مانع زین  
با جنبانست اینجا باد آن  
باد نیز تا جنبانی بخت  
تا بصری جان قاصد است  
که ز جزو کل می بیند نه  
باز بر یهودش معطر میکند  
تا کنی هر باد ابرو قیاس  
وزیر الی قمر هر شد و کس  
نیست الا مفسد مصلح  
فهم کن کان جمله باشد چنین  
نی که فلاحتان زحق جویند  
جمله را بینی بخت لایه کنان  
باد را پس کردن آن چه خوش  
دفع میخوای بسو و اعتقاد  
در شنبه طلق زن اندر هر  
اینکه با جنبند جنبان شده  
لیک از جنبیدن جان بد  
آن در را خود می دانی قلند  
قصه صوفی که بجانه آمد وزن را با بیگانه دید  
خان یک بود وزن بکشتن  
هر دو در مانند فی حلیت نه  
از خیالی کرد با خاد و جوع

در میان بارغ رشک قمر  
زود او قصد کنار و بوسه کرد  
آب حاضر تشنه همچون من  
ایلی ز نعلان نشنوده  
ز و بر این باد می جنبانند  
بلی تو و بی باد نیز کس سر نکود  
گاه دم را میخوای شناسی کند  
در پیش زین لطف عا می کنند  
مرصبا را می کنند خرم قدم  
بر گردی شهت بر تو میست هر  
پر نباشد ز آفتاب و ز استلا  
کی بود از لطف از انعام دو  
کی جنبی مرو آن بادین  
تا با نیاری ز دیا چاه ما  
اگر نیاید بانگ زواید که در  
جمله خوابش از آن با عباد  
که بدو باو نظر می کامران  
که فرستد باد را با عالمین  
فهم کن آنرا با عمارا اثر  
زیر کم اندر وفاد و طلب  
زین تر باشد که پیش یقین  
یک خط خواهد بین جمله چنین  
اندر آن یک تجره زو اس تن  
سوی خانه باز گرد ازو کان  
این زمان تا خانه ناید ز گاه

چین  
کس نیست  
مردم  
باز دین  
مردم  
نجات  
دو باد  
بر خلات  
انتقاد  
از حد  
دکشت  
شکریان



اعتمادش بود از درو قیاس	خانه تعلق ساخت در کو قیاس	آن تپش است باز	گر چه تار است هم بد بستر
چونکه بد کردی بستر این پیش	در بیان آنکه حق تعالی را بیکانه اول رسوا	چون عمر آن شاه میرسون	زانکه ختم شد بر یانه خداش
چند گامی او پوشانده تا	آید آخر زان شبیانه حیا	گفت امیرش حاشا که خدا	داد و زد می باجلا و عول
بانگ دوان دزد کا میر دیار	اولین بارست جرم زینهار	تا که این هر دو صفت ظاهر شود	بار اول قهر داند در جبار
بار با پوشش بی اظهار فضل	باز گیر داز پی اظهار عقل	آن نیست عقل پایست	آن بشکر گرد این نذر شود
بار با زن نگران بد کرده بود	سهل بگذشت آن و شل نمود	نی طریق دنی رفیق دنی مان	که سبوا کم ز جو ناید دست
آنجانش تنگ در آن قضا	که منافق را کند مرگ فجا	گفت صوفی با دل غم کا دگر	زانکه عز را پس شد قصد جان
آنچنان کان در آن حجره خفا	خشک شد او در فیش زان شبلا	از شما کینه کش پنهان محق	از شما کینه کشم لیکن بهر
لیک دستم از آن نفس	تا گردد مطلع زین حال کس	همچو گفتاری که میگردد نشا و	انکه اندک همچو بیاری حق
مردوق باشد چو چرخ هر خطم کم	لیک پندار دهر دم بهترم	این همی گویند بندش نمی	عز او آن گفت کاین گفتار کو
نیست رسوا گفتار ای عمو	گشته او مغرور تر زین گفتار	نی توری که در او پنهان شود	او خوش شود که ازین عافیل
همچو پنهان خانه آن زن را نمود	همچو و دلیز دره بالا نمود	گفت زان صفت آنجای حج	نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عصبه پنهان روز رختیز	نی گو دنی لشته نی جان کزین	معشوق او چار پنهان کرد و چینی	بهر شتر لاری نهان عجم
چادر خود را بر او افکند زد	زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر زدن	مرد از آن کرده دوا بر کشود
گفت خاتون فیس را عیان شمر	مرور از مال اقبال ستار	از تعب گفت صوفی چیست این	هرگز این لمن ندیدم کیست این
گفت سو چیتش من خدای	تا بر آرم به پاس و خدای	در برستم تا که بیگانه	در نیاید زد و دل دانه
یک پیر را که اندر شهر نیست	خوب زی که جایک مکنت	گفت شیش خوشی و پیوست	نیک خاتونی ست حق اندک
باز گفت اگر د باشد باید بود	میکنم او را بجان دل عرو	خواست دختر را بید زید	اتفاقا دختر اندر کتبت
کی بود این گفتار از رزق	یک از خوب در دیگر علاج	گفت صوفی مافیر و زاد کم	قوم خاتون مالدار و مستم
جانی طلس و نیی پلاس	عیب شد نزد ارباب شاس	کی بود بزرگ فقر و اعتقام	چون شوخمن با قوت و رخام
گفویا بد هر دو جفت اندر کل	گفتن زن که او در بند جهان نیست	با کمو تر بازی شد منهن	کی خود هم از عفتا با کس
گفت گفتم من چنین عذر دوا	است جواب گفتن صوفی آن تر لو شیده	مالکیم از قماش و زر و سیم	ورنه تنگ آید ناند از تراج
ما زال و زر ملول و غمناکم	با بحر صریح نی چون مالکیم	باز صوفی عذر درویشی گفت	گفت نه غم غم اسباب جو
قصد استرا و پای و صلاح	درو عالم خویشان باشد صلاح		قادر غم و غمنا از مال عظیم
			وان مکرر داتا بود نهفت

له بستر ازده  
داده شده طلع  
نزد آنم مفضل  
مذکور یعنی از این  
شده ۱۲  
اگر بی مرگ  
نالهان ۱۲  
شور است  
عید گفتار بدین  
چون کینه کش بود  
قادر او آواز  
دهند که گفتار  
کو با بگویند گفتار  
نیست و اندک  
انکه در بند  
سخت و او متفت  
نباشد ۱۲  
ح با اول  
صفت چیتش  
طلع با کتبت  
آه یعنی زن  
صوفی با صوفی  
صفت که این  
خاتون چون  
دختر را در خانه  
نباشت و عفت  
خواه آرد باشد  
پاس بوی  
خواه خوب باشد  
با قبول نوکمر



گفت زن من هم مکر کرده ام  
او میگویی مرادم هفت ست  
خانه تنگی مقام یک تنی  
بنامی داند او احوال ستر  
ظاهر او بی جهاز و خادم  
این حکما را بدان گفتم که تا  
چون زن صوفی تو خان بوده  
از پی آن گفت حتی خود را بصیر  
از پی آن گفت حتی خود را مسیح  
نیست اینها بخدا اعظم سلم  
ورز تخر باشد وطن و دما  
طفک نوزاده حاجی لقب  
تخر وطنی بوان یا چون  
من همی دست پیش از لقا  
تو مرا چون بره دیدی شبان  
بی شبان تا اندکن طبری را  
لی کم از بره کم از بزغلام  
سر بود آن بادیا گرم کن عظیم  
نفس شوانی زحق گریست و کور  
و دچه برسم آنکه او با بون  
شهرت دنیا مال کلین ست  
غنیانند سرگین کشان  
کلین تو نگردد در گریبان  
هر که در جام شد سیلک او  
رنه بینی روشن و بیش را بگر  
اهل بیارک ۱۱

بی جہازی امقرار کردہ ام  
 از شما مقصود صدق و سبقت  
 کہ در پنهان نامزد سونے  
 و زین و پیش و در دنبال ستر  
 و ز صلح و ترا خود عالم  
 لاف کم بانی چو سوا شد خطا  
 دام مکر اندروغا بکشود

بیان آنکه عرض از بصیر  
نایب بندی لب گفتار ضعیف  
که سیه کافور دار در نام هم  
کز اسامع ضریری اعضا  
یا لقب غازی نبی بهر سبب  
یا ک حق عمایقول الظالمون  
کز سینه را سخن اندر شقا  
گو گمان کردی انام با بیان  
را گمان داند آن بی را  
که نباشد حارس از دنیا لایم  
نیست غافل نیست غافل ای سقیم  
من بل کور می دیدم ز دور  
مثل آنکه دنیا کفن و تقوی

کاز و حمام تقوی و نیت  
بهر آتش کردن گریبان  
ترک قتل و عین آن گریبان  
هست پیلای رخ زیبای او  
لوحه آند بر لب هر ضربه

اعتماد است راسخ تر ز کوه  
 گفت صحنی خنجر از مال با  
 باز تر و پاک و زهد و صلاح  
 بی جہازی خود عیان چون شجر  
 شرح مستوی ز با با شرط نیست  
 بر ترائی ہم بدعوی ستراد  
 که ز نرنا شستند و گزینے

از بی آنکه گفت حق خود را علم  
ایم شش است از او صادق  
یا علم باشد حی نام و هیچ  
اگر گوید این بقها در هیچ  
من هم نیست پیش از سوال  
چون که خشم سرخ باشد درش  
عاشقان در دوان نایب اند  
تا از غیرت تیر آمد بر جگر  
حارسی دارم که ملکش می زند  
نفس شهوانی ندارد نور جان  
بخت است زان نرسیم هیچ  
م تو تو گران گران گران اند

لیکتم ستمی زین تون مصفا  
اندایشان جرس بنهاد خدا  
هر که در دوست او چون خادم  
تو نیان <sup>این دنیا</sup> نیز سیما اسکا  
گر ندای بودارش در سخن

که ز صد فقرش نمی ناید شکوه  
بود می بیند هویدای خفا  
او ز مایه داند اندر نصیاح  
و ز صلیح و تر و واقف تر  
چون بر او پدید اچو روز روشنیت  
این بخت اجتهاد و اعتقاد  
شرم داری و خدا خوشتر

که بود دینیت هر دم نذیر  
تا نیندیشی نسادی تو نیر  
انی مثال علتی و لی مقیم  
یا سیاه زشت اسام صبیح  
چون نثار دکان صفت بوجه  
که کوزنی و لیکن بخصال  
دانش زن در گرگم پیمیش  
که نظر ناجا گد مالیده اند  
که ستم حارس گزافه کم نگر  
دانان باد که برین می زد  
من بدل کورت می شدم میان  
که پرت دیدم ز جمل بیچ  
که تو چون چون بودا و سونگون  
ز آنکه در گار است در نقا  
تا بود گرما به گرم و با نوا  
مرد که صابر برف حازم  
از لباس از دقان از خبار  
از حدیث نو بیان از کهن

[illegible]







اگر بکفت گزین گساییده بود  
ساعتی شدم در جنبیدن گرفت  
جنش اهل فساد آکنو بود  
مشکاران از آن نجس خواند حق  
چون نزد من شاد رخسار بود  
لیک مرغ خیس خاکی  
از فراقت ردد رخسار و  
هست است جوش دم در فراق  
غوره تو سنگ بستانم مقام  
گفت عاشق استخوان کردم مگر  
آفتابی نام تو مشهور و فاش  
انبار را امتحان کرده عدت  
اینها همچون خرابه او تو گنج  
تا زانم چون ترانای نهند  
جز بشمشیر خود ای شاه تمش  
از جدائی باز میرانی سخن  
پوسته ها گفتم و غم آمدن دین  
امتحان کردم مرا معذرت  
در جوابش بر کشادگان بالید  
هر چه دلت داک از کمر و نو  
از پدر آموزگارم در گناه  
بر سر خاکتر اند نهشت  
دیدم غداران پنهان همچو جان  
جز مقام راستی یکدم نماند  
آدم تو نیستی کورا در نظر

دار و مغز پلیدان دیده بود  
خلق گفتند این منوی بد گفت  
که رتاز و غمزه و ابرو بود  
کاندون شک او نواز سق  
او همه جسم است جان چون شعله  
بلکه مرغ دانش و فرناکی  
برگ ر دیوه ناپخته تو  
کم نشد یک میوه از اتفاق  
عذر خوش عاشق گناه خور آبیس پوش و هم کردن  
تا به نیم تو خریفه یا سیر  
چه زیانست از بکردم ابتدا  
ناشده ظاهر از ایشان مجرب  
مگر تفحص کردم از گنجت مرغ  
چشم از دیده گواه سار  
پیش ازین از دور ای تمش  
هر چه خواهی کن لیکن این  
اگر بایم این نماند چنین  
ر در کردن معشوق عذر عاشق را و آبیس او را  
که سوار و زو سوخت شب  
پیش مار و او پیدا همچو ز  
خوش فرو آمد نسوی نگاه  
و ز بهانه شاخ تاشختی  
دور باش هر کی تا آسمان  
و هیچ لاله مرا چون چشم نیست  
لیک فاجا القضا علی

چونکه بوی آن حد را و اکشید  
کاین بخاند افسون گشت او  
هر که اشک نصیحت سودیت  
کرم کوزاد از سر گزین بد  
در زرش نور حق قمیش دهد  
تو بدان مانی که آن نور هستی  
دیگ اتش شد سیاه و دو دغا  
خای و هرگز خواهی بخت تو  
عذر خوش عاشق گناه خور آبیس پوش و هم کردن  
من همی دانستم بی امتحان  
تو منی من خوشین امتحان  
امتحان چشم خود کردم بنو  
زان چنین خیر دگی کردم گرفت  
اگر شدم در راه حیرت راهزن  
جز بدست خود مبرم پاوس  
در سخن آبادم ایندم رها شد  
اگر خطائی آید از ناد وجود  
حیل های تیره اندر دوری  
اگر بچشمیش زبند پوری  
بچون بدید آن عالم الابرار  
ربنا انا ظلمنا گفت و بس  
اگر بپیش سلیمان موباش  
کورا را ز بند پاوده شود  
عمر بااید بنا درگاه گاه

مغر شوق بوی ناخوش لاله  
مرده بود فعل بفریادش سید  
لا حرم بابوی بدو کردیت  
می نگرداند بفرخه خود  
همچو کرم مصر گزین مرغ زاد  
زانکه بینی بر پلیدی می ای  
اگشت از بختی چنین بهر خام  
اگر هزاران بار جوشی  
غور با اکنون می زند و تو غم  
لیک کی باشد خبر همچو بیان  
سیکتم هر روز در دوزخیان  
ای که چشم بد ز چشمان تو دو  
تا ز من بادشمنان هر بار لاف  
آدمک مه شمشیر و کهن  
اگر ازین دستم نه از دست دیگر  
گفت مکان نیست چنین نگاه  
چشم میداریم در غم و دو  
چون ر فصل خویش ششم شمس  
پیش مینایان چرامی دوری  
تو چه ایرودی از حدی می  
بر دو پا استاد استغفار را  
چونکه جانداران میباشند  
تا به بگافد تر از این در ریاض  
هر دمی او باز آوده شود  
تا که مینا از قضا افتد بچاه

مغز شوق بوی ناخوش لاله  
مرده بود فعل بفریادش سید  
لا حرم بابوی بدو کردیت  
می نگرداند بفرخه خود  
همچو کرم مصر گزین مرغ زاد  
زانکه بینی بر پلیدی می ای  
اگشت از بختی چنین بهر خام  
اگر هزاران بار جوشی  
غور با اکنون می زند و تو غم  
لیک کی باشد خبر همچو بیان  
سیکتم هر روز در دوزخیان  
ای که چشم بد ز چشمان تو دو  
تا ز من بادشمنان هر بار لاف  
آدمک مه شمشیر و کهن  
اگر ازین دستم نه از دست دیگر  
گفت مکان نیست چنین نگاه  
چشم میداریم در غم و دو  
چون ر فصل خویش ششم شمس  
پیش مینایان چرامی دوری  
تو چه ایرودی از حدی می  
بر دو پا استاد استغفار را  
چونکه جانداران میباشند  
تا به بگافد تر از این در ریاض  
هر دمی او باز آوده شود  
تا که مینا از قضا افتد بچاه







<p>بر چنان نقاش بهر استلا پیش صورتها که در علم است باخذ اگر دور و راه رنجور مسجدین تو پر خورشید از گمان امتحان انس بعین قصه داود بر گویا که بسازد مسجد قاضی بنگ سجدهی برای ای گزین خون مغلوبان بگردن برده بر صد آخوب جان پوز تو نی که مغلوب کا معدوم بود بهترین بهما افتاد و رفته جله اشباح در تاثیر اف کاختیارش گرد و اینجا افتد لذت افروغ محو لذت است در بکار حش معدوم گشت بی گمان بی نفاق و بی ریا دم مزین الله علم بالصفا اکلین گزین پیغمبر نیکو لقا ره مده در دل ملال غم خور لیک مسجد ابرار دپور تو لیک پور تو کنند از تمام مؤمنان اتصالی دین قیام جسم شان معدوم لیکن جان آدمی را عقل و جان دیگر است</p>	<p>چه تصرف کرد خواهد نقشها چه قدر باشد خود انصاف است چون چنین سوار و سیر زود آن زمان که امتحان مملو شد تا نگردد در تران متحن قصه مسجدی و خرو بستان پیش از سلیمان علیه السلام بر آن آن مسجد و تو قوتش این نیست تقدیر یا آنکه تو این گفت بی جرمی تو خونا کرد خون بی فتن است بر کوار تو نه که مغلوبش مرحوم بود آنجین محم کو از خویش رفته جله اروح در تدبیر اوست منتهای اختیار آنست خود در جهان گر گفته و گزشت هر که از مغلوبش مرحوم گشت بلکه والی گشت موجودات را بی شکال و بی سوالی جواب شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء انفس احدی خات اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو هیچ نبی در است نباشد این علما اتحاد است که اگر کسی خا از ان هنر از خانه ویران کنی آن همه یمن شود و یک دیوالم قائم نماند که لافرق بین احدین سلمه و العاقل تکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشته</p>	<p>رو تصرف چنان شای مجو نی که هم نقاش آن بر کشید بخت دان کا مگردن زود کای خدایا و انعام زمین یا زگر دور و حق از آن زمان قصه مسجدی و خرو بستان پیش از سلیمان علیه السلام بر آن آن مسجد و تو قوتش این که زودت بنیادین گمان که مرا گوی که مسجد اسماز جان بداند و شنید از اسکا دست من بر سینه بود است جز نسبت نیست معدوم است در حقیقت فنا و ابقا نیست مضطر بلکه مختار دلا کی گشتی آخر او محو از منی لذتی بود او لذت گیر شد هیچ بر سر چه ایدان کا وجود بی زبان بی چنین بی چنان شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء انفس احدی خات اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو هیچ نبی در است نباشد این علما اتحاد است که اگر کسی خا از ان هنر از خانه ویران کنی آن همه یمن شود و یک دیوالم قائم نماند که لافرق بین احدین سلمه و العاقل تکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشته</p>	<p>امتحان همچون تصرف آن در امتحانی گردانست و بدید و سوا این امتحان چون آمدت سجده که را ترک از اشک ان پس چه سواست از امتحان ای ضیاء الحق حاتم الدین چون را مدعوم داود بی تنگ وحی کردش حق که از این گمان گفت جرم حلیت اطمینان از که ز او از تو خلق بی شمار گفت مغلوب بود مست تو گفت مغلوب بود مست تو او نسبت با صفا حق فتن آنکه از مغلوب اندر لطف است اختیارش گرد و بی جانشی اگر چه لذات بی تاثیر شد نی چنان معدوم که از اهل وجود پیشانی بی نشان بی گمان پس خطاب بدید او از خدا دل مدار اندر تفکر زین خبر اگر چه بر ناید مجدد و زور تو اگر چه بر ناید مجدد این مقام کرده او کرده است حکیم مؤمنان معدوم لیکن ایمان یک غیر هم جهان که در کا و درخت</p>
---	--	--	--

له  
خوب بفرمای  
محمد شاد و داری  
ملا و خوب نام  
عالمیت که بر جا  
برو آید آن مکان  
در این اندیشه  
متحن بکسر است  
ملا امتحان کننده  
"ملا" را فتنوا  
یعنی گوش دهید  
"ملا" زودت بنیادین  
معجبه بی تئوی  
"ملا" تقدیر بی  
گم شده "ملا"  
لافرق بین احد  
آه این آیت در  
تک الکامل  
دارق شده  
نی گویند بی  
مؤمنان که باجا  
نی گویند در ایمان  
از رسولان  
او یک بهر  
ایمان می آریم  
تخللات بود  
و فضائلس  
از اعدا امر  
اندر ۱۲



باز غیر عقل و جان آدمی  
 گر خورد این نان نگره می آید  
 جان گرگان و سگان هر یک است  
 بپو آن یک نور خورشید  
 چون نماند خانه را قاعده  
 در قیام بود از شخص شیر  
 کان دلیر آخر شال شیر بود  
 هم شال ناقص دست دوم  
 آن چراغ این تیر بود شرح چای  
 پیور و خواب نزدیک دم  
 زانکه نور علی اش مرگ جوت  
 نورس جان ناپایان ما  
 آن چنانکه سو و درد زخم یک  
 میکند زبور بالا طواف  
 دم بخورد آب کرو صبر کن  
 آن چنان که آب آن زبور شر  
 بر کس که جهان بگذشته اند  
 گزین نقل خواهی حزن  
 در محبوب از بقا شوی در غنا  
 روح خود را متصل کنای ندان  
 زانکه جنگند این صاحب ما  
 یک میرد یک مانند تاب و ز  
 اگر میرد این چراغ و طے شود  
 این شال جان حیوانی بود  
 نور آن صد خانه را تو یک نفر

ست جادربی و دردی  
 رش بار این نگه دامن گران  
 خدایا خیران خدایا  
 بعد بونیت بصحن خانه ما  
 نوسنان باشندش واحد  
 ای شخص آدمی زاد و لیر  
 است مثل شیر در جملہ حدود  
 نازیرے خرد را و آخرم  
 هست محتاج قتل این دامن  
 باخو و با خواب نرینیرم  
 چون نیکه روروش مرگ است  
 نیست کلی فانی و لا چون کیا  
 شوگرد چون آید را الیک  
 چون برآرد سزارندش معاش  
 ساری از فکر و دوسلوں کن  
 میگرد از تو ہم گیر و حذر  
 لایند در صفات آغشته اند  
 خوان حبیب ہم لدنیا محض  
 روح و اصل بقا پاک ز حجاب  
 زو با افلاح قدس سالکان  
 جنگ کس شنید اند را نبیا  
 یکے دیر مرده دیگر با فروز  
 خادایا ہم سایہ مظلم کے شود  
 فی مثال جان ربانی بود  
 اگر مانند نور این بے آن دگر

بان حیوانی ندارد اتحاد  
 بلکه این شادی کند از نگر و  
 صبح گفتم جهانها نشان من بستم  
 یک یک باشد همه نوارشان  
 رقص و اسکالا آید زینال  
 یک وقت شال ای خوش نظر  
 متحد نقشه ندارد این سرا  
 شب بهر خانه چراغی می نهند  
 آنچرخ شش فقیله ایچ اس  
 بی فقیله در غشش نبود بقا  
 جمله سها بخرم بے بقا ست  
 یک مانند ستاره و اما ست  
 آنچنانکه عوراند آب جست  
 آب ذکر حق و زنبو این زمان  
 بعد از آن قطیع آن آب صفا  
 بعد از آن خواهی دواز آب با  
 دو صفا حق صفا جمله شان  
 محض رون معوم نبود یک بین  
 زین چوایح حسن حسان المراد  
 صد چوایح را مرند از بیست  
 زانکه نور انبیا خورشید بود  
 جان حیوان و دجی از غش  
 نور آن خانه چو اینهم سیاست  
 باز از هند شب چون باز  
 نابود خورشید تابان افق

مجویان اتحاد از درج باد  
ز حسد میر جو بید برگ و  
ان کی صلیب بود نسبت بکیم  
نوک بگیری تو دیوار این  
یک نوبت این باشد مثل  
اتحاد از رو کجانبه بگر  
ناک مثل و انام من ترا  
نانیو آن ز ظلمت می رهند  
جگلی بر خواب خود را در اس  
بافتیل و روغن ادم هم وفا  
زانکه پیش نور و زحمت  
جمله محو اند از شعل آفتاب  
سار کب از زخم زبوسن است  
هست این فلان آن فلان  
خود بگیری جگلی سرتاپا  
که سیر هم طبع آبی خواجہ تاش  
بچو خست پیش آن خورشان  
تا بقائے دجا دلے یقین  
گفتت هان تا بخوی اتحاد  
پس جدا بند و یکانه نیستند  
نور حسن چراغ و شمع ددو  
هم میر و او بهر نیک بدی  
پس چراغ حسن هر خانه جدا  
بر سر هر روزی نوری تمام  
هست در خانه نور او تنق

له یعنی ازین مقال  
 که نور انبیا و اولیا مانند  
 نور آفتاب است که با  
 تعدد صورت و شکل  
 مختلف اند اما باعتبار  
 حقیقت واحد و یک  
 ذات اند چنانچه نور آفتاب  
 باعتبار زمان و مکان متعدد  
 متعارف است و لیکن  
 چون این عالم را از این  
 کسی همان یک نور نمودار  
 می شود و نور عالم این است  
 مانند نور چراغ است  
 لیکن این فرق باعتبار  
 صورت و محل ظاهر شده  
 باعتبار اجماع است که زمین  
 از زمین است و زمین  
 مقال شکل و اشی  
 چرا که درش توفیق  
 باشد و در جمیع امور  
 است و در جمیع احوال  
 بعضی وجه کافیت  
 در هر دو تن  
 حروف و تن  
 این آیه و سوره  
 واقع شده یعنی ایشان  
 زود ما حاضر کرده و فرموده  
 من درین بی نیل  
 بیست و پنج باب  
 غنی از این  
 متقی بعبثت  
 بجهنم همان



باز چو غنچه رشید جان آفل شود  
بر مثال عنایت آن نخت خود  
گردن اسیر گیرد بر خور  
اندرین آهنگ نگرست و نیست  
چون سلیمان کرد آغاز بنا  
در بنایش دیده میشد کوفه  
در بنا هر سنگ که بکمی است  
سنگ بی حال آینه شده  
چون رویارتن با آگهی است  
زانکه جز آن زالت بسته اند  
این باصل خویش ماند چرخ  
فرش بی فراش پیچیده شده  
خانه دل من غم تولید شده  
چون گشت آن سجده تمام  
پند داد که گفت سخن و ساز  
و اندران هم امیری کم بود  
قصه عثمان که بر منبر رفت  
منبر هر که پای بدست  
دور عثمان آمد بالای تخت  
پیش چون جسی از ایشان تری  
در دوم پایه شوم من جان جو  
بعد از آن بر جا خطب آن دود  
میست نبشت بر خاص عام  
بس گرمی فهم کردی چشم کو  
گرمش را چرخش و حالش

نور حله جانها زائل شود  
پرده ها گنده ابرافنداد  
و بگردش بستند لک  
کامین و صبرش نفس است  
بقیه قصه بنای مسجدی و بنا کردن سلیمان  
علیه السلام آنرا و آمد و رسیدن او از غیب  
فاش سرفروزی می گفت آن  
وان و دیوارها زنده شده  
زنده باش و قیام چون غنچه  
بلکه از اعمال منیت بسته اند  
وان باصل خود که غلست عمل  
خانه بی کتاس و بیده شده  
بی کتاس از تو بربیده شده  
نا تمامات سلیمان و اسلام  
که بفعل اعیان رکوع با نماند  
قصه غار خلافت عثمان و خطبه و در بیان  
آنکه ناصح فوال بفعل از ناصح قوال به قول  
رفت بکرو دوم پای نشست  
بر شد و نشست آن محمود  
چون تربت از ایشان کتری  
گویم مثال بو بکشت او  
تا بقرب جهر خالوش بود  
پیش از نو خدا آن سحر بام  
که بکشد آفتاب به فتور  
از آن پیش دل کشادگی

این مثال نور آمدش نه  
از لعاب خویش پرده نور کرد  
کم نشین بر اسب قین به لکام  
باز گرد و قصه مسجد گو  
بقیه قصه بنای مسجدی و بنا کردن سلیمان  
علیه السلام آنرا و آمد و رسیدن او از غیب  
بجو از آب گل آدم کده  
حق میگوید که دیوار پشت  
هم درخت میوه هم آب لال  
این بنا ز آب گل مرده است  
هم سر قصر و هم تاج و شای  
تحت او سیار بی حال شده  
هست دل زندگی دار مخلود  
چون سلیمان در شدی برآمد  
بند فل خلق را جذاب تر  
قصه غار خلافت عثمان و خطبه و در بیان  
آنکه ناصح فوال بفعل از ناصح قوال به قول  
بروم پایه عمر درو ز خوش  
پیش الش کرد و بود افضول  
گفت اگر پایه سوم را پیغمبر  
هست این بالا مقام حفظ  
از هر کس که گوید من بخوان  
هر که بنیاد طورش بیست  
لیکین گرمی کشاید دیده  
کو چون شد گرم از نور قدم

مر ترا با دی علم را هر زنی  
دیده ادراک خود را کرد کرد  
عقل دین را پیشو کن و اسلام  
با سلیمان بنی نیک خو  
یا که چون کعبه هایون چون منی  
نی فرده چون بناهای دیگر  
نور زان که بارها تابان شده  
نیست چون دیوار با بجان و ز  
با بشتی در حدیث در مقال  
آن بنا از نظر زنده شده  
با بشته در حال در جواب  
حلقه و در مطرب قوال شده  
در زبانه چمن نمی آید چه شود  
مسجد اندر بهر ارشاد عباد  
که رسد جان هر با گوش فکر  
در حشر تاثیر آن محکم بود  
چون خلا یافت بشتاید گفت  
از برای حوریت اسلام و کش  
کافی و بشتند بجای  
و هم آید که مثال عمر  
و هم مثل نیست با آن شه مرا  
یا بر دل آید مسجد آن زمان  
کو زان خورشید هم گرم آید  
تا به بند عین هر شنیده  
از خرج گوید که من بنیاد شد

مثنوی مولوی معنوی  
عقل دین را پیشو کن و اسلام  
با سلیمان بنی نیک خو  
یا که چون کعبه هایون چون منی  
نی فرده چون بناهای دیگر  
نور زان که بارها تابان شده  
نیست چون دیوار با بجان و ز  
با بشتی در حدیث در مقال  
آن بنا از نظر زنده شده  
با بشته در حال در جواب  
حلقه و در مطرب قوال شده  
در زبانه چمن نمی آید چه شود  
مسجد اندر بهر ارشاد عباد  
که رسد جان هر با گوش فکر  
در حشر تاثیر آن محکم بود  
چون خلا یافت بشتاید گفت  
از برای حوریت اسلام و کش  
کافی و بشتند بجای  
و هم آید که مثال عمر  
و هم مثل نیست با آن شه مرا  
یا بر دل آید مسجد آن زمان  
کو زان خورشید هم گرم آید  
تا به بند عین هر شنیده  
از خرج گوید که من بنیاد شد



خاندان خایه بدی عالمی  
شادی بی بی پیرا و معنوی  
تقدیری در زلفی مست  
در دایره خاندان خایه  
عادت محال است  
پولی سبزه است  
برده عیان تا مکن است  
در انداز نه گویند  
غایت مملکت  
کبر همی باز نشت  
مقدور - طاعت  
نظر آنکه در عالم  
و صیف آن معنوی دای  
معنی جلال  
نظر صفت  
و نظریات  
پس توصیف  
است  
آه بی من  
تا فراموش  
و تقدیر  
جمع اهل  
نیت و دخول  
مع معاد و نیت  
و انسان نیت  
و معنوی  
حق  
کبریا بی قاری  
مجهول یک چشم

مخت خوش سیدی الی الحسن  
و لاله و آن نور را بنیاد  
وای بر که بر بایده را  
این بقدر سخن گفت ترا  
از زبان تاجستم کو پاک  
صدر در کاها از اختران  
چرخ پا خصله ادهی استغین  
در پیش آرزو سایه در ایاب  
ظاہر آن اختران قوم ما  
پس بصورت عالم اصغر تویی  
ظاہر آن شاخ اصل میوه است  
گر نبودی میل و امید فر  
مصطفی زین گفت کام انبیا  
گر بصورت من آدم راده ام  
پس من آید در معنی پدر  
حاصل اندکی مان از آسمان  
دل کعبه می رود در هر زمان  
چون خلد جسم را تبدیل کرد  
گر چه یک چشم بر هم میزنی  
بر این فرمود پیغمبر که من  
ما و اصحابم چون کشتی نوح  
در نیا جان بخشی قوی  
گر چه خیری چون و ربه بی دلیل  
بکرمانی موجب لطفش نیست  
بکرمان چون خاک نیست میکند

پاره راه است نایبانشدن  
شرح او کی کار بر سینا بود  
تیغ الهی کند و کتش جدا  
در نه خود کوش کجا و آن کجا  
صد هزار سال گویم اندک است  
میراند قدرش در هر زمان  
در اثر زدی که مد با زمین  
طول سایه حیاتش شش قضا  
کی نشاندی باغبان بجای  
خلفه من باشند در میر لولا  
من یعنی جد جده افتاده ام  
پس زیاده او در معنی شجر  
میروی آید ایدر کار روان  
جسم طبع دل بکیر در انسان  
فتش بی فرخ و بی دلیل کرد  
تفسیر این حدیث که مثل المیتی کشت سفینه نوح من  
مسک بهر آنجا و من تخلف عنها غرق  
هر که دست از نیت یابد نوح  
کشتی ماند رفته روی نانی  
مجموعه در طلالی و دلیل  
آتش قدرش دی حال است  
بکرمان بباد و کز نیست میکند

این نصیب که باشد از آفت  
گر شود تو که باشد این زمان  
دست چو خود درش را کند  
خالد را خایه بدی خالوش  
پس شود تو میگرد از آسمان  
اختر گرد و ظلم را ناسخ است  
سبز از آن پا خصله نخل  
وز نفوس پاک خردش مد  
در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است  
حکمای الهی گویند که آدمی عالم کبیر است زیرا که علم  
آن حکما بصورت آدمی مقصود بود و علم انبیا بر باطن  
پس معنی آن تجر از میوه نداد  
هر آن فرموده آن ذوقون  
کز برای من بدش بید ملک  
اول فکر آخر آمد در عمل  
نیست بهر کار و آن این و در آن  
این دراز و کوتاهی حرم است  
صلوات این من بدار کام  
تفسیر این حدیث که مثل المیتی کشت سفینه نوح من  
مسک بهر آنجا و من تخلف عنها غرق  
چونکه با شجی تو دو از نیت  
مسل از پیغمبر ایام خویش  
پس پیرالاکه بایر بای شیخ  
قادر ارضا لطفش کم شمر  
جسم عارف ادهر صفت جا

صد چنین باشد اعلم بالصواب  
که بچنانکه کف پره عیان  
آن که چهل شمر میکند  
این بقدر است معنی کرید  
حق چه خواهد رسید در کیمان  
اختر سخن در صفاتش راجع است  
و مبدع حیاتش آرد عمل  
سوختن های گردن میرسد  
باطن با کشته قوام سما  
پس معنی عالم اکبر تویی  
باطن با هر غرض رخ هست  
گر بصورت از شجر بودش لاد  
مرکز آن آخر در اساقون  
و نیت من رفت بر فهم فلک  
خاصه فکری کو تو و صفت  
که مقارنه زینت آید با هم  
چه دراز و کوتاه بجای خدا  
عاشقانه ای فحول الکلام  
در سفینه خفته روی مسکنی  
بجو کشتی ام بطوفان من  
روز و شب سیار و درشتی  
تکیه کم کن برین بر کام خویش  
تا به بینی عویش شکر بای شیخ  
اتحاد هر دو دین انداثر  
تا به وید گل و سرین شاد











رویش آنسو بود گل خورنا شکفت  
دید عطار آن خود مشغول کرد  
تو همی ترسی من لیک از خمر  
چون بینی مرشکه را از آزمود  
کز نای خیم خطی می بری  
مال دنیا دم مرغان ضعیف  
من بیکم نخواهم ملک تان  
باز گوئی ای اسیر این جهان  
ای سلون میفرستم تان سول  
پیش بقیس آنچه دیدار عجیب  
که چهل منزل بردی ز ریدید  
آنکه گر خواهد همه خاک زمین  
فارغیم از زر که ما بس پر فیم  
ترک آن گریه گر ملک سبست  
یادشایی نیست بریش خو  
مالک ملک استا هر کس سر نهد  
پس بنلی که خواهم ملکا  
در نه ادم ار سر گردان دنگ  
ناشود خیرین بدیشان محتاج  
همه جهانگرد ملک دوز  
ناگوید چون نچاه آبی بام  
وقت بازی کو کا زاز خلال  
عارفانش کیمیا گشتیم اند  
آن کی درویش گفت اندر  
فهم ایشانرا که دوزی حلال

گل از و پوشید و دین گرفت  
 که فروتن در و پیش روی رفت  
 من بهی ترسم که تو کمر خوی  
 پس ای اقی و عاقل بود  
 بی کباب ز بهلو خود میخور  
 ملک عقی دام مرغان شریف  
 بلکه من بر ماغ از بهر ملک تن  
 نام خود کردی امیر این جهان

ترس سان که نیاید ناگهان  
گر بزدی ارگ من می بر  
گرچه مغرم چنان احق نیم  
ریخ از ان دانه نظر خوش میکند  
این نظر از دو چون تیرتیم  
تا بدین مکی که او دست زده  
کاین مان بستند چو ملک ملک  
ای تو سده انجمن محوس ها

دلدارى کردن و خوشن لیسان آن سولان او دفع  
وحشت آنرا از دل ایشان عذر قبول ناکردن

و زینین بدیجمل چون میشد  
 سرسبز که گردد و در شین  
 خاکیا نرا سرسبزین کنیج  
 که برون آب گل بس ملک  
 پادشاهی چون کنی بزیگ  
 بیجهان خاک صد ملک و بد  
 ملک آن سوی مسلم کن مرا  
 بیچ زوت بی بید  
 ملک برهم زدندی بید  
 که ستانیم از بهر انداز خراج  
 ز برده سر مستلن بر نظر  
 حان که یا بشری نشاند غلام

تا بداند که بر طالع نه ایم  
حق بر آن کندهای زر گرین  
از شما کی گدیزه زرمی کنیم  
تخته بداند که تختش خوانده  
بی مراد تو شور و ریشیت سفید  
لیک فوق سجده پیش خدا  
بادشاهان جهان از بدگ  
لیک حق به ربات اینهمان  
از خراج ارجیح آری سجده  
تا بر جبین کای جهان پادشاهیت  
مست درج انکساست نظر

ویدن ویشی جماعت مشایخ را در خواب و خواهر دین  
رئی حلال را زایشان بی مشغول شدن یک از عباد  
میانم و ارشاد کردن ایشان را و رایوهای تلخ و ترش  
کوهری بوی شیرین آن مویه بدلات آن مشایخ

چشم او برین فتد از آتخان  
رو که هم از پهلوی خود می خوری  
که سگرا فزون کشته تو ایتم  
دست هم اندو را پیش منزند  
عشقت افزون شود و صبر تو کم  
در شکات آید مرغان ننگ  
مالک الملک آنگاه و مجده ملک  
چند گونی خوش اخواجه جهان  
رو من بهتر شمارا از قبول  
باز گوید از سیایان فنیب  
ناز دارد را فرین آودنم  
روز مختارین من فقره گین  
ما شمارا کیما گرمی کنیم  
صد پندار و برد درانده  
شرم دار از پیش تو خاکشید  
خوشترا آید از حد دولت  
بوسه دهند از شراب بیندگی  
مهرشان بنهاد بر چشم دران  
آخون از تو باندم دروگر  
یوسفان آن رس آری چنگ  
کمترین آنکه نماید سنگ زر  
می نماید آن خرفزار مال  
تا که شد کاهها بر آشیان نرند  
خضران آن بدیم خواب  
از کجا شوم که بتو دکان مال

[illegible]



حکیم الامت صاحب  
دقت بیوم اول  
در انجام از زبان  
است ۱۱  
وقت کن ۱۲  
نکدن در بیان  
گفتن و بیا  
نمود ۱۳  
الذی ان لم یزد  
توزی را اما  
که اگر ایشان  
نموند ۱۴  
بلکه کما ۱۵  
دل بهرت ۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

مر مر اسو گستان رانند  
پس بخور یک حلال بی حبیب  
گفتم این فتنه است ربحان  
گفتم از چیزی بشاد رشت  
مانده بود از کسب یک مجام  
آن کی درش میزیم بکشید  
پس بگفتم من روی فارغم  
چونکه من فارغ شدتم از گلو  
خود ضمیر را همیدانت او  
پس بهمان می نشاند روی  
که چنین اندیشی از بهر ملوک  
سوی من بدیست همچو شیر  
گفت یارب ترا خاصان حلال  
در زبان دیم که ز رشده میزش  
بدان ای خدا گر آن کبار  
در زمان میزدن احسان  
خاتم تادپنی آن شده دم  
در کسی آره شود گوشتشان  
نی چون آن ایله بیدر پناه  
نیست این لان گاوا مغزی  
همچنان که شه سلیمان در برد  
که بیامد ای عزیزان و دود  
اصلا گفتم ای بل رشاد  
پس گویش بیا اینجا  
ای که تو طالب نه تو هم بیا

میوه بازان میوه افشاند  
بی صدق نقل بالا نشیب  
بخشیده ده زلفان نهان  
غیر این شادی که دایم درشت  
نیت کردن ویش که این زربین میزم کیش  
و هم چون من روزی حلال افتیم در خجیدین کیش  
زین پس از بهر نرم نیست غم  
حبیب دست من بدیم بدو  
زانکه غمش داشت نازش  
بود بر مضمون اما اوسیر  
کیف تلقی الرزق ان لم یزف  
تنگ میزم را نهاد رشت  
که مبارک دعوت مرغ پند  
همچو آتش بر زمین میافش  
پس غنچه و گریزان آشتار  
شد و کار او عقل و نظر  
پریم از وی شکلات بشنوم  
کان بود از دست خدایان  
سمل آسان رفت و قدم ز راه  
ران گاوتی نماید از خری  
تحریر کن سلیمان سلیمان  
که بر آمد موهبا از حبس جود  
کاین مانضون در خشت کشاد  
زود کان آشد عیو بالسلام  
تا طلبی بی ازان یار وفا

که خدا شیران بگردان میوه  
پس مرا از انق نطقی رنود  
شدن ازین دل خوش افتیم  
ای رشت  
میوه کیده برین خوش شده است  
بدیم این را بدین تکلیف کیش  
بود شیش سر بر اندیشه  
پس همی منکیده باخو زلیب  
من نمیکردم سخن انهم لیک  
پر تو حالی که او میزم نهاد  
لطف تو خواهم که کنیا کر شود  
من دلان بخود دادم تا دیگر  
باز این اندم میزم سازد  
بعد از آن بدیدیم رافت  
بسته کرد آن سبب او مر مرا  
بس غنیمت را آن توفیق را  
چون قربانی دهنش بشیر  
آید شایان این بے شوقی  
تحریر کن سلیمان سلیمان  
سوی رحل می افشاند بی خطر  
پس سلیمان گفت پیکان وید  
پس بایای طاعت دولت شتاب  
ملک بهرم تو ایتم دارنود

درد جهان تو بهمه  
ذوق گفت خج دمای بود  
چون ناز از ذوق می شکافتم  
زین پر دایم بخور و نیکو  
دوخته در استین مجلیم  
خسته و مانده میشد در رسید  
رزق خاصی جسم ابد است  
تا دوشه زک شود از خوش  
چون چراغی در روشن شیشه  
در جواب فکر تم آن بولجب  
برلم میزد عتابش نیک نیک  
لرزه بر هفت عضون قنار  
این مان این تنگ میزد ز رشود  
چونکه باخویش آدم من اول  
بی توقف همبران حالی که بود  
سکون از پیش من او تیز و تفت  
پیش خاصان نه باشد عیار  
چون بیای صحبت صدیق را  
پس گوید آن گاو این گاو  
بخشش محض این از رحمتی  
جذب خیل و لشکر بقیس کرد  
جوش روحش میزدانی صدم  
سوی بقیش بدین من گردید  
که فوج این مان و فقیاب  
تا سیاهی بخور و ملک خلود























منوی بنام مولانا  
مقصود مولانا  
افضل القیاس  
است یعنی ذن  
نیکیست یعنی ذن  
"سک کساد  
بنفیع بایر  
شدن و نادرانی  
شاع "سک  
ایام فترت ایام  
باین فترت ایام  
علیه السلام  
رسول خدا  
صلی الله علیه  
واله وسلم  
زبان بیان داد  
شعر  
صفت  
یک  
زبان  
دواد  
ه  
اول  
تبارک  
طایفه  
بود  
اشارت  
خیال  
ست  
قوت  
عین  
پایان

من مرا نماند آن شاه نظر  
مانه از گم شده رویا فتم  
گفت غمی تو بس اگر اها  
این طبعی بعدی از امید تو  
چون محمد گفت آن جلوتی  
ماگون و سگسار انیم ازو  
گم شود چون با گاه و رسید  
دور شو بر خدا لایه پیر تو  
زین خبر خون شد یادگار  
پس لرزه خوف و بیم آید  
چون ران طالت بدیدان پیر  
ساعت با دم عطیه سکینه  
گاه فطم را بوده غیبیان  
غیرتش از شرح فهم نیست  
گفت سیرین کاس طبع و با  
هر زال از رشک غیرت پیش  
ای عجب قرینت نیستی من  
نگی بزم دست در میوش  
چون خبر یاسید بعد مصطفی  
وز چنان بانگ بلند نغمه با  
زود و طلب از است حسیت  
خویش من نمی بینم فتنه  
یا سر بجز مرقدی بود  
کمی نماند با کبریا مست  
اچو فضل تو دینش داد

کشت بود از حال طفل من شرم  
چون سجد مست او بشستم  
کوه تارسته ایم از داهما  
آمد از طفل شلخ سید تو  
سنگون گشتند سا جدن  
با کس و دیر عیار انیم ازو  
آب در میم را درید  
تا نسوی آتش تقدیر تو  
نیز خبر لرزان و هفت آسمان  
پیر و زانها هم بری نه  
ز ان عجب کم کردن تدبیر  
ساعتی سنگم ایست میکند  
غیبیان سر پوش آسمان  
این قدر گویم که فطم گم شد  
سجده شکر او در در گم خوش  
صد هزاران بیانت بر  
پیرتم من یدم جنس این  
تو به مضطر که بند بودیش  
خبر یافتن عجب لطلب از گشتن مصطفی و طالبان  
او که دشمنان این و ز کعبه و احی طلب کردن و را  
دست بر سینه میزد و گریست  
تا بود هم از تو محجوب من  
یا باکم دوله خندان شود  
ما همه می احد کیمیا است  
کش نشان به صد لاله جاد

برادر او پیش غمی گایستم  
پیر کرد او را سجود و گفت و  
بر عرب حق است اگر ارم تو  
که ازو فرزند طفلی گم شده  
که بر لب پیر این چه جوت  
اک خیالاتی که دیدنی  
دور شود پیر فتنه کم فروغ  
این چه دم اند ما افشردن  
چون شنید از سنگها پیر  
ایچنان گذرستان مرغور  
گفت پیر اگر بچمن در محترم  
با دوا فرم سختی می دهد  
از که تالم با که گویم یا کله  
گر بگویم چیز دیگر من کن  
تو مخور غم که بگرداده او  
آن ندیدی کانت و فتنه  
زین سالکها چون که داشت  
آنکه مضطر من سالکها  
آمد از غم بر کعبه میوز  
خویش من نمی بینم هنر  
یک دست آن در تیمیم  
آن عجا که من یدم دود  
چون نفس یدم عنایت تو

هست اینجا غمی مغتم  
ای خداوند عرش بحر جود  
فرض گشته تا عرش رام تو  
نام آن کو دل محمد است  
آن محمد را که غزل ازو  
وقت فترت گاه گاه اهل هوا  
هین رشک احمدی را موند  
پیچ دانی چه خبر ازو زن  
پس عصاله زخمت این کین  
او همی لرزید و گفت ای کون  
حیرت اند حیرت اند حیرتم  
سنگ که بزم فهم اشامید  
من شدم سودا کون  
خلق بندم بر بنجر جوی  
بلکه عالم یاده گردانند  
چون شنید از نام طفلی  
تا چه خواهد گزید کارال کما  
تا که بر مجرم جا خواهند  
از حلیه ز فغانش بر ملا  
که بیایه میریزد و صدا  
کاسه خیر از مشرب از روز  
ما شوم بقول ذی جود  
دیدم آنالطف که کیم  
من میم بر ولی و بر عدد  
برفی در دست دایه تو















لیش من مستقر مستقم  
 آن سیاهی فحم در آتش نهان  
 آن نان آن فحم انگری نمود  
 خود را که بیار بید غول  
 از هوس آن دامن دانه می نمود  
 خیر باغی نماند از عکس غری  
 کدو کان را حرص می آرد غرا  
 که چه سیکردم چه سیدیم دین  
 ای بسا سجد برآورده کرام  
 فصل آن سجد خاک ننگیت  
 فی اوشان فی غضبشان کمال  
 هر کی شان ایکی فرستد دگر  
 مرغ شان ارمیضه ازین بدست  
 مسجدی بازیدی ای کرام  
 دیو یکدم خرد او دگر و ذوق  
 چون سلیمان باشی بی پویش  
 پس سلیمانی کند بر تو دام  
 دیو هم وقت سلیمانی کند  
 در میان این حدیث معنوی  
 شاعری درد شعری پیش شاه  
 پس ز پیش گفت کاین انگری بود  
 قصه گفت آن شاه را فلسفه  
 پس تفصیح و کاین سعی که بود  
 در شناسی او یک شعر دراز  
 بعد سال چند بهر نوق گشت

قط الاظلمه فی عفته  
 چونکه آتش شد سیاهی عیان  
 آن نه حس کار نادر حرص بود  
 به بخت پیدار کسی که هست گول  
 عکس غول حرص آن فحم بود  
 تاب حرص از رفت اندک تا بجز  
 سازشند از ذوق دل درین دار  
 خل ز عکس حرص بنمود بچین  
 لیک نبود سجد اقصاش نام  
 لیک بنایش حرص بجنگیت  
 فی خاص فی قیاس فی مقال  
 مرغ جان شان طار از بزمی گر  
 نیم شمشان سحر گهین شد  
 که سلیمان باز آمد السلام  
 تا زبانه آیدش بر سر چوبق  
 تا تر فرمان برد جانی و دیو  
 دیو با خاتم خدر کن و السلام  
 لیک هر جوله اهل اطلس کی تند  
 قصه شاعر صله او شاه مضاعف در حسن نام  
 بر آید خلعت و اکرام و جله  
 ده هزارش هدیه تا وارود  
 تا بر آمد عشر خوسن از کهنه  
 شاه را اهل بیت من که نمود  
 بر نوشت سوی خانه رفت باز  
 باز آمدن شاعر بعد چندین سال

حرص تو در کار بد جوان آتش است  
 انگار از حرص تو شد فحم سیاه  
 حرص کتارت را بیا را دیده بود  
 به زبانش چون نماید جان او  
 حرص اندر کار دین و خیر جو  
 تاب حرص ز کار دنیا چون  
 چون کدو کفت آن حرصش  
 آن بنای انبیاء حرص بود  
 کعبه رکش هر زمان غری فزود  
 فی کتابان چون کتاب یکلان  
 هر کی راداده حق در مرتبت  
 دل همی لرزد در دگر حال شان  
 هر چه گویم من جان نیکوی قوم  
 در ازین دیوان و پریان کشند  
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو  
 خاتم تو این است بهشت دار  
 آن سلیمانی و لایعج نیست  
 دست جفانه جو دست او  
 قصه شاعر صله او شاه مضاعف در حسن نام  
 شاه مکرم بود فرمودش هزار  
 از چو او شاعر پس از تو بجز  
 ده هزارش و خلعت و جوش  
 پس بگفتش فلان لایعج  
 بی زبان و لبان نهامی شاه  
 باز آمدن شاعر بعد چندین سال

انگاز روزی فحم آتش خوش است  
 حرصش پند آمدن فحم سیاه  
 حرص فشت ماند کار تو بود  
 کند گرد و دراز من و ندان او  
 چون نماند حرص ماند فخر او  
 فحم باشد مانده از انگری فشت  
 بروگر اطفال خنده آیدش  
 زان چنان میوسته رفقا فزود  
 آن اخلاصات ابراهیم بود  
 فی مساجد کسب خانمان  
 صد هزاران حشمت هم کمرت  
 قبله افعال با افعال شان  
 نقص گفت گشته تا هر گری قوم  
 جلایه الماک حبیب کشند  
 سنگ بر نذرانی ایوان تو  
 تا نکر دو دیو را خاتم شکار  
 در سر دست سلیمانی است  
 در میان هر دشان فرقت  
 یک حکایت بشنود معنوی  
 از ز رخ و کرامات و آثار  
 ده هزاری که بگنم اندک است  
 خانه شکر و ناگشت آن پیش  
 آن نام حسن خلق و صبر  
 روح شده میگرد و غلغله شام  
 شاعر از فقر و غریب محتاج گشت

میس من مستقر  
 مستقر و بید ماضی  
 قط الاظلمه فی عفته  
 آن نان آن فحم  
 خود را که بیار  
 از هوس آن دامن  
 خیر باغی نماند  
 کدو کان را حرص  
 که چه سیکردم  
 ای بسا سجد  
 فصل آن سجد  
 فی اوشان فی غضب  
 هر کی شان ایکی  
 مرغ شان ارمیضه  
 مسجدی بازیدی  
 دیو یکدم خرد  
 چون سلیمان  
 پس سلیمانی  
 دیو هم وقت  
 در میان این  
 شاعری درد  
 پس ز پیش  
 قصه گفت آن  
 پس تفصیح  
 در شناسی  
 بعد سال  
 در پس روبرو







گفت ای شاعر خردوار ایم ما  
 خلق گفتندش که او از پیشد  
 گفت بشارم در اندر زار  
 این بن بگذار کا ستادم درین  
 گفت سلطانش بر فرمان ترا  
 جنس او را و جو او صد هزار  
 شاعرش حیدر انکه حاجت نموی  
 گفت اگر زنده که دشنام دهی  
 بعد از اینش داد و در پنج عشران  
 پس بگفتندش که آن ستور واد  
 این مان در فتن جانان  
 رو بگردان از رخا شنب ز  
 رو بگردان کرد و گفت ای شفقان  
 گفت یارب نام آن نام این  
 این جن کز پیش زشت این جن  
 چند آن فرعون میشد زدم و ام  
 آن کلامیکه بدادی سنگش  
 چون بهمان که در پیش بوداد  
 پس گفتی تاکنون بودی خدیو  
 هر چه صد و زان کلیم خوش خطا  
 ناهمچو رانی پندت دهد  
 وای آن شه که در پیش این  
 شاه عادل چون قرین شد  
 شاه فرعون چو مانس وزیر  
 من یدم جز شقاوت و لایام

شاعری نبود این بخشش سزا  
 ده هزار سی زمین لا و برده است  
 تا شود زار و زار این انتظار  
 اگر قضا کرد بعد هم آتش  
 یکشادش کن نیکو گوی  
 تو را کن با من برین گذار  
 صاحبش در عدله حلیه میفرود  
 تا به دجانه ترا با بنده هم زنی  
 ماند شاعر اندر اندیشه گران  
 رفت از دنیا خدا مرزش بوداد  
 او بر داحتی ولی جهان نمرود  
 تا بگیرد با تو این صاحب تیز  
 از کجا آمد بگوید این  
 چون کی آمد و بیغ ای ربین  
 میتوان با فیدای جان صدر رس

من بر این عشر این منتقم  
 بعد که کلک غائی چون کند  
 انکه از خاکش مهم از راه  
 از تریاگر سپرد تا فرغ  
 گفت در او و دو چون و گدا  
 پس گفتندش صاحب انتظار  
 شاعر اندر انتظارش پیر شد  
 انتظار گشت بایه گو برود  
 کا پختن نقد و جهان سار بود  
 که مضاعفت همی شد آن عطا  
 رفت از صاحب و دهم شد  
 با بصیرت از داین هدیه  
 جیت نام این وزیر جا کن  
 آن جن نامی که از یک کلک داد  
 چنین صاحب جع شده اصفانند

مر شاعر را خوش و مرغی کنم  
 بعد سلطان گدائی چون کند  
 در باید بچو گلبرگ از چین  
 نزد گرد و چون به بسند  
 تو بمن بگذار و فایض شمشا  
 شد زمستان دمی آمد بهار  
 پیش بون این علم و تدبیر شد  
 تا به دین جان کین از گرد  
 این که در شکفت سته فار بود  
 کم سی افتاد و بخشش خطا  
 صاحب سلخ درویشان رسید  
 بستیم ای بخیر از جسد  
 قوم گفتندش که نامش چمن  
 صد وزیر و صاحب مدد جو  
 شاه و ملکش را بید سو کند  
 چون نیدی از موسی آن کلام  
 از خوشی آن کلام بی نظیر  
 نیش نشی بدم آن سخت جان  
 آن سخن بر شیشه خانه آورد  
 در وجودت زمین اهداست  
 نیست چندان با خود دانسته شود  
 باشد اندکار چون آصف وزیر  
 نور بر نورست عنبر عیسیر  
 فی خود یار نه دولت زین  
 عقل فاسد روح را از عقل

مشرت کردی که کنش بود خو  
 بنده گردی زنده پوشی را بریو  
 ساختی در یک دم او در خراب  
 آن سخن را او بفرح طرح نمود  
 جای هر دو درخ بر کین بود  
 نام او نور علی نور این بود  
 هر دو را نمود ز بهر نخته عجز بر  
 اگر تو دیدستی رسان از من لطم

استن بر این زیدون افساد مروت شاه بوزیر  
 فرعون بنی امان در فساد قابلیت فرعون بند موسی

چون بهمان شورت کردی آن  
 همچو سنگ منجیق آمده  
 عقل تو مخلوق دستور است  
 کاین بر جایست بر این ماشو  
 شاد آن شاهای که وادشگیر  
 چون سلیمان شاه جل آصف  
 پیش و ظلمات بعضی فتن  
 آنچه جان باشد رسته صاحب عقل



آن فرشته عقل چن هاروت شد هر هاروت تو وزیر خود مساز عقل را دودید در پایان کار در چه عقل هست با عقل دگر	سحر آموزد و هد طغوت شد که بر آید جان پاکت از غار بهر آن گل میکشد او چرخ خار یا ریش و شورت کن ای مرد	عقل جزئی را وزیر خود گیر کاین هوا پر حرص و حال بیخ که نه فرساید نه زود خزان با د عقل از بس طلا و اداری	عقل کل را سازای سلطان دگر عقل را اندیشه بوم الدین بزر با د هر خرم و خشم و درازان بای خود بلوغ گرد و نه انانی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد صورت کار سلیمان ید بوز خلق گفتند این سلیمان صفا ادب و بیدارست این همچون کس	نشتن یو بر مقام سلیمان علیه السلام تشبیه کردن او بکار بای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر شدن این یو سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داوود نام کردن	همچنان کس آن چن تاین حسن تا نین از دشمارا اوست می نمودن عکس بر لهای نیک می نه بند پرده بر این دل	ملک بر دو ملک است ارام کرد صورت اندر سر دیوی می نمود از سلیمان و سلیمان فرشتا صوتی کرد است خورش باهرن
دیو را حق صورت من داده است دیو نشان از کار این سیف و تلک بیج و خرد و بیج تبلیس و عقل با فرگونه رفت خواهی همچین	دیو میگفت که حق بر شکل من گر بدید آید بدعوی از نینار نیست بازی با میر خالصه و پس میگفتند با خود در جواب	او اگر معزول گشته است فقر با بوش عارض طاق و طرب که منه آن سر مر این سر زرد هم تمناعت کن تو بهیز این قدر	صورت او را مدارید اعتبار که بود تیر عقلش عیب گو با فرگونه میزدی ای کج خطا هست در پشانیش بدر نیر
تو اگر انگشتر را بر ده و نفقت ما نینم اور و چین کردی من شرح این بس جافرا نام خود کرده سلیمان نبی	سوی رخ اسفل اندر نین دورخی چون زهر برافزده پخته مانع بر آید از زمین گر بودی غیرت رخ خدا	رویی پوشی میکند بر صبری در میان خلق و فعل او را بجز در گذر از صورت و از نام خیر اگر هر کس نیست این کشت نام	هین کن سجده مرا این او بر آ ما گویم شرح این وقتی دگر از لقب ز نام و معنی گزین سجده قصه باز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بے فتور چون سلیمان نبی شاه اناام هر صبح او را وظیفه این بدی نوکیا به رسته دیدی اندر و	در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد قضی بعد از تمام شدن هر عبادت ارشاد و عابدان و متکلمان و بر تن حقایق در مسجد و با شخص حضرت سخن در آمدن	توجه دارونی چه نامت چه من ملین را زهرم و ان اسکر پس طیمان از سلیمان زن گیا این نجوم و طب و حی انبیاست	بدر سلیمان زائر و مسجد مزور ساخت مسجد اوفایغ شد تمام کامدی در سجده قصه شدی تو زبان بر که نفقت بر که است
بن گفنی گریاهی فعل و نام پس سلیمان با حکیمان زان گیا ما کتبائے طیبیه ساقصد عقل جزئی عقل استخرنج نیست	پس گفنی نام نفی خود بگو که من آن اجاتم و این احکام شرح کردی نفی و نشرش ای جسم را از رخ می بردفتند	جذب پزیری فن و حجاب نیست قابل تعلیم نه هست این فرد قابل تعلیم نه هست این فرد	نام من نیست بلوح و ت عالم دو ما نشند و مقتدا عقل حصر اسوی بی موه کجا ایک صاحب حق تعلیمش دگر

بارت ای کس  
بارت نشسته  
سبحان آه مراد  
چون آفرین  
صحن گدای خوراک  
رجح خار مراد شده  
و نیادی  
که نفس  
بیت خالص  
با بر آه و جلد و جابه  
ست خود علم  
نیک انجام مراد  
بنی است  
سکینه توت خانه  
دارد  
بفتحتین مقدمه  
خواب  
ش  
تیس آه  
کلیه از اینان کردن  
در فقه دوم  
تیس استباه کاش  
دختر مسلک  
شاه ابوشاه  
عاقبتی که در دهن  
از این طبع  
عقلی و در فقه  
تکلف و تلبی  
شاه ادب  
ادب از عالمی



جمله حرفت احقین از حق بود  
گرچه اندر مکر موسی اشکات  
کنند گوری که کثر پیشه  
نگریدی این فہم مر قایل را  
کہ کجا غائب کفم این کشتہ را  
از ہوا ز آید و شد اوفین  
دفن کردش پس پوششش کجا  
عقل کل را گفت ما تراغ ہر  
جان کہ دو نہالہ ز افغان بر  
گر دی در پیہ عقائے دل  
توسلمان دار و او او بدہ  
در زمین گرنیکہ در خود نیست  
گر سخن کش منیم اندر سخن  
ستمع چونیت طارش بیست  
میردی کہ گمرہ دگہ در رشد  
گر شدی محمدس جہاب ہمار  
در پی او کی شدی همچون سیر  
گا و اگر وقت قصا بان بی  
در بخوردی کی علف بھیش شد  
اولش و دو با خزلت بخور  
زان ہی تانی بدوان تن کار  
بر تو کہ پید اندی زان عیش  
پس پوشید ازل جان ما  
این پیشانی قضای دیگرست  
نیم عمرت در پریشانی بود

اول و لیک عقل آن افزود  
پس پیشہ ہم بی استافند  
آہم تو تن پیشہ گور کنی قایل  
در عالم پیشہ گور کنی بود  
این بخون خاک در غشتہ را  
از پی تسلیم اورا گور کن  
تراغ از اہمام حق بلند ک  
عقل جز دی میکند ہر نظر  
تراغ اورا سوی گورستان  
سوس قاف مسجد قصائے دل  
بنی بر از دی پای و بروی نہ  
تر جان ہر زمین نہت نیست  
صد ہزاران گل برویم درین  
کلمتہ از ناہل گر پوشی بہست  
رشتہ پیدانی وہن کشت یکشا  
پس ندی این جہان را فرار  
بای خود را او کشیدی طفل بیر  
کی بی انیان بدان کان شدی  
گر ز مقصود علف واقف بی  
جز درین یرانہ نبود مرگ خر  
کہ پوشید از تو عیش کہ و کاو  
زورید جہانت بعد از شرفین  
تا کنیم آن کار بروفق قصا  
این پیشانی ہبل حق را پرست  
نیم دیگر و پیشانی شود

پس حرفت ہمیں کین عقل ما  
دانش پیشہ ازین عقل بری  
آہم تو تن پیشہ گور کنی قایل  
در عالم پیشہ گور کنی بود  
دید تراغی ز رخ مرده دران  
پس بچکال از زمین انگشت گز  
گفت قایل ہشتہ بر عقل سن  
عقل ما تراغ ست ز خواہگان  
ہن مردانہ بی نفس چو تراغ  
نوکیاہی ہرم از سولے تو  
زانکہ خاکین زمین باشت  
پس میں دل کہ نبش فکر بود  
در سخن کش تا ہم اندم زن ہمز  
جنش کس مہوی جاد بست  
اشتری کوری ہمار تو رہن  
گرویدی کو پے سگ میزد  
در پی او کی شدی مانند چیز  
یا بخوردی از کف انیان بگو  
پس سنون زان خو غفلت  
تو بجد کاس کہ بگفتی بدست  
ہمچنین ہر فکر کہ گرمی دران  
حال کا خرو ز ہیمان میثوی  
چون قضا آرد حکم خود پید  
دکنی عادت پیشانی ز شوی  
ترک این فکر و پیشانی بگو

تا نداد آموختن سبب دستا  
پیشہ بی دستا حاصل شدی  
کی ز فکر و حیلہ و اندیشہ بود  
کی نہادی بر سر او پایل را  
بر گزشتہ تیزی آمد پران  
زود تراغ مرده را و گور کرد  
کہ بود تراغی زمین از خون بہن  
عقل تراغ استاد گور مردگان  
کو گورستان بر نہ سوی تراغ  
میدم در مسجد قصائے تو  
باز گوید با تو ز انواع نبات  
فکر با اسرار و لہا را نمود  
سیکری ز نکہتا از دل چو زرد  
جذب دق بی چو جذب آب  
تو کشی ہی ہی ہارت اسپن  
سفرہ دیو شمنہ سے شود  
بای خود را او کشیدی گزینہ  
یا بادی شیر شان از جاموس  
جیت لٹ کایں دود بالکت  
عیش این مہر تو پوشیدہ شد  
غیب ان فکر است از تو نہا  
گر شود ہر حالت دل کی دی  
چشم و گشت و پیشانی رسید  
زان پیشانی پیشانی تر شوی  
حال یا مود کا نسکو تر بخو

نہ نیم کلوریت  
کہ در مقام فوت  
گوشہ ۱۱  
استادہ است  
بایہ گویم از تراغ  
بہر دو طانی  
نہی میل کو بچم  
عقد علی اندر  
اسلم از تراغ  
اب بوی غیر  
دہ فانی نہ  
سہ سخن کنی  
مکن کشتہ یاد  
سایہ اید غنچہ  
در این عالم  
کنی کنی  
بہر کشتہ  
سببی  
سخن زان  
بودینہ نقابان  
ہم  
مقت  
بہر کشتہ  
۲۰  
صدق کہ از تراغ  
بیشی موم  
از ہر اسان  
نہ  
عبد الشرف  
بہر کشتہ  
سانت  
شرف  
نہ



در نداری کار نیکوتر بدست  
بداندانی چون ندانی نیک است  
چون بری عاجز پشیمانی رحمت  
همچنین هرگز و که می بری  
گر نمودی عیب آن کار و ترا  
ای فدای از دان خوش سخن  
هم بران عادت سلیمان سنی  
دل به بند بریدان چشم صفی  
صفی در باغ از بهر کشاد  
پس فرود رفت و بخود اندر فوغل  
که چشبه آخر اندر روز نگر  
گفت آتش از دل است با کمر  
آن خیال بلغ باشد اندر آب  
گر بودی عکس آن سر و سر  
جمله مغروران برین عکس آید  
چون که خواب غفلت آید شان بسیر  
ای خاک نکس که پیش زمر گرد  
همچنین مری سلیمان از رضا  
نوگیا هی دید اندر گوشه  
دیر پس نادگر گایای سبز تر  
گفت نامت چه است بگوید بان  
نکه خردیم خواب منزلم  
گفت تا من هم این بختین  
پس خراب مسجد مایه گمان  
یا گوید چون است در نومراد

پس پشیمانیست برفت چه است  
صدرا از صد توان بدست  
عاجزی را باز جو کز جبه کبیت  
تو ز غیب آن حجابی اندی  
اگر نبودش کش گمان آن سیرا  
عیب کار بد زما پنهان مکن  
رفت در مسجد میان روشنی

گر همیدانی ره نیک پرست  
چون ز ترک نگر این عاجز شدی  
عاجزی قاصدی اندر جهان  
در نمودی علت آن آرزو  
وان گر کاری کز آن هستی نفور  
عیب کار نیک را مینما بیا  
آقا به هر روز راجی جسته

قصه صوفی که در میان گلستان سرزادی مراقبه نهاده  
بود و اینش گفت سر بر آرد و تفرج کن گلستان پایش  
و مرغان را که فافظر و الی آشار حرمه الله

این ختان بین و آشار حضرت  
آن برون آتا آتارست پس  
که کند از لطف آن حضرت  
پس بخواند می از پیش از الفرو  
برگمانی کاین بود جنت کده  
راست بنید و چه نورست از نظر  
امرحق بشنو که گفت مست انظر  
باغها و سبزه در عین جان  
باغها و میوه با اندر دست  
پس غرور است یعنی آن خیال  
میگردانند از اصول باغها  
پس بگردان غرور افتاد

عکسین شدن سلیمان علیه السلام از خروب  
رستن در گوشه مسجد اقطعه چون خروب  
به سخن در آمد خاصیت خود و نجف

می روبرو آن سبزه نش نور و ابر  
گفت خروب است شایه جهان  
مادم بنیادین آب کلم  
در خلل نابد ز آفات زمین  
نبود الا بعد مرگ مابدان  
پس از دیگر بزم کف گفتگو  
پس سلاش کرد و حال آن چنین  
گفت اندر توجه خاصیت بود  
پس سلیمان آن آن است  
تا که من باشم و جلا من بود  
مسجد است این که بخت است  
برکن از جیش که گر سر بر اند

وزندانی چون بدانی کاین بدست  
از گنه انگاه هم عاجز بدی  
کس نیست بدست نباشد این ان  
خود میدی جان تو از جستجو  
زان بود که عیش آمد و ظهور  
تا نگرددیم از دوش سر و مباد  
که به بند مسجد اندر نوگیا  
آن ختایش که شد از عارضی  
صدفیان روی بر زانو نهاد  
شد ملول از صورت خوش فوغل  
سوی این آشار رحمت آرزو  
بر بدن عکسش چه در آب وان  
عکس طاعت برین آب گلست  
هست عکس آن آن حال  
بر خیالی میکنند این لاغنا  
تا قیامت زین غلط و احسرتاه  
یعنی اواز صل این ربوبی بر  
شد عبادت مسجد اندر ای فقی  
رسته بر دی دانه همچون مشه  
و جوابش گفت شکفت از شمش  
گفت من دستم کاین بران شود  
که اصل آمد سفر خواهد نمود  
مسجد اقصی غفلت که شود  
یا رجه خروب هر جا مسجد است  
مر ترا و مسجدت را بر کنند

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰























لے بدیدہ تو تہلے چربخیز  
 بطن کو خوشہ نرمی خوت  
 بس نال و شک استادان شدہ  
 حیدر کا نہ صرف شیران و  
 زلف و جھنکبا عقل بر  
 زانکہ انہو دپید ادم را  
 طوق ز ریش حامل مین ہلہ  
 ہر کہ آخرین ترا و مسعود تر  
 تابناشی مچھل عوری  
 فضل مزاں بڑا نال بوجہ  
 فضل مزاں زن اعلیٰ پرست  
 از ہماں و بانگ ملی بصد  
 بانگ خان و بانگ اشکوہ شنو  
 بانگ اشکوہ داش کہ ایک کفر  
 آں کیے بانگ این کی ایک ظہر  
 چون کیے نیں و جوال اندر شا  
 خانہ خالی یافت بار اگر گرفت  
 در ہماں ہر چیز چیزے کی شد  
 کہ را ہم مینقا طیسرست  
 آں کیے چون مینٹا خیار یا  
 ہست مینٹا پیش قطعی نہیں  
 معہہ حرکت کشتہ راجندہ  
 زانکہ ہر کر پے مادر رود  
 عدل مینست و مینست  
 جبروت کے بشیانی بدے

فضلہ آں اسپین را بریز  
 برسد کو جلوه لغزنی بوت  
 در صناعیت عاقبت لڑاں شدہ  
 آخر او مطلوب موشے میشود  
 آخر او دم زشت پیر خمر  
 پیش تو بر کند سبکٹ ظلم را  
 علیٰ زنجیر خدمت سلیم  
 ہر کہ آخرین ترا و مسعود تر  
 نیم میند نیم نے چوں تری  
 نیست بہر قوت و کرم و ضیاع  
 زان بود کہ مرد یا یان مینست  
 تاکہ اے اتواشی مستعد  
 بعد از ان بانگ خاشاک و  
 بانگ ظار و اکوے اکوے  
 بانگ گیرنگر اندر آخرم  
 آں گرا اضراد در خورد  
 غیر انش کر نہاید شکفت  
 کفر کا فراد میند ارشد  
 تا تو آہن کے کی پشت  
 لاجرم شد ہلوے فجار جا  
 ہست ہماں پیش سبط نجیم  
 سعدہ آدم جدوب گندم آ  
 تا بدان جنیتش پیدا شود

مرخت! اگو کہ آں غمیت کو  
 گوید اداں اندرین ادم آں  
 ز گس چشم خائے ہچو جاں  
 طبع تیز دورین مخترب  
 خوش سیر کو نشا دلان کشا  
 پس گود نیابہ تر ویرم فرست  
 ہچنیں ہر جزو عالم می شمر  
 بے ہر کج مین فخر نہیں  
 دیدیں دم و دوش ندید  
 در نہ شیر و پیل ابر آدمی  
 مرد کا نہ عاقبت مینست  
 آں کیے بانگ نشور اقصیا  
 مین شکوہ خام لے فخر کیا  
 این پذیرفتی بمانی ان گور  
 حاضری ہم ہست مجھ کیوں  
 لے خنک کوزاں شنید  
 کوزہ نہ کو خود بوسے کشید  
 در ہماں ہر چیز چیزے بدید  
 بڑ متفلسل روتا آہنے  
 آں کیے راجت اقصیا  
 جان ہماں حاذب قطعی شد  
 گور نہ نشا کیے لے لفظام  
 آدمی را شیر از سینہ رسد

بیان انکہ عارف اخذ مینست تو جی کہ اقلیت عند  
 بنی طبع مین و مین تو کہ لی شد علیہ کہ الحجب طعام

آں فریب جی مرغوبیت کو  
 چوں شدی تمسید دانہ نہاں  
 آخر عیش مین آب و چکان  
 چون خمر پرش سبیل خرف  
 و آخر آں سواش مین فساد  
 در عقل مین داش مین کفیت  
 اول آں خورد آرش در نظر  
 چونکہ اول دیدہ شد آخر نہیں  
 انجان کیچان مینش ندید  
 فصل بوب فہرت لے عقی  
 اوزا ہل عاقبت مینست  
 دین گریانش فریب شقی  
 کل بریزدن باشم شاخ خا  
 کہ محبت از ضد محبوبست کہ  
 نقش آخر زانہ اول نہیں  
 کش عقول و مینع خرا شنید  
 آں خبت اکتب اندرید  
 گرم گرمی کشید سرد سرد  
 در گے بکر باری تنے  
 لاجرم شد ہلوے فجار غوار  
 جان ہوی حاذب قطعی شد  
 نگر اور اکوش سادیت نام  
 شیر خزانیم زیرینہ بود  
 لے عجب کہ جبرے ظلم نیست  
 ظلم ہونے کے کجانی بدے

آں فریب جی مرغوبیت کو  
 چوں شدی تمسید دانہ نہاں  
 آخر عیش مین آب و چکان  
 چون خمر پرش سبیل خرف  
 و آخر آں سواش مین فساد  
 در عقل مین داش مین کفیت  
 اول آں خورد آرش در نظر  
 چونکہ اول دیدہ شد آخر نہیں  
 انجان کیچان مینش ندید  
 فصل بوب فہرت لے عقی  
 اوزا ہل عاقبت مینست  
 دین گریانش فریب شقی  
 کل بریزدن باشم شاخ خا  
 کہ محبت از ضد محبوبست کہ  
 نقش آخر زانہ اول نہیں  
 کش عقول و مینع خرا شنید  
 آں خبت اکتب اندرید  
 گرم گرمی کشید سرد سرد  
 در گے بکر باری تنے  
 لاجرم شد ہلوے فجار غوار  
 جان ہوی حاذب قطعی شد  
 نگر اور اکوش سادیت نام  
 شیر خزانیم زیرینہ بود  
 لے عجب کہ جبرے ظلم نیست  
 ظلم ہونے کے کجانی بدے







چون شکست شدی از حال خوش  
فضل مہاراموئی اکسیر اند  
نور عشر چشم شاں مینا کنہ  
منگر آنہارا کہ حالے دیدہ اند  
صبح کا صبح ہزاراں کاروان  
نیست نقدے کش غلط اندازہ نیست  
بوسلم گفت من خود احمد  
بوسلم را بگو کم کن بطن شتر  
شمع مقصد انما یہ چھو ماہ  
گر چہ این اغاں غل فروختند  
بانگ بر رستہ ز بر رستہ بدال  
ہر ہلاک است پیشین کہ بود  
کوس کوران رحمت دو غمست  
ماہیا آخر نکہ بنگر بشت  
اعوان باشد کہ حالے دیدہ  
نصف قیمت ازوان چشم  
ز آنکہ چشم آدمی تنہا بخور  
ایں سخن پایل تلاروں آخف  
رفت پیش از نامہ پیش مطبخ  
گفت بہر مصلحت فرمودہ  
مطبخی وہ گونہ جنت قرار  
گفت قاصد سکینہ انہا شا  
ماہیت از دست بتلا  
شد ز چشم غم دروں یقین  
کے ز بحر و بار فروں کھن

جابر استگانیدی پیش  
آن رخ را ندانم محروم تا  
چشم بندی ترا رسد  
سرفاسد ز صل سرب بریند  
داد بر باد ملک است ای چو ال  
و لے آن کش خجند گایست

عاقبت دیدار شکسته شد  
 اے زارند و دکن دعویٰ میں  
 بنگرا آہنا را کہ آخر دیدہ اند  
 پیش جانے پر کہ در جہنم شک  
 صبح صادق را طلب کیے ہو  
 باز و سحر غلام و قبتش

<p>             غوغا اول شو آخر نگر              کای طرف از دست خود انگا              بانگ تان سپید میوه خند              تاج شاهان از تاج بدید              زانکه جندل امکان دهد              کوی حرص کین خند              بدگونی چشم آخر حیف است              چون بیایم بخیز از پیش روی              کرد چشمش است چشم خند تو              لے دو چشم بار کاره کند           </p>	<p>             هرگز کزین علم از روی امر کردن              بتابعین پیاوولیا              ہیں قلاؤزی کن از حرص              گر بخوابی رخو ای با چراغ              بانگ بدگرسیا موز و قطا              حروف و نشان حکمت عارف              بودشان تمیز کان نظر کتر              چارمخ نشه ز رحمت دلے              باد و دیده دل آخر بیں              چون چشم کاود در چشم              در کنی یک چشم آدم داده              چشم خرچول و لش باخر           </p>
---	---

بقیہ قصہ نوشتن غلام قہر را بطلب حکم  
کے تخیل از مطبخی شاہ سخن  
نے بر بخت سے شکی دست  
او ہمہ ذکر را حصہ کرد  
گفت کہ سیرہ فرمایم ما  
بر نبی کہ دگنہ کل از خدا  
سوی شہر دشت خمیر قہ  
در قضا حاجت جات جو

از شکسته بند ز دم بسته شد  
که نماند مشربیت اعمی چنین  
حسرت چنانها و رشک یانند  
صبح صادق صبح کجای و یک  
تا ز صدق و شوی صابون  
کو سوشه میوایند موش

دین احمد الفیض برہم ندوم  
 پس مے کن تاود پیش شمع  
 دیدہ گرد نقش بار نقش زاغ  
 را از بدہ کو و پیغام سبا  
 بستہ اند این بھیا یان زبا  
 یک حے ص آ ز کور و کر کند  
 چار میخ حاسد مخور نے  
 ہیں مباحش اعور و بلیسین  
 ہجو یک چشم کشتہ نور و نور  
 نصف تمیغ لازم است جاو  
 گرد و پیش مہر شکش اعور

مینوید بعد از قعود طبع عفت  
 از هر جام آیدش اندر نظر  
 بیش شش خاک است هم در کفن  
 ز دلب تشنه و او مری نداشت  
 بر گمان کم زن که از بازو مستحضر  
 پیشینگی بگری بجاش چشم  
 گوهر خود را شاه عفت  
 گفت تو سندان پای پی خوانند

کتابت و تصحیح: ۱۲۸۸

...

تفصیل

[illegible]







گل شکویدم می گوئی و می  
از شکاف روزن و دیوارها  
از بی بر خوان که دیو و قوم را  
در میان ناقدان زر قس قس  
چون شایین با غلیظیهای خوش  
دمدم خط و زبان شان میرسد  
پس چرا جانهای روشن در چها  
دیو دزدان سوسه گردون رود  
آن ز رشک حوائی دلپسند  
شرم دار و لاف کزن جان کن  
این طیبیان بدن و انشوراند  
تا ز قاروره همی بیند حال  
هم ز بخت هم ز رنگ هم ز دم  
هم ز بخت هم ز بخت هم ز رنگ  
کامان از دور ناست لبشوند  
حال تو داند یک یک مومبو  
آن شنیدی داستان با زید  
روزی آن سلطان تقوی میگفت  
بوی خوش آمد مراد را ناگهان  
آن ز مری با دخی گشته است  
چون و آنراستی شد پدید  
گلو سرخ گاه زرد و گوسفید  
ای تو کام جان هر خود کامه  
قطره بریز بر بازان سبو

بیزندار سیرگه یاده گوئی  
مطلع گردن بر اسرارها  
می بر نواز حال انسی خفیه بو  
با حکای قلبی لانی مزین  
واقف از سر زانو فکر و کیش  
ریج می بنید زان جان جسد  
ببخاشد از حال نهان  
از شهاب محرق و مطعون شود  
از فلکشان سرنگ می انگنند  
در یافتن طیبیان انسی امراض  
بیگانه از کج گفتار و رنگ چشم او بی این همه نیز از راه  
دل که انهم جو ایست لعلوب فخی السوم بالصدق  
بور نواز تو بصد گونه سستم  
حدقم مبتد در تو بید رنگ  
تا بقعر تار و پودت در روند  
مژده دادن با زید از دادن ابوالحسن رحمه الله خرقانی  
پیش از سالها و نشان دادن صورت و سیرت او  
یک بیک نشستن تار و پودت و لیسان آن اجتهاد  
در سودی ز سومی خارقان  
جان او از باد باده می چشید  
از درون کوزه همی پر و جیب  
یک میر و او را در دم در سید  
میشود ویت چه حال ست نوید  
هر دم از غیبت پیام دنامه  
شمره زان گلستان بابا بگو

هستال مانده خانه کتان  
از شنگانی کندار و سپح و هم  
از هی کمال از انگاه غنیمت  
مرحک راه بود در نقد قلب  
مسکله دارند و ز دیده درون  
دمدم خط و زیانه میکنند  
در سیرت کسرا دیوان شدند  
سرنگون از چرخ زرافند چنان  
تراگر شله و لنگ و کور و کر  
پس طیبیان انسی در جهان  
این طیبیان نو آموزند خود  
بلکه پیش از دادن تو سالها  
مژده دادن با زید از دادن ابوالحسن رحمه الله خرقانی  
پیش از سالها و نشان دادن صورت و سیرت او  
یک بیک نشستن تار و پودت و لیسان آن اجتهاد  
در سودی ز سومی خارقان  
جان او از باد باده می چشید  
از درون کوزه همی پر و جیب  
یک میر و او را در دم در سید  
میشود ویت چه حال ست نوید  
هر دم از غیبت پیام دنامه  
شمره زان گلستان بابا بگو

خانه دل را نهان همسایگان  
صاحب خانه ندارد و بیج سهم  
را که زین محسن زین شاهیت  
که خلیش کرد امیر سهم و قلب  
ماز و دیهائے ایشان سرنگون  
صاحب نقب شکاف و زدن  
روها که خیمه برگردون زدند  
کشتی در جاک از خم سان  
این گمان برده های مبر  
که بسی جاسوس هست نسوی تن  
در مقام تو ز تو واقف تر اند  
کندانی تو از ان روا اعتدال  
چون ندانند از تو اسرار نهان  
که بدین آیات شان حاجت بود  
دید باشند ترا با جالسا  
ترا که پر و دنداز اسرار هو  
کوز حال ابوالحسن پیشین چه  
امیرین جانب صحر و دشت  
بوی داند باد اشتیاق کرد  
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود  
آب هم او را شراب ناب گشت  
که بروست از حجاب رخ و شش  
بیشک از غیب است از گلزار گل  
میرسد اندر شام تو شفی  
که لب ما شک تو تنها خوری

لعل خانه چشم  
ببینی باری دلم  
در هر چه بخت  
ی تو اندر بگو و هم  
ببینی خون  
صفای کج است  
تر ببینی  
صف مار و پونجی کربانه  
ام اردل و خیالات  
نمای است  
شماره در سواد رسا  
اسلام شری خازن  
شماره اشتیاق  
کشد از استیلا  
پایه دلش  
دشمنش بی غرض  
اندازه ۱۳



دست بی پایان شد  
 کس که بی پایان شد  
 درین عالم  
 و او را نام موقوفه  
 کس آید بی قی از  
 و نعمت رسول الله  
 صلی الله علیه و سلم  
 نمود که آنی را  
 نقش الرحمن  
 طاعت این عالم  
 یایم بوسه خدا را  
 از این عالم  
 عفو نمود رسول الله  
 عالمی را  
 در جنت  
 می باشد  
 راز جانبین  
 نه مونس آید  
 باین حدیث است  
 انظر من فرست  
 المؤمن فانه یظفر بالجنة  
 یعنی با وجود این که او می  
 بیند خود را در این عالم  
 فرست او را از این عالم  
 که او را از این عالم  
 آید که او را از این عالم  
 عفو نمود رسول الله  
 عالمی را  
 در جنت  
 می باشد  
 راز جانبین  
 نه مونس آید  
 باین حدیث است  
 انظر من فرست  
 المؤمن فانه یظفر بالجنة  
 یعنی با وجود این که او می  
 بیند خود را در این عالم  
 فرست او را از این عالم  
 که او را از این عالم  
 آید که او را از این عالم

ای فلک کای چیت چیت خیز  
 کی توان زبید اینی زیر دشت  
 خود مان بویست این کاندز جان  
 این خرم را که گل در گیسر  
 گفت بوی بوی بوی بوی  
 بولامین میرد از جان و لیس  
 چون دیر ز خوش فانی گشته بود  
 آن لیلیه رسته از راه و حیف  
 این سخن پالان ندارد باز گرد  
 گفت زیند بوی یاری میرسد  
 بعد چندین سال می زاید بشی  
 چیت بشیر گفت یارش بولامین  
 حلیه با روح او را هم نمود  
 حلیه روح طبعی هم فاست  
 آن شعاع آفتاب اندر و قاتی  
 مرد خفته در عدل دیدن فوق  
 بنشینند آن مان تاریخ را  
 زاده شد آن شاه در دیکتاخت  
 از پس آن سالها آمد پدید  
 جلد خواست او را مساک و حو  
 فی نجوم ست نه دل ست خوا  
 وحی دیگرش که منظر گاه او ست  
 صوفی از فقر چون در غم شد  
 زاکه جنت از مکاره رفته است  
 که مکاره اش کند از اعلو

ز آنچه خردی جرعه برما بریز  
 می یقین مر در ارسو گشت  
 مدبران پرده اش اردنهان  
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر  
 همچنان که مر بنی را از یمن  
 بوی رحمان میرسد هم از او یمن  
 آن زیننه آسمان گشته بود  
 نقش دارد از لیلیه طعم نه  
 بجز بر آسایش خسرگی  
 حلیه اش گفت ابرضا و عن  
 از صفات از طریق و جا بود  
 حایر آن طلب کن بر ساسا  
 قرص و اندر جهان چار طاق  
 عکس آن جسم افتاده عرق  
 از کباب استند آن بیخ را  
 زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید  
 روح الله روح  
 آن چنان آمد که آن شکر گفته بود  
 وحی حق و الله اعلم بالصواب  
 چون خطا باشد که دل آگاه او  
 رجوع بکفایت کمی اجرا عی آن غلام و در  
 بیان دل جان صوفی از طعام الله تعالی  
 رحم حق و خلق ناید سوی او  
 این سخن آفریدار و انخوان

بیر غلب نیست دور ان دگر  
 بوی رالوشه که مکنون کند  
 پرشما تیزی او صحر و دشت  
 لطف کن ای راز دالین راز گو  
 که محمد گفت بروست صبا  
 از او یمن از قرن بوی عجب  
 آن لیلیه پروریده در شکم  
 آن کسی که خود کجی در گذشت  
 جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول  
 صلعم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن  
 ویش از گلزار حق گلگون بود  
 خدا و در نگار و شکل او  
 حلیه اش گفت ابرضا و عن  
 از صفات از طریق و جا بود  
 حایر آن طلب کن بر ساسا  
 قرص و اندر جهان چار طاق  
 عکس آن جسم افتاده عرق  
 از کباب استند آن بیخ را  
 زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید  
 روح الله روح  
 آن چنان آمد که آن شکر گفته بود  
 وحی حق و الله اعلم بالصواب  
 چون خطا باشد که دل آگاه او  
 رجوع بکفایت کمی اجرا عی آن غلام و در  
 بیان دل جان صوفی از طعام الله تعالی  
 رحم حق و خلق ناید سوی او  
 این سخن آفریدار و انخوان

جز تو اوست در حریفان درنگر  
 چشم مست شستن را چون کند  
 دشت چه کرد نه فلک هم در گذشت  
 انچه بازت عید روش باز گو  
 از یمن می آیدم بوسه خدا  
 در می راست کرد و بر طرب  
 چاشنی تمغیش نبود دگر  
 این نمی دمانی خود در نوشت  
 تا چو گفت از وحی عیب آن شرد  
 کاندزین ده شهر یاری میرسد  
 از من او اندر مقام افروز بود  
 یک بیک او گفت از گیسو درم  
 دل بران کم نه که آن یک ساعت  
 نور او بالا می سقف مقیمین  
 بوی گل بر قفل یوان دماغ  
 پر شد کفان ز بوی آن قفس  
 زان من آن شاه پیکر گشت خاست  
 از عدم پدید شد مرکب تاخت  
 بود آن بود از وفات بایزید  
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا  
 وحی دل گویند آن را صوفیان  
 از خطا و سهوا یمن آمدی  
 بین فقرش فایده و غم شود  
 رحم قسم عاجز و اشک است  
 از کم اجرائی مان شد تا توان







دل بر آن شہو کہ بودش گشت	بدر آن تاجش ہاندم سست	آن چنان کہ تاج را میخواست
تاج او میگشت تار کہ بقصد	ہشت کرت کر نہاد آن تہرش	راست میشد تاج بفرقی نہ
مگر شکر تو راست گردی ز چہا	تاج با حق گشت کاشی نازکن	چون فشانم ی پر ز گل پراکن
پردہاے غیب این ہم دم	بردہا نم نہ تو دست خود بند	مرد ہا نم را زلفت ناپسند
کسی تہمت مز بر خویش گرد	ظن بسر دیگرے ای دو کام	آن کن کی سکا لید آن غلام
گاہ شش ہا شہ شاہ سنخ	بچو فرعون کہ موسی ہا شہ بود	لفظ لگان خلق را تشری ر بود
اوشہ اطغال را گردن گل	تو ہم از برون بدی با دیگران	دانند او خوش گفتہ با نفسان
دز برون تہمت بسر سی ہی	بچو فرعون تو کو رو کو رد	بعد خوش میگنایان را ندل
ی نوازی مرتن پر عزم را	عقل و عقل شاہان ی فرد	حکم حق معقل و کوش کردہ
گر فطالون ست جوش کن	حکم حق بر لوح ے آید پدید	آن چنانکہ حکم غیب با یزید
شہید ابوالحسن حقانی خبر دادن با یزید		
درس گیر ہر صبح از ترجم	ہر صبحی آید و خواند سبق	بر سر خاکم شود پیرے سخی
درویش شیخ این بشیند ام	ہر صبحی تیز رفتی بے فتور	بر سر گوش نشستہ با حضور
ایادی تافعی اندر حضور	تا شال شیخ پیش آید	تا کہ بے گفنی شکاش حل شد
گور ہار ارف نو پوشیدہ بود	توی بر تو بر فہا بچون علم	قبہ قہ دید و شد جانش بغم
یا نا ادعوی کے تسعہ الی	ہن سیا این سو را کو از م شتا	عالم ارف ست و از سن شتا
آن حجاب اکہ اول ی شیند	باز یابد گشت سوی آن غلام	کرد باید امن حکایت را تام
رقعہ گیر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیل		
ای عجب آسجاریہ یافتہ او	آن دگر را خواند ہم آن خوب	پرنسہ و نصیر و پرفغان
اور مکر کرد رقعہ نجبار	گفت حاجب خزاہ بن شتا	ہم نداندا و جواب تن بود
بر غلام و بندہ اندازی نظر	گفت این سہل است اما حق	گروا بش بر نویسی ہم رواست
ہم کند درن سرایت علیش	صدان ز گین ہمہ گر گین شوند	مرد حق زشت و مرد و حق
شوش بی آب دارد ابرا	نم نہار دار ابرا ز شوی او	خاصہ این گز نیست عقل بند
ستون پیغمبر علیہ السلام عاقل	را و نکو میدن احمق را	شمر شد و روانہ از لومی آد
اود و ما و غول رہزن است	ہر احمق اقل بود او جان مست	کرد و دران عالمی اد و غفوج
گفت پیغمبر کہ احمق ہر کہ است		روح اد و ریخ اور چکان است

مسلک دوی  
را کہ از دینی بود  
شاہ گشت  
نہایت دور  
دال دال دال  
عہ  
عین  
شہ  
بہی خاک  
غالب  
شدہ از امر  
عہ با سود  
اضافہ  
با سود  
نہایت  
فوقانی  
عہ خلیفہ  
گورستان  
بودن کبریا  
چارہ و غیر  
کنند  
استیضہ  
الاعراب  
بہی  
سین  
باست  
تہن  
لاست  
چہ  
تہن  
عہ



عقل شام و بدین رئیس	را که فیض دارد از فیاضیم	بنوان شام او سیف اید	بنود آن دماش بے مایده
اجتناب از حلوانه اندریم	من از آن حلوانی او اندر نفهم	این یقین آن گریف روشنی	نیست بوس کون خراچاشنی
سبست گنده کند بیفایده	جامه زویش بے مایده	ماده عقل است فی آن کباب	نور عقل است ای پچار از شراب
نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیابد پرورش	زین رخ شهاب اندک اندک بازیر	کاین غذای خربودنی آن حور
تا غذای اصل رقابل شوی	نقد بایک نور اکل شوی	مگر آن نورست کاین شمشیر	فیض آن جلالت کاین شان
چون خوری یکبار از ماکول نور	خاک یزی بر سر نان تنور	عقل شید شد چه خوانی ترات	راه پیل شد چه پای بے ثبات
عقل و عقل است اول مکسی	که در آموزی چو در مکتب صبی	از کتاب و ستاد و فکر و ذکر	از معانی و ز علم خوب و بکر
عقل نوافزون شود بر دیگران	یک تو باشی ز حفظ آن گران	روح حافظ باشی اندر دور و	روح محفوظ اوست کین در گذر
عقل یک بخشش یزدان بود	چشمه آن در میان جان بود	چون زین آب دانش جوش کرد	نخه شو گنده نه ویرینه نه زرد
دره نغش بود بسته چه غم	کوخی جوشد ز خانه و بدم	عقل تحصیل مثال جویها	کان رود در خانه از گو بهیسا
راه آتش بسته شد بدینوا	تشنه ماند زار و باطله تبار	از درون خوشن چون تپید	تپاری از منت هراسنا
مشورت میکرد شخصی با کس	قصه شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت مشورت	با دیگر کن که من عدو توام	کز تر دو ابد در بحبسه
گفت ای خوشام غیر من بجوی	بنود از آن عدو و فر و زنج	رو کسی جو که ترا دوست دوست	باجرای مشورت با دو گوئی
من عدو من ترا با من هیچ	کز مردم با تو غایم و دشمنی	حارسی از اگر گشتن شرط نیست	دوست بهر دوست لاشه شمشیر
من عدو چاره نبود کز من	من ترا که ره نایم ره زخم	هر که باشد بنشین دوستان	جستن از غیر محل ناجستی
من ترا بے هیچ مشک و دشمنم	هست او و دوستان در کون	دوست اما از از او منت	هست دشمن میان بستان
هر که با دشمن نشیند در زمین	یارای راحت جان خود	ناهم را دوست بینی در نظر	نالود و دوست خصم و دشمن
خیر کن با خلق بهر ایزد	مشورت بیا مرا انگیز کن	گفت من دامن تو ای لاجون	در لست نایز کن ناخوش صورت
چونکه روی دشمنی بر سپهر کن	عقل تو نگذارت که کج روی	طبع خواهد تا کشد از خصم کن	که توئی دیرینه دشمن دار من
یک مدی عاقلی و معنوی	عقل چون شعله است نیک و بد	عقل یانی چو شعله عادل	عقل نفس است بنده بنده
آید و نغش کند او را و روش	وزر در سوراخ ماند بچویش	در هر آنجا که بر آرد موش	پاسبان حاکم شهر دل است
بچون گریه باشد او بیلر	عقل ایانی که اندر تن بود	غرّه او حاکم درندگان	نیست گریه و زبود او مرده
گریه پیشتر شیر افکن بود	خواه شعله باش گو و خواهی	عقل در تن حاکم ایمان بود	نفره او مانع چهره نگران
شهر پر در دست پر جاد کنی	عقل جان خلق را سلطان	عقل کل گشته سیران	کز بیش نفس در زندان بود
عقل جان جان ای جان توئی			کل موجودات در فرمان

این ترات  
نفس شمشیر  
را که سیف اید  
باجرای مشورت  
با دو گوئی  
نخه شو گنده  
نه ویرینه نه زرد  
کان رود در خانه  
از گو بهیسا  
تپاری از منت  
هراسنا  
کز تر دو ابد  
در بحبسه  
باجرای مشورت  
با دو گوئی  
دوست بهر دوست  
لاشه شمشیر  
جستن از غیر  
محل ناجستی  
هست دشمن  
میان بستان  
نالود و دوست  
خصم و دشمن  
در لست نایز  
کن ناخوش صورت  
که توئی دیرینه  
دشمن دار من  
عقل نفس است  
بنده بنده  
پاسبان حاکم  
شهر دل است  
نیست گریه و  
زبود او مرده  
نفره او مانع  
چهره نگران  
کز بیش نفس  
در زندان بود  
کل موجودات  
در فرمان























گزاف ہی گذر آنسو سے شط  
 درو منو عضو را در دی جدا  
 چونکہ استنشق بینی میسکنی  
 نازا زان بکشد سوے جان  
 چونکہ استنشق بینی در د و سخن  
 دست من ایجا رسیدن را نشست  
 حدین این و کرم من میسم  
 اس یکھ وقت استجا بگفت  
 این دعا کہ در دینی بود چون  
 ای تواضع بر دہ پیش لبان  
 از پی سوراخ بینی رست غل  
 کی از پنجابوے غلہ آید ترا  
 گفت ای ہی زیر ک رہ کسم  
 نیست وقت مشورت بین راه کن  
 سوی دیار عزم کن زمین آگیر  
 پنجاہ کوکز پیے اوسگ بود  
 رفت آن ای مدہ دیر گرفت  
 خوشین گند در دیر یا منے رفت  
 گفت آہن فوت کردم و قحط  
 این لمان سودی ندارد در سحر تم  
 آن کی مرغی گرفت از کرد دام  
 تو کی مرغ ضعیفہ بچو من  
 تو بے گدازن ایشان خورہ  
 مرغ از آگہ دان از کرم  
 اول آن پندت چہم برد تو

من حديث جبريل بن عبد الله عن النبي صلى الله عليه وسلم  
 أن من قرأ سورة الواقعة في ليلة نزلت فيها  
 أو في غيرها من سور القرآن لم يضره شيء  
 من المتطهرين وشيدين عزيزين وطاقتين  
 من الله تعالى ما لا يحيطون به

دستم انداختن جان بدست  
و از سر حریفان غنی کن ای کریم  
که مرا با بوی جنت دار حفت  
در دینی را التا آوردی بکن  
دی تکبر کرده تو پیش شهبان  
بو خلیفه بنده آمدی عقل  
بوز موضع جاگر باید ترا -

<p>واقع شد آن را با علوی و سهرشی رفتن به شوش و بادگران اد حکمت</p> <p>مهرم آن آه کیاب مست و س</p> <p>سینه را با ساخت میرفتان</p> <p>خواب گوش را گشت پی خفا</p> <p>رنجبار دید و عاقبت</p> <p>پس چو صبا دوان بیاوردند</p> <p>تا گمان فت او لیکن چون رفت</p> <p>برگذاشته حسرت آمدن خطا</p>	<p>چون علی آواز اندر چاه کن</p> <p>بجز خود و ترک این گرداب گیر</p> <p>می رود تا در تش یک گدود</p> <p>راه دور پهنه بهینا گرفت</p> <p>که با بد صدان را پنج طرف</p> <p>چون نگشتم عمره آن رهنا</p> <p>چون کم چون فوت شد آن فر</p>
---	---

قصه آن مرغ گرفتار که وصیت کرد که برگشته شیانی مخور سخن  
حال او درین بد و بدکار وقت اندیش و ز کار مبر در شیانی  
تو بے اشتیاق بران گرد  
اس جو انحر و کریم مخشتم  
بدبختی حال بد دل سرست  
بر سر دیوار بدبختی نشینش  
بل حوائج که بدبختی بدبختی  
بر سر دیوار بدبختی نشینش

این شد راست اکم خوان غلط  
اندست اند خبر بهر دعا  
بودی بخت خواه از ب غنی  
بوی گل باشد دلیل گلستان  
این بود یارب نور نیم پاک کن  
درست فضل کرم در جهان بارسل  
از حوادث تو بشو این درست  
لیکت راح دعا گم کرده  
را کج بخت کے آید از و بر  
بین در معکوس عکس بندت  
جای آن بویست این سوراخ زیر  
تو وطن بشناسی خواجسته  
دل ز رازی مشورتشان بر گم  
شب و بیداری کی چون عکس  
از مقام با خطر تا بحسد نور  
خواجی و در چشم ترند که کجاست  
رفت از سوی امن و عاقبت  
نیم حائل ازان شد تلخ کام  
می بیاستم شدن در پی تفت  
باز نیاید زنده پا و آنها هاست  
مرغ احد گفت کای خواجی بام  
صید کرده خوده گیر ای نیکو خان  
هم ندوی میرزا جزای من  
نابذاری ویکم یا ابله سم  
ما شوی ان پند و خود و کش

[illegible]



























علا بفتح  
بندی ۱۲  
محواد بیان ۱۳  
ملک  
بعضی ادل  
دسگون دوم  
بخش ملک  
و بادشاه زن  
ملک یقین  
اثر بادشاه  
پیش میگرد  
خدا را بر خور  
موتی بادشاه  
منتهی غرض  
نخستین شده ۱۴  
آب گرم  
خوشنما و زنده  
سیم  
فتح را بفتح  
یکه استخوان  
بوسیده و کشته  
شده ۱۵  
محل امن ۱۶  
جمع علت  
که بجهت  
بشدید  
ک

میش از آن که ز قدر و لبسته شود  
پس من بیدریکچ میباید  
گفت ای موسی کدام است آن  
گفت آن یک بگوئی آنست که  
خالق افلاک و جسم عالم  
حافظ هر چه و هر کس هر جا  
مطلع او بهیچ بندگان  
گفت ای موسی کدام است آن  
بو که از خوش و بد هاست نم  
یا عکس جوی آن با کینه شیر  
یا بود که ز لطف آن جی های آب  
بو که از عکس بهشت چار جو  
که عکس ناله و رخ بهیچو نار  
من عکس نه مریم زهریه  
موسیا باشد که بکشایم و در  
پس بگو باین کدام است آن  
گفت موسی کاو لین آن چهار  
این علما نیکه در طب گفته اند  
دین نباشد بعد عمری مستوی  
مرگ جو باشی دلی ز عجز و پنج  
که حجاب گنج بیخی خانه را  
بر کنی این خانه تن بیدرخ  
جول کرم این کرم را بیدار کرد  
خانه بر کن که عقیق این مین  
گنج ز فدا بهت شجاده

بعد از آن ای تو کس نشنود  
گفت موسی علیه السلام من سر عون را که از من  
یک پند قبول کن چهار فضیلت عوض لبان  
و پیر سیدن فرعون که آن چهار کدام است  
مردم و دیو و پری مرغ را  
رازق هر جانور اندر جهان  
حاکم و جبار بر گردن کشان  
که عوض بد به مرابریار  
بر کشاید قفل کفر صد منم  
پرورش یابد و عقل سیر  
تازگی یا بد تن شوره خراب  
جاں شود از یاری حق یا جو  
گشته ام بر لب جنت هر بار  
یا عکس آن سعیر چون سعیر  
در فضیلتها ت گروم با خبر

باز کرد از کفر و این باز نیاب  
خالق دریا و کوه و درخت تیره  
هم نگارنده ارض و سما  
اوست بر سر پا دشمنی  
تا بود که ز لطف آن عده  
بو که از تاثیر جوی آب گیس  
یا بود که عکس آن جی های  
شوره ام را سبزه پیدا شود  
آن چنان که عکس دوزخ نشسته  
که ز عکس شش آب جیم  
دو رخ درویش مظلوم کنون  
موسیا باشد که بایم مانی  
ثانیاً باشد ترا عمر دراز  
بلکه خواهاں جل جلاله  
پس دست خویش گیر تیشه  
پس آتش فکری این نه را  
ای بیکه گی ز فاعله  
کرم کرمی شد باز میوه درخت  
تفسیر گفت کفر مخفیاً فاجبت ان اعرف الله  
که هزاران خانه از یک نقد گنج

تا نکردی از شقاوت و باب  
پس من بستان عوض از لپا  
شرح کن باین آن یک اندکی  
که خدائی نیست غیر از کردگار  
ملکت او بید و او بی شبیه  
هم پیدا رنده گل از لیا  
حکم او را فاعل شد مایشاء  
سست گرد چار و پنج نفر  
شهر گرد و در تنم این کس  
مست گردم و بوم از دوق ام  
خار از ام جنت الما و اشود  
آتش و در قرق آغشته ام  
آب ظلم که در حلقان را میم  
و ای آنکه بایش ناگز از بون  
و ادهم از کثرت ما و منی  
که عوض خواهم اودن بر شمار  
صحیح باشد تحت راپا دار  
که اجل دارد و ز عمر احترام  
نی زده بجی که ترا دارده سپهر  
میزنی بر خانه بے اندیشه  
پیش گیری تیشه مردانه را  
بجو کرے برکش از زر زانده  
انجین تبدیل کرد و انجین  
حد نه را آن نشاید سنان  
میتوان کردن عمارت بی رخ











الله الله گوی شو بیدار  
 الله الله زود دریا بی  
 الله الله زود تر جمیل کن  
 الله الله چون عنایت کرد  
 الله الله چون فضل داد  
 لطف اند لطف او کم میشود  
 در پیرای چار خلعت و دو  
 گفت باهامان بگویم ای سیر  
 باز اسپید بکبیر دبی  
 که کجا بود دست ماد که ترا  
 چونکه تما جش بداد و کم خورد  
 تو سر از مرها ادا را  
 آب تما جش بگیر و طبع یاز  
 اشک الله جش فرو ریز و زور  
 چشم ما رخسار شد پر خرم داغ  
 گریه را از چرخ چشمش رود  
 خود نمی یابم کی گویی که من  
 تا باله در پر و منقار خویش  
 باز جانم باز صد صورت مند  
 دل همگیوید خوش و خوش ده  
 نجات شاهی گشت جای سپید  
 مصطفی از این صدیق رب  
 جنس سوی جنس صد پر پر  
 یکنونی آمد به پیش مر تفسا  
 اگرش میخوانم نمی آید بدست

تا شود چو کان موئی ترا  
 تا نگر دی در غلط بینی فنا  
 بر فرود از این شارت بی  
 بی توقف دوی میزانی  
 سرخاک پای او بایز  
 کاسفله بر چرخ بهنقم شود

الله الله تو گمان بد بر  
 الله الله ترک کن سستی خو  
 الله الله تا کن کن شایخی  
 الله الله چونکه عصبانیا  
 الله الله با چنین کفر تو  
 پس که یکباری فتادت بوز

قصه باز یاد شاه و یکمیز زن که در خانه او بود  
 شاه را لازم بود که و ز  
 او بر دنا خشن بهر  
 ناخنا فلینا در اندست  
 خشم گیر و مهر با بر درد  
 نعمت اقبال کی سازد ترا  
 زان تبر بخد شو و شمشیر  
 یاد آرد لطف شاه دل فرو  
 چشم نیک از چشم بد در داغ  
 به چشمه پیش قلم گم شود  
 نکته گویم از ان چشم حسن  
 گرد بر دست و پیش آن کیش  
 زخم بر ناله بر صالاح زرد  
 ورنه در آینه غیرت پود و نا  
 سادل خود را ز پند او کرد  
 را منی بوجمل الله بوب

قصه آن زن که طفل او بر سر نادران غنیده  
 بود و خطر افتادن داشت و از امیر المومنین علی  
 رضی الله عنه سوال کردن و چاره جستن مادر او

بر چنین نعام عام انی خیم  
 چونکه خواندست بر تری  
 گردن اندر محضیت او  
 در نمی مالد برویت شکر گو  
 چون قبولت میکند اگر او  
 پنج طالب این نیاید در طلب  
 تا بپنی در عوض صد شود  
 کور کم پیرے نازد باز را  
 کور کم پیرے بر دگر و راه  
 وقت هر این سینه از ان بلید  
 تو بکبر می نمائی و عتو  
 گر نیخواهی که نوشی این فطیر  
 زان فرو ریز و دشو کل مغفر  
 که زهره شاه را در کمال  
 هر دو عالم می نماید تار و  
 یافته از غیب بینی بوسها  
 میر بودی قطره شش جبریل  
 فرو رود و صبر و حلم انوش  
 صد حیانا قه برایتن کوه  
 ورنه سوزیدی بیکدم صد  
 کوست پشت ملک قطب تقد  
 کان نصبتا به پیش گشت سر  
 بر خیالش بند بار بر درد  
 گفت شد بر نادران طفل را  
 در غم ترسم که افتاد است

عنفید  
 سر دران و  
 حیران و شیشه  
 گفته ۱۲  
 بر روی مالکین  
 یعنی بر روی  
 آوردن است ۱۲  
 سر دران و  
 سرخورد و زلفت  
 عتو و غم  
 از حد گذشتن  
 سرخی کردن  
 و سرخیز  
 بفتح خیز تار و  
 و سرخیز ۱۲  
 اشاره به نادر  
 البصر مطلق است  
 در میان عظم  
 حجت عریان  
 نقیذ و گوشت  
 چنان بکاش  
 بامان بر سر  
 لود که نه نادر  
 موی و من  
 بندهای  
 سر دران و  
 سر دران و



نغمه ان بلخ  
دولان ۱۱  
سوی پس بشر  
نمودن که  
نایه که علم حق  
انما ما نتر خدا  
دی الی یوم  
بگو ای یونانی  
تجربون نیست  
که من بگویم  
شادی که  
ی شود بلی  
سوی بدستی  
بمن از عشق  
بمن بلی بقل  
ست ساخت  
بر از زمین  
رفتاری نمود  
عقل  
سوی با کس  
نغمه  
بودمان آه  
بیدمان  
بیش کمان  
بغیریت  
بغیریت  
حاکم در  
چلبیت  
پان  
اور از صحت  
بگریه چند  
بر من بود که  
مدر در ساخت

نیست عاقل تا که دریا بدو  
بس نمودم شیرستان ابد  
نزد و در مان کن که میل زد  
سوی جنس پدیدان دل  
سوی بام آمدن زن و دال  
زای بود جنس اشر منیر  
نه انکه جنسیت عجاذبی است  
باز آن هاروت ماروت بلند  
صنیر دال خوی بد آخته  
زای سنگان موخته حسد  
نه انکه هر پخت خرمن خسته  
از خدا میخواه دفع این حسد  
جبهه می از خدا آ می دهد  
خواه از دال بد نشان میکند  
صنیر دال انچین میدارد  
هست میهای سعادت عقل  
هست بهستی ولا غره مشو  
نه انکه معشوق چون است پیر  
می شناسا این بخش از درون  
تا بهی از فکر و سوسن تمل  
باد جنس آتش است دیار  
تا قیامت او فرو ناید پست  
باز آن جلوه که جنس انبیا  
وای هوای نفس غلبه عد  
بذمان جنس فرعون را

گر بگویم که خط سوسن من آ  
او همیگرداند از من چشم و  
که بدد از میوه دل بگلم  
جنس برست عاشق و دال  
جاذب هر جنس را بجنس ال  
تا بجنسیت همن از نا دال  
جادیش جنس است هر طالعی  
جنس تن بودند از آن آید  
دیدهای عقل دل بردخته  
که خواهد خلق را ملک ابد  
می نخواهد شمع کس فروخته  
تا خدایت از هاند زین حسد  
که بدوست از دو عالم میزد  
کرد و عالم فکر ابر میکند  
که برادر اکات تو بگم از اد  
که بیاید منزل به نقل را  
هست عیسی مست حق میزد  
آن یکی درد در گریه صافی چو  
آن می صافی کرد و خوش  
بی عقان یقین در قصه  
که بود آهنگ هر دو براد  
که دلش خالیست و بی یاد  
الشاکر کشاکش ساست  
نفس جنس سفال بدنه بدو  
برگزیدش بر دنا صد مرا

هم اشارت را نمیدانند  
از برای حق شهادت می  
گفت طفل را بر آوردهم با  
زن چنان کرد و چویدن طفل  
نغمه غزال آمد بسوی طفل  
پس بشرف نمود خود را کم  
عسے در پس گردول نشد  
کافران بجنس شیطان آمده  
کمتر من خوشان هستی این  
هر که را دید کمال ادب و راست  
هست کمالی دست از تو هم  
متر مشغولی بخش در دال  
خاصیت بهاده در گفت  
کرد مجنون از عشق بستی  
هست میهای شقاوت عقل  
خیمه کردون زمستی خوش  
انچین می را بجز جنسها  
می شناسا این بخش با حیات  
هر دوستی میدهند یکایک  
انبیا چون جنس روح اندو  
چون به بندگی تو سر کرده  
میل باوش چون سوسن لایق  
ز انکه عقلش غلبه است بی  
بود قبط جنس فرعون ذمیم  
لاجرم از صد در قفس کشید

و در باند نشود انیم بدست  
دستگیر انچنان آن جهان  
تا بپند جنس در آن غلام  
جنس خوش خوش بد آورد  
داده و افتادان سی  
تا بجنس آیند و کم کردند کم  
با ملاکت کلمه بجنس آمدند  
حاجان شاگرد شیطانان  
آن حسد کردن ابلیس نه  
او حسد و بخش آ در دال  
از کمال دیگران نفی لغم  
که نیرد از می زان سی بر  
کوزمانی میرانند از خودش  
کوند بشناسد عدد از دوستی  
که زده بیرون بر آن نفس  
بر کند ز انسو گیده واهش  
ستیش نبود کوه و نهها  
تامی یابی منزله خلائط  
مستیت از دشتان رباب  
هر ملک اجذب کردند فلک  
در میانی حوض جانی نمی  
ظرف خود را هم سوسن بالا کشد  
عقل جنس در خلقت ملک  
بود سبط جنس موسی کلیم  
که ز جنس روح اندو لایق







کند یا اول  
دشمنی منقوش  
دست افراز  
بانه گلازان  
ما که بول زمین  
ما بکند  
هری نقط  
سست که لعل  
روغنی سست  
هر جا که بکند  
آتش در گد  
غوی  
اول در کرم  
دشمنی بیانی  
نظم ۱۲۵۱  
سه منازع  
نزار و خلالت  
کننده  
بخش  
حصه  
اتقدا تبرید  
و خدر بکنند  
دوم  
کلمه بیاد  
توم و غلاب  
دخست  
دوبلغ بنیم  
دکس  
که خوف دوم  
از بار دوم  
از ترسند

چون می پر زهر نشود بری  
گزنداری پریش را اعتقاد  
در سپاه خسته افتاده را  
دین گداری ز خدمت چون  
خضر کشته را بر یان آشکست  
آن گهی کوه شست از کان نقد  
هتری لفظ است و آتش می غو  
سر آید داند میس انکار او  
بر که بالاتر رود و ابله ترست  
چون ز مردمی نه گشتی زنده  
شرح این آئینه اعمال جو  
بس کنم خود زیر کان این کس  
لحمه دولت سیده تافان  
از چنین عمره بدوری گریس  
گفت مویی لطف بنویم و  
آن خداوندی که بود در آید  
آن خداوندی که داد و داشت  
و خداوندی عاریت بحق  
آن امیران عرب گرد آمدند  
که تو میری هر یک از ما هم  
گفت میری مرا حق داد  
توم گفتندش که ما هم ندان  
میری من تا قیامت باقی است  
در زمان ابری برآمد امیر  
رویش آوری سلی بسبب

از طرب یکدم جنباند سری  
کز چه زهر آمد نگر در قوم عا  
همش سازد شعله بد عطا  
زین ویش زهر ابا بدشت  
تا تو اندک شسته از فجار است  
گشت پاره پاره از زخم  
ای برادر چون برادر میرد  
چون بد خوار زخم یا بدنی فو  
کاستخوان او بر خواهد  
باغی باشد بشرکت ملک  
که نیایی فهم این از گفتگو  
بانگ و کردم اگر در دهان  
از گلو او بریده ناگهان  
نامید شدن موسی علیه السلام از ایمان و وزن  
فرعون و جایافتن سخن پامان در دل فرعون  
مروانی دست میس فی پیش  
باز بستانند از تو بچو دام  
منارعت کردن امیران عرب با رسول خدا کلمه  
مقامه کن تراعی نباشد و جواب رسول ایشان را  
بخش کن این ملک و بخش خود  
سروری و مطلق داده است  
حاکم و دادا میری ما خدا  
میری عاریتی خواهد شکست  
سیل آمدن و چوب انداختن امر جهشت دفع سیل  
و غالب شدن مصطفی اصلی الله علیه سلم بر امیران

بعد یکدم زهر در جانفش فتد  
چونکه شایهی ست یا بدی  
گر نه زهر است آن تکبر سرچ  
راهنم هرگز گدای زنده  
چون شکسته می را شکسته  
تغ بر دوست کو لا کردیت  
هر چه آن هموار باشد بازمی  
زرد با خلق این با منیست  
ای فرخست صوشت آن بود  
چون وزنده شدی آن خود  
گر بگیرم آنچه دارم در درو  
حاصل پامان آن گفتار  
خرمن فرعون داد او ببا  
نامید شدن موسی علیه السلام از ایمان و وزن  
فرعون و جایافتن سخن پامان در دل فرعون  
آن خداوندی که در زیر بود  
آن خداوندی که تواند بزرگی  
منارعت کردن امیران عرب با رسول خدا کلمه  
مقامه کن تراعی نباشد و جواب رسول ایشان را  
بخش کن این ملک و بخش خود  
سروری و مطلق داده است  
حاکم و دادا میری ما خدا  
میری عاریتی خواهد شکست  
سیل آمدن و چوب انداختن امر جهشت دفع سیل  
و غالب شدن مصطفی اصلی الله علیه سلم بر امیران

زهر جانفش کند او دست  
بکشدش یا بانه داد و دهی  
کشت شعله بگینا نه بی خطا  
گرگ گرگ مرده را هرگز گزند  
امن در فقرست اندر فقر  
سایه کافند ست بر زخم  
تیر مار کی بدن گرد و سپین  
حاجت نیست و بان فتادنی  
که ترغ شکرست زرداں بود  
دست بخش ست آن کس  
پس جگر ما گرد اند جان خو  
انجیس ای بران فرعون  
بچ شعله انجیس صاحب مباد  
ذیهار الله اعلم بالیقین  
خود خداوندیت از روزی  
بیدل و بیجان می دیده بود  
کترست از باز دانی اندکی  
تا خداوندیت بخشد متفق  
نزد پیغمبر شایع می شود  
نور بخش ما و دست خود بخش  
هین بگیرد امرا و القو  
مرشمار اعادیه از بهر زاد  
چیت حجت بر فرعون می بود  
سیل آمدنش آن طرف  
اهل شه افغان کنان بجای















بسم الله الرحمن الرحيم  
و اینک در مدح  
شعری مولوی معنوی  
در دفتر چهارم  
در روز دوشنبه  
در شهر کابل  
در سال ۱۲۰۵  
در ماه رجب  
در روز دهم  
در وقت عصر  
در شهر کابل  
در روز دوشنبه  
در شهر کابل  
در سال ۱۲۰۵  
در ماه رجب  
در روز دهم  
در وقت عصر  
در شهر کابل

قدیمت باشد آن جهد عا  
نیست تخصیص کسی بکار  
نیکی راجح حق رنجی دهد  
پروان جنگ هم ازیم جان  
چون محک ببلاییم جان  
گفت موسی بوحی دل خدا  
گفت خصلت بودنی والکرام  
خود نداند که جز او دیا هست  
از کسی یاری نخواهد خیر او  
غیر نیست چونک است کجوخ  
هست این ایام غیبه حصر را  
که عبادت مژ آیدیم و بس  
پادشاه بر ندیده خشم کرد  
کرد و تشویر برین از غلات  
میچسکد از هر نه تادم زند  
بجز عمار الملک نامه از خواص  
گفت اگر دوست من بخشدش  
صد داران خشم اما خشم شکست  
گرمین آسمان بر هم زد می  
بر تو می نیم منست اے کویم  
تو درین مستعلی نه عالمی  
لا شیده پیلوی الا خانه گیر  
وان ندیم رسته از زخم و بلا  
زین شفیع خویش بگانه شد  
و آخریش ندیم از گردن دن

لیس لایان الا با سعه  
مانع طوع و مراد و اختیار  
رخت را نزدیکتر و امی نهند  
حمله کرده سعه صف دشمنان  
زان پدید می شجاع از خیر جان  
و حی کردن حق تعالی بموئی کمن تراد دست میدارم  
موجب گمان آن افزون کنم  
هم از محمود هم از دوست  
اوست جمله شر او و خیر او  
گر صبری گر جوان و گریه خو  
در رفت و آن پے نفی ریا  
خشم کردن بادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن  
شفیع مغضوب علیه را و از بادشاه درخواستن  
و قبول کردن بادشاه درخواست و شفاعت شفیع  
را و رنجیدن ندیم از شفیع که سحر اشفاعت کرد می  
در شفاعت مصطفی و از ان خاص  
در بلبله کدمن پوشیدمش  
که تر آن فضل آن مقدار است  
از مقام این بیرون آمدی  
لیک شرح عزت است اے ندیم  
زانکه محول منی نه عالمی  
اے عجب که هم اسیر هم میر  
زین شفیع از دگر گشت از دلا  
زین تعجب خلق در افسانه شد  
خاک فصل پاش باستی شدن

و اهاب نیست و ندرت پس  
لیک آن کجی و بد بدخت را  
بدلان ازیم جان کارزار  
رستان ترش غم و دشمنش بود  
حاصل آن کرد و سوسه سوسه  
گفت چون طفلی پیش والد  
مادرش گریه بر نه زند  
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر  
ایچنانکه لایک تعب در چنین  
هست لایک نستعین هم بهر شر  
خشم کردن بادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن  
شفیع مغضوب علیه را و از بادشاه درخواستن  
و قبول کردن بادشاه درخواست و شفاعت شفیع  
را و رنجیدن ندیم از شفیع که سحر اشفاعت کرد می  
در شفاعت مصطفی و از ان خاص  
در بلبله کدمن پوشیدمش  
که تر آن فضل آن مقدار است  
از مقام این بیرون آمدی  
لیک شرح عزت است اے ندیم  
زانکه محول منی نه عالمی  
اے عجب که هم اسیر هم میر  
زین شفیع از دگر گشت از دلا  
زین تعجب خلق در افسانه شد  
خاک فصل پاش باستی شدن

همت شایه ندارد هیچ شخص  
اگر بریزد بکفران رخت را  
کرده سباب نه نیست اختیار  
هم ترش آن دل اند خویش بود  
از قضا هم در قضا باید گرفت  
اکله کزید دوست میدارم ترا  
وقت قهر شدت هم برد زده  
هم بجا آید و بر نه مند  
التفاتش نیست جایب دگر  
در بلا از غیر تو لا نستعین  
حصر کرده استعانت را و قصر  
طع یا اے هم ز تو داریم و بس  
خواستار از نه بر آرد و دگر  
تا زنده بکمرایه کن خلالت  
با شفیع بر شفاعت بر بند  
در مان شریخ قهر کلف نهاد  
را نیم که کرد مجرم صد زیان  
ناکله لا بل یقین به من است  
او بر نه این مان از تیغ سر  
اے صفاد صفات ادفین  
خویشین در موج چون کف هشته  
اوست پس اشرا علم بالرشاد  
رو بجا طرک دانا مار دسلام  
از کس که جان او را در آخرید  
باین کد کین اری گرفت



بس ملامت کرد اور انا صحیح  
 اگر چہ اگر کسی بنیاستی رسید  
 لی مع اللہ وقت تو آن دم مرا  
 غیر شہ را بہر آن لا کرده ام  
 کار من بربازی بخوشی است  
 شک شہ از قہر در قہر کشید  
 زان یک رت در جہان  
 علم لا سہا بدآورام  
 کہ نقاب فہم در خود کشید  
 اگر چہ از یک منطق کاشفت  
 من خلیل فہم و او جبریل  
 او ادب ناموخت از جبریل راد  
 گفت بربائیتم فی رواضیان  
 ہر دل سامع بدی نمی نہان  
 کردہ او کردہ شاہ است یک  
 بس بلا و بچہ میاید کشید  
 بس بلا و بچہ بایست و قوت  
 بچو آب نیل آمد این بلا  
 زانکہ اندک این بن کاشتن  
 بیچ نمود منکرے گر بگری  
 وان فروئی ہم پے طعنے دگر  
 ورنہ این گفتن چرا از بہر حسیست  
 از خود فایہ جوئی اے امین  
 اگر چہ نیست این ترتیب حسیست  
 بسندہ الامام کاوندہ

کاین چون میکنی با مصحف  
 خاصہ کی کرد آن یا رحیم  
 لا یسع فیہ تنہی مجتنبہ  
 کہ بسوے شہ تو لا کردہ ام  
 کار شاہنشاہ بہر خوشی است  
 نگاہ رد از ہزاران و زعمید  
 کہ نہایت نہایت نہان  
 لیکے اندر لباس عین لام  
 باشوہر آہ گل معنے پدید  
 گفتن جبریل علیہ السلام  
 را کہ ہل تک حاجتہ قال بلے اما لیک فلا  
 کہ پیرسد از خلیل حق مراد  
 و سطرہ رحمت بود بعد اعیان  
 حرف صوئے کہ باری اندرین  
 پیش چشم نمایند ہست نیک  
 عامہ اما فرق را تا نہند  
 تا آمدن روح صافی از حروف  
 سعد است خون بر اشتیا  
 ہست بہر بخش و برداشتن  
 منکریش بہر عین منکرے  
 بے معانی چاشنی نہ ہر صود  
 چونکہ صورت بہر عین صورت  
 چون دفاہد این خود ہمین  
 در حکیت بہر غفلت تہی  
 ہر چہ بینی دہان از آیتے

جان تو بخیرید آن دلدار خاص  
 گفت شہ شاہ مبتلا بہر سیان  
 من بخوہم رحمتہ جز رحم شاہ  
 گر ببرد او بقہر خود سرم  
 فخر آن بہر کہ گفت شاہش برد  
 خود طواف آنکہ او شہین بود  
 زانکہ این سہا و الفاظ حمید  
 چون نہایت داز آب و گل بہر گاہ  
 اگر چہ از شہ شہم کرد او خلاص  
 گفتن جبریل علیہ السلام  
 را کہ ہل تک حاجتہ قال بلے اما لیک فلا  
 کہ مراد ہست یا ری کنم  
 بہر این نیاست مسل رابطہ  
 کہ چہ خوشی است بے سہر است  
 انچہ عین لطف باشد بر عوام  
 کاین حرف و سطرہ یارغا  
 لیک بعضی زمین اکثر ترشند  
 ہر کہ پایان بین ترا و مسعود تر  
 بیچ عقدے بہر عین خود ہنو  
 بل کے قہر خشم اندر حسد  
 زن ہی پری چرا این میکنی  
 این گفتن سوال فایہ است  
 پس نقوش آسمان دامل زمین  
 کس ز نقوش گمراہ خضاب  
 ہست بہر معنے و حلتے

آن دم از گردن کن کردت خلاص  
 او چرا آید شفیع اندر میان  
 من بخوہم غم آن شہ اپناہ  
 شاہ بخشہ شہت جان دیگرم  
 نگاہ آن بہر کہ بغیرے سر برد  
 فوق قہر لطف و کفر و دین بود  
 از کلام آدے آمد پدید  
 گشت آن اسماعیل جانے رویاہ  
 لیک ہم شہ شہم احسان  
 لیک اندوہ و جدید مکتف  
 من بخوہم در بلا اور اسیل  
 ورنہ بگریزم سبکباری کنم  
 بہر منان زانکہ ہست و واسطہ  
 لیک کار من ان نازک ترست  
 قہر شہ بر عیش کشان کرام  
 پیش و پس را باشد خار خار  
 با بعضی صافی و بر ترشند  
 جد ترا و کار و کافرونید بر  
 بلکہ از بہر مقام رنج و سود  
 یا فروئے جستن نظر خود  
 کہ صوزیت است و روشنی  
 جبریلے این چہ گفتن بدست  
 نیست حکمت کان بود بہرین  
 جز بے قصد صواب اصواب  
 ہست بہر معنے و حلتے

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰











مطوق طوق  
افشند و در  
کردن  
دوم شاد  
که شاد حسی است هم فانی شدن  
از غم می میرد این چراغ  
در میان این مرگ زنده است  
شاه با خود گفت دی را بسبب  
این عجب یک چیز از یزدی مرگ  
آن یک نسبت بدان حاجت برد  
شادی تن سستی نیاوی کمال  
گرچه در خواب شادی فرح  
در خفاست چنین اندر قدم  
چون فناء شد سبب بنتها  
ترغی ترغی تلخ جان های مرگ  
ای پسر خون دمی فخر طیب  
زان همه عزاداری خانه است  
تا بود که مرگ و یک وانی شود  
تا که در کاین میز ناگهان  
چاره اندیشید لیکن چاره نه  
پس عروسه خواست باید به راه  
صورت این بازگرز نیارود  
بر این معنی همه خلق از شغف  
حق بیکت حوصله دست جد  
دشمن تو هم در نسل صالحی  
مراسر ان لقب کردند شاه

آن چنان پر شد بود در شاه  
خواست مردن قابلهش بیکار شد  
شادی که بیدار میش  
که شاد حسی است هم فانی شدن  
از غم می میرد این چراغ  
در میان این مرگ زنده است  
شاه با خود گفت دی را بسبب  
این عجب یک چیز از یزدی مرگ  
آن یک نسبت بدان حاجت برد  
شادی تن سستی نیاوی کمال  
گرچه در خواب شادی فرح  
در خفاست چنین اندر قدم  
چون فناء شد سبب بنتها  
ترغی ترغی تلخ جان های مرگ  
ای پسر خون دمی فخر طیب  
زان همه عزاداری خانه است  
تا بود که مرگ و یک وانی شود  
تا که در کاین میز ناگهان  
چاره اندیشید لیکن چاره نه  
پس عروسه خواست باید به راه  
صورت این بازگرز نیارود  
بر این معنی همه خلق از شغف  
حق بیکت حوصله دست جد  
دشمن تو هم در نسل صالحی  
مراسر ان لقب کردند شاه

طبعان قلعه گری نام کنند آن کو دکه که چهره آید  
بر سر خاک ده بر آید لاف ندک قلعه مراست کو دکان  
دیگر بر تری شاکت ندک التراب هیچ الصببیا آن  
با دشا هزاره چون انقید زنگها برست گفت من  
این خاکهای ننگین همان توده خاک و ن میگویم  
وزر و طلسم اکسون نمی گویم من ازین اکسون  
درهن رستم و یک سو تخم و آتیناه اکم صبیا و ارشاد  
حق را دور سالها حاجت نیست در قدرت کن  
سوی زعاقبت نقص زوال  
هست تعبیر صاحب طرح  
اگر دگل یاد گاه بایدیم  
پس که این راه را بنده ایم با  
نشود گوش حریفی حرص برگ  
بار علته نظر کن ملتفت  
هنر دگای پر زکر دهر چاست  
اگر بیا دکان یک رخ از جادو  
پیش چشم خود دهند و شمع جان  
عروسه استن بادشاه بهت فرزند از خوف انقطاع نسل  
تا با باندین تزوج نسل جو  
معنی او در ولد باقی بود  
می بیاوند طفلان از خوف  
بر رشتد هر صغیر مستعد  
نه ز نس پادشاه طالع  
عکس چون کافور نام آن سیاه

خند را در خواب هم تعبیر دان  
شاه اندیشیدین غم خود گذشت  
چشم زخمی زین مباد که شود  
صد بچه در سو مرگ تدبیر  
از سوتن درد با بانگ دست  
هین بر و بخوان کتاب طب را  
باد تند رشت چراغ اتری  
همچو عارف که تن ناقص چراغ  
انکه داین فم پس ادا از غر  
گر و دسوی فاین باز باز  
بر این فرمود آن شاه نبی  
تا با باند آن معانی در جهان  
من هم از بهر و ام نسل خویش  
شاه خود آن صاحب سزا داده است  
شد مغازه بادی خو خواره نام

کرمی یا بید در نه راه آه  
عمر مانده بود شبیدار شد  
کو ندیده بود اندر عمر خویش  
پس مطوق کاینجان بایدن  
دردم شادی میز نیست لاغ  
این مطوق شکل حاجت خنده است  
آن چنان غم بود از تسبیب  
وان زیگ می در گریا و برگ  
باز هم از سونی دیگر امساک  
گرچه گوید با دروغ و اندوهان  
لیکات جان من این بدظن  
یاد گاه باید که گراورد  
میکند که شادان ترغی ترغی  
وزر و خصمان بخا بانگ دست  
بر شمار ریگ سینی در نجوا  
ز دیگر غم چراغ دیگری  
شمع دل فروخت از بهر فراغ  
شمع فانی را بفانی دیگر  
گفت با خود نیست بیرون رفتنی  
فرخ او کرد در بعد باز باز  
مصطفی که اولد سراپه  
چون دان لب ایشان نشان  
جفت تو هم در خود و خویش  
نه حیرت فرح رشت گلوت  
نیکوخت آن پیش او گنبد عام











سخت می آید فراق این مظهر  
 ای که صبر نیست دینا دوس  
 چون که بایں شرب کم دار کی سکون  
 حیفه منی بعد از ازل این شرب را  
 جد کن در ریخ دی خود را بیاب  
 از تصور چشم باشد آن عوثر  
 صووت پنهان اُس نور جبین  
 چشم را ایں نور حالی میں کند  
 در مبدم در رفتد هر چارو  
 خفته باشی بر لبی خشک لب  
 میزنی در خواب یا را تلک  
 هر قدم زین تباری در تر  
 بس کس غرض بجای میکند  
 خوانا کی یکیم بر آه خسب  
 خفته را اگر فکر کردم محو می  
 اگر چه تپش تیز بین با ضیاست  
 خفته می بیند عطشها شد  
 همچنان کان ایلندر سال قحط  
 پس بگفتند شرجی خنده است  
 رحمت از چشم خود برد خسته است  
 خلق می میرند زین قحط و عذاب  
 ای که مجروحی ز تن رخ همه است  
 من همی ملیم هر بخش مکان  
 ز آرمون من سست و سیز نم  
 یا ربوسی خرد گردید زود

پس فراق آن مقرواں سخت تر  
چون صبر سرانگھنے اور جوش  
چوں ابرائے جدا و دیشرون  
چوں بیتی کرو فر و قربا  
از دود و الله علم با صواب  
کہ نہ بین شیدائے ارا از دود  
کرده چشم انبیاء و دودین  
چشم و عقل و روح اگر گشت  
دید و جانی کہ حالی میں بود  
میدوی سحر سرائے طلب  
کہ منم بیدار و پردہ رنگان  
دود و آن سحر سرائے غر  
از مقام کان غرض دئے بود  
الله الشریبہ الشریب  
او از ان وقت بیدار کئے  
ہم میا اندر میا اندر

چوں فراق نقش سخت آید ترا  
چونکہ صبر نیست یل بسایه  
گر بینی یک نفس حسن دود  
بچو شترزاده سی ریاز خویش  
هر زمانے میں شوبا خویش خفت  
بے پیراں پوست کن سند  
نور آں رخسار برآند زمار  
صورتش نورست در تحقیق نار  
دور بیند دور بین بے ہر  
دوری بینی سرب میدوی  
نکبت انسو آب یدم میں شتاب  
عین آن غرمت جاب آب شدہ  
دیڑ لاف خفتہ تی تابد بکار  
تا بود کہ سالکے بر تو زند  
فکر خفتہ گزند تا دگر سست  
موج برے میزند ب حیرت

حکایت آن اہلے کہ در سال قحط خندان شاد و  
مفلسی بسیاری عیان خلق می زند از گریہ گفتند  
کہ بزنگام تعزیت سبب شادی گفتہ ایاکنے نیست

کشت باغ وزیر می افکند  
بر مسلمانان نمی آری تو رحم  
گفت چشم شاقط هستی  
خوشه باد موج از باد صبا  
یار فرعون بنیدل قوم و  
ازید بر تبه جائے چون و

ز آفتاب تیز صحر ا سوخته  
ده ده صد هجره با منی و آراب  
گرچه صحر است خود با منی  
خو شه با نوبه سید تا میاں  
دست چشم خو ش با چون کنم  
تا نا ندر خون می بیند لب و د

تا چه سخت آید ز نقاشش جدا  
چون صوفی داری از چشمه که  
اندراکش افکنی جان وجود  
پس بزل ری پای تو خوار خویش  
بهر نام جان خود را بیک گل سفت  
ز آنکه بوی چشم و شن میکند  
هم شوقان بنور مستعلا  
گر ضیا خواهی بویست و بیک  
همچنان که در دیدن غائب  
عاشق کن پیش تو مشغولی  
تار و پیم آنجا و آن باشد سراب  
که بتو پیوسته است و آمده  
جز خیالی نیست سست و بیک  
از خیالاتی نفاست بیکند  
هم خطا اند خطا اند خطا  
سخت پویان بر بیابان و از  
آب قریبانه من جل الهوید  
بود و خندان که ایاب حله عط  
تحت بیخ مومنان که کشته  
در زیر نم نیست بلان نیست  
مومنان خدیشد یک تن هم و هم  
پیش چشم چون بیکست ازین  
پریایان سبز تر از گند ما  
زاں نماید شرما زایل خوش  
آب پدر چشم تو سگ شود

[illegible]



[illegible]

اس پر رگ نیت یا تیر جفا  
 باید چون صلح کردی ختم رفت  
 کل عالم صیقل عقل کل است  
 جوں کس عقل کل کفران فرود  
 صلح کن این بے عافے بیل  
 پس قیامت نقد حال تو بود  
 ہر زمان فصاحت و نوجال  
 بانگ آتش میرسد در گوش  
 برق آئینہ است لایع از نمد  
 پیش و پس ای گفتہ و نہ گفتہ  
 بچو پوراں عزیز اندر گذر  
 گشتہ آیشاں سیر و باشاں  
 سین پر رسیدند او کئے گئے  
 کہ کسٹل گفتہ کا موزان  
 یگانہ میز کے مشربان  
 و ہم امروہہ است پیش عقل  
 را کہ عافیت در دم نہ شد  
 کفر قشر شک و دہر تار  
 مغر خود از مرتبہ خوش  
 در تو عقل عوام ای گفتہ  
 عقل تو قسمت شدہ بھ  
 جو جو چون جمع کردی  
 پس برو ہم نام و ہم القہ  
 جمع کن در اجاعت  
 جاں قسمت گشتہ در جو

که چنانچه حق تعالی را بگفت	گرگ سیدید نزد دوستانم
در بیان آنکه مجموع عالم صلیت عقل کل است چنانکه عقل کل جز روی حق اگر می شود عالم تراغم فزاید غلبه ال	
چنانکه دلان پدید کردی صورت پدید تراغم فزاید توانی	
اورا دیدن اگر چه پیش از آن دید بوده باشد در حجاب	
پیش تو چرخ و زمین بگردان	منکه صلح ما با این پدید
تا ندویدن فرو میرد لال	من همی تیمم جبارا بر نعیم
مسدود و ضمیر موش من	شاهما قصاص شده چون با
گر نایب آئینه تا چون بود	از هزاران من نیگوم یک
قصه زندان عمر علیه السلام که از پدر احوالی می پرسید	
پرسید که در پیش از عقوبت آید بعضی که شناختند	
پیشوند شدند آنانکه نشناختندش میگفتند	
فمنعه خوش مرده اده این پیوستی از حدیث این حدیث	
بعد نمیدی تیرین میسد	گفت آن بعد من خواهد
دان گشتناخت پیوستن از	که چه جای مرده است
ز آنکه شیم و هم شد محبوب فقه	کافران اردو و یونان
لاجرم از کفر و ایمان بدست	کفر و ایمان هر دو خود را
باز ایمان قشر لذت یافته	قشر با قشر جا
برتر است خوش کاندک گشت	این سخن پایان ندارد
از سخن بانی آن نهفته شد	از عقلت یزه است
بر سر از آن رفته و طم و دم	جمع باید کرد اجزاء را
پس توان در تیر تو که بادشاه	و در شکار شوی افزون
باشد و هم صورتش در	تا که عشق و قوت و
تا تو اتم تا تو گفتن آنچه هست	ز آنکه گفتن از بر
در میان شصت و دشت	پس خموشی نه در

چونکہ اخوان اسکو بود و رسم  
 اس کے گشت بابا از دست  
 گوشت بابا ہر کان ہنر  
 صلیب کان میں اومہ گانہ  
 تاکہ فرشتہ نہ نماید آب و گل  
 ایں ہوا چن خستہ در نظر  
 آہما آہ چہ ہوا جوشان میقم  
 برگہا کفن مثال طربان  
 زانکہ آگندہ است گلشن خلی  
 عقل گو پیر مردہ چہ نقد من  
 آمدہ پرسان احوال بدہ  
 پس پادشاہش آئے گمان  
 از عریا عجیب ادی خیر  
 آن کیے خوش شہسپاں خرد شنید  
 کہ در افتادیم در کان شکر  
 یک نقد حال در چشم بصیر  
 کوست خیر و کفر دینی اردو بود  
 قشر پرستہ مہر جان بخش  
 تا بآرد و موسیم از بحر گرد  
 بر قراضہ ہر سکہ چون نیم  
 تاشوی عشق چن سحر نقد روشن  
 از آرزو سازد شہ کیہ زینہ جام  
 ہم چراغ و شاہد نقل و شرا  
 جان شکر گشت بادری حق برت  
 پس جواب حقیقان در سکوت







صامت یعنی غرض  
 ۱۰ ساله کمال  
 ۱۱ خرد و دانا  
 ۱۲ عقول و انوین  
 ۱۳ شرف  
 ۱۴ مختلف  
 ۱۵ حکمت و فلسف  
 ۱۶ اراد ان  
 ۱۷ علی بن سینا  
 ۱۸ است که در وقت  
 ۱۹ که بودی غفلت  
 ۲۰ و بابل غفلت  
 ۲۱ این عالم  
 ۲۲ انبی  
 ۲۳ عالم  
 ۲۴ انبی  
 ۲۵ عالم  
 ۲۶ انبی  
 ۲۷ عالم  
 ۲۸ انبی  
 ۲۹ عالم  
 ۳۰ انبی

ظن ان نفی شصتی  
 مستعدان صفار مجتبی

بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لاتقعدوا بین یدیه لئلا یفسد فیکم عملکم و الذین آمنوا و عملکم سالم  
 یدیه لئلا یفسد فیکم عملکم و الذین آمنوا و عملکم سالم

چون نبی می برست باش  
 چونکه سلطان رعیت باش  
 و در حقیقی ای جمعی مترش

سر کشی استاد را دبا خبر  
 صبر کن روزی روزی بود  
 پس کشی و با خرد کلال

عقل اسیریدن بال برگ  
 به غرض میگردانم اعتراف  
 آشنا هیچ مست اندر بحر نوح

تا طبع نوح کشتی و ختی  
 شریفه رتین به جل من  
 اینچنین فرمود آن شاه رسل

شد خلیفه رتین به جل من  
 از نبی لا اعصم الیوم شمئو  
 کشتی نوحیم در دریای که تا

بنگرا ان فضل خدا پیوست  
 گرد و صد پند نیت دوم  
 در بلندی کوه قدرت کم گمر

گوش گفان که پذیرد این کلام  
 یک میگیم حدیث خوش پله  
 گیش گفان که پذیرد این کلام

یک میگیم حدیث خوش پله  
 میوانی دید آخر را کن  
 گیش گفان که پذیرد این کلام

گیش گفان که پذیرد این کلام  
 که اندیش کردی زین افتخار  
 چشم روشن کن خاک و لیا

چشم روشن کن خاک و لیا  
 خاد خور تا گل بر دیا ندر  
 چشم جان حق بخشید شنی

چشم جان حق بخشید شنی  
 قصه کایت استر با شتر که من بسیار در روی فتم  
 راه رفتن تو کم می فتنی چون ست عاب گفتن شتر

در کوه و راه و دریا زانو  
 در سر آیم نه زانو شکوه  
 که نشود دیا لان رستم بر سرم

زود طاعی گردی ره گم کنی  
 زیر ظل امر شیخ خاود ستاد  
 از وجود خویش مالی کم تراش  
 رخ گردی تو زلات کالی  
 و شوی بے صبرانی باره و ز  
 خیر و بد گوئی که عقل عقول  
 کرد و کادت اندیم سپه گران  
 نیست آنجا چادر کشتی نوح  
 که نم کشتی درین ریل کل  
 روگردانی کشتی لای فتنی  
 بنماید کوه قدرت بس بلند  
 که یک موش کند زیر زب  
 که بر مهر خداست ختام  
 بر امیر آنکه تو گفان نئے  
 چشم آخریت اگور و کن  
 کن خاک پایم روی چشم تیز  
 سیزده باشی شوی تو ذوالفقار  
 تا به سنی ز ابتدا تا انتها  
 چشم تو روشن شود جهان با  
 چشم جان حق بخشید شنی  
 چونکه با و جمع شد رخسار  
 در ره هموار و ناهموار من  
 یا اگر غرور جاں پاکت و تسلیت  
 و زیاری نهان رخسار من

گرازی سایه دی سحر منی  
 پس دمی خاموش باش از تقیاد  
 پس دمی خاموش باش از تقیاد  
 و نه گرچه مستعد و قابل  
 هم نه مستعد و آمانی گر  
 که نه دران گردی شایسته علم  
 همچو آن مرد غفلت و زمرگ  
 از غرور که سر کشیدم از رجا  
 کا شکوه آشنایان مو ختی  
 یکس که کو در بصیرت های من  
 همچو گفان سحر که هر کس مرد  
 پست نگران ها لایست  
 اگر تو گفان نداری باورم  
 که گذارد و غفلت بر هر حق  
 آخر این اقرار خواهی کرد من  
 بر که آخرین بود مسعود و دار  
 کحل دیده سانه خاک باش  
 سر کن تو خاک هرگز بیده را  
 چشم اشتران بود پس ربا  
 خاد را از چشم دل گر بکنی  
 اشترای دید و زنی استر  
 گفت من بسیاری افتم بر و  
 خالصه بالاس که تاز بکوه  
 در سر آیم هر دم و زانو زخم



پنجو کم عقلی که از عقل تباه  
در سراید نه زان ل سبک  
باز تو به میکند باره سمست  
ل شتر که تو مثال مو من  
گفت که چه سحر حادث خدا  
در سر که من بر نیم پای کوه  
آنچه خواهد بود بعد بس سال  
نور در چشم و دوش سازد شکن  
از پس ده سال بلکه بیشتر  
نیست اندر چشم تو آن نور و  
پیشو چشم مست سست پای  
زانکه چشم من اولاد و حال  
گفت شتر است گفتی ل شتر  
ساعتی که سست پیش قتل  
چندان ار که از فرزندگی  
فضل تو بر من فرو نهد ز شام  
دادی انصاف و رسیدی از بلا  
آن بد عاریت باشد که او  
چونکه اصلی بود جرم آن طیس  
رو که اکنون سست دولت می  
در عبادش اه کردی غیش را  
تا بودی نور گشتی ل عزیز  
ل نیلای حق حاتم الدین بگیر  
متصل گردید آن بحر است  
غره کن شیر و ل شیر حق

بشکند تو به بر دم از گناه  
که بود بارش گران راه سنگ  
دیو یک بفت کرد تو به سست  
کم قتی در و دم منی زنی  
در میان ما تو بس نه قضا  
هر که و همواره من توه توه  
دانند حال آن نیکو خصال  
بهر چه سازد پل حبس وطن  
آنچه یوسف دیده بر کرد سر  
مستی اندر جس حیوانی کرد  
کو به مید جائه انا جائه را  
ل ز اولاد زنا و ل ضلال  
تصدیق کردن شتر جواب شتر را و اقرار او در فضل  
بر خود و از او تعانتی هستن بپناه گرفتن بصدق  
نواختن شتر او را و اوه منون یاری دادن پناه شتابان  
هم ز فضل خود مرعده را  
تو عهد بودی شای بهن تلا  
آر در اقرار و شود او تو به جو  
ره نبودن جانب تو نفیس  
دو گندی غم سخت مری  
رفتی اندر خلد از راه خفا  
غوره بودی گشتی لگو و بیز  
شهادت خویش اندر بگو شیر  
چونکه شد ز یاد تغیر است  
تا و دآن غره بفرم طبع

سحره ابلیس گرد در زمین  
میخورد از غیب بر سر خم او  
ضعف ایند ضعف کبرش آنچنان  
تو چه اری که چنین بے آفتی  
سر بلند من و چشم من بلند  
همچنانکه دید آن صدر جل  
حال خود تنها میاں متقی  
پنجو یوسف کو بدید اول نجوا  
نیست آن نظیر نور الله گرات  
تو ضعف چشم منی پیش یا  
دیگر آنکه چشم من و دوش زشت  
تو ز اولاد زنا بی گنا  
گفت چنان قرار کردی پیش من  
خوبی بذر ذات تو اصلی نبود  
همچو آدم ز لیش عاریه بود  
رو که رستی از خود را غیبه  
ادخلی چون فی عبادی باقی  
ابد ناگفتی صراط المستقیم  
انتر بے دی شدی آتش  
تا به آن شیر از تغیر طعم  
منفرد یا بد را سحر عمل  
چه خبر جان اول سیر را

از ضعیفی ران آن تو به شکن  
از شکست تو به آن دبار خو  
که بخواری بنگرد و وصلان  
بے عشاری کم اندر و فنی  
بنیش عالی مانست از گزند  
پیش کار خوش تا روز اجل  
بلکه حال مغربی و مشرقی  
که سجودش کرد ماه آفتاب  
نور ربانی بود کرد و دوش شکار  
تو ضعیف هم ضعیف پیش یا  
دیگر آنکه خلقت من ظاهر است  
تیر کن پر و چون باشد کمال  
این بگفت که چشم از شکست  
گفت بگزیده رب العباد  
در پذیرنی تو مراد رسیدگی  
رو که رستی تو ز آفات زمین  
کر بد اصله نیاید جز بخود  
لا جرم از نوا میاں تو به نمود  
و ز زیاده نارد و دمان و  
ادخلی فی جنتی دریافتی  
دست تو گرفت بزرگ نصیم  
شاد باش الله عالم بصواب  
یابد از بهر مژه کثیر طعم  
آفت را نمود اندیشه عمل  
که شناسد پیش غره شیر را

سحره ابلیس گرد در زمین  
میخورد از غیب بر سر خم او  
ضعف ایند ضعف کبرش آنچنان  
تو چه اری که چنین بے آفتی  
سر بلند من و چشم من بلند  
همچنانکه دید آن صدر جل  
حال خود تنها میاں متقی  
پنجو یوسف کو بدید اول نجوا  
نیست آن نظیر نور الله گرات  
تو ضعف چشم منی پیش یا  
دیگر آنکه چشم من و دوش زشت  
تو ز اولاد زنا بی گنا  
گفت چنان قرار کردی پیش من  
خوبی بذر ذات تو اصلی نبود  
همچو آدم ز لیش عاریه بود  
رو که رستی از خود را غیبه  
ادخلی چون فی عبادی باقی  
ابد ناگفتی صراط المستقیم  
انتر بے دی شدی آتش  
تا به آن شیر از تغیر طعم  
منفرد یا بد را سحر عمل  
چه خبر جان اول سیر را







چون فی بینہ نور و درخ خلق  
سے تو ہاں سے خلق اب  
گنہ گزیر لڑکے زخم نظروں  
پیش چشم نقش می آری ادب  
نی بچیانہ سر سبالت نہ بود  
کہ در و صغیرین سران نعل  
حق بچیانہ نظر ہر سر ترا  
اں چنان کہ اندکے سدا ہر  
جسم خاک سست چو چاقبش  
میناید آنکہ چشمی زند  
گفتہ قبلی تو عالم کن کہ من  
تا بود کہ قفل این لاشود  
از تہ متعنی صاحب غیبی شود  
سبطی اں م در سوجو داشت گفت  
جز توش کے برادر بند  
اول آخر توئی اور میان  
تا آرد و پوش اندر دعا  
کہ ہلاشت را بیایمان عرفہ کن  
دوستی تو ز حب نام گفت  
تو کی شاخے بدی از نخل غلہ  
من ہمے آپ نہم سوے سیل  
شہتہ غلام زلف انداختری  
ایں جگر کہو در گم و انجوار  
کایم ہم تر امن بچہ خیر  
کایم بے دائرہ نیت ماں گم

کہ سبق در سست خوشد شرق  
تا از بینہ انکان روئے تو گم  
نقش حاتمہ سیم لایبصرن  
کہ چرا پا کم نمی آرد عجیب  
پاس انا کہ گردش من ضد سجود  
سر حبیضہ انداز عقل و جفا  
یہ کہ سازد بر سران سر ترا  
تا غریب خلق شد یعنی کہ زہر  
در جہانگیری جہر شد او را

در ہی بینہ یی حیرت پیر  
سے تو وہ اند سے خلق ہم  
منی ناپر صولت صورت پیر  
از حیرت پیر سخن شایستگی  
من اگر چہ سر بچیانہ بروں  
عقل اخذت کنی از جہاد  
مرزا چینیہ دہر زدن اناں  
قطرہ آبے بیاباطف حق  
ہیں طلسم سستین و شش مرہ

در خواستن قبطی علی خیر و ہدایت از سبطی  
و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و منجباب  
شدن اں دعا از اگر م لا کرمین حقیقائے

یا بیسی باز گردی شود  
کے خدای عالم نہ رفت  
ہم دعا ہم جاہلے تو  
ہمچہ کہ نیاید و بیای  
نفس لافسان لافانی  
تا ہر دم زود ز نار کہن  
حمد لہ سابقہ ستم گرفت  
چون گرفتہ اوم لانا خلد برد  
بحر دیدم در گرفتہ کیل  
تا بحشر تشنگی آید مرا  
گشت پیش ہم ہا از بخار  
بے بے بے بے بے بے  
کوہ را در چاہ را لیسہ ان گم

یا بفرست ہم کوے رشک  
سبطی قبطی ہمہ بندہ تواند  
ہم ز اول تو ہی میل دعا  
انجین گفت تا افتاد شست  
درد عابد و او کہ ناگہ غرہ  
آتشہ جہان من انداختہ  
کیما کے بود صلیتہاے تو  
سیل بودا کہ تم را در بود  
طاس گردش کہ کنول بگر  
اکنہ جے چشمہ را آب اد  
کات کافی آمدہ بہ عباد  
کایم بے نان تر اسیر می ہم  
سے کتا و سنا لقتین ہم

سنا کہ وحی مد کہ اں در سخا  
تا نوشد زیکا خاص عام  
کیاں و چشم مردہ و اناظر سست  
کہ نگاہ گمراہ عالم را علیک  
پاس اں فتنے دید و زاندوں  
پاس عسل آنست کفر ازیر شاہ  
کہ سجود تو کنند اہل چاں  
گویمے گرد و برد و اندر سبقت  
احتمال چشمش از رہ بندہ است  
الہام سازیدہ انداز اسیر  
از سیاہی دل نام اں ہن  
زشت اور زمر خیابان نشو  
یا بدتری میوہ شاخ خشک  
عاجز ام تواند و ستمند  
تو ہی خرد دعا ہا را جزا  
از سر با ہم روشن ہوش گشت  
از دل ملی بحسبت غرہ  
مر بیسیہ ایجاں زوختند  
کم مباد از خانہ دل پالے تو  
برو سلیم تائب یابے جوہ  
اگشت دست زہا چشم فقیر  
حشمتہ اندر دہن من اشاد  
صدقہ رسدہ بمعص  
بے سپاہ و شکر عید من ہم  
بے بہارت نگاہ سر من ہم

نثری مولوی مثنوی  
دفعہ چہارم  
۸۹  
چون فی بینہ نور و درخ خلق  
سے تو ہاں سے خلق اب  
گنہ گزیر لڑکے زخم نظروں  
پیش چشم نقش می آری ادب  
نی بچیانہ سر سبالت نہ بود  
کہ در و صغیرین سران نعل  
حق بچیانہ نظر ہر سر ترا  
اں چنان کہ اندکے سدا ہر  
جسم خاک سست چو چاقبش  
میناید آنکہ چشمی زند  
گفتہ قبلی تو عالم کن کہ من  
تا بود کہ قفل این لاشود  
از تہ متعنی صاحب غیبی شود  
سبطی اں م در سوجو داشت گفت  
جز توش کے برادر بند  
اول آخر توئی اور میان  
تا آرد و پوش اندر دعا  
کہ ہلاشت را بیایمان عرفہ کن  
دوستی تو ز حب نام گفت  
تو کی شاخے بدی از نخل غلہ  
من ہمے آپ نہم سوے سیل  
شہتہ غلام زلف انداختری  
ایں جگر کہو در گم و انجوار  
کایم ہم تر امن بچہ خیر  
کایم بے دائرہ نیت ماں گم























باجیں تھے کہ رفتہ رفتہ  
 اگر دیدہ آن بود از فہم سست  
 مرغ را جو لاکہ عالی ہو سست  
 چون فہم اس عجائب کو دنی  
 پس میں حیران الہ باش پس  
 ز رفتہ رفتہ چو لڑائی  
 مصطفیٰ ایک گفت پیش جبریل  
 مرزا ہمارے محسوس آفکار  
 گفت نہانی طاقت نبوت  
 گفت ہمما بیدار میں جس  
 بر مثال سنگ کہ میں اس تہ  
 باز آتش دستکدہ صفت تن  
 اگر بر آری ز دہشت آتشی  
 ظاہر اس دہشت انی زبوں  
 ظاہر شمشیر آہ دہجہ رخ  
 شہر کے گرفتہ مشرق و غرب  
 آن ہما بت قسمت یکجا لگاں  
 و در باش نیزہ و شمشیر ہا  
 این عالم خاص عالم رہگذر  
 تا من ہاے ایشان کشند  
 پس میراں ہو مہار و نفیس  
 علم عالم سست چو ہوا جو ش  
 ہست یوں ان صاحب علم را  
 جو شوق دار و مہر چالیش را  
 اندر آں حکماں عالم سست

بر لطفش میں کہ برے سابق سست  
 کہ عقول خلق انکلاں سست  
 زانکہ نشہ اور شہوت و زہوا  
 اگر بے گونی سکھائی گئی  
 تا دہ رایت صریح از پیش پس  
 میشود آن فہم سست و سست

سبق چو چنگو نہ معنوی  
 عین خود نہ بر آیت پس  
 میں نے حیران باشی لاویلی  
 در گوی ز ندن گردنت  
 چو تکہ حیران گشتی و گشت و فنا  
 زانکہ شکل نہت بہر سست

نمودن جبریل خود را بر مصطفیٰ صلی اللہ علیہ  
 و سلم بصوت خوش از ہفت صد پاد چوں  
 ایک ظاہر شد افق را اگر رفت آفتاب محبوب شد

تا چہ حد نازک شے ہمد  
 ایک سست ہفت آتش نہ  
 ہست ہر ترین ہوشدار  
 آتش گرد و مطہج و نجوشی  
 در صفت کان کہ ہما فزون  
 باطن باش محیط ہفت چرخ  
 از ہما بت گشتہ ہمیش مصطفیٰ  
 دال تحش و دستان ارکین  
 کہ ہمدرد از ہما بت شیر ہا  
 کہ کند شان ز شہت ہی شیر  
 نفس خود دین فتنہ و شرم کند  
 ہدیت شمع آید ان نجس  
 فتنوی غیر چنگ و خرد  
 دال پر دیان گرفتہ جام  
 دین حریر و دردم تریش را  
 خفتہ اندام خیرا بنی سست  
 دینہ پند

آدمی دہشت حسن سست  
 سنگ دہشت ہو کہ ایجاد نا  
 باز در تن شعلہ ابرہیم واد  
 لاجرم گفت آن سولہ و فو  
 پس صورت دی فرع ہا  
 چونکہ کرد اصلاح بنو داندکی  
 چون ہم ترس ہیوش بید  
 ہست ہاں از مائے شہت  
 بانگ چو شان آج گاہنا  
 از بر علم باشد این شکوہ  
 شہر زان میں شود کان شہر  
 باز چوں آید سبب بزم خاص  
 طبل دکن ہوں شہر چنگ  
 آن دہان خود در جنگ و غا  
 این سخن پایاں مائے جوا  
 دال عظیم الخلق آن کو صفت

سابق و سبوت میدی نے بی  
 کہ در سہر چرخ دین مرغ گلیں  
 تا زہر صفت پیش آید محلے  
 ہر بر بندہ دال نے زہر  
 باز بان حال گفتی اہدنا  
 چونکہ عابر آدمی لطف سست  
 کہ چنانکہ صوت سست خیل  
 تا یہ ہم من ترانہ ار  
 جس ضعیف و تنگ سخت آیت  
 ایک رباطن کے خلق عظیم  
 ز آتش زمین و والدہ تہا  
 کہ از دہشت گرد و بدست مار  
 در سخن لائخون السابون  
 در صفت اصل جان ایناں  
 ہست کہ کہ شود زان شہر کی  
 جبریل آید را غوش کشید  
 ہوں سرنگان صادر ہما بت  
 کہ شود سست از نہیں ہا ہا  
 تا کلاہ کہ ہر بندہ آن گردہ  
 دار داند قمر زخم گیر دہ  
 کہ بود انجا ہما بت نقصا  
 وقت عشرت با جو ص اور چنگ  
 دین شراب نقل و بزم صفا  
 ختم کن اللہ علم بالرشاد  
 بے تغیر مقصد صدق اندر سست

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰











نے محکم شدہ اور معرفت	آن محکم اور نہاد و صفت	صدقہ قیامت روزین تمام	اگر گویم تا قیامت نہیں کلام
	ازیرائے خاطر قلم ہر تبیان انجینس آئینہ ہر گز مجھ ختم کن اللہ اعلم بالوفاق کہ نمایاں عرش اہمچوں سما فہم کن اللہ اعلم بالصواب	آئینہ کو عیب دار و نہاد آئینہ بود منافق باشد او آئینہ چو سرست گئی بے رفاق ساکہ عین آئینہ است از خدا عرش چو چرخ پیرانی و لب	

فَمِنْكُمْ بِاللَّيْلِ مِنَ الْمَشْرِقِ الْمَعْرُوفِ



أَلَا إِنَّ أَقْبِيَاكُمْ لِلَّذِينَ إِذَا خُتِمَ لَهُمْ شَيْءٌ مِنْ أَمْرٍ قَالُوا هَذَا مِنْ عَمَلِ يَدِينَا أَمْ لَا يَعْلَمُونَ

بإذن الله العالم الوحيد كتاب مستطاب مثبت توحيد مصداق التخييل

گفته معرفت که شوی      لفظ بگذاری سوختی وی

از نے کلام این حکایت و شبنوی

یعنی

وفتحة

## هست قرآن در زبان پهلوی

من چہ گویم وصف آن عالیجناب

از تصنیفات حضرت فخر الدین محمد و مولانا جمال الدین و مولانا حسین تقی

مجلس فی ۱۳ جمادی الثانی ۱۲۸۵  
در روز شنبه ۱۳ جمادی الثانی ۱۲۸۵



فهرست مینوی لوی و مینوی نو

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
دربارہ مشنوی مولوی معنوی	۶	بر غفلت خیر حسانی	۱۵	جواب دادن طاووس مر حکیم ما	۲۳
آغاز در تیر خجسته	۸	مناجات در طلب مقام خاصان	۱۶	دربیان آنکه ہزار و یک سال دنیا چون	۲۴
دوستی آید اگر بخندد از لب من بطیر نصرت الیک	۹	قتیبہ عقلم جبرئیل نظر بود غریب نظر چو سبیل	۱۷	پر طاووس عدد جان اند	۲۵
در حدیث لک فز کلم فی سبعتہ ادا و کلمہ کلمہ ادا	۱۰	در لوح محفوظ	۱۸	در صفت آنکہ بخود و کور بقای حق تائے	۲۶
در حجرہ کشادہ شیر خدا شد علیہ السلام پیمان خود	۱۱	تمثیل در اشکات شکلات خری تحریق قلبہ ما	۱۹	ثانی شدہ است	۲۷
سبب حج کردن آن طاعت بخدا مصطفی در آن ساعت	۱۲	دوستی آید یا حسرتہ علی العباد	۲۰	دربیان آنکہ ماسوی اللہ ہر چیزے اکل	۲۸
کہ نہالین را بر سبب رخ و می شست	۱۳	دربیان آنکہ فرجی امر افرجی تمام نہادہ اند	۲۱	دہ کول است	۲۹
ز ترقی مصطفی علیہ السلام آن همان او تکمیل	۱۴	فی المناجات	۲۲	در سبب کشتن ابرہیم علیہ السلام زار و آلاں	۳۰
دادن او را	۱۵	صفت طاووس طبع و در کشتن ابرہیم علیہ السلام او را	۲۳	اشارہ بقبح کہ نام صفت از صفات مودت	۳۱
دربیان آنکہ اعمال ظاہر گواہ اند بر آدمی	۱۶	دربیان آنکہ لطیف و تہریم ہر چیزے ادا و کلمہ کلمہ ادا	۲۴	مناجات کردن و در دعوت آن را حق تعالی	۳۲
پاک کوئی با ہمہ پلیدیہ را و باز پاک کردن	۱۷	در تفاوٹ عقول از عقل حضرت زکریا	۲۵	دوستی حدیث نبوی از حوالہ ناخبر قوم	۳۳
حق تعالی آب را	۱۸	حکایت عرب کہ اگر کسی میرود نشاند	۲۶	ذیل و غنی قوم افتقر و عالمہ لم یعب الجہال	۳۴
استعانت خواستن آپا رضی تعالی عنہ از تیرہ	۱۹	دربیان آنکہ چرخ ہمہ آدمی اچنان بیان کرد کہ چرخ ہمہ آدمی	۲۷	قصہ محبوب شدن آن آہو بچہ و آخر خزان	۳۵
دربیان آنکہ گوشتی فعل قول میرد فی بندہ ضمیر	۲۰	قصہ حکمی کہ طاووس آید بکہ پر سیاہ خود را بر سبب	۲۸	حکایت سلطان محمد غرور از مہ شاہ کہ شہر فر	۳۶
دربیان آنکہ آن فرخند خود را از ازل و ازل عادت	۲۱	دربیان آنکہ صفات او را گوئی از حضرت سلیمان از کہ کہ مشغول	۲۹	را بچنگ بگرفت	۳۷
ظاہر کنند	۲۲	دوستی حدیث از بابائتہ فی الاسلام	۳۰	بقیہ قصہ آہو و آخر خزان	۳۸
ایمان عرض کردن مصطفی صلعم بر آن همان	۲۳	دربیان آنکہ ثواب عمل عاشق بہم زحق است	۳۱	دوستی آید انی اری سبع بقرات سماں	۳۹
دربیان آنکہ نوری از غدا علی ان دست غذا خرم	۲۴	دربیان حدیث از من موت و قیامت یوت	۳۲	یا کل من سبع عجائب	۴۰
او با علی شود	۲۵	دیشیان شدن آن حکیم از سوال بچہ گ طاووس	۳۳	دربیان آنکہ کشتن ابرہیم خردس لاشارہ	۴۱
آنکار کردن اہل تن غذا سے روح را از تیرہ سال	۲۶	دربیان آنکہ عقل روح از عالم علوی بیجا عقیدہ	۳۴	بقیہ و تہر کہ نام صفت بود از صفات مودت	۴۲



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۵۰	در معنی آیه بعد خلقنا الانسان فی احسن تقویم	۳۰	داستان آن که کزین ملک باختر قاتون خوشنودت میراند	۳۰	در معنی آیه بعد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
۵۱	تفسیر الانذین آمنوا وعلو اصحاب الحیات	۳۱	تغییر طبعیون شیخ سریران او شیخ پیر است که	۳۱	تفسیر الانذین آمنوا وعلو اصحاب الحیات
۵۲	مثال عالم هست نیست نه و عالم نیست	۳۲	ایشان طاعت طاعتیون حق نمادند و با حق لغت	۳۲	مثال عالم هست نیست نه و عالم نیست
۵۳	هست نام	۳۳	نمادند	۳۳	هست نام
۵۴	در معنی حدیث لایب من قرین یمن معک هو	۳۴	صاحب دلی بید بخوابه سگے حامله دید	۳۴	در معنی حدیث لایب من قرین یمن معک هو
۵۵	حی و تدفن مع و انت سمیت	۳۵	که در شکش بچکان با و ز آمده بودند	۳۵	حی و تدفن مع و انت سمیت
۵۶	در معنی آیه هو معکم ایما کنتم	۳۶	قصه بل ضر و افق لیشان بر و دیشان	۳۶	در معنی آیه هو معکم ایما کنتم
۵۷	در معنی حدیث من جعل الصوم بها و احرا کف	۳۷	در بیان آنکه عطا حق و قدرت و موقوف بر	۳۷	در معنی حدیث من جعل الصوم بها و احرا کف
۵۸	الله را که همواره	۳۸	قابلیت نیست	۳۸	الله را که همواره
۵۹	قصه آن شخصی که دعوی غمیری میکرد و گفتند	۳۹	در بیان ابتدا خلقت جسم آدم که حیرت بر آید	۳۹	قصه آن شخصی که دعوی غمیری میکرد و گفتند
۶۰	که چه غوره کی گنج شده و یا و میگوئی	۴۰	که در بر و از زمین مشت خاک برگیر	۴۰	که چه غوره کی گنج شده و یا و میگوئی
۶۱	سبب عداوت عالم یگان و زبشت لیشان	۴۱	فرمان آن که میکایل که از وی پس بقدر خاک	۴۱	سبب عداوت عالم یگان و زبشت لیشان
۶۲	با اولیا	۴۲	بر و از حجت بخیر وجود آدم	۴۲	با اولیا
۶۳	در بیان آنکه مرد و کار چون تنگن شود و در	۴۳	قصه قوم یونس علیه السلام	۴۳	در بیان آنکه مرد و کار چون تنگن شود و در
۶۴	بر کادی شود	۴۴	فرستادن سرفیل ابیر و قن کفی از خاک لایه او	۴۴	بر کادی شود
۶۵	در مناجات گوید	۴۵	فرمان آن که از بر و برکت بر و برکت و تفرع	۴۵	در مناجات گوید
۶۶	سوال کردن شاه از معنی غمیری که چه می بود	۴۶	کودن خاک	۴۶	سوال کردن شاه از معنی غمیری که چه می بود
۶۷	حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و	۴۷	در بیان آنکه خنجر که از او می کشید و آن نیست	۴۷	حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و
۶۸	دفاع خود را می نمود	۴۸	جواب بکدن از حضرت عیسی علیه السلام اگر آنکه نظر	۴۸	دفاع خود را می نمود
۶۹	یک از عالم پیرید که اگر کسی را ناز گیرد نازش	۴۹	بوزخم و تیر نداد و تیر نبرد	۴۹	یک از عالم پیرید که اگر کسی را ناز گیرد نازش
۷۰	باطل شود و یا نه	۵۰	در بیان خامت پر و غیر پر و بل و ناله شری و	۵۰	باطل شود و یا نه
۷۱	مرید را از عجز و استیغاف و گفت از پیش شیخ	۵۱	از طعام الله	۵۱	مرید را از عجز و استیغاف و گفت از پیش شیخ
۷۲	در این پنجو اہم	۵۲	در جواب آن که منقل که گفت چه خوش بودی که	۵۲	در این پنجو اہم
۷۳	بقیه حال مرید بقدر و در گریه	۵۳	مرگ در جهان نبود	۵۳	بقیه حال مرید بقدر و در گریه



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۶۷	حکایت آن اهل بیت بر دشمنان و طلب	۶۷	کاین سخن از هر حکایت	۶۱	نوبت بن سید و از آمدن که بهر ایتیم نصوح
۶۸	می گشت	۶۸	غالبین حیات و باه بر ستصام تعفت خر	۶۲	و ابجید
۶۹	در بیان شل شیطان بر درگاه رحمان	۶۹	در بیان که نقص عمو بر جوب باک با عشق	۶۳	یانت شکر که شهر حلالی و ماضی حجاب از نصوح
۷۰	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۰	دوم بال آمدن و باه آن که بخند باز بفرسیدش	۶۴	ما خواندند شانه نصوح را از بر دلاکی
۷۱	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۱	جواب دادن و باه خردا	۶۵	در بیان که یکدیگر کشیدند و باز آن
۷۲	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۲	جواب دادن و باه خردا	۶۶	یشانی را فراموش کند
۷۳	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۳	جواب دادن و باه خردا	۶۷	تنبیه کردن قطب کعبه اصل سدا بر ای دل
۷۴	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۴	جواب دادن و باه خردا	۶۸	خلق از قوت رحمت مغفرت
۷۵	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۵	جواب دادن و باه خردا	۶۹	اطاعت با شهرا و داد شد و دیدن خر
۷۶	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۶	جواب دادن و باه خردا	۷۰	دیدن خر سقایی سپان نوازی را بر آخر
۷۷	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۷	جواب دادن و باه خردا	۷۱	جواب دادن و باه خردا
۷۸	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۸	جواب دادن و باه خردا	۷۲	جواب دادن و باه خردا
۷۹	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۷۹	جواب دادن و باه خردا	۷۳	جواب دادن و باه خردا
۸۰	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۰	جواب دادن و باه خردا	۷۴	جواب دادن و باه خردا
۸۱	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۱	جواب دادن و باه خردا	۷۵	جواب دادن و باه خردا
۸۲	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۲	جواب دادن و باه خردا	۷۶	جواب دادن و باه خردا
۸۳	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۳	جواب دادن و باه خردا	۷۷	جواب دادن و باه خردا
۸۴	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۴	جواب دادن و باه خردا	۷۸	جواب دادن و باه خردا
۸۵	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۵	جواب دادن و باه خردا	۷۹	جواب دادن و باه خردا
۸۶	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۶	جواب دادن و باه خردا	۸۰	جواب دادن و باه خردا
۸۷	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۷	جواب دادن و باه خردا	۸۱	جواب دادن و باه خردا
۸۸	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۸	جواب دادن و باه خردا	۸۲	جواب دادن و باه خردا
۸۹	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۸۹	جواب دادن و باه خردا	۸۳	جواب دادن و باه خردا
۹۰	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۰	جواب دادن و باه خردا	۸۴	جواب دادن و باه خردا
۹۱	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۱	جواب دادن و باه خردا	۸۵	جواب دادن و باه خردا
۹۲	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۲	جواب دادن و باه خردا	۸۶	جواب دادن و باه خردا
۹۳	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۳	جواب دادن و باه خردا	۸۷	جواب دادن و باه خردا
۹۴	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۴	جواب دادن و باه خردا	۸۸	جواب دادن و باه خردا
۹۵	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۵	جواب دادن و باه خردا	۸۹	جواب دادن و باه خردا
۹۶	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۶	جواب دادن و باه خردا	۹۰	جواب دادن و باه خردا
۹۷	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۷	جواب دادن و باه خردا	۹۱	جواب دادن و باه خردا
۹۸	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۸	جواب دادن و باه خردا	۹۲	جواب دادن و باه خردا
۹۹	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۹۹	جواب دادن و باه خردا	۹۳	جواب دادن و باه خردا
۱۰۰	در بیان که در رک جلالی چون اختیار و ضرار	۱۰۰	جواب دادن و باه خردا	۹۴	جواب دادن و باه خردا



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۸۸	دعوت کردن سلمان گبری ایسلام در عهد بایزید	۸۸	تمثیل فکر هر وزیر که در دل یک پیمان نوکارا دل	۱۰۳	آمدن خلیفه زندان آن بجهت شهوت زانی
۸۹	حکایت آن زن شست آن یک در کاغذ استانی با یک زن	۹۲	وز خانه فرد آید	۹۲	خنده کردن آن کینه زن که ضعف شهوت خلیفه
۹۰	رجوع بحکایت گبر پهلوان در ایران	۹۴	دیگر خطاب شاه با یار و خنق و یار و زار	۹۴	دو فرشته شوی آن پهلوان
۹۱	حکایت آن زن که گفت خیر اگر گوشت اگر بخورد	۹۸	حمیت کردن آن پدر خرد خود را که خود را از پیش هر	۹۸	فاش کردن آن کینه زن که از با خلیفه از بیم خشم خلیفه
۹۲	حکایت آن کس که غلام گفت می بیا غلام رفت	۹۹	که تر است نگاه دار تا حامله نشوی	۹۹	عزم کردن شاه چون طاعت بران خیانت شد که
۹۳	دو سومی آورد در راه ابدی شکی نزد پسر و شاکست	۱۰۰	وصف ضعف وستی آن صوفی سایه پر زده مجاز	۱۰۴	پوشه و عفو کردن او را بوسه دهد
۹۴	حکایت ضایع بلخ که در از بالا بود بر او شمشیر ایسلام	۱۰۱	تا کرده داغ عشق تا کشیده	۱۰۵	خاندن خلیفه پهلوان او کینه زن که با و عقد کردن
۹۵	آغا بلخ بغایت که تاهه بالا بود	۱۰۲	نفیحت کردن بران را که بانی هر که تو داری	۱۰۶	در میان سخن گفتن که کی اوقت شهوت خزان بد
۹۶	رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر	۱۰۳	که بجای چشم کافر پیش نشینی زینهار سوخوا بگاه	۱۰۷	دیگر را که است قوت بنیاد و فرشتگان دهد
۹۷	رفتن امیر خشم آلوده بر آس گوشتال زاهد	۱۰۴	حکایت عاصمی که نو بد باغ و فتنه بود سینه بر سینه	۱۰۸	دیگر از خطاب شاه با یار و پیمان که آن کانه دل
۹۸	حکایت مات کردن لشکر سیر شاه ترند را	۱۰۵	بامید شهادت	۱۰۹	دادن شاه گوهر ابدیست نیر و مبالغه کردن وزیر
۹۹	آمدن امیر بدرخانه زاهد که کوفتن	۱۰۶	حکایت مجاهد و دیگر جهان بازی و در غزا	۱۱۰	در قیمت فرمودن شاه که این ابشکن
۱۰۰	آمدن مصطفی خود را از کوه حرا از وحشت نیر	۱۰۷	حکایت آن مجاهد که از همیان بیم هر و نیک رم	۱۱۱	رسیدن آن گوهر خرد در بدست یار و کاست
۱۰۱	نمودن دیدار	۱۰۸	در خندق افگندی	۱۱۲	ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را
۱۰۲	جواب گفتن امیر از شفیعیان ابد را که گفتی خرم	۱۰۹	حکایت خلیفه مصر شاه وصل صفی کن مرد	۱۱۳	تشنگ امیران یار از که چرچین گوهر شکستی
۱۰۳	دوم باردوست پای امیر ابو سنه در آن لایه کردن	۱۱۰	غناز و نمون صورت کینه زن که مصور و کاغذ	۱۱۴	قصه کردن شاه قتل امیران شفاعت کن یار
۱۰۴	باز جواب گفتن امیر شفیعیان را	۱۱۱	ایثار کردن وصل آن کینه زن که در خلیفه مصر	۱۱۵	در معنی لافیه خطاب بحره دعوت باز عزم در
۱۰۵	در معنی آن لیدار الاخرة الهی الحویون کانوا	۱۱۲	مراجعت کردن پهلوان وصل بجانب مصر و صحبت	۱۱۶	وقت سیاست
۱۰۶	دیگر بار است عا شاه از یار که تاویل کار خود گو	۱۱۳	ادد در راه با کینه زن	۱۱۷	مجرم دشتن یار درین شفاعت عسکری غم در ادعز را
۱۰۷	تمثیل آن دلی که میخانه و تنبل اندیشه با مختلف پیمان	۱۱۴	پیشانی آن سرشکار میخانه که کرده بود	۱۱۸	جرم خواستن دران عذر خواهی خود را مجرم
۱۰۸	حکایت آن همان زن عا و عا که آه یار آن گفت	۱۱۵	پیرین شعله از بزرگی فرق میان حق باطل را	۱۱۹	داشتن
۱۰۹	و همان در گردن اماند	۱۱۶	صحبت مکران آن خرمعیان ضعف آن جفت	۱۲۰	خانه دفتر پنجم



# مسیحیه جلد پنجم از مثنوی لوی مثنوی

الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

H.M.C.O.L

و به ثقتی و حینه مفاتیح القلوب و صلوات الله علیه و آله و صحبه اجمعین این جلد پنجم است از دفترهای مثنوی  
و بیانات مثنوی در بیان آنکه شریعت به چوں شمع است که راه می نماید به آنکه شمع بدست آری راه رفت  
نشود و کاره کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بقصد رسیدی آن حقیقت است  
بجهت آنکه فرموده اند کوظم هدی الحقائق بطلت الشرائع همچنان که کسی نرسد یا خود از اصل نرسد  
بود و او را نه بعلم گیمیا حاجت است که آن شریعت بود و نه خود را در گیمیا ماییدن که آن طریقت  
است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المداول قبیح و تراشه  
الدلیل قبل الوصول الی المداول مذموم حاصل آنکه شریعت به چوں علم گیمیا آموختن  
است از او ستاد و از کتاب و طریقت استعمال کردن دارد و با و مس را در گیمیا ماییدن حقیقت نرسد  
شدن آن مس بعضی بعلم گیمیا شادند که ما این علم را می دانیم و عمل کنندگان گیمیا شادند که

یعنی چون حقیقت عالم وصول علیه گردد و راهها و طریقها باطل گردد یعنی بیکار ماند که احتیاج بآنها بجهت آنست که آن اصول و  
سبب حصول خواهند بود و چون طلب ظاهر شود و آنها نیاز یافته ۱۲ است یعنی طلب دلیل و تائید و سبب ابراز و حصول رسیدن بسبب طلب  
و بدولت و عقل قبیح آید چرا که دلیل جهل آنست که بدولت می چون طلب حاصل شد طلب بدست آست بهیوده و لغو خواهد بود ۱۲



با این کار می کنیم حقیقت یافتگان حقیقت شایسته اند که از رشدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم و ما  
 اعتقاد الله ایح کل - حزب دما لدا یحضر فرعون یا مثال شریعت هیچ علم طب آموختن است  
 و طریقت پرست کردن بموجب علم طب و دار و خوردن و حقیقت سحت یافتن سحت ابدی و از آن هر دو  
 فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مروت شریعت و طریقت از و منقطع شد حقیقت نامدار دارد و نغمه می زند که  
 یالیت قومی یجله و ن بهما غفلی ساری و جعلنی من المکره مین و اگر حقیقت ندارد نغمه  
 می زند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لودت کتابیه و لودت کتابیه یا لیتها  
 کانت القاضیه ما اغنی عنی مآلک هلاک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت  
 عمل حقیقت الوصول اری فمن کان یرجو القاء ربّه فلیجعل عملاً صالحاً و کلاً یش له  
 بعبادة ربّه احداً و صلّ الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم  
 تسلیماً کثیراً کثیراً

## تمت الدیاجت

له ما اعتقاد الشریع از ادکردگان خداوند ۱۲۵ برگزیده از ایشان است آنچه نزد یکایشان است از دین شادان و نازان اند ۱۲۵



# خجسته مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

سفر کتاب ۱۱  
نام مولود  
کتابت در  
مهر ماه سنه  
۱۰۲۵  
در شهر  
کابل  
مکتوب  
میرزا  
محمد  
باقر  
خان  
میرزا  
محمد  
باقر  
خان

شیر حامد الدین که نور انجم است  
گر نبوی غایت تجرید کثیف  
لیک لقب با آن مشهور نیست  
معروفیت بیاد تنایان  
ماح خورشید ماح خود است  
تو بخشا بر کسی که در جهان  
یاز نور بجوش تا اندک است  
قد تو بگشت در عقل  
انجشیا کله لایدرک  
آب ریاز اگر نتوان شید  
لفظها نسبت به قشربیک  
من بگویم صفت مهر بند  
شرط مسمی تا این فرخوش  
نور میکش که در لعلت کوش  
نکته های مشکل یک شد

طالب غار غفر خجسته است  
در نبوی غایت تانگه کثیف  
چاره کنون که در غن نیست  
گویم اندک جمع روحانیان  
که در چشم روشن نامرد است  
شد خود آفتاب کامران  
یاد مع جاوه و تانده است  
عقل در شرح شما شد بفضول  
اعلموا ان کله لایترک  
هم بقدر تشنگی بید شید  
پیش دیگر مغز بانی که است  
پیش اهل کز نوک جگر خند  
اگر دین دیدگان را سرکش  
گویند چون در ظلمت کوش  
بیطبعی کور دنیا یک شد

ای ضیاء المحاسن الدین  
در مدحیت او معنی دادی  
شرح تو غیبت بر اهل جهان  
مع آفرینش تخریق حجاب  
زم خورشید جهان دم روست  
تا اندیش پوشید چرخ آید با  
هر کسی که حسد گریبان بود  
اگر چه عجز از ادب عقل زیان  
اگر چه نتوان رخ رویه تان سجا  
را از راکری نیازی میباید  
آسمان نسبت به جرش اندرود  
نور حق حق جذاب جهان  
نور باید مستعد تیر کوش  
چشمانی که در جهان کن  
تا بر آید بر راتار و پود

اوستاوان در فخر اوستا  
غیر از منطق بیهوشا دمی  
همچو راز عشق ارم و در نهان  
فارغیت از رخ تعریف نفا  
که در چشم کور دنیا یک شد  
در طراوت اودان پذیرد با  
آن حسد و مرگ دیدار بود  
عاجزانه جی باید دران  
کی تو اهل کز نوک جگر خند  
در کمال از ان که در قشربان  
در نهان نیست پیش خاک نمود  
خلق و ظلمات هم اندر گمان  
اگر نباشد عاشق ظلمت جودش  
کی طراوت مشعل ایوان کنند  
چشم در خورشید نور اندک شود



چو نخل بر نیار و شاخها  
چار صفت بخت بشمار دلخشا  
زانکه هر مرغی از بهار مرغ و ش  
انسان در خلاص نیک بد  
از تو عالم درج زاری میشود  
خلق اگر زندگی خواهی بد  
چار مرغ معنوی را بهزن  
سر بر این چار مرغ زنده ا  
بطحوص نیت در کمال شهورت  
بطحوص در کوشش مرز من  
تا بهایا با باغ آید دگر  
و خدا ترست سلطان غنیش  
این بخت تو شایع کدو  
عدل شده او بد ضبط چشم  
بستان دار و دیو هر گیسو  
تا که شیطانی برساند فقر  
تا بهایا با باغ آید دگر  
و خدا ترست سلطان غنیش  
این بخت تو شایع کدو  
عدل شده او بد ضبط چشم  
بستان دار و دیو هر گیسو  
تا که شیطانی برساند فقر  
تا بهایا با باغ آید دگر  
و خدا ترست سلطان غنیش  
این بخت تو شایع کدو  
عدل شده او بد ضبط چشم  
بستان دار و دیو هر گیسو  
تا که شیطانی برساند فقر

در معنی آیه کریمه فخذوا زینة من الطیر فمن انظر الیک

چرا من عقل گشته پس چرا  
بست عقل خندان دیده کش  
سر برشان در پیا بارسد  
پشت صد لشکر سواری میشود  
سر بر زین تا مرغ شوم بد  
کرده اندازد دل خلاقان  
سرمی کن خلق تا پائیده را  
چرا چون طایر و مرغ است  
در زود و خشک و سوزید زین  
زود زود و از این رخ و پر میکند  
می فشارد و جوارش میکند  
که باد اباغی آید به پیش  
می شناسد و بر سر او بر عدد  
که نیار و کدو کس بر کس ستم  
چشم سیر و تو غرضت کجاست  
بارگ سیر و آبکش و بقر  
فی مروت فی ثانی فی ثوب  
تو خلیل وقتی ای خوشید پیش  
چرا صفت من مرغ غافل  
کل توئی و جگر کل برای تو  
زانکه این تن شد مقام جان  
یا زشان نده کن ز فتن و دگر  
چون میر حمله و اما شوی  
بطوطا پس سنج و خرگوش  
غیرتش آن کدو دام ساز  
کدو مان بود و مطلق آن گلو  
ماند از انبیا می فشارد نیک  
وقت تنگ و فصلت کدو خوش  
یک موع من اعتماد آن حیات  
و این است خواجده باشانی که  
لاجرم نشناخت با سکن بود  
کدو تانی پی تو در حال بود  
از بی اشتیاق که شیطانی و عید  
لاجرم کافر خود و معرفت طین

در حدیث الکافریه اکل فی سبعة احوال الموتی

یا کفر فی احوال و احسد من  
هر بیفتیان بر سر من نهد  
که شاپر از من خوی سید  
در نه بر انخوان خشم آید ترا  
روح چون بسوزد این سلیم  
انجین فرمود سلطان عس  
رو میار آن کدو آن سلطان او  
پر بود جام به لشکر شاه  
بر برادر میگفت به میزنی  
آب روح شاه اگر شیرین بود  
هر کی ماری کی میان گزید

کرده پوشانده زمین سوراخها  
این چهار طایر بهزن اکش  
بسن ایشان به جانر اسیل  
بر کشاکش است ایشان پاکو  
نام شان چهار مرغ غنچه جو  
که نباشد بعد از ان ایشان  
اندرین دران غلیظه حق قوی  
این مثال حال مرغ اندر نفوس  
طامع تا بسید یا عمر در از  
نشو و از حکم جز امر کلو  
دانه های نیرو حیات بخود  
در بغل و در چینه و تریو قوت  
میکنند غارت من با انات  
که نیایش مزاحم صرفه بر  
وز قوت خط خود و این بود  
و ان شایع بهر شیطان بود  
میکنند تسدیت از فقر شدید  
وین دن ریک از فقرت یکن  
وقت شام ایشان سجده کنند  
ای تو همانا در سکان افت  
و تکیه حمله شاهان عباد  
ندانند آن تیغ بر اعدا جا  
عکس خشم شاه گزده منی  
همه جا به ز آب خوش شود  
در میان بدیک شخم زفت غنچه

در معنی آیه کریمه فخذوا زینة من الطیر فمن انظر الیک  
چرا من عقل گشته پس چرا  
بست عقل خندان دیده کش  
سر برشان در پیا بارسد  
پشت صد لشکر سواری میشود  
سر بر زین تا مرغ شوم بد  
کرده اندازد دل خلاقان  
سرمی کن خلق تا پائیده را  
چرا چون طایر و مرغ است  
در زود و خشک و سوزید زین  
زود زود و از این رخ و پر میکند  
می فشارد و جوارش میکند  
که باد اباغی آید به پیش  
می شناسد و بر سر او بر عدد  
که نیار و کدو کس بر کس ستم  
چشم سیر و تو غرضت کجاست  
بارگ سیر و آبکش و بقر  
فی مروت فی ثانی فی ثوب  
تو خلیل وقتی ای خوشید پیش  
چرا صفت من مرغ غافل  
کل توئی و جگر کل برای تو  
زانکه این تن شد مقام جان  
یا زشان نده کن ز فتن و دگر  
چون میر حمله و اما شوی  
بطوطا پس سنج و خرگوش  
غیرتش آن کدو دام ساز  
کدو مان بود و مطلق آن گلو  
ماند از انبیا می فشارد نیک  
وقت تنگ و فصلت کدو خوش  
یک موع من اعتماد آن حیات  
و این است خواجده باشانی که  
لاجرم نشناخت با سکن بود  
کدو تانی پی تو در حال بود  
از بی اشتیاق که شیطانی و عید  
لاجرم کافر خود و معرفت طین  
در حدیث الکافریه اکل فی سبعة احوال الموتی  
یا کفر فی احوال و احسد من  
هر بیفتیان بر سر من نهد  
که شاپر از من خوی سید  
در نه بر انخوان خشم آید ترا  
روح چون بسوزد این سلیم  
انجین فرمود سلطان عس  
رو میار آن کدو آن سلطان او  
پر بود جام به لشکر شاه  
بر برادر میگفت به میزنی  
آب روح شاه اگر شیرین بود  
هر کی ماری کی میان گزید







گرچه نثرین پویشش حرص بر  
از پی میل شتاب نردودید  
کان دید الله آن حکمت اجم  
هیکلش از یاد رفت شد پدید  
آنچنان که خون بینی سرش  
میزد او بر سر کای جیحیل مهر  
تو که کله خانع امر وی  
هر زمان میکرد بر آسمان  
ساکش کردی بنیختش  
طفل یکزه بهیله بطریق  
گفت فلکبو اکثره اکوشن ار  
گره وی سوز و نه اشک  
سوز و درد که پیا بر جهان  
چشم گریان پدید چو طفل خود  
برگ تن بی برگ جانست خود  
قرصن هم کن این بخت  
پس پدید بر بنیادی بر  
گره از تنی پویشنا پدید  
هم بر نیست که این تر کست  
آتش تسمیه اکن یونون  
کاین آتش سوزد و دمی  
چو لپهای فتنه وقت فعل  
بر زنده پیاختی اشتباه  
آن کن که هست مختار نبی  
صد فتنه اردو جیلست و دما

ملوت او را بدست مبارک خود می شست  
و تحمل شدن جامه چاک کردن و نحوه کردن  
او بر خود و مسلمان شدن  
اندر و شوی گریان امید  
شد و آن حکم کرد آن ترش  
میزد او بر سر کای جیحیل مهر  
تو که کله خانع امر وی  
هر زمان میکرد بر آسمان  
ساکش کردی بنیختش  
طفل یکزه بهیله بطریق  
گفت فلکبو اکثره اکوشن ار  
گره وی سوز و نه اشک  
سوز و درد که پیا بر جهان  
چشم گریان پدید چو طفل خود  
برگ تن بی برگ جانست خود  
قرصن هم کن این بخت  
پس پدید بر بنیادی بر  
گره از تنی پویشنا پدید  
هم بر نیست که این تر کست  
آتش تسمیه اکن یونون  
کاین آتش سوزد و دمی  
چو لپهای فتنه وقت فعل  
بر زنده پیاختی اشتباه  
آن کن که هست مختار نبی  
صد فتنه اردو جیلست و دما

در وطن در هاست چو پیر  
در وفاق مصطفی از امید  
خوش بیتی تیکه و رش چشم  
کله اسکوفت بر یوار در  
گبر گویان یها اناس حذر  
مشر سار است تو این جزو  
من که جزو هم در خلافت درین  
مصطفی آن رکن خود شد  
مانگر طفل گنجش لب  
گم در دین گریه شیر در انگار  
استن نیا همی درشته  
اگر بوی این تفت این گریه  
چشم در چو لپشک از فردا  
شاخ جان برگ نیست خدای  
تا برید در عرض ردل چمن  
پیشک در اجلا لی کند  
زین شپال گردی زار و عین  
وال بیاشام از پی نفع علاج  
در دماغ ددل براید صعل  
تا فرسید نفس همی از ترا  
در لیشه سجد و لیسات را  
می کشاند سوی حرص سوی  
ایس کنم یا آن کنم هیچ شدار  
بالکاه که از و فرود گشت  
دست بر خوشی بنمایدش

اشاره دارد به  
در وفاق مصطفی  
خوش بیتی تیکه  
کله اسکوفت  
گبر گویان  
مشر سار  
من که جزو  
مصطفی  
مانگر طفل  
گم در دین  
استن نیا  
اگر بوی  
چشم در  
شاخ جان  
تا برید  
پیشک در  
زین شپال  
وال بیاشام  
در دماغ  
تا فرسید  
در لیشه  
می کشاند  
ایس کنم  
بالکاه  
دست بر



گر بود آب دامن بر بند و ش  
این سخن پای ندارد و آب  
خود را باینه شدن عقلش میرد  
گفت این آب را که چنان  
آب برود در آمد در سخن  
ما درین لمیز قاضی قضا  
از چه در لمیز قاضی تن دریم  
ز آن بخواند نیت اینجا که تو  
تا بدی آن گویای هی شیب  
خواه رصد آن خواهی کینا  
این نماز در زده و حج و هجا  
خوانم نهانی طهارت  
هر کسی که شد بانی یا نور  
روزه گوید که تقوی از حلال  
گر بپزاید کند پس و گوا  
هست گریه در دوازده صیام  
فضل حق با اینکه دکنه می  
کوشش رشته حق نیز  
آب به این بیاید از سما  
آن جس سیکار گردد و شخ  
حق بر شنان در بحر صوار  
من بخین نیجات مپا که  
در نیرم جمله رشتیت  
دل چو کین بر کنم آنجا  
گرفتوی این پلید پیرای

وریو د جبر زمان بخزند و دش  
 تواعتن مصطفیٰ صلا  
 و تسکین د اذن در ارا  
 کہ کسی برخیزد از خواب گران  
 گای شب بحق شهادت عرضه کند  
 بہر دعویٰ استیم و بیست  
 فی کہ ما بہر گواہی آمدیم  
 اس گواہی بدہی ناری عتو  
 توازین بلین کے خواہی تہ  
 در بیان آنکہ اعمال  
 ہم گواہی اذن است اعتق  
 گای مہان باشما مسلم  
 جلیست نام گوہر در اندر  
 با حرمش آنکہ نبود اتصال  
 جرح شد در محکمہ عدل  
 خفتہ کردہ خوش بہر خفا  
 عاقبت نیں جملہ پاش  
 غسل دادہ حمت ازین رخ  
 پاک کردن آب ہمہ  
 حقیقاً اب النبی  
 با شستش از کرم آن  
 بستہ خدمت غمی خاک  
 چون ملک اپنی ہم غفر  
 خلعت شکم و ہد بار د  
 کے بری ایں باز نامہ آب

عقل را با عقل ری یار کن  
 علیه و سلم آن همان را  
 سطر اب وندامت  
 گفتش ایستاد کن بی خود  
 تا گوی بدیم بدین شوم  
 که بی گفتم آن راز متجمل  
 چند رد بیز غمی ای گواه  
 از لجاج خوشن بنشسته  
 ای ناکارست بگذار و بیا  
 سر گواه اند بر سر آدمی  
 این کوه و بدیه ترک حسد  
 بدیه بار از مغان و شکش  
 گوهر دامن ز تقوی با سخا  
 و از کاشف کفایت او مال  
 مسیحا اگر کند از نثار  
 کرده بطن نرس کشی مقدم  
 سبق بر ره رحمتش و ان  
 تا که غفاری و ظاهر شود  
 بر بار او باز یاک کردن  
 تا جرم حق تعالی قدس  
 سال دیگر اند او دهن کشان  
 پس بیایند یسین و سحر  
 چون شوم آتیه باز بخار  
 اکار و نیست کار من هم  
 کمیسه های زرد وید از کس

امر هم شوری بخوان کار کن  
 مانند الطاف کس شد و عیب  
 دست عقل مصطفی باش کشید  
 کاندیز و بهست با تو کار با  
 سیرم از هستی را با منوچهر  
 فعل تو را شو مستعیا  
 حسن باشی ده شهادت از چنگ  
 اندرین نگلی لب کف بسته  
 کار کو تر از کن بر تو دراز  
 این لانت گذار و ارباب  
 هم گو ای دن دست منم زد  
 شد گواه آنکه منم با تو خوش  
 این کلاه روزه بهر دو گو  
 میسر بر چن زد و اول  
 ناز و رحم و جو دل بهر کار  
 کرده بنام دل جو و موم را  
 داده نوری کان نباشد بد را  
 سیات جمله را غافر شود  
 تأیید آن کند از رخت یک  
 همچنان شد کاب ارد کرد حس  
 ہی کجا بونی بریا خوشا  
 که گرفت از خوی یزدانی من  
 سوصل صلح که بهار دم  
 عالم رست با عالمین  
 میرد هر سو کن کو منفی

[illegible]



تا بیزد بر گناه رسته  
صد هزاران اندر وی نهال  
چون نماند بایش تیره شود  
نالاد باطن بر آرد کای خدا  
رختم سرایه بر پاک و پدید  
راههای حق تلف میراندش  
چون شود تیره غسل بفرش  
وز تمیم دار با بر جمله را  
ای طایف خوش نوعی غش صیقل  
این شغل حق اسطه است کلام  
واسطه حمام باید مر ترا  
سیرانی حق است یک ابل طبع  
این هنر با آیت اہم شایسته  
فعل قول آمد گو اہان ضمیر  
فعل قول ان تجوال بود  
حالتش بود بقول فعل خوب  
فعل فعل او گو او بود  
نورش اندر تربت چند بصیرت  
در بدو صدیق دست وی ا  
لیکن رسالکی که خدا گذشت  
شایدش فایز آمد از شدو  
نور آن گو هر چه در تافت  
باج از وی گو افعول گفت

تا بشوید روی ہر شایسته  
ز آنکہ دادند بر دیدر جہاں  
استعانت غم استن آب ر حق سبحانہ تعالی بعد از  
تیرہ شدن قبول کردن حق تعالی عا آب را  
ای شمع سرایہ ہن من مری  
تا رساند سو بخیر بیدیش  
باز گردد سو پای بخشش  
در تخری طایبان قبلہ را  
میزند بر دین طبل حیل  
دھشتہ دست بر فہم عام  
تا از آتش خوش کنی توسطہ را  
کی سدیو اسطہ نان رشیع  
چون نماند اسطہ تن بی حجب  
در بیان گو ای فعل قول میرفتی بر نور ضمیر  
زین در باطن استلال گیر  
کہ طیب جسم را برہاں بود  
اخذ ضمیر ہم جماع القلوب  
کو بریا متصل چون جو بود  
بہر صلیو نہ باشد یا حی  
در بیان آنکہ آن نور خدا خود را از اندرون سرخار  
ظاہر کند خلاق فعل عارف قول عارف  
باشد آنکہ بفعل قول انما ہر کرد چنانکہ چون افتاب  
شود بیاگاہ خوش علامت دن مانت گیر حاجت نیاید

تا بگیرد بر سر او حال وار  
جان ہر ردی ل ہر دانہ  
تشنگان خشک از وی نوش  
ابر را گوید بر جہل خوشش  
خود غرض نیل جان اہیا  
باز آرد در الطرف امنش  
ز خلط خلق باید عدل  
جان غرقت بد نہ قیام  
اندر آتش کی و دیہ وسطہ  
چون تانی شد آتش جھل  
لطف حق است لیکن اہل تن  
بجو موی نور مر باید نہ حجب  
چون ندارد و میر شردن  
و ان طیب جسم در جانش  
ایگو افعول قول از وی جو  
بنگر اندر فعل و و قول او  
اگر بود صیاد از وی و ر شود  
در بیان آنکہ آن نور خدا خود را از اندرون سرخار  
ظاہر کند خلاق فعل عارف قول عارف  
باشد آنکہ بفعل قول انما ہر کرد چنانکہ چون افتاب  
شود بیاگاہ خوش علامت دن مانت گیر حاجت نیاید

کشتی بیدست یار اورنگار  
میرود در جو چو در و خانہ  
ہم جو ماہ اندر میں خیرہ شود  
انچہ دادی ادم ماند مگر  
ہم تو خوشی کہ با لبر کشش  
کو عنول تیرگیهای شمشاد  
از طہارت محیط او در نش  
آن سفر جو یک کار خنایا بلال  
وقت جدت بی سبک بیلام  
جز سمنند کو رہمیلد در بطہ  
گشت حامت سول اہل نسل  
در نیاید لطف پرده چمن  
کاندر نقش پر نور از دست  
بنگر اندر بول بخور از بردن  
دزدہ جان نہ ایشانش  
کو بریا متصل حچو جو  
تا چہ ارد در ضمیر آن از جو  
و ان قول فعل قولش کم خند  
تا رساند مر ترا سوی بچار  
پر شد از نورش بیابانہ شد  
وز تکلفا و جانبازی جو  
زیں سستہ افراختنہ است  
کہ از و ہر و جہاں حق گل گفت

لطف عدل  
کجاست نہ  
شون و ہر  
آوردن و  
پازد شمشاد  
را از کای و  
بجانبانی اول  
است از خفا  
ایلام یعنی  
رحمت ہمارا  
سبک است  
چون حضرت  
صلی اللہ علیہ وسلم  
چون حضرت  
علی علیہ السلام  
جہاں امان  
من غافل از  
بہاں از نہ  
نور دل  
عقل میزد  
دین اذان  
دین کوی  
نورن  
سلسل  
سلسل



این گوی صیبت ظاهر نهان  
این نشان در نهاد بر محک  
باین چنین افعال احوالی نمود  
تو که باید گویا ایدال  
گواه قول که گوید هست  
شکستنی تناقض اندرید  
فعل قول ظاهر است ضمیر  
تا تو بیزیر می تیر اندازی هر  
این سخن پایان اندر مصطفی  
گشت مومن گفت را مصطفی  
زنده کرده و حق زبان تو  
هر که سوی غیر خوان تو رود  
در دلی تو سفر او در دست  
در یک گیر و از و شبها ز او  
گفت پیغمبر غیبی جل  
آنچه تو کردی و صد یاد نکرد  
گفت همان رسول که شریک ب  
این کاف نیست ناموس من  
آنچه قوت مرغ با میله بود  
حرفی دهم کافری سز شد  
آنکه از جوع ابروی طپید  
ز آنکه ایان نمیشد بوقی شل  
اگر چه معلوم جان و نظر  
اگر چه نیویسم آنرا اکل  
ولی دنیا است عیش و کدگر

خواه قول خواه فعل غیر  
ز بان دنیا نام بی رشک  
بر محک امر چه برادر بود  
تو که ش خلاص موقتی بد  
ورگواه فعل که تو پدید است  
رو میزد زید شنب بر میدید  
هر و پیدای کند سرتیز  
ایمان عرض کردن مصطفی  
عرضه کرد ایمان پذیرفتی  
کامشان هم باش تو همان  
اینچنان اینچنان بر خوان تو  
دیو با او دان که کما بود  
دیو بد هم راه هم سفره هست  
دیو در فاش بود و انا ز او  
در مقامات نوادر با صلی  
علیه آفرینش عاقل نکرد  
شیر یک بز نیمه خورد و لب  
سیر کشتم از آن که دشمن  
سیری معده چنین پیله بود  
از دها از قوت دی سیر شد  
بچه حرم میوه جنت بدید  
در میان آنکه نوری که غذای جانست غنی ای جسم اولیا  
میشو تا آنکه جسم با شود جان که سلم شیطانی علی میوی  
اسلم شیطان نفرمودی رسول  
عشق داشت دگر دگر و کمر

که عرض اظهار چه هست  
این صلوة و این دعا و این صیام  
که عقاوم است اینگاه  
حفظ لفظ اندر گواه فعلی است  
قول فعل بی تنافض است  
پس گو ای تناقض که شود  
چون گو هست که شد شد  
ایمان عرض کردن مصطفی  
آن شهادت که فرموده است  
گفت اندر این صیفت تو ام  
هر که بگوین جز این که زید خوان  
هر که از جسمی که تو رود  
در نشیمن تو بر شپه یمن  
در بی شاد کنم گفت حق  
یا رسول الله سالت تمام  
از تو جانم از اجل کجاست  
کرد ای حش بخور شیر و راق  
در عجب مانده جمله اهل بیت  
نخچه افتاد اندر مردوزن  
آن که ایست کفر از وی بر  
میوه جنت چشمش شافت  
در میان آنکه نوری که غذای جانست غنی ای جسم اولیا  
میشو تا آنکه جسم با شود جان که سلم شیطانی علی میوی  
اسلم شیطان نفرمودی رسول  
عشق داشت دگر دگر و کمر

وصف بانی در عرض برست  
هم نماند جان بماند نیک نام  
یک سبب است رگوبان شباه  
حفظ عهد اندر گواه فعلی است  
تا قبول اندر این پیش ایدت  
یا که علی کند از لطف وجود  
در نه محسوس است مول مول  
فاطمه هم انهم منظر دون  
بنده بسته را بشود هست  
هر کجا باشم هر جا که رودم  
عاقبت رو گویا شتخا  
دیویشا که کتبش شد  
حاصل است دیو را در لبت  
هم در سوال در او را از سبق  
تو نبودی همچو منس به نعام  
عاز داشت زنده اعمه با بود  
گفت شتم سیر اندر بی نفاق  
بر شدن میل از یک قطره نیت  
قد رفته بخور دای پیل تن  
لوت یا نیش لستر کرد و رفت  
معد چون درخت که ام نیت  
اتناعت کرده از ایا نفع  
جسم هم انضیبت ای سپر  
تا نیا شاد مسلمان که شود  
اندرک نیک عشق سخت کجا کشد

این گوی صیبت ظاهر نهان  
این نشان در نهاد بر محک  
باین چنین افعال احوالی نمود  
تو که باید گویا ایدال  
گواه قول که گوید هست  
شکستنی تناقض اندرید  
فعل قول ظاهر است ضمیر  
تا تو بیزیر می تیر اندازی هر  
این سخن پایان اندر مصطفی  
گشت مومن گفت را مصطفی  
زنده کرده و حق زبان تو  
هر که سوی غیر خوان تو رود  
در دلی تو سفر او در دست  
در یک گیر و از و شبها ز او  
گفت پیغمبر غیبی جل  
آنچه تو کردی و صد یاد نکرد  
گفت همان رسول که شریک ب  
این کاف نیست ناموس من  
آنچه قوت مرغ با میله بود  
حرفی دهم کافری سز شد  
آنکه از جوع ابروی طپید  
ز آنکه ایان نمیشد بوقی شل  
اگر چه معلوم جان و نظر  
اگر چه نیویسم آنرا اکل  
ولی دنیا است عیش و کدگر



یا ارحم الراحمین عروج بکذا  
ایہا المجوس فی ہرین اعظام  
اغتذ بالوکرین شل البصر  
جبرئیل آنسو سے جیفہ کم تند  
سجد الخوانی نہادہ ورجان  
گرچہ ان باغی ہر از نعمت شود  
قسم شاخ کست گئے گریہا  
در میان خاک کئی دگر کم خورد  
جز نجاست ہیچ نشا سدا کلاغ  
اے خداے بنیاد ایشا رکن  
چون بالئے رسانیدی زمین  
اے عانا گفتہ از تو متحاب  
نون بر دھا چشم وجم گوش  
ند خورد ہر فکر بے بر عزم  
بر عہد ہاشم نہ بر موجودست  
چون مکمل از صحنہ طاق خرد  
بر عہد ہاشم بر بامین بابیان  
از خیال کشتہ شخصے پر شکوہ  
وان کہ ہر تر برب در کشت  
در بری بنو افی یکے دل کوہ گم  
ایشا مختلف بیند برون  
آن خیا لاار بند نامو تلف  
ترجو تو کے کہ تھری مسکنند  
چون کہ کعبہ نہ نماید صبح گاہ  
بر اسید گو ہر و در زمین

انما المنہاج تبدل غذا  
شو بخوان تحت العظام  
وافق الا ملاک یاخیر البشر  
اوبقوت کے زاکر کم زند  
انکار کردن اہل تن غذا سے روح را د  
از زید ان نشان بر غدا خمیس جسمانی  
میر کوئے خاک چون نغمی چھا  
انجید علو ابعال کم بخورد  
مناجات طلب مقام خاصان وادراک معنی  
گوش را چون حلقہ دایمی سخن  
سر بکن شاک اے زمین  
دادہ دل اپنے صفتیہا  
بر نوشتہ عقد عقل و ہوش  
دبم نقش خیال خوش قم  
زانکہ عشوق عدم دانی تر  
تشبہ عقل کبریا نظر و غیب نظر بر سبیل لوح محفوظ  
وان سوادش حسرت سوز آیان  
لے آوردہ بعد نالے گوہ  
وان یکے اندر حمیصے سوست  
بر نجوم آن گیرے نہادہ ہم  
زان خیالات ملون اندرون  
چون نہ فرشتہ و شہا مختلف  
تشکیل و شہا مختلف باختلاف تھری تھریان قبلہ را  
کشف کرد کہ ہم کم دست راہ  
توبرہ پر میکنہ زان این

یا مریض القلب عن الملحاج  
ان فی الجوع طعا واذرا  
چون ملک تسبیح حق اگر غذا  
سیا اگر چہ در زمین ہست است  
یامریض القلب عن الملحاج  
ان فی الجوع طعا واذرا  
چون ملک تسبیح حق اگر غذا  
سیا اگر چہ در زمین ہست است  
انکار کردن اہل تن غذا سے روح را د  
از زید ان نشان بر غدا خمیس جسمانی  
میر کوئے خاک چون نغمی چھا  
انجید علو ابعال کم بخورد  
مناجات طلب مقام خاصان وادراک معنی  
گوش را چون حلقہ دایمی سخن  
سر بکن شاک اے زمین  
دادہ دل اپنے صفتیہا  
بر نوشتہ عقد عقل و ہوش  
دبم نقش خیال خوش قم  
زانکہ عشوق عدم دانی تر  
تشبہ عقل کبریا نظر و غیب نظر بر سبیل لوح محفوظ  
وان سوادش حسرت سوز آیان  
لے آوردہ بعد نالے گوہ  
وان یکے اندر حمیصے سوست  
بر نجوم آن گیرے نہادہ ہم  
زان خیالات ملون اندرون  
چون نہ فرشتہ و شہا مختلف  
تشکیل و شہا مختلف باختلاف تھری تھریان قبلہ را  
کشف کرد کہ ہم کم دست راہ  
توبرہ پر میکنہ زان این

جملۃ التبریر تبدل المزاج  
افتقدہ وارث یا نازرا  
تاری بخون ملائک را زامی  
اوپشتہ از کوچون مستہ است  
لیک از چشم خیسان بر نہان  
قسم موش با رم خاکے بود  
مر کز با چندین جلوئے خوب  
در جہان نقشہ انداز خوش  
شد نجاست و حشم و چراغ  
اگر حقیقت میخوردن بر خوش  
بہ ریغی در عطایا استغاث  
نگہا از عشق اوشد بچہ موم  
نسخہ یکا اے دین خسوش  
بر نوشتہ ہم و ابرو و خال  
تا بدیدہ بار از ان نوہ  
ہر صاحب دس ہر روزہ برد  
گشتہ در سوداے گنجے گنج کاو  
رو نہادہ سہ دریا بحر در  
وز خیال این مہم خستہ شدہ  
وان یکے بافتی دیگر باصلاح  
ہر چند آن در انانی ست  
ہر کہے روجا بنے آردہ اند  
بر خیال قبلہ ہر سومی تند  
ہر کہے چیزے بھی گیر شباب  
کشف کردہ دھا و بے شکران

جملۃ التبریر تبدل المزاج  
افتقدہ وارث یا نازرا  
تاری بخون ملائک را زامی  
اوپشتہ از کوچون مستہ است  
لیک از چشم خیسان بر نہان  
قسم موش با رم خاکے بود  
مر کز با چندین جلوئے خوب  
در جہان نقشہ انداز خوش  
شد نجاست و حشم و چراغ  
اگر حقیقت میخوردن بر خوش  
بہ ریغی در عطایا استغاث  
نگہا از عشق اوشد بچہ موم  
نسخہ یکا اے دین خسوش  
بر نوشتہ ہم و ابرو و خال  
تا بدیدہ بار از ان نوہ  
ہر صاحب دس ہر روزہ برد  
گشتہ در سوداے گنجے گنج کاو  
رو نہادہ سہ دریا بحر در  
وز خیال این مہم خستہ شدہ  
وان یکے بافتی دیگر باصلاح  
ہر چند آن در انانی ست  
ہر کہے روجا بنے آردہ اند  
بر خیال قبلہ ہر سومی تند  
ہر کہے چیزے بھی گیر شباب  
کشف کردہ دھا و بے شکران



























اعجب بود بر عکس آن  
این کس اندک دونه زنده بود  
چون ندید او عمر عبد العزیز  
مرغ کو باخود همت زلال  
لاحرم دنیا مقدم آمده است  
گوئی آنجا خاک را می بختم  
لایق پیش ازین بنی اجل  
زان بفرست آن که رسول  
بنوا و احسرت نقدان موت  
هر کسیر خود تنها باشدش  
گوید آن بد بخیر می بوده ام  
از حیثی که در آن دشت تنوع  
بر کن آن پر خلد آله را  
چون این پند و نگر است  
وانکه می یزد کند و صیت  
می چکید شمع بر خاک آب  
اگر با صدق بر جانها زند

نیست تن ز آذر خیر آن  
از کفایت جان جامه ربود  
پیش او عادل بود جاج نیز  
اندک بشو زار دیر و بال  
تا بدانی قدر اقلیم است  
زین جهان پاک می گیر بخت  
که بدین پیش نفل مقصدش  
دبسم من بودی که زنده ام  
بزرگم در آن پیر و خورشید  
پیشانی آن حکیم زان سوال بخت  
بگذران دهنه میگریست  
بجوای شمشیر میگریست  
اندان هر قطره تیغ صد جواب  
تا که تیغ بر عرش اگریان کند  
اگر بیهوده باشد بفرغ

آن تنی را که بود در جان  
وانکه چشم او ندید آن خان  
چون یل و دامی بوی ثبات  
جز بفضله صدمی آن شنا  
چون نیجاد روی بخار و می  
گشته بودم قانع از کعبه بار  
در بیان حدیث مامات من میوت الا مثنی ان  
میوت قبل مامات ان کان بر الیکون الی  
وصول البر العجل وانکان فاجر لیقل فخره  
اگر بکشد تا بدست کتر بدست  
اگر ازین مذوم اجبر بدست  
بچنین زنجیر که در دست بود  
پیشانی آن حکیم زان سوال بخت  
اگر بیهوده باشد بفرغ

خوش نباشد که گری می در عسل  
پیش او جان این لطف خان  
در جبال السحر پند از حیات  
چون بنده خشم نشاند ز آفت  
در شکر خانه ابد شاکر شوی  
شادمان بودم ز کفر ای بخار  
تا عذالم کم بدست اندر حل  
که برانکه مرد و کرد از تن نزول  
لیک باشد حسرت تقصیر فوت  
در تعلق تا خانه ز در آید  
این جانی پرده ام کتر بدست  
در طبعی چهره خوب سجود  
بر کن آن پرده پامای را  
هر که آنجا بود در گرایش فکند  
او زخم پر بود شورانیدش  
خاک گل نمی افکند سببناک  
دیو و دوزخ بگریش خندان

عقل نهاده ای که عرشیند  
بجوای شمشیر میگریست  
شخصه سحر را بے اختیار  
مایا میگویم این بحر غفلان  
میباشد این سگان خفته اند  
تا که مرده اس در آید در میان  
بویه افتد اندر خیمه

در بیان آنکه عقل روح از عالم علوی درینجا مقید اند  
بسته اند اینجا بچاه سمناک  
زین آموزند نیکان در شرار  
از براس امتلا و امتحان  
اندیشان خیر و شر نهفته اند  
آنچه صبر و حش بد بر سگان  
بختن آرد در سر مرده و زرب

عالم سفلی و شهبانی درند  
لیکانش بند بندش که بین  
کامتحان شرط باید اختیار  
چونکه قدر نیست خفتن این لوده  
چون که کوه خسته مراد شد  
موبوس هر سکنه ندان شد

در حجاب از نور عرش میریزد  
اندرین چگشته اند از گرم بند  
سحر از امیا موز و دجین  
اختیای نبوت بے اقتدار  
بجوای شمشیر میگریست  
معد صاف خفته بدان بدار  
وزنک حیل و مکر بیان شد

معنوی  
نغمین  
شدن  
دقت  
ادبیت  
بطلان  
پند  
سخت  
نغمین  
از دنی  
سخت  
بنف  
دن  
هم  
از اورا  
سخت  
بنف  
سخت  
ان را  
سخت  
بنف  
سخت  
ان را  
سخت  
بنف  
سخت  
ان را







این شعاع باقی  
معمول منظم اول  
در شعاع اول  
گردد شده ۱۲  
سک ضیاء  
در شعاع ۱۲  
نزل نازل شده  
سک مستعار  
بیان گشته  
شعاع باقی  
خانه و جاس  
نزد آن مسافر  
نیزه کار ناله  
شعاع دارا  
عالم آخرت ۱۲  
سک شمع  
سک کربان  
سک در وقت  
و شان زندان  
جاس خضر  
بابان نقش  
سک احنت  
سک تابش  
سک تعبیر  
سک سحر  
نوعی خجسته  
سک بیان  
سک بیان  
سک بیان  
سک بیان  
سک بیان  
سک بیان  
سک بیان  
سک بیان  
سک بیان  
سک بیان

موم از خوشی و ز سایه در گنج  
این شعاع باقی آمد مفرض  
هست دفع ظلمت آشکار  
این شعاع باقی کان فانیست  
ابر را سایه بقیه بر زمین  
بار چون ایامی بیاورد اندک  
در خیال می نماید زابر و گرد  
مراغشت از دابر و غبار  
حور را این پرده ای می کند  
ابو تابا بگفت از دست  
گرچه بگفت دست و پاییست  
تا بداند ملک از استعار  
برین دست پر دست یکشیف  
من نخواهم ایاد خوشترست  
یا مگر ابر بگردد خشم ماه  
آنجان بجای نباشد پرده بند  
معجزه پیغمبر بود آن شقا  
بود ابر و رفته از رخ ابر  
پر پیغمبرست سر از بر من  
هین شو چون پیش طویان  
پیش خشتی بر آتش شکرست  
آنجا را در خرابی زان نهند  
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار  
مرغی اندر شکایه کرم بود  
وزد و گرد و شکار کال است

در شعاع از بر که شمع بخت  
نیز شعله شمع فانی عرض  
آتش صورت بموم پائدار  
شمع جان اشعه ربانیست  
ما و را سایه نباشد بهشتین  
رفت از میخای مانده  
ابرین را خیال اندیش کرد  
بر فراز چرخ دار و مه مدار  
بدر اکم از پهلای می کند  
هر که بخاند ابر و او گره است  
اندک از این رخسار نیست  
وین رباط فانی از دار القرار  
زانکال لطف حق شد لطیف  
موسم من ایمن مادرست  
تا نگردد او حجاب شده ماه  
پرده در باشد معنی سودمند  
گشته از ابر مجرم رنگ سما  
آنچنین گرد تن عاشق بصیر  
خانه شمع و بصر استون تن  
بلکه زهره شو این زبان  
تا که کنشی غاصب آن دست  
تا زهره ص ابل عمران و ابرند

گفت از بر فانیست ریختم  
شمع چون در ناز کلی شد فنا  
بر خلاف موم شمع جسم کان  
این باز آتش چون نور بود  
بخودی بجای برست آتش خوا  
از حجاب این رخ شد ضعیف  
لطف دیگر که انیم لطف است  
ابر را شد عذبه و خشم جان  
ماه مار در کنار عرشا نند  
نور در برابر چون منزل شد  
در قیامت عمر و مه عزول شد  
واری عایت بود نشی سچار  
پر کرم پر او لطفش از راه  
من نخواهم لطف خدا و لطف  
صورتش بنماید و در وصف لا  
آنچنان کند صباح روشنی  
گشته در آن قطره قطره از سما  
تن بود امانت گم گشت از و  
جان کردن برای صید غیر  
پایه حسنت شایب و خطا  
فقر فخری بهر آن آمد سنی  
یرتا بجای کند رو خلوت گزین

در بیان آنکه ما سنی اندر چیزه آکل ماکول است  
آکل ماکول بود او به خبر  
عقل و شوق و شوق و شوق در

گفت من هم در فنا بگریم  
نیز اثر بینی ز شمع نمنه ضیا  
تا شود گم گردد از نور جان  
سایه فانی شدن دور بود  
بانی اند بخودی چون قمر ماه  
کم زاه نوشدان بدر شریف  
گر گفت و ابر بار اندر دست  
که کند زاه از چشم باهمن  
دشمن را عذ و خوش خواند  
رشته تا بخش می بدل شد  
چشم در صل ضیا مشغول شد  
مادر مارا تو گیر اندر کنار  
تا به نیم حسن مدر اهرم ز ماه  
که بکاک خلق شد این رابطه  
بچو جسم انبیا و اویسا  
قطره می بارید و بالا ابرنی  
گفته آمد شرح آن در اجرا  
گشته بدل رفته از رخ رنگ بو  
کفر مطلق از ان نویسی زخیر  
خوشین مردا کن پیش کلاب  
با ز طماعان گریزم در غنی  
تا نگردی جمله خرج آن و این  
آکل ماکول ای جان شدار  
در شکار خود ز صیاد دگر  
غافل از شکار است از آه سحر







اشارہ است آیات  
شریفہ فی النظری  
لے دیم بیون  
بیش گفت بلیس  
دقتہ کہ فی دست  
از جنت خدا  
بیش ہوتا رہا  
کہ بی توجہ نہ ہوتا  
اردان از با  
و ان گفت کہ توبہ  
بہر دورد گارہا  
شہ اشارہ آیات  
والفہم ہوا بعد  
منازلہ ہندسہ

ایں سخن بانیست بیاں فراغ  
بہر فرمان حکمت فرمان چہ بود  
کاغ کاغ دفعہ ذلغ سیاہ  
گفت النظر فی طے یوم بھرا  
عمومر گراں دواجی خوش بود  
از خدا غیر خدا را خواستن  
عمر بشم دہ کہ تاپس تمدوم  
عمر خوش قربان بود در دست  
گرنہ خواست گن گن دہان  
آے مبدل دہ خاکے را بزر  
سہو نیان امبدل کہ بھلم  
ایکہ جان شیرہ لار سپر کنی  
شکرانہ میو از چوب آوری  
میکنی جزو زمین آسمان  
دیدہ دل کو بگردون بگریت  
تو از ان بفرے کہ در ہست آدمی  
از مبدل ہستی اول نہاند  
زان مبدل فی ساطع البان  
از سببانی شود کم حیرت  
زان قبا پانچیان بودت کرتا  
صد ہزاران شہ دیدی اے عنود  
بار سوعقل قسیرات خوش  
زانکہ نہ ہا شکلی را احتیاط  
نیست پیدا انان دہ پا و کام  
در فنا ہا این بقا ہا دیدہ

در سبب کشتن بواہیم علیہ السلام ذلغ را کہ آن  
اشارہ بقیع کہ ام صفت از صفات مذمومہ بودہ  
دائما باشد بدلیں را عمر خواہ  
کاشکے گفتی کہ تنہا رہنا  
بے خدا آب حیات آتش بود  
ظن با فرونی مت کلی کاستن  
ہسلم از رونہ کہ تا کتر شوم  
عمر ذلغ از بہر گنجین دن  
مناجات کردن و مدد خواستن از حق تعالی  
خاک دیگر را بگردہ بو البشر  
من ہمہ ظم مرا کن صبر حلم  
ویکے جی رہ را تو بغیر کنی  
از منہ مر دہ بت خوب آوری  
میفرمائی در زمین را خستراں  
دیدہ کا بجا ہر شے مینا کریت  
آتش پیاخان با دی بدی  
ہستی دیگر بجائے او نشاند  
کز سایہ دور کردی اصل آن  
حیرتے کہ دہد در حضرت  
بر بقا چسیدہ اے مینوا  
تا کنون بکھڑا بد و وجود  
بار سوع خارج این پنج و شش  
ہستہ ہلا وطنہا و رباط  
نہ نشاند منزل ان نام  
بر بقا جسم چون چسیدہ

اخلیل حق پر کشتی تو ذرا غ  
اندکے اسرار آن باید نمود  
تا قیامت عترت در خوا کرد  
مرکز غائب الحق بودن  
در چنان حضرت ہی شد عمر جو  
در حضور شیر و بہ شاہنگی  
بد کہے باشد کہ لغت جو بود  
دائم انیم دہ کہ بس بد گوہر  
اگیدے کہ زانیم تو واد ہان  
کارن سہو و نیان و خطا  
ویکنان مردہ را تو جان کنی  
عقل جوی ذوی بان دی  
پیر را بخشہ ضیا و روشنی  
ز تو ترش را دیگران آیہ مات  
ایکلاف خرقہ تن بے محیط  
کے رسیدم تر این ارتقا  
بعد یکدیکہ گروم بہ زابتدا  
و اطمینان ذوق و صل افزون تر  
از فانیش رو چہ ابر تافتی  
پس فنا جوی مبدل را پست  
وز نام سوع حیات و ابتلا  
پیش این پا درین بحر لاس  
وقت محوش نے جہاڑنے مقو  
انظر کہ این تا بالے بین  
پیش تبدیل خدا جانان باش



























در دل سالک اگر هست آن موز  
که درون سینه سرخ شده ایم  
چشمه شیرست در تو بکنار  
که الم شرح نه سرخ هست باز  
یک سبد پر نان ترا بر فرق میر  
در سر خود پیچ و بل خیره سر  
بهرت نازت پایت اندر آب  
اسپ بران فارس آب جو  
مست کن پیش و نه مست آن  
چون گهر در بحر گو بد جسم کو  
بد چشم اوست هم چشم بدش  
هوش انو زین کرمی بر بهت  
آب پیش امیکش بهر پنج و خوار  
آبهار امیکش آن خس گیا  
بین آن شاخ بد اخو کنش  
آب باغ این حلال آن حرام  
عدل وضع نعمت در موضعش  
نعمت حق را بجان عقل ده  
بر سر عیله نهاده تنگ بار  
گر دلی و ناز کن خواری مکش  
بیزم دوزخ منت شکم کنش  
از غلبه ناس شاخ سدره را  
هست یا ندین بصورت پیش  
هزارای پاجنبان خوش را  
گند لیاقت در با هر طرف

در مدانی نیست ملک مهنوز  
شرح اندر سینه ت نهاده ایم  
تو حرامی شیر جوی از غفار  
چون می شرح جوی که یساز

تا دلش شرح آن ساز دنیا  
تو مهنوز از خارج آنرا طالمی  
منفذی اری بجای آبجگر  
در کمر در شرح دل اندون

در معنی آیه هو معکم اینما کنتم

رو دژلن جی را بر در  
در بختش از جوی گشته خواب  
چید یس گشت سپیکین  
اندک بخیز آب روان  
و آن لحن صد دیوار او  
عین رفیع صد گشته شد

تا بر آواز میان آب جو  
پیش آب و پس هم آب با مد  
مین است این بریز تو پدید  
مست جز پیش و نه مست چمن  
گفتن آن کو حجابش میشود  
بند گوش او شد هم گوش او

در معنی حدیث من جعل الموم بها و احدا  
کفاه الله سا کرمومه و من تفرقت به  
الموم لایا لے الله فی امی و ادنها ملک

آب آید شاخ خوش را کنش  
فرق را آخر بینی و السلام  
نه بر نیج که باشد کنش  
نه طبع پر ز حیر و پر گره  
خوش سینه میزند در مرغزار  
در تنه شکم موش زهر چش  
در بریدین تو ازین بر کنش  
گر چه بر و سبز باشد نه فتنه  
که غلط است چشم کنش  
تا بنی هر کم و هر پیش را

هنر و سبز ندان زبان آخر نگر  
عدل چه بود آب اشجار را  
ظلم چه بود وضع دنا وضعی  
بار کن بیکار غم را بر منت  
سرگرد در گوش کن شربت  
زهر تن نافع است وقت بد  
در دمهال طباشی طب  
اصل این شاخ ست نادو خان  
هست یا آن پیش چشم دل  
کاین تحرش دیگر را کلید

در معنی این رباعی

پس الم شرح بفراید خدا  
مجلس از دیگران چون جالبی  
نگار از آب حبتن از غدیر  
تا نیاید طعنه لایبصرون  
تو میخوای لب نان مدبر  
غافل از خود زین آن آب جو  
چشمه لایبش مد خلف شد  
گفت آن لیکل جود که دید  
سجده از حیرت شرح خویش نیز  
ا بر تاب آفتابش میشود  
هوش حق داره مد هوش او  
می نرزد تره آن تر با ت  
آب هوش چون سست شمار  
آب هوش که رسد سست که  
کاشین باطل و آن وید ثمر  
ظلم چه بود آب ادن خوار  
که نباشد جز بلار ا منبعی  
بزن جان آن جان کنست  
کاؤل احبتن شریک  
تن همان بهتر که باشد به مد  
دند و عالم همچو جفت لب  
اصل آن شاخ ست ستم آسان  
جهنم پیش دل آجود لقل  
و ز تحرک دی لست سفید  
یافت یوسف از جیش نصر

مجلس از دیگران چون جالبی  
نگار از آب حبتن از غدیر  
تا نیاید طعنه لایبصرون  
تو میخوای لب نان مدبر  
غافل از خود زین آن آب جو  
چشمه لایبش مد خلف شد  
گفت آن لیکل جود که دید  
سجده از حیرت شرح خویش نیز  
ا بر تاب آفتابش میشود  
هوش حق داره مد هوش او  
می نرزد تره آن تر با ت  
آب هوش چون سست شمار  
آب هوش که رسد سست که  
کاشین باطل و آن وید ثمر  
ظلم چه بود آب ادن خوار  
که نباشد جز بلار ا منبعی  
بزن جان آن جان کنست  
کاؤل احبتن شریک  
تن همان بهتر که باشد به مد  
دند و عالم همچو جفت لب  
اصل آن شاخ ست ستم آسان  
جهنم پیش دل آجود لقل  
و ز تحرک دی لست سفید  
یافت یوسف از جیش نصر















هر که ایدے ز کوثر سرخ و  
هر که ایدمی ز کوثر خشک لب  
اگرچه بابا بهشت نام تو  
تا که بخش الله کی پیش حق  
آن یکے عاشق پیشین از خود  
که زبے تو چنین دم چنان  
مال فست زور رفت نام رفت  
بسیج صبح غمخته با خندان نیت  
ز بر لے منتے بل می نمود  
می کنه بکر گفتن بے ملال  
آتے بود شمع نیت حسیست  
هر چه فرمائی بجان اساده ام  
در زگره چون شعیب اعمی شوم  
رخ نگرد اتم نگر دم از تو من  
کایچه اصل عشق است لا دست  
تو همه کردی نه مردمی زنده  
چون شود کن عاشق بخیریتن  
ماندن خنده بر وقت ابد  
او ز جمله پاک و اگر دو ماه  
زان نجاسات ره و آلودگی  
نه ز گفنها بر و نسکے بماند  
چونکه زین یاد نورش باز گشت  
آن یکے پر سید از مفتی بر از  
آن نماز و عجب باطل شود  
گفت آید به نامش بر حسیت

او محمد خوست با او گیر خو  
بخشش می از بچون گسب  
کو حقیقت بهشت آن شام تو  
تا نگیزد بر تو رشک عشق دق

تا احب الله کی در حبیب  
زانکه او بهل شد یا لبوب  
از خلیل حق بیاموز لے سپر  
تا بخوانی لا ولا الله را

حکایت عاشق که با معشوق عداوت فایده خود می خورد  
و شبانه در آتشی جنویم عن المضایح و مینوای خود شرح  
می لود که من جز این خلدت ندانم اگر خد متی دیگر است بگو

بسیج شام با شرمان نیت  
بر در شمع صده شود  
کے اشارت کن کنه زلال  
یک چمن شمع از قاف میگیر  
بر خط لپا و سر نهاده ام  
در چوپایس در غم هایم و دم  
بهر فرمان تو دارم جان تن  
آن بکرمی نیکو می فرست  
هین میرا یا رجان بازنده  
آه سردی برکت جان تن  
همچو جان عقل عارف بے کید  
همچو نور عقل جان سوسه اک  
نور حاصل نگر و بدرگی  
نه ز گفنها بر و نسکے بماند

انچا و نوشید بود از تلخ و دورد  
عاقلان یک شارت بس بود  
صحن می گفتن در کهن  
بعد که گرفت نیهارفت یک  
گرد آتش رفت باید چون خلیل  
در چوپایس چاه و زندانم کنی  
آگفت معشوق نیمه کرمی یک  
آگفتش آن عاشق بگو کان صلیت  
اگر میری زندگی یا بی تمام  
همان دم شد از جان بداد  
نور مآلود که گرد ابد  
چصف باکی نف بر نور مست  
اصحی بشنید نور آفتاب  
نور دیده سوسه دیده باز گشت

یکے از عالمی رسید که اگر کسی نماز بگرد نمازش باطل شود  
یا نه گفت نام آن بید است تا اگر نیده دیده است  
اگر شوق خدا یافته یا انشیانی گناه گرد نمازش باطل نشود  
بلکه کمال بد که لاصدق الا حبیبو القلب اگر از بخور می تن

که درخت احمدی با او شست  
دو شوز و نامفتی در کرب  
که شد و سیز اول از پدر  
در نیابی منج این راه را  
می شمر از خدایت ز کار خود  
تیر با خودم درین م سنا  
برین از عشقت بنه کام رفت  
افضلش یکا یک می شمر  
عاشقان را شکی آن کس و د  
در شکایت که نگفتم یک سخن  
این مال شاد کن تو یا زیک  
در چو بخی می گوی بنوم بس  
ورز فقرم صیبر می کنی  
گوش بکش این ندیا بیک  
گفت صلحش مزن نیست  
نام نیکو که تواند اقیام  
همچو گل به بخت رخندان شاد  
اگر زندان نور بر بر نیک و بد  
تا بشش که بر نجاسات رده است  
سوسه صلحش ز آفتاب  
باند سوسه ای صحر اودشت  
باند در صحرای دیده باز گشت  
اگر کسی گرد بنوحه در نماز  
یا نمازش جائز و کامل بود  
بنگرمی تا او چه دیدش گریست

اشاره به  
بابتی نفس  
مستقیمه  
اصحی الی  
ربح غفیت  
مغنی است  
و صابن  
و کرب است



















پس خویش آموز و سخن  
اگر پس آئینه می آموزدش  
گفت آموختن آن نبردیز  
از بشکر گفت منطق یک بیک  
عقل کل را از پس آئینه او  
حرف آموز دشتی سر قدیم  
لیکن آن معنی مرغان بنی  
یا بجز آن نشان زنی نبود  
آن یکی میثاق خواب اندر حلیه  
ناگهان از سنگ چکان شنید  
پس عجب و از آن بانگها  
سگ بچه اندر شکم ناله کنان  
چون بخت افتاد بچویش  
در چله کس که گرد بختد حل  
گفت یا رب زین کمال گفتگو  
پس بختی تا برون شوم  
آمدن از بافت در زمان  
که حجاب پدر بیرون نامده  
گرگ نادیده که دفع او بود  
از هوا مشتری کار و بار  
مشتری ناگه گوید صد نشان  
مشتری کو شود از خود بدست  
مشتری باست آتش مشتری  
پس کس هر مشتری تو بدست  
نیست از خود بهای نیم فصل

من  
باز  
نوع  
همه  
دیک  
بهر  
بوز  
جوات  
دیم  
فرا  
دشام  
آمده  
تانی  
بلون  
و خلاص  
گویی  
دو  
فصل  
از  
ساز  
واقع  
است  
نوع  
نفس  
ان  
بسته  
خدا  
جان  
سبب  
باشد  
بالمولای

حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید دارد  
و از پس آئینه تلقین میکند قوله عز وجل لا تحرك  
به لسانك لتعجل بهن هو الا وحی یوحی این است  
از بشکر این چه اندر طوطی  
که تواند دید وقت گفتگو  
می نماند طوطی است یا ندیم  
چون سلیمان بنی خوش نظر  
بهمان در آن جسم ولی  
او گمان دارد که میگوید بشر  
هم صغیر مرغ آموزند خلق  
حرف در ایشان بسته افتد  
صاحب دله در چله خواب ماده سگ حامله دید که در  
شکمش چکان پاواز آمده بودند و بخت ماند که درین  
حکمت چیست سگ با ناست و بانگ سگ  
بهدت پاسبانی است یا بهجت یاری خواستن یا شیر  
خواستن و در شکم مادر میچکد ام ازینها نیست چون  
بچویش آمد مناجات کرد جواب رسید که آن  
صورت حال قومی است که از حجاب بیرون نیامده  
و چشم دل باز نشد دعوی بختی کنند و مقالات  
گویند از آن نه ایشان را قوت و یاری و نه  
مستمعان را هدایتی و رشدی میرشد  
چشم بسته هید گویان شده  
دزد نادیده که منع او شود  
بصیرت پانها ده در فشار  
را از خایه دوزخ نشکفت زان  
لیک ایشان در آن نیست  
از غم هر مشتری هین بر تر آ  
عشق بازی دو مشوقه بدست  
توبه و عرصه کنی یا قوت و حل  
بانگ سگ اندر شکم با شدیان  
از حریفی ز مولی سروری  
ماه نادیده نشانها میدهد  
از برای مشتری وصف ماه  
از هوا مشتری بے شکوه  
مشتری جو که جو یان تو است  
از ویابی سواد مایه که خرد  
هر صفت کرد و محروم کند

بجز از آنکه آن گرگ کهن  
در نه ناموزد جز از خویش  
لیک آن معنی دوش بنی  
خویش را بسند مرید مثنوی  
آن گم گشت از آن بنی  
کاین سخن اندر دبان افتاد خلق  
منبر و محفل بدان افر بختند  
یاد آخر رحمت آید نمود  
در ره ملاه سگ بده حمله  
سگ بچه اندر شکم بماند پدید  
سگ بچه اندر شکم چون زدند  
میچکد بدست این جهان  
حسرت او بدست میگشت پیش  
جز که درگاه خدا عز وجل  
در چله و مانده ام از ذکر تو  
در حدیقه که نامنمون پریم  
کافران از آن لای حاکمان  
ز شکار و شکار در شکار پاسبان  
در نظر کن بلا فیند جرمی  
روئی را بدان کرمی هند  
نشان نادیده گوید بهر جا  
مشتری باو داند این گروه  
عالم آغاز و پایان تو است  
نبودش خود قیمت عقل و خرد  
دیو بچویش مر جومست کند



پنجان کا صحابہ فیل قوم لوط  
 و انکے گردنیدوزان مشتری  
 بود مرد صالحے ربانے  
 در ده هفتان بنزدیک مین  
 کعبه و ویش بودی کعبه او  
 ہم ز خوشه عشرادی بیریا  
 آرکشی عشرادی ہم ازان  
 از غنیمت عشرتی آدمی زمویر  
 ہم ز صلوة عشره از پابوده ہم  
 عشر ہر دخلے فر و نخواستی  
 کاشد الله قسم مسکین بعد من  
 دخلوا و میوه با جملہ ز غیب  
 ترک اغلب دخل و در کشت زار  
 زان بفتیان بخشن ترک دست  
 کہ حصول دخل اینها بوده اند  
 این زمین تختیان دهست پس  
 گیرم اکنون تخم را کہ کاشتی  
 دست بر سر میزنی پیش اکہ  
 رزق از دے جو بخوار زید و عمر  
 عاقبت تہا بخوار ہی مانند  
 چون یفر المراد آمد من اخیہ  
 رفے از نقاش برمی تافتی  
 تو بگوئی از من پیروز شد  
 پیش از ان کہ روزگار خود برم  
 پیش از ان کہ ز دست مایہ شد

کردشان جم چون آن سخط  
 بحث اقبال بقا و شد بری  
 قصه اهل ضرر و آن وحل  
 با از سکیه اغلب دخل باغ  
 و موز و حلوا و پالو و  
 همه شتر ادای لایزم خدا  
 نهاده بود که همه صاحب باغ  
 گشت و فرزندان و خرف  
 برکت نیندید همچون آن  
 چار باره دلی پنجه کاشتی  
 و آیرید از محبوسه خوشتن  
 حق فرستادست بختن در لب  
 باز کرد که دست اصل شمار  
 کان غلبه شمع ازین حاصل شد  
 هم از نهامیکشاید نوبت  
 اصل دلی خدا دان بغرض  
 در زمین شنب بند شتی  
 دست نمزدان ز نقش گواه  
 مستان و جو بخوارنگد خمر  
 بین کران و بی مان دخواستند  
 بهر یال و دیو با من اسیر  
 چون ز شانس دل می یافتی  
 آنقدر دخواست شاد و زنده  
 عمر با ایشان با پایان درم  
 عاقبت میبوی و آن مد

ششتری صابران یافتند  
 ماند حسرت بر حریفان تابند  
 مان بر وی شان که پدر  
 سکنان میداد از نگور  
 تاب دانه و آرد و نان  
 در باغ و گشت ابر کتے  
 محتاج او بودند و محتاج  
 شرمیدند و مکروه آن  
 که آلت خرید و در اندید  
 بر صیته که گرمی بر مان  
 تا بماند بر شما گشت و شمار  
 در محل دخل اگر خرجی کنی  
 بیشتر کار خود زان اندکے  
 گفتگر هم انجا فراید زنان  
 دخل انجا آمدش لاجرم  
 چون بجای زمین صل کار  
 چون سال آن دیدن کنی  
 تا بانی صل صل زن است  
 معنی خواهی از کج و مال  
 این دم او را خوانی باقی را بمان  
 زان دهرست آن ساعت حد  
 ایندم از یارانت با تو ضد شوند  
 ضد من گشتند اهل این سرا  
 کال معیوب بخریده بدم  
 مال فتنه عمر رفقه لے نیب

چون سوسے ہر شرمی نشانی  
 ہیچو حال بل ضران در حسد  
 عقل کامل داشت پان دہ  
 شہر اندر صدقہ و خلق حسن  
 آمدندی ستمندان سوسے او  
 ہم ز گندم چون می زک جد  
 نان شدی عشر دگر ادی زبان  
 عشر ہم دادی دے ازد و شباب  
 می فرزند گشتی از پیش و کم  
 جمع فرزند خود را آب خوان  
 در پناہ طاعت حق استوار  
 در کہ سو بر سودے زنی  
 کہ ندارد او بر ویدن شکے  
 میخیزد حرم وادیم سختیان  
 ہم و زانجا می کنند او کرم  
 تا بر وید ہر کجی را صد ہزار  
 جز کہ را لایق و عاکف زنی  
 تا ہم ازوے جویدن زرق جو  
 نظر ازوے خاہے از عزم فعال  
 تا تابا شئی ارث ملک جہان  
 اگر بت تو بود و از رہ مانع او  
 دژ تو بر گردند و در خصمے روند  
 تا قیامت عین شمشین مرا  
 شکر کہ عیش بگاہ اف شدم  
 مال جان دہ پے کا کہ معیب

۱۰  
 رانے جان  
 قلوب  
 خلافت  
 ان دایہ  
 قاتلین  
 عیب  
 ۱۱  
 انکسار  
 منور  
 مدبر  
 رغب  
 انکسار  
 ۱۲  
 اور  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰



نقد آدم ز رقبه بدم  
قلب نایب تا ابد در دغم  
یار تو چون دشمنی بد کند  
بلکه لشکر خن کنان بخش کن  
ما زنین یار یکم بعد مرگ تو  
رستی از قلاب سببش دغل  
خلق را با تو چنین بد خو کند  
تو بمانی با فغان اندر کج  
بشنو عقل دایه انبار دار  
کو همی ترسانیت بزم ز فقر  
لبس صیت کرد و تخم و عطا کا  
تو بصفت لطیف پندش میدهی  
ز انبیا نام صحر و خوش لجه تر

شادشادان میخانه شدم  
حیف بودی عمر ضائع کردم  
اگر صدقه رشک برون زند  
که نگشته در جوال او کهن  
رشته یاری او گرد دسه تو  
غنا و دیدنی پیش از اجل  
تا ترانما چار رو آنسو کند  
لا تدرنی فرو تو امان از اسد  
گندم خود را بارض الله بسیار  
همچو یکش صیقل است زه صفیر  
چون نین شایسته بد سو دند  
او زینت میکند بهلوتی  
که بود که رفتش در حجر  
آن خیانت لهما که بدن ما و من

شکر کاین قلب شیدا شد کنون  
چون یکم تر قله او رونود  
تو از ان بخش و افغان مکن  
از جوشش و دیرین آمدی  
آن مگر سلطان بوشه رفیع  
این جفا خلق با تو در جهان  
ای یقین کاین آخر جمله شان  
ای جفایت ز بهر عدا اقیان  
تا شود این دزد و زار پیش  
باز سلطان عریز و کامیار  
اگر چه ناصح را بود صد اعیه  
یک کس ناستمع ز آسیر و د  
زانچه کوه شک کار آمدند  
نوشن شد بل شد قوه

پیش از آنکه عمر بگذشتی فروزون  
پای خود را و آسمان تو زود  
خویش را با آن نادان مکن  
تا بجوی یار صدق می سردی  
ایو مقبول سلطان و شفیع  
اگر بدانی گنج زو آمد نهان  
خشم گزند و عدو سر کشان  
هم داد و ست عهده باقیان  
دیو را باد بوی جز و تر کش  
نگاشت شد که کش کش کار  
سین را اذنی باید داعیه  
صد کس نیند را عا جره کند  
می نشد بد بخت با جشاده بند

چاره آن دل عطامی بست  
بلکه شرط قابلیت ادا است  
اینکه موی عصا شعبان شود  
صد هزاران معجزات انبیا  
نیست از سبب تصریف خدا  
سنت نهاد و اسباب طرق  
سنت عادت نهاده با مزه  
اگر قمار سبب بیرون سپر  
یک غلب سبب اند نقد  
این سبها نظر با پاره هست  
تا سبب بیندند را مکان

در بیان آنچه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت  
نیست همچون ادخلقان که آن قابلیت باید زیر که  
عطای حق قدیم بر قابلیت حادث عطا صفت  
حق است قابلیت صفت مخلوق قدیم موقوف حادث نباشد  
نیست از قابلیت کجاست  
طالبان زیرین از حق متن  
باز کرده خرق عادت معجزه  
یک عزل آن سبب ظن مبر  
تا بداند طلبه حقیقت مراد  
که نه هر دیدار بخش را سزا است  
هر بیند بعد اسباب کان

قابله که شرط فعل حق بدی  
پیشتر احوال بر سنت ردد  
بے سبب که غرض حصول نیست  
هر چه خواهد آن سبب آورد  
چون سبب بچهره جوید مرید  
دید باو سبب است اح مکن  
از سبب میرسد از خیر و شر

داد او را قابلیت شرطیت  
داد لب قابلیت است پست  
همچو خورشید کنش شمشان شود  
کان گنج در ضمیر و عقل ما  
میج معنی هستی نامدی  
گاه قدرت و حق منت شود  
قدر از عمل سبب معزولیت  
قدرت مطلق سبها بر درد  
پس سبب راه می آید پدید  
تا حجب را بکنند از بخت و بن  
نیست با او سبب اساطع پدید

عبد کرم کینه  
اعراض  
شکر از اینان  
دانه سوزان  
دزد که از نادانی بدیه  
لب لا تاذن فی زندقه  
دانش غیر الیادین  
بسیار دکن است  
شکر از اینان  
خود را با یون  
خود را با یون  
انتهای فرمودار  
دوین از اینان  
شکر دایمی  
بجمله دارنده  
در بعضی نسخ  
و فی بعضی نسخ  
در نسخی است  
نمی شود و لا در نسخ  
از نسخی است  
همه باز از نسخ  
جمع بیک نسخه  
نوده غلطه  
سبب در نسخ  
دارد و اول نسخ  
را گویند و در  
کسی که در نسخ  
در نسخی است  
شکر از اینان  
بسیار



















آنکس باشد کسی را کش بند همچو زندانی چکاند شبان گویش یزدان عاشق مستجاب بچ او حسرت خورد دیر تباہ هر امید را به بالا کن قیام لب فرو بند طعام فائز تر است دمم از آسمان می آید کاین طلب تو گروگان خدا خلق گوید مریکس فلان جان چو خفته در گل نرسد بود میزند جان جهان آگوش گر نخواهد بی بدن جان زیست گر نزار آن گل لوتش مخوری که نه حبس با تو نجات کند گر خوری کم گرسنه بانی چراغ کم خوری خور بدوی دق باش در روزه خشک بهامصر انتظار نان ندارد در دیر جول بناشی منتظر ناید تو هر گرسنه عاقبت قوی بیست جز که صاحب ضعیف درویش لیم کان سر کوه بلند مستقر آن دگر گفت از نبودی مرغ خرمی بودی بهشت افراشته مرگ را تو زندگی پسنداشتی	از میان نهر اراں سوی قند خجند و بنیدن خجاک گلستان وامروالد علم بالصواب بر تن با سلسله در قهجاه همچو شمع پیش محراب می غلام سوی خوال آسمانی کن کشتاب آب آتش زین می افزاید زانکه بر طالع طوبی سزا تو بگوئی زنده ام ای غلام چشم مست درین آن گزیند نعمه یابیت قوی عیون نی آسمان و ز کلام درستی در بیان خامت چرب شیر دنیا و ناله نشد او ارم الله چنانچه فرموده ای طعام الله یحیی ابدان الصالحین فی الجمع یصل طعام الله بیت عندی لیطمنی و یحیی بر خوری شد بخنده اتن سختی دمم قوت خدا انتظار کسک آید وظیفه یاد دیر آن نواله دولت بهفتاد آفتاب دلی بروی بنات ظن بدکم بر برزاق کرم هست خورشید منتظر در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی تخم را در خاک نشو و کاستی عقل کا زبانت محکوم است	جهان مجرگ گشته از غوغا تن گوید که زداں مراد تر است اینچنین خجالبه سید چون شود مومنی آخر در او صف اندم اشک میبارد همی نسو طلب دمم بر آسمان می دارمید گر ترا آنجا برد نبود عجب هر کن تاین طلب افروغ اگر تن من همچو تهر خفته است جهان خفته چه خبر دارد در تن گر نخواهد زیست جان بی این واری زین روزی زنده در بیان خامت چرب شیر دنیا و ناله نشد او ارم الله چنانچه فرموده ای طعام الله یحیی ابدان الصالحین فی الجمع یصل طعام الله بیت عندی لیطمنی و یحیی از طعام الله قوت خوشگوار کان خدا خوب و بد باد بنوا هر دم بگوید که کو ای پدر لا انتظار لا انتظار ضعیف با همت چو آشی کم خور سر بر آور همچو کسی ای سند آن کی میگفت خوشنوی در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی تخم را در خاک نشو و کاستی عقل کا زبانت محکوم است	میسر با پر دل بے پای تن تا درین گلشن کنم من کرد فر مرگ ندیده نخست در رود که تر از آسمان بود دست برم همچو شمع سر بریده جمله در هوا آسمان قفسان چو منگر اندر عجز و بنکر طلب تا دلت زین جان تن برین شود بهشت جنت در دلم بشکفت گو بگلشن خفته یاد که کون پس فلک یوانکه خیال بدن ورقی در لوت در قوت میشی پاک بسک همچو کبر چار میخ معده آه سخت کند در خوری گیر و آغوش مرغ بر چنان دیا چو کشتی شو سوار هر بهار امید بد ز انتظار وز مجاعت فطر در ماند او اذ بر خوان بالا مدوار صاحب خوان آتش بهتر آورد تا نخستین نور خود بر تو زرد گر نبودی پاک مرگ را بیاید که نیز ریدی جهان تیغ تیغ محل و نا کوفته بگناشته زندگی را مرگ پسندادین
---	---	---	---

ای جهان آگوش  
ای جهان صاف  
دروشن آسمان  
فکرم سر کوه  
اشاره از آریات  
کرد سوره از آریات  
واقع شده و می آید  
از قمار و آوارون  
بوی در آسمان است  
دو زنی تاجری که  
بال و خنده کرده  
بشدید دیگر ۱۲







پس آن گرد چو در آبی  
 رخت زوی در تن خورش  
 چون کلن ملک بشین پس  
 میکشد یابر سر همراه او  
 اشک مبار دجو باران خزا  
 پس حق امراید از اقلیم نور  
 نامت غیبت کت مدیت  
 بیده چه بول موی سبکی  
 فی ترا در شب مناجات قیام  
 پیش چه بویاد مرگ مرغ خوش  
 چون ترا زوی تو که بود غا  
 چون جزا سایه است ای تو  
 بنده گوید آنچه فرمودی بیان  
 یکت بیرون جهاد فعل خوش  
 بودم امید بلطف عام تو  
 رو پیش کردم بدان محض کم  
 خلعت هستی بدت را گاه  
 کای ملک با ز آردش با  
 لا ابالی مر که باشد مباح  
 آتش کو شعله اش کمتر ترار  
 ما فرستادیم از جبرخ نهم  
 گوشت پاره آلت گویای  
 کر که واند قدر آگنده  
 آن ایاز از زیر کف نخته  
 میرود هر روز در حجره خلا

جرم پیداست اه اعتدال  
 گشته پید اگر گشته فساد  
 بوده نهان گشته پید چو  
 تا بود که بر جبر داند جای  
 خشک امیدی چه آفرین  
 که بگویندش کای بطل  
 ای خدا از او ای سطر  
 چنین چه که امید شنی  
 فی ترا در روز بر می تو  
 پیش باشد در آن پیش  
 است چون فی ترا زدی  
 سایه تو کج قدر پیش هم  
 صد چنانم صد چنانم  
 از وای غیر تر و کفر و کش  
 از وای رست باشی یا غو  
 سوی فعل خوشتر می نگر  
 من همیشه معتمد بودم بران  
 که بدش چشم دل سوی جا  
 کش نمایان بود جرم و اصلاح  
 می بسوزد جرم جبر اختیار  
 کیمیا یصلح لکم اعمالکم  
 پیله پاره منظر میای او  
 طوطی در جهان فکند  
 قصه یاز و حجره داشتن  
 و گمان بردن خواهی نشان که وادارن حجره

آن هزاران حجت و گفتار  
 پس آن گرد و بر ندان  
 میسرند می سپوزندش به  
 منتظری ایستدن میزند  
 هر زانی دوسه و پس میکند  
 انتظار چیستی اے کان شر  
 چون یدی نامه کرد خوش  
 فی ترا زوی ظالم طاعت  
 فی ترا حفظ زبان از اکس  
 فی ترا بظلم تو به باخروش  
 چون بای چپ دی عدو  
 زین نسق آید خطابات درشت  
 خود تو پوشیدی تبر باد کلام  
 ورنیاز عاجزانه خوشتر  
 بخشش محضی لطف بیحوض  
 سوی آن مید کردم رویش  
 چون شمار دهم خود را خطا  
 لا ابالی دار از ادش نسیم  
 آتشی خوش بر فروزم از گرم  
 شعله در نگاه انسانی زیم  
 خود چه باشد پیش تر مستقر  
 مسمع اد آن دباره استخوان  
 از منی بودی منی را واکند  
 قصه یاز و حجره داشتن  
 و گمان بردن خواهی نشان که وادارن حجره

بر با نش گشته چون کار بد  
 که نباشد غار از آتش گریه  
 که بر آس سنگ گمدا نهای  
 بر امید وی و پس میکند  
 رو بد رگاه مقدس میکند  
 رو چه واپس مکتبی ای خیره  
 چه انگری پس بیخج ای کار خوش  
 فی ترا در سر و باطن شنی  
 فی نظر کردن بعتر خوش  
 ای غاگم نما و جو فروش  
 نامه چون دیر تر از دست  
 که شود که در اندام گزشت  
 در نه میدانی قضیه بعلم  
 و در خیال و هم من با حرم  
 بودم ایسای کرم بیخض  
 که وجودم داده از پیشش  
 محض بخشایش در آید عطا  
 و آن خطا ها را همه خطا بر نیم  
 تا تمام جرم و ذلت پیش کم  
 خوار را اگر از روحانی کنیم  
 کرد و قرو اختیار بوالشهر  
 در کش و قطره خون یعنی جا  
 ای ایاز آن پستین یاد او  
 پستین چادرش آوخته  
 چارقت نیست منکر عطا

۱۰ سارنج  
 ۱۱ سارنج  
 ۱۲ سارنج  
 ۱۳ سارنج  
 ۱۴ سارنج  
 ۱۵ سارنج  
 ۱۶ سارنج  
 ۱۷ سارنج  
 ۱۸ سارنج  
 ۱۹ سارنج  
 ۲۰ سارنج  
 ۲۱ سارنج  
 ۲۲ سارنج  
 ۲۳ سارنج  
 ۲۴ سارنج  
 ۲۵ سارنج  
 ۲۶ سارنج  
 ۲۷ سارنج  
 ۲۸ سارنج  
 ۲۹ سارنج  
 ۳۰ سارنج  
 ۳۱ سارنج  
 ۳۲ سارنج  
 ۳۳ سارنج  
 ۳۴ سارنج  
 ۳۵ سارنج  
 ۳۶ سارنج  
 ۳۷ سارنج  
 ۳۸ سارنج  
 ۳۹ سارنج  
 ۴۰ سارنج  
 ۴۱ سارنج  
 ۴۲ سارنج  
 ۴۳ سارنج  
 ۴۴ سارنج  
 ۴۵ سارنج  
 ۴۶ سارنج  
 ۴۷ سارنج  
 ۴۸ سارنج  
 ۴۹ سارنج  
 ۵۰ سارنج  
 ۵۱ سارنج  
 ۵۲ سارنج  
 ۵۳ سارنج  
 ۵۴ سارنج  
 ۵۵ سارنج  
 ۵۶ سارنج  
 ۵۷ سارنج  
 ۵۸ سارنج  
 ۵۹ سارنج  
 ۶۰ سارنج  
 ۶۱ سارنج  
 ۶۲ سارنج  
 ۶۳ سارنج  
 ۶۴ سارنج  
 ۶۵ سارنج  
 ۶۶ سارنج  
 ۶۷ سارنج  
 ۶۸ سارنج  
 ۶۹ سارنج  
 ۷۰ سارنج  
 ۷۱ سارنج  
 ۷۲ سارنج  
 ۷۳ سارنج  
 ۷۴ سارنج  
 ۷۵ سارنج  
 ۷۶ سارنج  
 ۷۷ سارنج  
 ۷۸ سارنج  
 ۷۹ سارنج  
 ۸۰ سارنج  
 ۸۱ سارنج  
 ۸۲ سارنج  
 ۸۳ سارنج  
 ۸۴ سارنج  
 ۸۵ سارنج  
 ۸۶ سارنج  
 ۸۷ سارنج  
 ۸۸ سارنج  
 ۸۹ سارنج  
 ۹۰ سارنج  
 ۹۱ سارنج  
 ۹۲ سارنج  
 ۹۳ سارنج  
 ۹۴ سارنج  
 ۹۵ سارنج  
 ۹۶ سارنج  
 ۹۷ سارنج  
 ۹۸ سارنج  
 ۹۹ سارنج  
 ۱۰۰ سارنج







تو کہ صراطِ لایہ نگری  
عارفانِ اسرارِ هستی  
چونکہ مغرور عقلِ پیشِ تنہیت  
یا مجسمِ عقلِ فتنِ الحجب  
بل جنونی ہو کہ استطاعت  
بادہ اور خوارِ پرورشِ نیست  
غیر آن زنجیرِ لافِ لبر

باز گردان قصہ عشق ایانہ  
 میزدہر دوزہ در بحرہ بدین  
 صد ہزاران قرنِ مشیلین ہیں  
 خواجہ ام من نیز خواجہ ادم  
 من نہ آتش زادہ ام دوزہ  
 شعلہ میزد آتش جان سیفہ  
 نے غلط گفتہ کہ بدتر خدا  
 کار ہے علت میرا از علل  
 در کمال صنع پاک مستحق  
 عشق دانی حق تن دوست  
 معنی و مغفرت بر آتش حاکم  
 معنی انسان بر آتش ملک  
 بو سہا بر پوست می افزودہ  
 زین تکبر از تہیہ پوست  
 یوں خبر شد ز افتابش رخ نما  
 یوں نہ بین مغر و قانع شد پیوست  
 در مقام سنگ و آگہ ہی انا

در جهان دین لایقین بقا صری  
تا که دریا گرد این چشم چو بے  
پس گناه دین بخیر طاعت  
ما سوک للعقول مستحجا  
قل بے والہ سبحانک اے  
حلقہ او سخرہ سرگوش نمیت  
گرد و صد بخیر آری بر دم  
قصہ عشقش نزار دمطالع

حکمت نظر کردن چادر  
تا بینید چای یا یوست  
مستی هستی بزور ذریع  
صد هنر اقبال آماده ام  
پیش آتش مروح حل احوال

در بیان آیه خلق الکائنات  
فی حق الملیس علیه اللعنه  
عن امر له بهما فتحت  
عانت حادث چه بخند در حد  
عانت جوید مغزو کو بر پو  
لک لک التل استوارت میزم  
دک دک رخ در دک پاکست  
لاجرم چوں پوست اند دو  
باه مال ل کبر لادان  
گرم گشت نرم گشت تیز تر  
دغرم غن قع نذران دو  
وقت میکن گشتن نیست و فنا

تو چنان را قدر دیده دیدی  
 ذره از عقل بهوش را بمانست  
 فی گناه اداس است گویم بهر  
 اثبتیت العقل مدحتی  
 اگر تباری گوید و گریازی  
 بار دیگر آدم دیوانه وار  
 هست بر پایه علم و عشق بند  
 هم نداند بهر مظهر مقلعه

تین فلیظہ الانسان عم  
 زمانہ ہستی سخت مستی آورد  
 شد عزا زلی ازین تللیس  
 در ہنرم از کس کم نیستم  
 و کجا بود اندر این دی گمن

من باج من نادر و قوله لعا  
كان من الجح ففسق  
و ذریتہ الے آخرہ  
سرب چه بود آب صانع او  
دروخی کہ پوست بائش  
و ذہ چوین کہ در وی آب جو  
بس غفلت و بدن معنی فرا  
آنکہ آتش اعلف جز پوست  
میں تکبر و غفلت از دنیا  
شد دید کہ جملہ تن طبع  
سرت اینجا کبر است دل میں  
نراں جو یہ ہشیہ جاہ مال

کو جان سبقت چرا لید  
این چه بود او پیش گفت  
عقل جبهه عاقلان پیش کرد  
ما حدت الحس ز نیت  
گوش و بوشت کو که در شوی  
رو روای جان و در بحر  
سود کے دار در این عطا بند

کمال کے گنج گنجت مالا مال ساز  
عقل از سرشرم از دل میر  
کہ چہ آدم شود برین دس  
تا بخد مت میش دشمن بستم  
صد عالم بودم و فتح زمین

کاشه بود الو که بر سر آیه  
علی را پیش آوردن چرا  
مسترو مستقرت از ازل  
صنعت مغرست دآورد چو پو  
د او بد لنا جلود او پو  
قدرت آتش همه طرف او  
تا چو مالک بافی آتش را کیا  
تقر حق آل که بر آگردن در  
بمجد چون غفلت رخ زانجا  
خواه و عاشق شد که دل من  
سنگ تا فانی نشد که شکلی  
نزد من گینست گیند اکیال

۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲







بہار یوسف خواب این نند لیاں  
 تیرم صد تیغ اولانہ محال  
 جسم مجھوں را زرنج دور ہے  
 خون جوشن رویشوق شتیاق  
 پس طیب آب مد بار و کرکوش  
 رگ دن بایہ پائے نفع خون  
 باز دشن لست کشا دال نشان  
 گفت آخر تو پتیر سیرا زیں  
 می نیاید شاں ز تو بوی بشر  
 اگر کی عشقے نبودی کلبا  
 تو بزدی بول از جنس خویش  
 زبان تو شد از چہ ز عشق و شتیاق  
 گفت مجھوں من پتیر سیرا زیں  
 لیگ از لیلی وجود من پست  
 داند آن عقلی کہ اول و ثانی  
 گفت معشوقی لب عاشق نہ محال  
 مر مر تو دوست تر داری محاسب  
 گفت من تو چہاں فانی شدم  
 بر من انہستی من جو نام نیست  
 زان سبب فانی شدم من انجینیں  
 وصف آن سنگے ناماندا ندر  
 در کہ خود را دوست دار و بچاں  
 اندیش دوستی خود تر نیست  
 زانکہ ظلمانی مست رنگ ای بی  
 پس نشاید کہ بگویند سنگ انا

ہست متعیر شمن زرد او عیال  
 کم نگردد و صلیت آن مہر  
 حکایت در بیان لہذا عاشق و معشوق زردی حقیقت  
 اگر چہ متضادند بہت آنکہ نیاز ضد بی نیاد نیست  
 چنانکہ اینکہ بی صورت مسادہ است بی صورتی ضد  
 صورت لیکن میان ایشان اتحادی کہ شرح آن بنظر دینا  
 بانگ زردی آن معشوق  
 چون نمی تری تو از شیر عریں  
 از نہی عشق دو جہاند جگر  
 کہ جستی کلب کشف قلبا  
 کی بری تو بوی ال زگر خوش  
 در نہ نان اکی تے جان ہے  
 صبر از کوہ سگ نیست  
 این صبر از صفا آں در  
 در میان لیلی و ن فریست  
 بر سیدن معشوقی عاشق را کہ تو خود را دوست تر داری محاسب  
 من از خود مرده ام و تو زنده ام اگر خود را دوست دارم تو را دوست  
 داشتہ باشم و اگر تو را دوست داشتہ باشم خود را دوست داشتہ باشم  
 ہر کر آئینہ یقین باشد  
 بچو سر کہ تو بچاں انگیس  
 پر شود از وصف خود و شتیاق  
 دوستی خویش باشد بگیاں  
 بہر جانب جنبہ خدای شری نیست  
 بہرست ظلمانی حقیقت ضد  
 او بہ تائید کی مست و در فنا

خواب در اجول اندر مدخیر  
 داند ادا کان تیغ بر خود نینم  
 مرد خود لبستان ترک قصد کن  
 شیر و گرگ خرم یوزد دودہ  
 اگر گ شیر و خرم داغ عشق نیست  
 ہم جنس اند بصورت پس گال  
 اگر نبودی عشق مہستی کی تے  
 عشق نان مردہ را جان کند  
 بیستم بے زخم ناساید تنم  
 ترسم بے نصیب اگر نصدم  
 من کیم لیلی و لیلی کیم من  
 اگر چہ خود بن ای ہر باشد  
 بچو سنگے کو شوکل لعل شتا  
 بعد از آن گردوست دار و دوست  
 خواہ خود را دوست دار و لعل  
 تا نشد لعل خود را دوست  
 خوشتر گرد نیست از دکان  
 گفت فرعونی ناماچی گشت

کہ بود واقف نہ تر خواہ غیر  
 من دیم اند حقیقت و مہر  
 اند آمد علت ز جوہریے  
 تا کہ پیدا گشت بر مجنون خاق  
 گفت جاہ نیست غیر از دشت  
 رگ زنی آمد بد آنخا و دشت  
 اگر کیم گو بر جسم کہن  
 گرد بر گرد تو شب گرد آمدہ  
 کم ز سنگ باشد کہ از عشق او  
 اگر نشد مشہور است اند جہاں  
 کی ز دین بر تو و تو کی شری  
 جاں کہ فانی بود جاویدان کند  
 عاشقم بر زخمسایری تنم  
 نیش ناخواہ بر لیلے زنی  
 بادور و جسم آمدہ در یک بدن  
 در عبوحی ی فلان الفلاس  
 یا کہ خود را است گویا ذالکر  
 کہ بر من از تو از من تا قدم  
 در وجودم جز تو ای خوش نام نیست  
 پر شود از وصفات آفتاب  
 دوستی خود بود آن ای فانی را  
 خواہ با او دوست از آفتاب  
 زانکہ یک من نیست اینجا و دین  
 زانکہ او مناع شمس کہرست  
 گفت منصوبے انا الحق بہرست

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰











شعر از نوده کرده  
 شده ۱۷ اسطر  
 یعنی عمل داد  
 استقام اثبات  
 در استقامت  
 که استقامت  
 آمده و آن ظاهر  
 واقع شده و نفی  
 اثبات است  
 استقامت و الا  
 نیست یعنی این  
 لباس استقامت  
 در مطلق استقامت  
 شده سکنا آتی  
 ۵۵ بر بختی  
 ۵۶ مایه  
 ۵۷ مایه  
 ۵۸ مایه  
 ۵۹ مایه  
 ۶۰ مایه  
 ۶۱ مایه  
 ۶۲ مایه  
 ۶۳ مایه  
 ۶۴ مایه  
 ۶۵ مایه  
 ۶۶ مایه  
 ۶۷ مایه  
 ۶۸ مایه  
 ۶۹ مایه  
 ۷۰ مایه  
 ۷۱ مایه  
 ۷۲ مایه  
 ۷۳ مایه  
 ۷۴ مایه  
 ۷۵ مایه  
 ۷۶ مایه  
 ۷۷ مایه  
 ۷۸ مایه  
 ۷۹ مایه  
 ۸۰ مایه  
 ۸۱ مایه  
 ۸۲ مایه  
 ۸۳ مایه  
 ۸۴ مایه  
 ۸۵ مایه  
 ۸۶ مایه  
 ۸۷ مایه  
 ۸۸ مایه  
 ۸۹ مایه  
 ۹۰ مایه  
 ۹۱ مایه  
 ۹۲ مایه  
 ۹۳ مایه  
 ۹۴ مایه  
 ۹۵ مایه  
 ۹۶ مایه  
 ۹۷ مایه  
 ۹۸ مایه  
 ۹۹ مایه  
 ۱۰۰ مایه

نکته زان شرح گویا و ستا  
 ای ایازا کنون بیا و داد  
 تاکر حجت غالب بدید غصب  
 بر این لفظ است مستبیس  
 ترک کن مانند این تقریر عام  
 میکشد حق استاں انا شد  
 فرخ سوزل مفری از جانش  
 نو بینی روشنی بیرون جهر

ای ایاز این کار از در گذار  
 گفت ای شمع جلگی فرمان ترا  
 اگر دلق و پویش بگذشت  
 دست کرده درون آب جو  
 بر من میکن جفا در نظن  
 چون جهان شربت و شکر است  
 جو را در پویش آواز است  
 گر خوش آوازی مغری بود  
 چند گاهی به لبی بی گوش شو  
 چند بختی تلخ و تیز و شور و کور  
 چند شهاب خواب رگشتی آید  
 آن کی را در قیامت از متا  
 سر سیه چون نامه مایه تو  
 آنچنان نامه پدید ویریا  
 موزه چپ کفش چپیم درو  
 آنکه گل را شاہد خوشبو

تا شناسی علم او را مستراد  
 دادا در در جهان بنیاد  
 آب کوثر غالب بدید یا لب  
 نفی اثبات است لفظی ترین  
 کاسه خاصا منہ جوان عام  
 قسم بان طلال را می کشد  
 نرزش فشره حرارت را خورد  
 تار مینی با دخال ظلمت مبد  
 مورد مار بود و تار و زجر

بجیل فرمودن شاه ایاز که در دین حکم پیر  
 با وجود آفتاب خیر فاست  
 که چپس تخم ملامت گشتی  
 هر یک آیشاں کلخ خشک جو  
 که قادر اشرعی آید زمین  
 حردنیم ما بیرین است  
 مغرور و غن خود آوازی کجا  
 ز غرغ آواز قشره که کشود  
 و انگهان لب لباف شو  
 هم کی با امتحان شیرین  
 یک شبی بیدار شود دولت گیر

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن  
 بر معاصی تن آن با حاشیه  
 در بین نایب و رآید در شمال  
 آن چپ دانش پیش از امتحان  
 هر چو لاله است فضل افکن

در تو خود گویی بهندیش  
 جبرانت مستحق گشتند  
 از پی مردم ربانی هر دو  
 زانکه استقام اثبات است  
 لطف قهری صبا و جوا  
 معده حلوائی بود حلوا  
 دوست مینی از تو حجت می  
 خصم یار نور و ناز و فخر و عار  
 هر یک با جنس خود در می

زهره که بود با عطا زینا شتاب  
 قفل کردن بر در جگر چه بود  
 پس کلخ خشک جو کی بود  
 اگر بوی زحمت نامحرمی  
 اگر تو خود را بشکلی منزه شوی  
 داد آوازی را اند خود شو  
 ز غرغ آن دل شکل می کنی  
 چند گفتی نظم و نثر در زفا  
 چند خور دی پر شب شیرین  
 روز با بر دی بلیز نر

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن  
 جله فسق و معصیت آن کیری  
 خود هم اینجا نامه خود را  
 چون تاباشی است میدان  
 هر شامی را می بین او دید

دور تان از دچاں کر نشین  
 و طبع عفو و حمت می کنند  
 شاخ حلم و ششم از دست  
 یک دهی لفظ لیش و نین  
 آن کی آهین با وین کمر با  
 معده صفرائی بود سبک  
 خصم مینی از تو سلطنت می  
 تخت دارد در دجاء و در و در

نما که نوعی استقامت است  
 که بیرون آید پیش از غاب  
 در میان صد خیاالات جسم  
 مایه با آب غاصی می شود  
 چند حرفی از و داد گفتی  
 دهستان مغرور و غنی بشو  
 هست آوازی را گوش شو  
 تا که خاموشانه بر مغری نی  
 خوبه که ز امتحان انگشت  
 امتحان کن چند روزی صبا  
 روز که در جهر اشتهاست  
 در کف آمد نامه عیدان  
 با وجود ارا حرب پیر از کازی  
 دست چپ شای این با کین  
 هست پیدانه خیر و کبی  
 بجزر اما و معنی او دید







شوی خود را دید قائم دغا  
از ذکر باقی نطفه می چکید  
لائق ذکر نماز است این  
گریه بر گریه کای سما  
کفر و فسق و استم بسیار  
فعل کرده و غوغا آن قول  
روز عشاء هر نهان بیدار  
دست گوید من چنین دیده ام  
چشم گوید کرده ام غم غم حرام  
آشنا کان نماز با فرغ  
ناهمین عضو عضوای سپهر  
گره کردی تو نامه عمر خویش  
بخی عمرت را بده آب حیات  
سیاست را مبدل کرد حق

بودم دی پیش ازین من شمع  
بود در دس او خورشید از زمان  
او بحکم از زمان دلاک بود  
سالمی میکرد دلاک و کس  
نه آنکه آواز و خوشنود  
چادر و سر بند پوشید نقاب  
دختران خسروان را ازین بیتی  
رفت پیش هانی آن شمع که  
برایش قفل است در دل لایها  
هر که اسرار حق آموختند

در گمان نهادن آن هنر اند  
ران و زانو گشته آلوده و پلید  
و این چنین لای زمار ویران  
آفریده کیست این خلق جهان  
هست لائق یا چنین قرار  
سازد و لائق عذاب هول  
هم ز خود دهر مجرمی رسوا شود  
لب گوید من چنین بیده ام  
گوش گوید چیده ام سود و کلام  
از گویا چیده زرقش و روض  
گفته باشد اشته اند نفع ضرر  
تو به کن زانما که کردی تو پیش  
تا درخت عمر گردد با ثبات  
ناهم طاعت شود آن مابق  
شرح حق نصوح از من شنو

در بیان تو به نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون یزد  
باز به پستان نرود و آنکه تو به نصوح کردی هرگز از آن گناه  
یاد نکن بطریق رغبت بلکه دم نفرت و زیاده گردد  
و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول تو به او چه شهوت  
اول بی لذت شده و لذت قبول تو به بجای آن  
نشسته آنکه قبول تو به نیافته ازین حال بنجیر است  
خوش نمی آید منی شست عشق  
گفت ما را در دعائی یاد آمد  
لب خوش دل پر از آوازیها  
هر که زد و دها نش غنجد

شوی را بر داشت دامن خط  
بر سرش دلی و گفت ای حسین  
نامه پر ظلم و فسق و کفر و  
گوید اینها آفریده آن خدا  
هست لائق یا چنین قرار  
پس روض اندر سرتاپای او  
دست باید بد گویا یا بیا  
پای گوید من شدم تلافی  
پس رخ اندر سرتاپای تو  
پس چنان که فعل کان دینی با  
رفتن بنده پی خواجه گوشت  
عمر گردشت بخشایدم  
جمله اضیها ازین بیز شویند  
خواجه بر تو به نصوحی خوشی  
بگردیستی و لای زانو گو

تو به میگردید یاد می کشید  
سرود انست آن ز او مرد  
عارفان که جام حق نوشیده اند  
سست خندید گفت ای بی

دید آلوده منی خصیه و ذکر  
خصیه مرد نمازی با شتاب  
لائق است انصاف اندر  
کافریش بر خدایش گوار  
آن فضیلتها و آن کردار  
که اگر شتر شد هم می اید  
بر فساد او پیش مستعان  
فرج گوید من بکر و ستم زنا  
چون گویا میبد عضایش  
باشد اشته گفتن معین بیان  
که منم محکوم و این لای است  
آب تو به شنه اگر ابدی نم  
زهر بارینه ازین گرد و چویند  
کوشش کن هم بجان هم تن

بدر دلاک ز زمان او رفیق  
مردی خود را بهی کرد و نهان  
در دغا و جلد لایک بود  
بویبر در حالت آلوده  
لیک شهوت کامل میبارد  
مرد شهوانی و در غره شباب  
نفس کافر تو بهش آید  
لیک چون حلم خدایید انکود  
را به یاد انسته و پوشیده اند  
را آنچه دانی از روت تو به یاد

دست این جوان  
بکرم زانوی زار  
سکه قدر فقیح بوی  
بجاست ۱۲  
هم هست ۱۳  
ای بدست ۱۴  
غره اشاره کردن ۱۵  
دین یا طاهر ۱۶  
گرمین بوی بون ۱۷  
در اندر غره پیشانی ۱۸  
غره گویند ۱۹  
از دانش بون ۲۰  
در جام او در فتنه ۲۱  
بیشتر از آنکه ۲۲  
خود را از لائق مست ۲۳  
زنان حاصل می شد ۲۴  
دلاک و لایک ۲۵  
مالیدن و دلاک ۲۶  
و نشانی بسیار ۲۷  
و در اصطلاح ۲۸  
و در آنکه ۲۹  
و بوی بون ۳۰  
مردی او ۳۱  
عشقی ۳۲  
سست ۳۳  
اے ۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰



آن عازم هفت گردون در گشت  
کان مای شغنی چون در عا  
چون خدا از خود سوال و کند  
یک سبب انگیخت صنع ذوالکمال  
اندال جام میگرد و طشت  
پس در جام را بستند سخت  
پن جودتن گرفتند اگر گزانت  
بانگ آمد که همه عریان شوید  
آن فوج از ترس شد مخلوقی  
گفت یارب بار بار گشته ام  
نوبت جنت اگر در من رسد  
انجین اندوه کافر امداد  
ای خدایان کن که از تویی سز  
وقت تنگ مدد را یک نفس  
توبه ام بنده ایس بار دیگر  
ادبی زارید صد قطره رو  
نوحا میگرد و در جان خویش  
در میان یارب یارب بداد  
جمله تپیم پیش ای نصوح  
بجو دیواری شکسته در قناد  
چونکه شوش رفت از تن آن زن  
چون تپ گشت وجود او مانند  
جان بقی پیوست بخوش شد  
جان چه باز و زن مراد و کنده  
چونکه دریا به حمت خویش

در بیان آنکه دعای عارف واصل در خواست او  
از حق بچو در خواست حق است از خود که گشت  
ولسانا وید او قوله تعالی ما میت و میت لکن الله  
رحمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است  
گوهری از در شیشه گشت  
تا بچویند او شویخ زنت  
در دهان گوش انداخته گشت  
هر که بستند از عجز باز نوبت  
روی زرد و لب کبود از تپ  
توبه و عهد با شکسته ام  
ده که جان من چه غنیه اشد  
دامن رحمت گرفت دادم  
که زهر سوراخ ماری می گزد  
باد شاهای کن جرف را دس  
تا به بندم بهر توبه صد کر  
کاند افتادم بجلاد و عوا  
روی عز را بدیده پیش  
نوبت جنت بسیدن و آواز آمدن که همه ایمان را بچو  
و بهوش شدن نصوح از آن میب کاشاد کار پس از  
بستکه کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا  
اصاب مرض او هم اشتدی اذمه تفرج  
باز جانش اخلا در پیش نهاد  
بحر حمت از زمان در جوش  
پای بسته بر شکسته بند  
سنگها هم آب حیوان نفع نکر  
چون شکست آن کشتی ایوب  
چونکه جانش در میزدن تن  
چونکه شوش رفت پالایش کشت  
ذرّه لاغر شکر رفت شد

کار آن مسکین با غر گشت  
فانی گشت گفت و گفت خدا  
پس عای خوش چون کن  
که هاندش زلفش بال  
یا ده گشت بهر زنی در جتو  
دزد گوهر نیز هم رسوا شد  
جستجو کردند در از هر حد  
تا پدید آید که دانه شکفت  
سخت می زرد بر غو به چو  
تا چنین سل سیاهی در رسید  
در مناجاتم سین بوی جگر  
یا مریش به بخوردی در چرا  
در نه خوشی درین چنین  
توبه کردم من زهر ناکر زنی  
پس در گشتند دعا و گفتند  
هیچ ملحد را مباد این چنین  
کان و دیوار باو گشت  
بانگ آمد از میان جستجو  
گشت بهوش زمان پدید  
هوش عقش رفت شد بخود  
سر و باقی به پیوست از نه  
در کنار رحمت دریا افتاد  
رفت و آن پیش وصل نشین  
میگردان باز سوی کیقبا  
فرش خاکی طلسم و زلفش

سبب بخت فانی گشت  
یا ده گشت بهر زنی در جتو  
دزد گوهر نیز هم رسوا شد  
جستجو کردند در از هر حد  
تا پدید آید که دانه شکفت  
سخت می زرد بر غو به چو  
تا چنین سل سیاهی در رسید  
در مناجاتم سین بوی جگر  
یا مریش به بخوردی در چرا  
در نه خوشی درین چنین  
توبه کردم من زهر ناکر زنی  
پس در گشتند دعا و گفتند  
هیچ ملحد را مباد این چنین  
کان و دیوار باو گشت  
بانگ آمد از میان جستجو  
گشت بهوش زمان پدید  
هوش عقش رفت شد بخود  
سر و باقی به پیوست از نه  
در کنار رحمت دریا افتاد  
رفت و آن پیش وصل نشین  
میگردان باز سوی کیقبا  
فرش خاکی طلسم و زلفش



















نقل کن اینجا بسوی مرغزار  
 خرم آن حیوان که او آنجا رود  
 از خری او نمیکفت ای لعین  
 شرح روضه گردن و قد و قد  
 چون ز چشمه آمدی چونی تو

می چرا آنجا سبزه کرد و چو نثار  
 اشتراکند سبزه ناپیداشد  
 چون تو از آنجا می چرا از آنجا  
 پس چشمت از آنجا نیست  
 اگر توان آهوی کوبی مشک  
 از آنجا میگوئی و شرش میکنی

مرغزار سبزه مانند جنان  
 هر طری دردی کی چشمه دل  
 کونشای سبزه می و فر تو  
 پس که چشمه و این دیدگی  
 اگر تومی آئی ز نظر از جنان  
 چون نشانی در تو نماند

سبزه رسته اندر آنجا ایامیان  
 اندر و حیوان هر قدر در امان  
 چیست این لاف و غرق مضطرب  
 از گدائی است نه بیکلر کی  
 رسته بیکل کوب برای از مغا

نقل کن اینجا بسوی مرغزار  
 خرم آن حیوان که او آنجا رود  
 از خری او نمیکفت ای لعین  
 شرح روضه گردن و قد و قد  
 چون ز چشمه آمدی چونی تو  
 می چرا آنجا سبزه کرد و چو نثار  
 اشتراکند سبزه ناپیداشد  
 چون تو از آنجا می چرا از آنجا  
 پس چشمت از آنجا نیست  
 اگر توان آهوی کوبی مشک  
 از آنجا میگوئی و شرش میکنی  
 مرغزار سبزه مانند جنان  
 هر طری دردی کی چشمه دل  
 کونشای سبزه می و فر تو  
 پس که چشمه و این دیدگی  
 اگر تومی آئی ز نظر از جنان  
 چون نشانی در تو نماند  
 سبزه رسته اندر آنجا ایامیان  
 اندر و حیوان هر قدر در امان  
 چیست این لاف و غرق مضطرب  
 از گدائی است نه بیکلر کی  
 رسته بیکل کوب برای از مغا

آن یک میگفت اشتراک کنی  
 گفت از حاکم گرم کوسه تو  
 مار مونی دیدن سرخون عود  
 معجزه کرده با گرما ربد  
 نفسی نیست نقل است بیند  
 مرغ چون بر آب شور می تند  
 پس خطر باشد مقلد اعظم  
 ساهت در میانید بسوی خاک  
 چون نه چشمه زان نقش خنجر  
 آب را بستودا و تالق نبود  
 بوی سبزه است جز بوی سبزه  
 گریه بی چو شیر اندر صفش  
 لاجرم مغلوب باشد عقل او  
 وصف عیالی بود در زن دل  
 عقل جزویش بر و غالب بود  
 تشنه محتاج مطر شد دایره  
 صد دلیل آرد مقلد در بیان  
 تا که یک مشک گردی مرغ  
 جز نقل یا من یا گل مجر

مثل در آنکه در تحیر دولتی چون  
 جانی تمام داشتن باشد که او مقلد است در ا  
 مهلت میخواست نرمی می نمود  
 خنوت خنوت خنوت چشمت  
 و آنکه حجت خوشه غیبی نخید  
 آب شیرین را ندید است او مرد  
 از ده در هنر ز شیطان نیم  
 حاصل و آمد بود در عطر کا  
 دیو را بروی در گدسته نماند  
 رخ در بر و جامه و عا ش نبود  
 بود در و جز اندکی آسب نه  
 تیغ گرفته همه زرد کفش  
 جز سوسو خسرا ن باشد نقل او  
 در کوه سوسو نگ بود در کون  
 نفس نشی را خرد سالب بود  
 نفس را جوع البقر و صبر نه  
 از قیاسی گوید او را از عیال  
 سالها باید در آن روضه چشمت  
 رو بصیرا خشن بر آن نفر

نزدیکان گفتند بای که این  
 رباعی اگر نیست اندر جلیس  
 که علامات است زان یار نو  
 بلکه تعلیل است آن ایوان او  
 چون بیدار نور حق این شود  
 خالی است آن کف غریب اندر  
 اگر چه بار و باره خراش گرفت  
 از منافق عذر رو آمده بود  
 جمله زن در میان کارزار  
 دای آنکه عقل و ماده بود  
 جمله ماده بصورت هم جرمی است  
 ای خنک آنکس که عقلش نرود  
 رنگ بوی سبزه زان فرست  
 اسپر آهمن بود صبر ای پدر  
 مشک او دست اما مشک نه  
 که ناپاید و در جویم خراب  
 معده از آن کون بدایر جان گل

از کجائی آئی ای قبال پی  
 گفت خود بیدار است از آن تو می  
 تند تر گشتی پو هست او جبین  
 بهر یک کرمی است این جلوس  
 الشجائی مشک عن دار الغر  
 روی ایمان را ندیده جان  
 از مضطربات شک ساکن شود  
 در غری چاره بود در مضطرب  
 سرسری گفت مقلد او گفت  
 ز آنکه دلب بود آن فی دلق  
 تشنه صفت بلکه گرد کار زله  
 نفس خنک نشن زد آماده بود  
 آنست او بچو آن خراش خری است  
 نفس خنک نشن زد و مضطرب بود  
 جمله جبهتا طسح او رسید  
 حق نوشته بر سپر جبار الظفر  
 بختیستش فی جری مشک نه  
 آهوانه در خن جبار غوا  
 ایامی حکمت و قوت بر سل







داروی مردی کنعین بشو  
رستمی گریادت خنجر گیسر  
یکدو گامی رو تکلف سازد خو  
تاکی از جامه نامان بچون نان  
رویه اند حیل پایی خود شود  
مطرب آن نقه کوتا که گفت  
گوش ابریند و افسوسها محور  
خمتای خسروانی پر زرم  
آبشیرین چون بیند مرغ کوی  
خسرتیرین جان نوبت زد  
اشتران مصر دار و موسی ما  
در شکر غلیظیدای حلوائیان  
یک ترش در شهر ما کنون نماند  
سرکه نه ساله شیرین میشود  
چشمها نمور شد از سیره زار  
شد یوسف آن لیلیا فوجا  
تو بحال خوشین میباش شاد  
آن یکی از ترس خانه گریخت  
صاحب خانه بگفتش خیر است  
داده چون مست چون بگریختی  
گفت بهر خوره شاه حردن  
گفت میگیرند ز خزان عم  
به خنجر گیری بر آوردند دست  
نیست شاه شهر ما بیوه گیر  
جرج چارم هم ز نور تو پرست

تا برن آیند صد گول خود بری  
در بجزیه مائی چادر گیر  
تا عشقش کشد اندر برش  
غالب شدن حیل رو باه بر استعصام و تعفف خر  
و کشیدن رو باه خر نه البسوی همیشه مشیر  
دفعه که خبر رفت خبر رفت  
جز قسوس آن و داداگر  
مایه برده ازنی لهای می  
چون نگردد در چشمه آب شود  
لاجرم در شهر قند از آن سخرا  
بشنویدای طویان با نکت  
همچو طوطی کودی صفرائیا  
چونکه شیرین تران از زبان  
سنگ مرعل و زریں میشود  
گل شکوفه میکند بر شاخشا  
عشرت از سر گیر خوش خوشا  
تابیانی در جهان جان مراد

معدله بگذارد و سرش زل خرام  
رستمی گریادت جوشن پیش  
بر سر میدان چو مردان بد  
غالب شدن حیل رو باه بر استعصام و تعفف خر  
و کشیدن رو باه خر نه البسوی همیشه مشیر  
چونکه خر گوشه بردن کپاه  
آن افسوسها خوشتر از حلوائی  
عاشق می باشد آن جان حید  
موسی جان سینده اسینا کند  
یوسفان غیب بشکر می کشند  
شهر با فردا پر از شکر شود  
نیشکر کوبید کار نیست پس  
نقل نقل مست و بر سر  
آفتاب بزدلک تنگ نان  
چشم دولت مطلق میکند  
آتش اندر دل خود بر فروز  
اگر خری رای بر در بده سر

ساک بی پرده ز حق آید سلام  
در خنجر مائی رو کون فروش  
تا نگر دی بتلار پای دار  
در صف مردان را بچون نان  
نیش خر گرفت و پیش شیر  
چون نیارد رو بهی خرنایا  
زانکه صد کوه ست خاک کای  
کوی لبها را لعش اندید  
طویان کور را اینا کند  
تنگهای قند صری می چشد  
شکر از آن است از آن شود  
جل بر افشایند از نیست  
هر مناره رو برن بانگ صلا  
ذره با چو عشقان ازین  
روح شد منصو نا الحق میزند  
و فتح چشم بد پسند آو بسوز  
گویند تو خرم باش و غم خود  
زرد در دل بکود و رنگت  
که می لرزد ترا چون بید  
رنگ خساره بگو چون سختی  
خرم می گیرند مردم از برون  
گر خرم گیرند هم بود و گفت  
صاحب خرم را بجای خرم بند  
خرده ای عیسی دوران مست  
اگر چه بهر صحت در آخری

لایحه استادی است  
شاه داری از این سخن  
شده و در مردان کمال  
تجلیات حق گردد کمال  
در این سخن جوئی  
معانی با موهوم شود  
چون الف موهوم شود  
حکایت ندارد در حکایت  
اظهار کسره و ساس  
بکسر اول و نوشته شد  
عنه نیت ز دست  
ای ظاهر شد  
عنه کوی صفرائیا  
ای بکسر صفرائیا  
ای بکسر صفرائیا  
دارد در این سخن  
خود و کوبیدن  
کتاب از این سخن  
مجاوبه است کارین  
ست ای کار معتبر  
این است از این سخن  
بلا بخی خبر در این سخن







پس خدا آن قوم را بوزیر کرد  
اندرین امت نه بد منج بد  
چون دل بوزیر کرد و آن دلش  
آن سگ صبا خوش بدیش

پس بیامزد و در و بر و زخم  
ناجو انحراد چه کردم من ترا  
بچه گزدم که گزند پای من  
بلکه طبعاً خصم جان آدمی است  
ز آنکه خبث ذات او بی وجب  
که فلان خوش آبت و عیون  
آدمی را با بهر دس و وزیر

گفت و به آن طلسم سحر بود  
در نه من از تو بن مسکین تر  
یک جهان بنیاد چو پای اوج  
یک کف از اید ظلم اموریت  
ورنه باتو گفتم شرح طلسم  
گفت و در وین چشم ای عدا  
آن خدای که ترا بدخت کرد  
رفته در خون و جانم آشکار  
گر چه من تنگ خزانم یا خرم  
بی دل جهان از نهیبان شکوه  
عمد کردم خدا کاشی و آئین  
حق کشاده کرد آدم بای

یعنی آن قوم را بوزیر کرد  
یعنی آن امت نه بد منج بد  
یعنی آن سگ صبا خوش بدیش  
یعنی بیامزد و در و بر و زخم  
یعنی ناجو انحراد چه کردم من ترا  
یعنی بچه گزدم که گزند پای من  
یعنی بلکه طبعاً خصم جان آدمی است  
یعنی ز آنکه خبث ذات او بی وجب  
یعنی که فلان خوش آبت و عیون  
یعنی آدمی را با بهر دس و وزیر  
یعنی گفت و به آن طلسم سحر بود  
یعنی در نه من از تو بن مسکین تر  
یعنی یک جهان بنیاد چو پای اوج  
یعنی یک کف از اید ظلم اموریت  
یعنی ورنه باتو گفتم شرح طلسم  
یعنی گفت و در وین چشم ای عدا  
یعنی آن خدای که ترا بدخت کرد  
یعنی رفته در خون و جانم آشکار  
یعنی گر چه من تنگ خزانم یا خرم  
یعنی بی دل جهان از نهیبان شکوه  
یعنی عمد کردم خدا کاشی و آئین  
یعنی حق کشاده کرد آدم بای

صبا باد عیسی که جمل منظم القردة و لخنایر و اندرین  
امت مسخ دل باشد و در و قیامت تن اصوت دل هند  
از دل بوزیر شد و خاوان  
بچه بودی منقصد آن زبانش  
از ده خرمند نه از دل دیگر  
دوم بار آمدن و باه بر آن خرگرنه تا باز بفرسیدش

که پیش شیر ز بر روی مرا  
نارسیده از روی او آفتی  
از پلک آدمی در خرمی است  
هست سوی ظلم عدل جان دلی  
تا در اندازد و جودت رنگین  
اندر افکند آن عین شمشیر  
که رسید اور از مردم زشتی

موجب کس تو با جانم چه تو  
یا چو دیوی که عدوی جان ما  
از پلک آدمی او نگردد  
هر زمان خواند ترا تا خرمی  
آدمی را با بهر از آن کرد و فر  
بی گناهی بی گزند سابقه  
کو دادم آدم از غم شیشه

جواب دادن و باه خرم را  
که شرب روز اندر انجا میجر  
بی طلسم کی با ندر سمرق  
که بدم مستغرق دسوزیت  
کان خیال می نماید نیست

جواب دادن خرم و باه را  
با کدین می می آئی بمن  
تا بدیدم روی عذر ایل را  
انچه من دیدم ز هول بی امان  
بسته شد بایکم در اندام از سب  
مانوشم و سوسه کین ازین  
ورنه اندر من رسیدی شیر

چونکه عهد خود شکستند از بند  
لیک مسخ دل بودای دامن  
خوار کی بودی بصوت آن حمار  
تا بنید خلق ظاهر کیمت را

گفت خرا چون تو یاری بخند  
غیر خبث گوهر خود ای عنود  
نارسیده ز جملش را و کا  
خود طبع زشت خود را که بلد  
که در اندازد ترا اندر رچه  
اندر افکند آن عین شمشیر  
که رسید اور از آدم ناقص

که ترا در چشم آن شیر نمود  
هر شکم خودی بد انجا ساختی  
کاچین ششکله اگر بی من  
می خستایم که آئی نادوا  
حال آن شکل حبیب لربا  
تا نه نیم روی تو ای زشت  
انچه من سفری نداد در گردن  
باز آوردی فن رسول را  
طفل دیدی پیرشتی در زان  
چون بدیدم آن عذاب بی  
عمد کردم زدم زدم ای  
چون بدی در ز برنج شیر

یعنی چونکه عهد خود شکستند از بند  
یعنی لیک مسخ دل بودای دامن  
یعنی خوار کی بودی بصوت آن حمار  
یعنی تا بنید خلق ظاهر کیمت را  
یعنی گفت خرا چون تو یاری بخند  
یعنی غیر خبث گوهر خود ای عنود  
یعنی نارسیده ز جملش را و کا  
یعنی خود طبع زشت خود را که بلد  
یعنی که در اندازد ترا اندر رچه  
یعنی اندر افکند آن عین شمشیر  
یعنی که رسید اور از آدم ناقص  
یعنی که ترا در چشم آن شیر نمود  
یعنی هر شکم خودی بد انجا ساختی  
یعنی کاچین ششکله اگر بی من  
یعنی می خستایم که آئی نادوا  
یعنی حال آن شکل حبیب لربا  
یعنی تا نه نیم روی تو ای زشت  
یعنی انچه من سفری نداد در گردن  
یعنی باز آوردی فن رسول را  
یعنی طفل دیدی پیرشتی در زان  
یعنی چون بدیدم آن عذاب بی  
یعنی عمد کردم زدم زدم ای  
یعنی چون بدی در ز برنج شیر











پیش او یکسان به بجا که زده  
 کاین شد از نوری که با پاک  
 لوح عاشق را بنیاد خورد و در  
 بهر چه عشق است شد با گوش  
 بندی که تا نغوی عاشق نعل  
 بنده و دم خلعت از اراده  
 قطره های بحر انوار شمر  
 شد چنین شیخ که انی کو کو  
 عشق جو شد بحر اما نگیرد  
 با محمد بود عشق پاک گفت  
 اگر بودی بهر عشق پاک را  
 منفقهای که گردید ز چرخ  
 خاک را دادیم سبزی و لوی  
 اگر چه آن منی است و نقش است  
 آن دل قاسی که سنگین اند  
 شیخ روزی چار کشت چون قیر  
 در کفش زین و شمشیر زین  
 نعلهای یاز گوشت است  
 ای خس بی شرم چندین سجده  
 گشت اینجا شیخ اندر بند تو  
 غاشیه بردوش آن عباس پس  
 بهر نان در خوش حرف دیدی  
 ناز بگرخت که تازه خوردیم  
 زیر کاس که میوه ها نداشتند  
 یک که شنیدند با هم کان خود

در چه باشد که نه بجا  
 بهر عشق و محبت و شکر  
 عشق معرفت پیش نکند  
 دو جهان یکدانه پیش عشق  
 بندگی کسب استید عمل  
 خلعت عاشق بهر یار است  
 بهر وقت با پیش آن بحر است

شیر و کرک دو از دهن شد  
 زهر و دوا باشد شکر و زهر  
 در خورد خودی آن دلش دم  
 دانه مرغ را هرگز خورد  
 بنده آزادی طبع دارد زهر  
 در نگیرد عشق در گفت و شنید  
 این سخن پایان نهادهای فلا

در معنی لولا که ما خلقت الا فلاک

عشق سایه کوه مانند یک  
 بهر عشق و در اخلاک گفت  
 کی وجودی دادی فلاک  
 آن چو بنده باغ آید چرخ  
 تا ز تبدیل فقیر که شوی  
 میافهم تو کست زرد کستر  
 تا مناسیب بدشالی را بنید

عشق بشکافد فلک و شد  
 نیت در عشق چون بود فرد  
 من بدای فرشته پر خشنو  
 خاک را من خاک کردم کیست  
 با تو گویند این جهان را  
 نوحه با خا که تشبیه کنند  
 در تصور در نیاید

درین شیخ بجان میبری بهر گداز روزی جهان با بابل

عقل کله را گدایم خیره  
 تا که تا چند باز تو  
 من ندیدم تر گدایان تو  
 هیچ ملحد را مبادای نفس  
 انشم ناخواه را بر بدی  
 سبز گشته بودم این گدایم  
 علم نیست را بجان یافت  
 برگزشت از بهر اقران خو

چون میزنید نقش کانی  
 از بهر سفری و چه نیست چه  
 حرمت و آب گدایان برده  
 گفت ای مرا بنده فرمانم خوش  
 هفت سال از سوز عشق جسم پر  
 تا تو باشی در حجاب بوش  
 علم نیر جات و مسخر و فلسفه  
 عشق غیرت کرد و از ایشان

بچه خولش را گرد آورده آمد  
 ز انکه نیک نیک باشد حد  
 لوح عاشق نه هرگز دیکش  
 که بدای مرگ است هرگز بهر  
 عاشق آزادی نخواهد تابید  
 عشق دریا است ترش باید  
 باز در در قصه شیخ زمان  
 عشق آمد لا ابا العاقبا  
 عشق را ز اندیشه از کوه  
 پس در از اندیشه کس  
 تا علو عشق باقی کنی  
 تا ز دل عاشقان بوی ری  
 وصف حال عشقان در غربا  
 آن نباشد یک تنه کنی  
 حسب بر تصویر نه نقش  
 بهر گداز رفت بر تصویر  
 خالق حال می جوید با نیت  
 گویت چیز به منم  
 که هر روزی اندر آنی چند  
 این چه عباست زشت آورده  
 و تشم که که چندین خوش  
 در بیا بیا خورد و ام  
 سر سری در عاشقان کشته  
 اگر چه نشنا صد حق المعرف  
 چندین خوش شد ایشان

۱۱ دل شفا  
 ۱۲ معنی شفا  
 ۱۳ معنی شفا  
 ۱۴ معنی شفا  
 ۱۵ معنی شفا  
 ۱۶ معنی شفا  
 ۱۷ معنی شفا  
 ۱۸ معنی شفا  
 ۱۹ معنی شفا  
 ۲۰ معنی شفا  
 ۲۱ معنی شفا  
 ۲۲ معنی شفا  
 ۲۳ معنی شفا  
 ۲۴ معنی شفا  
 ۲۵ معنی شفا  
 ۲۶ معنی شفا  
 ۲۷ معنی شفا  
 ۲۸ معنی شفا  
 ۲۹ معنی شفا  
 ۳۰ معنی شفا















شیر چون آگشت از چشمه بخور  
گفت روبه را بگر کوه دل چشید  
گفت اگر بودی را دل یا بگر  
گر بگر بودی دریا دل بدی  
آن ز جاهی کوندار دوزخاں  
لاجرم در ظرف باشد اعتداه  
آں جود از نظر فها مشرک شد  
چوں نظر بر ظرف قند روح را

بود آنچنان سیاست که دیده بود آن روز که  
بر تو باز آمدی لوکن تمنع او عقل کنانی صاحب  
کی بنیجا آمدی بار دیگر  
بار دیگر که بر تو آمدی  
بول تافته روده است قندش  
در لبت با بود الا اتحاد  
نور دیده آن مومن مدک شد  
پس بدین صفت را و نوح را  
این مردانند لایما صوئت  
مردمانند کشته شهت را  
حکایت آن است بر روز و شب  
برین سخن بگویش هر دکاں  
کو بودی از حیات آن می  
مردمانند کز خدای انای  
طالب مرد و دوانم کو بگو  
غانزل از حکم خدای نیک  
صد عطار در اقصایا کند  
خام خامی خام خامی خام  
در میان خاک سنگ یاد را  
من بهر تو صبری داد  
سر بر دهن کن هم بهر من  
حیرت باید بدید و در نگر  
وانکه دریا دید دل خری کند  
وانکه دریا دید و پیش بود  
وانکه دریا دید باشد غرق  
آنکه گفت را دید با بوده شود

چست ز خرد دل طن فی جگر  
که نه باشد جانور را زین بر  
و آن کوه افتاد دل بر  
چون شد روح جز گل نیست  
صفت خلق سرش آشتیه صفال  
نیست اندر نور خال عدل و  
پس یکے میندیش و مصطفی  
آدمی آنست کوه جاں بود

آن یکے با شمع هر یکشت در فلک  
بو بعضی گفت اولد کانی فلان  
گفت می جویم هر سو آدمی  
گفت مروی هست این بازار  
وقت ششم وقت ششم مرد  
گفت نادر چینه میجوی و لیک  
چرخ گردان در آفرین کند  
ای تزاری ده ده داکام گام  
خاک آید بر آید بر هوا  
گفت حق یوب را در بر مکت  
چند مینی گردش دولاپ را  
گردش گفت را دیدی مخفه  
آنکه گفت را دید نهیا کت  
آنکه گفت را دید در گردش بود  
آنکه گفت را دید گرد مکت او

برین سخن بگویش هر دکاں  
کو بودی از حیات آن می  
مردمانند کز خدای انای  
طالب مرد و دوانم کو بگو  
غانزل از حکم خدای نیک  
صد عطار در اقصایا کند  
خام خامی خام خامی خام  
در میان خاک سنگ یاد را  
من بهر تو صبری داد  
سر بر دهن کن هم بهر من  
حیرت باید بدید و در نگر  
وانکه دریا دید دل خری کند  
وانکه دریا دید و پیش بود  
وانکه دریا دید باشد غرق  
آنکه گفت را دید با بوده شود

گرد باز را و دلش عشق سوز  
در میان زرد و شمس صیقل  
می نیایم هیچ و حیران گشایم  
در ره چشم و بهنگام شرف  
سافذای او کتم اعر در جاں  
فرع مایتم اصل چکام قد  
آب گرد اند خدایه و خا و را  
آب جو دایم بهین آخر بیا  
اندر آتش هم نظر میکنم  
صبر دیدی صبر دادن را  
دید آنرا بس علامتها مکت  
وانکه دریا دید و حیران بود  
وانکه دریا دید باشد غرق  
وانکه دریا دید بر دهن کند  
وانکه دریا دید شد لبان

۱۰ "ببینی حجاب" ۱۱ "زبان" ۱۲ "صفت" ۱۳ "چرخ" ۱۴ "دولاب" ۱۵ "حیرت" ۱۶ "آنکه" ۱۷ "آنکه" ۱۸ "آنکه" ۱۹ "آنکه" ۲۰ "آنکه"



مفسر گفت دی کا فلان  
گفت اگر خواهد خدا منم  
لیک نفس سخن داشت سلطان  
یار و اقام بدن کو غالب است  
نفسن خطایش خوش و پیش بود  
خوشتی مسجد شود آن حاجی خیر  
تو بیا منجستی خصم از نبرد  
گرفت بر من کربا صفت  
صاحب خانه بدین خاری بود  
چونکه خواه نفس مستعان  
که کسی ناخواه او در غم او  
دفع او می خواهد و می باید  
تا بباد کس کشد شیطان من  
حاش الله لای شاول الله کان  
بیکیش در ملک ادبی امر او  
ترکان را اگر سگ باشد  
باز اگر بگاید معبر کند  
زبانه تاجی که دادش کمان  
آبرو با غذا ای او کند  
بر در خرگاه قدرت جان  
بر در کف الوهیت چو سگ  
حله میکن منع میکن چه نگر  
این عود آنتست کای ترک خطا  
چونکه ترک از سطر سگ عادت  
تو می یادی بدین آمدن

دعوت کردن مسلمانان  
و فریاد هم حقن شوم  
می کشند سوی کفران و  
آنطرف فتم که غالب است  
و آن عنایت تر گشت  
دیگر آمد در راه ساخت  
ز غم تو که باش اشلو کرد  
اسک او غلبه غالب نیست  
کاشچین روی خلافت میر  
تسخر ایش شاه الله کان  
گرد اندر ملک و حکم جو  
دیو هم غصه می افزایش  
پس چه دهم گیر آنجا دوزخ  
گفت میخواید خدا ایان تو  
گفت ای مصطفی ایشان عا  
چون خدا میخواند من تو  
تو یک قصه و سرای سختی  
یا تو با فیدی یک کرباس تا  
چاره که با سچ بودن من  
چون کسی خواه او بدین اند  
هم خلق کردم من ز تازه تو  
من اگر ننگ مغال یا کافرا  
ملکست او در دگر گشتن  
بنده آل یومیدار شدن  
آنکه او خواهد مراد او شود  
ملک ملک است فرمان آن  
کو دکان خانه و مش میشد  
که اشد او علی الکفار شد  
پس سگ شد طاق می کش کند  
آب سراج مست آب وی هم  
کله گله از مرید و از مرید  
ای سگ یوم محتاج میکن تا  
پس ان خود از بهر جان شد  
تا بیایم بر در خرگاه تو  
ترک هم گوید خود از سگ که  
خاک کنون بر سر ترک قوت

مسلمان شو باش از من  
تا به دزد دست و زخ جان تو  
یا لا و باشم که باشد زور مند  
خوشتی سود چوین شرف  
اندر و نقدش خوش از حق  
خوش بسازی هر چه بید قبا  
جز زبون ای غا بشدن  
خارین ملک خانه و نشانند  
چونکه یاری اینجی خاری شوم  
آنیم که بر خدا این ظن بر  
که نیار دوم زدن هم آفرین  
چونکه غالب است در این  
از که کار من دگر نیک شود  
حاکم آمد در مکان لا مکان  
کمترین سگ و آن شیطان  
باشد اندر دست طفلان  
باولی گل عد چون خارش  
اند و صد فقرت حیات تن  
که سگ شیطان اند و با طعنا  
چون سگ با سطر در ای با تو  
چون سگ های مهربان خلق یا  
گشته باشد از ترغیب و ترغ  
حاجتت خواهم ز خود و جاه تو  
هم ز سگ مانده ام ندو  
که یک بر سگ هر دور ابله عقیق

نخستین اول از  
بدرست است  
ماحب یقین  
خودم در بره یوزه  
شعری مولوی معنوی  
تغف است  
بر من چه خواهد  
بشود و الله معهم  
داده اشاره کرد  
در شان سوره  
امضاء علی الکفار  
کفر و انهم  
اند و همان  
فرد و آنرا  
تاج بیضی  
نمسی از این  
خاندان  
بیعت و بد و فتن  
خلایف و بد و فتن  
کشتن و بد و فتن  
و بد و فتن  
در سوره  
سگ و کله  
نموده و کله  
بالو و بد و فتن  
گشته اند و فتن  
خود را به  
ببینی شانه











اودھو و خصم جان من بدست  
 آنکہ دزد و مال تو گوئی بگیر  
 گریبایدیل درخت تو برد  
 خشم در تو شد بیان اختیار  
 خشم اشتربت آن چو باد  
 شک اگر گریه و خشم تو  
 روشن ستایش یکا طرح  
 حرص چو خورشید پانہا کند  
 گفت دزدے شخہ اکا بادشاہ  
 گفت شخہ پنچن ہم ہی کم  
 از دکانے گرے تر بی برد  
 بر سرش کو بے درشتی گوی  
 در یکے تیر چو این غدا فضول  
 ز اینچنین عذر ای سلیم نامیل  
 حکم حق گر عذر می شاید ترا  
 پس کرم کن عذر اعلیم ده  
 ورنہ چوں بگویدہ آن پیشہ را  
 چوں بودیک جہان تو بارود  
 دوزخ است عذر این شوقش

آن یکے برفت بالکے درخت  
 صاحب باغ اندر گفت ای  
 گفت از بلخ خدا بندہ خدا  
 گفت یکے بیکے در آن رسن  
 گفت از خدا شرمی بار

قاصد و رنبد خون من شد  
 دست پایش اسیرش ایسر  
 ہیچ پائل و رو کینی خورد  
 تا کھوئی جربانہ اعتذار  
 پس شخہ شتر بدست بود  
 کہ تو دوری مرا بد برود  
 آن خرم چشم بر بند ز نو  
 چه عجب گر پشت بر بر کند

کو دکان خود را چوں زنی  
 و آنکہ تصدعورت تومی کند  
 ورنہ باد و دستارے بود  
 گر شتر بال شترے آیزند  
 ہیچیں گر بیکے شک زنی  
 عقل حیوانی چو دست اختیار  
 چونکہ کل میل و ناخو نیست  
 این مثل بشنو مشو مکر و

حکایت زد کہ شخہ گفت کہ ایچہ کرم تقدیر خدا  
 بود و جواب شخہ ہم ربیان تقر اختیار خلق و ہم  
 بیان آنکہ تقدیر و قضا سبب کند اختیار  
 و سلب کند اختیار نیست

می نیایش بقلے قبول  
 خون مال زن ہم کھو پیل  
 پس بیا موزد بدہ فتوی را  
 بر کشا از دست یای من کرد  
 از میان پیشہ بالے کہ خدا  
 اختیار جنگ رجا نشد  
 کاندین ز شرم اغدوین  
 چون میں اور جمال معلوم شد

چوں بدین عذر اعمامے مکنی  
 ہر کسے پس سلبت تو بر کند  
 کہ مراد از و فتوے است  
 اختیارے کردہ ہر پیشہ  
 چونکہ آید نوبت نفس ہوا  
 چون باید نوبت شکر و نعم  
 کن میں جہت معذرت ندا  
 حال آن عالم ہمت معلوم شد

حکایت در جواب جبری اثبات اختیار خلق و صحت  
 امر نہی ہم ربیان آنکہ جبری ہیچ ملت مقبول نیست  
 گر خود خرماکہ حق کرد عطا  
 تا بگویم من جواب بوا آن  
 میکشی این یکینہ از ارزار

چوں بزرگان امر مکنی  
 صد ہزار ان خشم از تو سرزند  
 کہ ترا بیا دوا دل شخہ نمود  
 آن شتر قصد زندہ مکنید  
 بر تو آرد حملہ گرد و منشہ  
 این گویا عقل انسان شرم  
 رو تبار کی کند کہ روز نیست  
 اختیار خورشید اور امتحان  
 ایچہ کرم بود آن حکم کہ  
 حکم حق است ایچہ خشم و خشم  
 کاین حکم از دست ایچہ  
 حکم حق است ایکہ ایچہ باز نہ  
 گردار و اندھا کے می تنی  
 عذر آرد خوش مضطر کند  
 دست میں بیتہ بدیم سبب  
 کا اختیار نام و اندیشہ  
 بیتہ مرہ اختیار آید ترا  
 اختیار نیست سببے تو کم  
 و زلفت و این ورت نما

میفتا زار و یوہ را از دوا نہ سخت  
 از خدا شرمیت کو چہ مکنی  
 نجل بر خوان خدا و بند غنی  
 میزد او بر پشت و ساقش و سخت  
 میزد بر پشت گیر بندہ خوش

شہزادی مولوی سنوئی  
 دست پایش اسیرش ایسر  
 ہیچ پائل و رو کینی خورد  
 تا کھوئی جربانہ اعتذار  
 پس شخہ شتر بدست بود  
 کہ تو دوری مرا بد برود  
 آن خرم چشم بر بند ز نو  
 چه عجب گر پشت بر بر کند  
 کو دکان خود را چوں زنی  
 و آنکہ تصدعورت تومی کند  
 ورنہ باد و دستارے بود  
 گر شتر بال شترے آیزند  
 ہیچیں گر بیکے شک زنی  
 عقل حیوانی چو دست اختیار  
 چونکہ کل میل و ناخو نیست  
 این مثل بشنو مشو مکر و  
 حکایت زد کہ شخہ گفت کہ ایچہ کرم تقدیر خدا  
 بود و جواب شخہ ہم ربیان تقر اختیار خلق و ہم  
 بیان آنکہ تقدیر و قضا سبب کند اختیار  
 و سلب کند اختیار نیست  
 می نیایش بقلے قبول  
 خون مال زن ہم کھو پیل  
 پس بیا موزد بدہ فتوی را  
 بر کشا از دست یای من کرد  
 از میان پیشہ بالے کہ خدا  
 اختیار جنگ رجا نشد  
 کاندین ز شرم اغدوین  
 چون میں اور جمال معلوم شد  
 حکایت در جواب جبری اثبات اختیار خلق و صحت  
 امر نہی ہم ربیان آنکہ جبری ہیچ ملت مقبول نیست  
 گر خود خرماکہ حق کرد عطا  
 تا بگویم من جواب بوا آن  
 میکشی این یکینہ از ارزار  
 میفتا زار و یوہ را از دوا نہ سخت  
 از خدا شرمیت کو چہ مکنی  
 نجل بر خوان خدا و بند غنی  
 میزد او بر پشت و ساقش و سخت  
 میزد بر پشت گیر بندہ خوش























غیر آن چه بود معقوباً  
 اوده از غیبت و کوه جان  
 یا آتشی سگرت ابصارنا  
 انت سر کاشفت اسرارنا  
 انت کالترج و سخن کالغبار  
 تو جوفانی مثال دست پا  
 تو مثال شادی ما خنده ایم  
 گردش سنگ سیاه مضطرب  
 بنده اشکیبیه تصویر خورشید  
 ناسپیش جویم من از یزیدت  
 عشق او در گاه برگردون ده  
 و اعطه هدس گزید دریا  
 رفت جوجی چادر و درخت  
 ساعی پر سید اعظم لابرار  
 یا نوره یا بستره بسترش  
 گفت چون رجوی گوید بگو  
 گفت جوجی و دای خود بزمین  
 دست تو کرد در شکو امر د  
 صدق ازین ناسازمین  
 بر دل آن حیران زنده که  
 نعره لافیر بر گردون سید  
 لے خنک آن کافه خج دست خج  
 پیش دل جو زویر آمد جسد  
 اگر بریش خایه مردی کے  
 ارشاد کرد که من ساقم

بود از یوسف غنم آن خوبا  
 کوزه پیدا اوده روی نیش  
 فاعف عنا القلت اوزارنا  
 انت خبر مخبر انهارنا  
 یخف الیج و غمراه چهار  
 قبض بسط دست از جازنا  
 که نتیج شادی فرخنده ایم  
 اشتهد بر رجوی آب  
 هر دم گوید که جام مغر  
 چارقت و درم بزم دانت  
 چون سنگ گاه آن چای  
 حکایت جوجی که چادر پوشیده در وعظ میسان  
 نشست و جوجی که کرد کتبی او را بشاخت و مرگش  
 موی عاتق بلفصان باز  
 نامازت کالی و خوش  
 پس درین ضلالتی  
 عاز من گشته باشد چنین  
 خزره بین دست آن کرب  
 چون که بر دل دور گفت چنین  
 شد عصا و در شایان  
 این چون آن حال کند  
 اندر این می قصری خج  
 طفل که در دیش مردان  
 هر زنی ازین خصله است  
 سائے یکین بسوی دغم

گود گود شربت کوزه یک  
 بسن از دیده نامحرمان  
 یا خفا قد کلات الخافین  
 یا خف الذات محسوس العطا  
 تو بهاری چو باغ سبز خوش  
 تو جو عقله امثال این بان  
 جیش با هر دم شست  
 لے بران و دم قال قیل من  
 بگویم که این که میگفتی  
 کنش و دیش و رها و عشق خج  
 چون که بجز عشق نذران جوجی  
 حکایت جوجی که چادر پوشیده در وعظ میسان  
 نشست و جوجی که کرد کتبی او را بشاخت و مرگش  
 گفت و اعظم چون دانه و را  
 گفت سائل آن رازی تا چه  
 پیش جوجی که زنی بنشسته بود  
 بهر خوشنودی حق پیش رفت  
 نعره زد و سخت اند حال ز  
 گفت فی دیش و در دست  
 اگر زبیری ربابی تو عصا  
 چون نیتیم با کین تن نهیم  
 گودی که گریه جوجی و بوز  
 هر که محبت او بود و کیست  
 پیشوای بدو آن بشتاب  
 این روش بگریه و دیش کن

تا نماند در غیبت شک  
 لیک که محرم بود اعیان  
 قد علوت فی نور مشرقین  
 انت کلام و سخن کارها  
 او نهان آشکارا بخش  
 این بان عقل دارد این بان  
 که گواه ذوق کمال سربست  
 خاک فرق من تمیث من  
 پیش جوجی که محبت خود بیا  
 لیک قاصد بود از سبب گفت  
 بر دل و در دیش و گوش زد  
 زیر سبز جمع مردان زمان  
 در میان آن نان نماند خج  
 بس کر است باش از دمی نمان  
 شرط باش تا نماند اکمل بود  
 هوش و ابرو عظم و عظم بود  
 کان بمقدار کر است است  
 گفت و اعظم و درش و گفت  
 وای که بر دل دوی می خورد  
 پیش زنجار گروانه دست  
 از وای چنین و آن سبزیم  
 پیش عاقل باشد در سبزیم  
 مردان باشد که سبزیم  
 میر و غلام اسوی قصاب  
 ترک این بان و تشویش کن

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰























عاشق و معشوق عشق و عشق  
 گشته اند غریب یا شرق  
 عفو کن ای میر بر سخته او  
 تو ز غفایت لب بسویش گشته  
 موشکاف قاف را موش ۱  
 میر گفت آن کیست تانگه زند  
 چون گذر سازد در گیم شیر  
 بلکه بگذارد در سبب بخیر  
 بنده مارچه از دول  
 نیکان از دست تو ای پر  
 و شو چون ای ز راب  
 جان نخواهد بر در شمشیر  
 کار و سالوش رقی حیلست  
 بر سر چیدن آن کم کردگران  
 آن شفیعان از دم و سپاهی او  
 کامی میر از نو نشاید کین کشی  
 باده شریه ز لطف تو برد  
 بر لب بند این قد خند  
 لایق چون بر شمشیر  
 لایق هم ریای پند خواهی کرد  
 تو خوشی خوب کان هر خوشی  
 جوهر سنان چرخ او را  
 لایق غلام عقل تیر لایق  
 بحر علی در نمی پنهان شده  
 آفتاب خورشید کی خشم خوا

در دو عالم بهر مند تک نام  
 که نه شائق ماند بخانه عشق  
 در نگر در دو بد بخت او  
 بر امید عفو دل در بسته  
 قصه مارا تو نیکو گوش دار  
 جواب گفتن میر مر آن شفیعان  
 اند که گستاخی  
 چرا کرد و بسوی مارا چرا  
 لب گشت من درین ب  
 شفاعت فعل نخواهم کرد  
 که سوگند زده ام که سزا او  
 کرد مارا پیش همان مجمل  
 اگر شو چون من و پر بالا پرد  
 از نسیب من و دزد و زبر  
 در کند صد حلیه و تیر و فتن  
 یک قصه عشق با شمشیر  
 که تنش و جان و جان و جان  
 دوم بار دست و پای  
 میر را بوسه دادن  
 و لا بکردن شفیعان  
 همسایگان آن زاهد  
 لطیف آن لطیف حیرت  
 بادشاهی کن بخشش ای هم  
 جله مستان ابو بر جسد  
 لایق که ای ملک کلکونه  
 لایق که ای پند خواهی کرد  
 تو چرا خودت باده شمشیر  
 جعفر عسایه اند او غرض  
 چون بینی خوش از زلف  
 در سر گرتن عالمی حیران  
 نه بر دانه زهره کی خشم خوا

هر یک چون که فدای هر نفسی  
 یا اگر ای ارحم اهل لونه  
 تا ز جرم من خدا عفو کند  
 عفو کن تا عفو یابی جزا  
 باز بشنو قصه میر آن دگر  
 جواب گفتن میر مر آن شفیعان  
 اند که گستاخی  
 چرا کرد و بسوی مارا چرا  
 لب گشت من درین ب  
 شفاعت فعل نخواهم کرد  
 که سوگند زده ام که سزا او  
 کرد مارا پیش همان مجمل  
 اگر شو چون من و پر بالا پرد  
 از نسیب من و دزد و زبر  
 در کند صد حلیه و تیر و فتن  
 یک قصه عشق با شمشیر  
 که تنش و جان و جان و جان  
 دوم بار دست و پای  
 میر را بوسه دادن  
 و لا بکردن شفیعان  
 همسایگان آن زاهد  
 لطیف آن لطیف حیرت  
 بادشاهی کن بخشش ای هم  
 جله مستان ابو بر جسد  
 لایق که ای ملک کلکونه  
 لایق که ای پند خواهی کرد  
 تو چرا خودت باده شمشیر  
 جعفر عسایه اند او غرض  
 چون بینی خوش از زلف  
 در سر گرتن عالمی حیران  
 نه بر دانه زهره کی خشم خوا

کاش که آن صرغ عمر و شرف  
 شانم در دلتوی بعد تو  
 زلت است اغفر در آگند  
 ستم کا فو قد راند ز سزا  
 تا بیای زینکایت صد خبر  
 بر بسوی ماسورا بشکند  
 ترش سان بگذرد با صد  
 موگرد پیش قدم از دها  
 این مان چون نالی از اگر خیت  
 پر بال مرده گشت لبشکنم  
 از دل سنگش کنون در کشم  
 تا بود مرد بگردان را عبرت  
 داد او و صد چو او اندم  
 از دهاش می برد آمد کشی  
 چند بوسیدند دست پای او  
 گر لب باده تو لب باده خوشی  
 لایق که ای ملک کلکونه  
 لایق که ای پند خواهی کرد  
 تو چرا خودت باده شمشیر  
 جعفر عسایه اند او غرض  
 چون بینی خوش از زلف  
 در سر گرتن عالمی حیران  
 نه بر دانه زهره کی خشم خوا

عشق و معشوق  
 گشته اند غریب یا شرق  
 عفو کن ای میر بر سخته او  
 تو ز غفایت لب بسویش گشته  
 موشکاف قاف را موش  
 میر گفت آن کیست تانگه زند  
 چون گذر سازد در گیم شیر  
 بلکه بگذارد در سبب بخیر  
 بنده مارچه از دول  
 نیکان از دست تو ای پر  
 و شو چون ای ز راب  
 جان نخواهد بر در شمشیر  
 کار و سالوش رقی حیلست  
 بر سر چیدن آن کم کردگران  
 آن شفیعان از دم و سپاهی او  
 کامی میر از نو نشاید کین کشی  
 باده شریه ز لطف تو برد  
 بر لب بند این قد خند  
 لایق چون بر شمشیر  
 لایق هم ریای پند خواهی کرد  
 تو خوشی خوب کان هر خوشی  
 جوهر سنان چرخ او را  
 لایق غلام عقل تیر لایق  
 بحر علی در نمی پنهان شده  
 آفتاب خورشید کی خشم خوا







اینچنین باشد چه در صفاست  
یا ناخوش و با نشیسته بود  
بود با روستا ز طایک لیگان  
آنی بد خود را چو پراز کوبید  
رحمتی بے علتی بے خدمتی  
ساکرید طعنه بخشاشگر  
یکم نمی بریغ کان لایع  
چون برینده و سبب سقم  
نور بے سایه طیف عالیست

از بر طشت آرد با لاش  
در داور اصل نس برتر بود  
از عجب باشد طعنه چنان  
اگر فاستخا و از دیار برید  
آید از دریا مبارک ساعته  
سرخ گرد و روی راز گوهر  
بهر آن سده که جانش قانع  
خیره گرد و عقل الینوس بم  
آن مشک سامیغ ربانیست  
روزه داران بود آن جوان

درین طشت آرد و اود تا  
چون با بطول آنکسختند  
سرگون آن شد که ز سر و د  
در عجب چون قطره آتش نماند  
اندازند گرد دریا باز گرد  
زردی و بهترین نگه است  
که طمع لایع کند و ذلیل  
چون طمع بستی تو در انوار پو  
عاشقان عریان بی بند  
خویش را چو پایچه دیگران

شوی آمیزش جز خاک  
بمحو بار و تشنگی و نکند  
خویش را ساخت تهنیتش اند  
بهر رحمت کرد و او را باز خوا  
گر چه باشند اهل دیار باز  
را که اندر انتظار آن تقاست  
نزد و د و علت ایلان علیل  
مصطفی گوید که ذلت نفس  
پیش عریان چادر چلین

این سخن از خرد و انداز است  
بین گواحو دل و املایاز  
هست احوال تواز کان نوی  
بین حکایت کنین احوال خوش  
که ز طعنه یا تنجیایه مات  
صدور احوال مدح و تحقیر

لوگیر اراستد عالی شاه از یاز که تاویل کار خود  
بگو و مشکل طاعنان را اصل کن که ایشان را  
در التباس رها کردن حُرمت نیست

خاک احوال پس پنج خوش  
گشت بجهان شتر از قند  
یاز سوسه غیب فتنه ای بین  
شادی هر روز از نوحه و گریه

ای ایا اکنون بگو احوال خوش  
اگر چه تصویر حکایت شد در اند  
تو بدین احوال که راضی شوی  
حال ظاهر گوید طعنه جفت  
تلخی و دیار همه شیرین شود  
بمحو جانند و تشنگی بند

هست ممانخان زین تن بکوان  
نظمت غم که آید و مبد  
مینر بان تازه و خوشای خلیل

تمشیل تن آدمی بهمان خانه و میل ندیشی بے مختلف  
بهمانان عارضه بزران ندیشی با چون مهران دوست

در میند و منتظر شود و سبیل  
پس گویند ندانند گردنم

هر صباحی ضیف نواید ران  
خفیه تاز فکرت شلوی غم  
در دولت ضیف سعاداد

آن یک را بیکان مدق  
خوان کشید و او که استخوان  
مردن را گفت نهان سمن  
گفتن خدمت کنم شادی کنم

حکایت کن همان وزن خداوند خسانه که  
آه باران گرفت و همان و در گردن ماماند  
کاشت لایع خاتون جامه نو  
سجده طاعت و چشمه شوم

بهر چه آید از جهان غیبش  
که هم اکنون ز پرده در عدم  
بستر مار گسترده در  
هر دو بستر گسترده در فغن

ساخت و از بمطوق اند عشق  
آن شیل ند که ایشان گو  
بهر همان گستران بوی در  
سوی خانه سحر که فاجاد وطن

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰







جلست یگر سودار و عادت  
تو بخوان و پیاوشن ایوان  
در داور فرغ گری و مضه  
اسلطان اندر بغیرش در کنار  
آریا از پر نیاز صدق کش  
نیز بوقت ششم و کینه صبر بات  
حق کر خوانده دست در آن حال  
صد پنداران سر نهاده بر شکم  
ورنه شمت خان مانع بر کند  
اندرین معنی حکایت گوشت  
خواجیه بود دست خدا و خسته  
گشت با نفع داد و خسر ایستو  
چون خنجر و دود و خنجر لیداد  
کز ضرورت و عقده این گدا  
گفت خنجر ای پیر خدایت کنم  
اینچنین تو می بجام هم بدند  
از پیر و از نهانان میرد شمش  
آن وقتیت هائے من دیاد بود  
پنیر پیر از آتش کجاست  
در زمان حال انزال خوشی  
گفت چون شمش کلا پیوسته شود  
نیست هر عقل حقیقه پایدار  
نفت یک صوفی بشکر در غزا  
ماند صوفی بایسته و غیره صفات  
شکلان خاک بر جا ماندند

ناگهان وز بر آید جلالت  
بو که نجبه باشد و جفان  
چشم تو در اصلایش منظر  
و گریه بار خطاب شاه بایاز و ذوق او ایاز را  
صدق تو از بحر و لاله ستیش  
سست گرد و در قار و دشت  
کے بود این جسم را انجا مجال  
ارزشان ز دونه از دم کم  
زنده ات در گریه تار یک انگشت  
وصیت کردن آله پیر و خنجر خود را که خود را ازین  
شوهر که تراست نگاه دار تا حاصله نشوی  
شوی بودند رکفایت کفوا  
و بنا کفوی ز تخمین فساد  
این غریب را را بنود و فنا  
هست پند دین پر و مقفم  
کز چنین نوع بقیه خنجر شد  
خنج ما گشت کوی که شمش  
که نکودت و غلط و پند بیج بود  
یاد آتش کے حفاظت و نفا  
خوشی رایا بدیده در کشی  
فهم کن کائنات ترا نشود  
وصف ضعف و سستی آن صوفی سایه پرده  
مجاهد نا کرده داغ عشق ناکشیده و بی و دوست  
عام و مجرمت نظر کردن با گشت نمودن ریشا که  
امر و دزدانه صوفی اوست غره شدن بزم چون

فکرے کز شادیت مانع شود  
تو گنایست و اصل گیر  
زیر آمدن تها را ندر چشمش  
نیز بوقت شمت باشد عشا  
هست مدیته آن ریش و ذکر  
روح حیوان چه قدر است  
تا توانی بنده شمت مشو  
روسی باشد که ز جوان گیر  
وصیت کردن آله پیر و خنجر خود را که خود را ازین  
شوهر که تراست نگاه دار تا حاصله نشوی  
خنجره چون رسید بکیناک  
گفت و خنجر ازین اماد تو  
ناگهان بکبد کند ترک همه  
بهر دوری بر سر و زمان پیر  
را مله شد ناگهان خنجر و  
گشت پیر گفت یا چیست  
گفت با با چون کنم پیر زمین  
گفت ای غمگین او مرو  
گفت کے دایم انریش ستم  
گفت تا چشم کلا پیوسته شد  
وصف ضعف و سستی آن صوفی سایه پرده  
مجاهد نا کرده داغ عشق ناکشیده و بی و دوست  
عام و مجرمت نظر کردن با گشت نمودن ریشا که  
امر و دزدانه صوفی اوست غره شدن بزم چون

آن با هر حکمت صانع شود  
تا شوی بویسته بر قفس و جیر  
دایما در گشتی آن روش  
بازره و دایم مرگ انتظار  
که رو عقل چو کوهست کاه و  
ورنه بودی میر میران گیر خور  
خنجر باز از قصابان گذر  
پیر شمت کین را اگر و  
عقل و مومته شود شمت چو شمر  
تا دایم شمت بکی شوکت  
زهره خدایه می خنجر کین  
کز نوش کافی بیکشت بکاک  
خوش پیر میر کن حامل شمت  
بر تو طفل و بساند منظمه  
خنجر خود را بقرم و حذر  
چون که بهر و جوان خا و شمت  
من نه نفتم که از دوی گزین  
آتش و پند است بیش کرد  
تو پیر اے من اوشو  
این نهان است بجایت دود  
گشت است و چشم و گزین  
وقت حرض و جنگ و کارزار  
ناگهان در نظارین و غشا  
فارسان را نند و نصف مشا  
سابقون سابقان را نند

منار بیت  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰











هر حق یکبار فی بگذارد این  
 او گشتی ملتفت مرففس را  
 همچنین آن صوفی اند صفت  
 با مسلمانان بکرا و پیش رفت  
 بعد از آن وقت نماز تا پیش  
 این مردن نه مرگ صورت  
 آتش شکست بر نر نه دانه  
 گر به خونریزی گشتی شهید  
 نفس نهرن و دین تن است  
 نصیحت نبدل دین تیغ تن  
 مر خلیفه مصر اعزاز گفت  
 یک کنیز کرد او اند کنار  
 و بیان ناید که حشش بحدت  
 نقش بکاغذ چو دیدن کعبه  
 پهلوانی را ز سر تا آرنجان  
 گفت گزند به توان ماه را  
 پهلوان شد سحر مصل باشم  
 بر نواحی منحنیه از نبرد  
 بهفته کرد با چنچن نیز گرم  
 که چه میخواهی خون مومنان  
 من روم بیرون شهر نیک  
 چون سواد بد پیش پهلوان  
 گفت من ملک میخواهم تن  
 دانه نیک از نر نقش نیک

ایمان احدی را آیتین داد میگفت نفس را که ترا این راحت هم ندهم رجوع بجایات آن مجاهد در قتال	وقت فراوان گشت از صف مقتدر صدق و زحمان بخش این بدن که رنج و جان است نفس ندست چرخ مجنون نشا کافرشته بدی هم بوسید هست باقی در کف آن غزو باشد اندر دست صنع ذوالن
زخم دیگر خورد آنرا هم بیهوش صدق آن دن و این بقوا لے بسا فانی که غمش رخت اسپشت دره فتن خیره لے بسا نفس شهید معبر تبع آن تیغ صفت و آن مرد آن یک مروتش جملہ	حکایت خلیفہ مصر و شاه مصل و صفت کردن مروغماز و نمودن صورت کینرک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفہ مصر بر نقش آن کاغذ فرستادن خلیفہ امیری با سپاه گران بدر مصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض
در دهر ترش کن مره بسیار چون بلخا بعد برگردشت زخم تیرنگه بے متجنت شاه مصل دید کار مصل گر مرادت ملک شهر مصل در مرادت هر سیم و در دست میفرستم حیثیت این شویب	کین زبن آن در درگاه با هزاران رتم و طبل و علم بچو کوه قاف و پرکار کرد برج سنگین است شین م کشته میکردند زین ب گران تا نگیرد خون مطلوبان ترا بر حیثیت ترا از سیم و ز
ایشان کردن صاحب مصل آن کینرک خود را بخلیفہ مصر تا خوزیری مسلمانان زیادہ نشود کاندرین کاغذ نگریه صورت	نفس آتشین بگداور عیان

نفس کا دیا اس حد را ازین  
 همچنین کشته مراد اور عنا  
 هر حق گرفته بد نفس تنگ  
 بیست کرت مج و تیر از دست  
 از بنی بر خوان رجا صد تو  
 یک نفس زده آن گریخت  
 ماند خام زشت از حق بی خبر  
 مرده در دنیا چو زنده میرو  
 یکا بن صوآت احیران  
 وان گرو می تخیان میجو گرد  
 که مرده وصل بخوری گشت  
 آه بعالم نیست مانندش نگار  
 نقش نیست کانداز غن دست  
 خیر گشت مجامد نقش د  
 سوسه صلا سیاس ان  
 تا کشم من زمین مبر بر سار  
 قاعد ایا مال بل شهر گشت  
 بیخه بار گرد خون قار برین  
 بسوسه سازد و پیش عمل  
 بی پیش نیز نیست حاصل  
 این ملک غم خور آساست



بنکراند کاغذ این عالم  
گشت معلومش چو گفت آن شاه  
بایتر که او دختر را و برد  
عشق چو آسمان بر روی کفی  
که جمادی خوشی در نبات  
بر یک بر جافسری پیکو مخ  
سج اند بهستان آن شایان  
چون خیالی دید آن خفته خواب  
آفتاب چو آفتاب در درین  
و گشت عشق ریده صد کلام  
ایچنین زمان گرم آخر کار  
بین ایدی سده و سحر طاعت  
از چه نبود مددی خیال  
آتش به ناله ز آب من  
نفس و دگر که توان در لب  
بارگشت از مصل می شد به  
آتش عشق و زان چنان  
قصه آن که کرد اندر خیمه و  
چون نشووتین و انجیل  
چون و فانی انداخته شود  
بر جسد او کون به صفت  
ناربان چو بود در جوشن مده  
پهلوان مردانه بدو به جود  
چون که خود را و بدان را نمود  
آن بت شیرین قلعه ماهر

هین دور که کون من عالم  
صورتی که غیر و دین لبر  
سوی لشکرگاه و ساعت  
چون یخادر هوای یوسفی  
که فدای و گشتی تناسبات  
که بدی و انجیل چو پند  
تنقیه تن میکند از به بیان  
جمع شد با او و زور و دست  
عشوه آن عشوه ده و مرغ  
نعره میزدند ابا کمال  
مشورت کن با یکی دانسته کار  
پیش پس بکیندن مفتون  
تا دارند از آسود اکابال  
بمحو و دست معصوم اندرین  
زبان را و عقید و فزون

چون میشت از شست گفت حال  
من نیم در عهد بیات پرست  
رو و دختر چون دید آن پهلوان  
دو گر دو هزار موج عشق  
روح گشتی فدای آن در  
ذره ذره شقایق آن جمال  
پهلوان چو چوره پنداشت  
چون بگشت از خوب شد بیدار  
پهلوانی تن بد او کردند  
ایشان بالی با خلیفه فی الهو  
مشورت عقل کو سیلاب  
آمده در قصد جان سیلاب  
یکس با زن آن محرم مزار  
کز نجا طبع سروق  
جانبی تمام قصه زان

مراجعت کردن پهلوان از مصل بجانب مصر  
و صحبت او در راه با کینرک

چون نشووتین و انجیل  
سده خلیفه شسته کمر از کس  
چون که سوی قمریفت را  
وید شیرین از زیستان  
شیر ز کسبده همیکرد از نغز  
ز شیرین و سرش برنگافت  
با چنان شیرین بپاشش شسته  
جفت شد با او شووتین

عقل کو و از خلیفه خون کو  
چیت عقل و فوج این عقل  
در میان زن آن زن  
ذو القدر ایچو آتش و کف  
صد طوبیله و خیمه بر هم زده  
پیش شیرین چو شیر مست تر  
مرد و همچنان بر پا بود  
و تعجب ماند از مردی و

داد کاغذ او نبود آن مثال  
بت بر آن بت ست و لی ست  
گشت عاشق بجانش در آن  
چون دی عشق بفسری آن  
کز نیش حال شد مریم  
می شتابد در علو چون نهال  
شوره اش بر آن بد و جاکش  
دیدگان بعثت بیداری نو  
تخم کرد در جهان یک بکاشت  
استوی غندی جوئی التو  
در غربانی کردنا خدا دراز  
تا که رو به افکند شیرین بگاه  
که مثال آن چو نیه است و قرار  
پیش چشم از شین و اکنه  
کاین سخن بیان آرد پهلوان  
تا فرود آمد بر شیه و مر جگاه  
که ندانست از زمین از آسمان  
عقل را سوز و دلان شعله چو  
پیش چشم آتشش آن نفس  
رختخیز و غفلت از شایه است  
برزد و در قلب شکر آسمان  
در هوای موج دید بایست  
زود سحر خیمه مهر شناخت  
مردی و مانند بریا و خفت  
متوجه شدند حالی آن دو جان

۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰











نکلی بلی ز  
۱۲  
دست بلی ز  
۱۳  
استقامت ز  
۱۴  
گرم کاغذی  
۱۵  
نموا و شانی  
۱۶  
نموت غمناک  
۱۷  
نموت دگر  
۱۸  
اندک چیزی  
۱۹  
از بزم  
۲۰  
بسیار دگر  
۲۱  
دل دگر  
۲۲  
تو دگر  
۲۳  
دین دگر  
۲۴  
دین دگر  
۲۵  
دین دگر  
۲۶  
دین دگر  
۲۷  
دین دگر  
۲۸  
دین دگر  
۲۹  
دین دگر  
۳۰  
دین دگر

بردمد آن از دیوان زبانش  
هر غم که زوے تو دل زده  
آن خال شکوفه آن نه است  
نیست مانند میو لا با اثر  
جنه ز نار مست مانند نار  
آدم از خاک است مانند خاک  
بیج اصل نیست مانند اثر  
اچھا اصل است کشد آن شتر  
گیدانی این گنہ راز اعتبار  
ای تو سبحان پاک ز ظلم و تم  
چون بپوشید سبب را ز اعتبار

شاه با خود آمد استغفار کرد  
گفت با خود اچھا کروم با کس  
قصہ جفت گیران کروم ز جا  
من دکان کس دیگر زوم  
زانکہ مثل و جزا آن شود  
غصب کردم از شرم و صلیخ  
نیست وقت کین ز کار و انتقام  
پہچان کین ظلم آمد و جبر  
داد حق مان ز مکافات گوی  
ربنا ناظمان سہو رفت  
گفت کنون ای کینہ زانگو  
یا میرت جفت خواہم کردن  
بارہا من امتحانش کودہ ام

تا پدید آید ضمیر ز پیش  
از خامی بود کان خور و  
آن شناسد کاہد و ذرات  
دانہ کے مانند آید باختر  
از بخار است بر دہو چون بخار  
پہچ انگور کئی ماند بتات  
پیشانی اصل نخ و در دسر  
گر نمی ند بوی ہم ازوست  
زود زاری کن طلب کن اعتبار  
کے نبی بے جرم جاندار و تم  
و اما آن جرم را پوشیدہ دار

باز گردم سے تو پر شاہ باز  
غم کروں شاہ چون واقف بران خیانت شد کہ پوچھ  
و عفو کند اور اپنے دہو و انت کہ آن فتنہ جزاے  
قصہ و بود و ظلم و جبر ضامول کہ من سا فیلہا  
اور خانہ مرا ز دلا جرم  
چون جہاں سے پیش بود  
غصب کروں من زانو دینہ  
من مست خویش گم کار خام  
آز سو دم باز نہ مایم و را  
گفت آن عدتم بہ عدنا بہ  
مست کن چیمہات زفت  
این سخن را کشیدم من ز تو  
قد اقتد زین حکایت دم من  
خوب تر از تو بود و سپردہ ام

سرنج ہر دختے و خورش  
لیک کے دانی کہ آن بیخ خماری  
شاخ و اشکوفہ مانند دانہ  
نطفہ از نان کے مانند نان  
از دم جگر عینے شد پدید  
کے بود طاعت چو خلد پدید  
لیک کا صلہ نباشد این جزا  
پیش این نختہ تیغ زنتے مست  
بمعدہ کن ہمد بار میگوارے  
من معین می تدانم جرم را  
اک جزا اظہار جرم من بود

اتنا شود معلوم اسرار نیاز  
یاد جرم و زلت و اصرار کرد  
شد جزاے آن بجان من  
یرمن مدان افتادیم پجاہ  
اہل خود را وان کوا و مست  
مثل از اسبق دیو شے پیش  
خانش و ان خیانت گمن  
آن تعدی ہم بیاید بر سرم  
من نیارم این گرا نیست  
غیر ضمیر و محبت محمودیت  
از گناہان نو جرم کن  
اچھا گفتمی کینہ کن بن سخن  
کو یکے بدر کرد و نیک صہ ہزار  
این قضا بود ہم از کردہا م

جھکی پیداشد آن بر سرش  
از کد این می برآمد آشکار  
نطفہ کے مانند تن مردانہ  
مردم از نطفہ کی شد چنان  
کے بصورت بچو اید پدید  
کے بود و زوے تشکیل پاندار  
بگناہی کے بر بخاند خدا  
آفت این ضربت ارشودتے  
نیست این غم غیر دہو و زرا  
لیک ہم جرمی بیاید گرم را  
کو سیاست و زور نہ طاہر شود

یاد جرم و زلت و اصرار کرد  
شد جزاے آن بجان من  
یرمن مدان افتادیم پجاہ  
اہل خود را وان کوا و مست  
مثل از اسبق دیو شے پیش  
خانش و ان خیانت گمن  
آن تعدی ہم بیاید بر سرم  
من نیارم این گرا نیست  
غیر ضمیر و محبت محمودیت  
از گناہان نو جرم کن  
اچھا گفتمی کینہ کن بن سخن  
کو یکے بدر کرد و نیک صہ ہزار  
این قضا بود ہم از کردہا م



پس بخود خواند آن میر خوشنوا  
که دیا او یک بهانه دلپذیر  
زان سبب که غیرت اود اٹھا  
رشک غیرت میر و خون منچوڑ  
تو بجان بازی نمودی بہر  
گریدش سستی ز تری خزان  
ترک خشم و شہوت و حرص وری  
میرے خوگو باش اندر گرش  
مردہ باشم مین حق بنگرد  
مغزوہ کارن شناس دوست  
ای ایاز شیر تر دیو کش  
بچہ چندین صدر در کش کرہ  
لے بیدہ لدت امر را  
لے کا تنظیم امش آگهی  
گفت روزے شاہ محمود غنی  
شاہ روبرای یوان شہ  
گوہر بیہ ون کشید اوستین  
گفت چون سب چہ زردایں  
چون روادارم کشن مین  
کرد ایشان روزیران شاہ جو  
بعد از ان اوشن دست حاجہ  
گفت شکن گفت خورشید  
دست کے جنبہ مدار کش  
بعد یک ساعت بہت میرا

خواندن خلیفہ پہلوان راو کینزک را باو عقد کردن	که شد تم زین کینزک بس نفیر
زان سبب کو غیرت شک کفر	مادر فرزند بہت اندر عنا
مادر فرزند را بس حقماست	زین کینزک سخت تلخے میبرد
چون کسی داد خواہم این کینز	خوش باشد دادن و جز بہر تو
عقد کروش با امیر او داد	عقد کروش با امیر او سپرد
گر دشمن و حرص را و خود مرد	
در بیان سخن قسمی کہ یکے را قوت و شہوت خراں	
و بہر یکے را کیاست قوت انبیا و فرشتگان و بہر	
بر او جز قیامتے نبود	تخمناے کہ شہوتے نبود
ترک قوت پیغمبر نیست	سر ز ہوتا فتن از سر نیست
حقت لجنہ مکارہ را رسید	آن دور و رخ دین رجان
دیگر بار خطاب بادشاہ با ایازد امتحان کردن	
ارکان دولت را و نمودن فرمانبرداری مایات	
بایشان	
استان ذوق مروچا شنید	این حکایت گوش کن واری
دادن شاہ گوہر اور بزم پرست زیر کاین بچہ زار	
و مبالغہ کردن ز پرور قیامت فرمودن شاہ وزیر را کہ	
لشکر و گفتن زیر کاین گوہر بس را چگونہ بشکنم	
گفت بشکن گفت خوش بشکن	گفت پیش از زدن زوار
گفت شاہ تا بشن بدوش خلی	کہ نیاید رہ با گرد و ہند
ساعتے شان کرد مشغول غم	ہر لباس حلیہ کو پوشیدہ بود
گفت از دین نیمہ مملکت	کہ چارہ ز دین پیش طلبی
قیمت بشکن دین تاج	بسینے ست این سستین
شاہ خلعت ادا و اور از سر	کہ خزائنہ شاہ را با ششم عدد
او ہی گفت ہمہ میران	اور آن امتحان کن باز داد

گشت و ز خودم قهرندیش را  
 مادر سزدند دار و صد از سر  
 او نه در خود چوین رو جفا  
 پس ای ترست این ای عزیز  
 ششم را و حرم ایسو نهاد

بود او را مردی پشیمبران  
 بست مری در کت پیغمبری  
 حق بهی خواند انج بکار گشت  
 به از ان زنده که با شوم و درد  
 حقت نسا را ز هوا آمدید  
 مردی خرم فرون دی پیش  
 لعب کوک بوشیت انیت مرد  
 جان سپرده بر امرم در وفا  
 بشنوا کنون در میان مغوش  
 آن شه غریب سلطان کن  
 بحله رکان را و ران یوان  
 پس نهادش زود و کوف و ز  
 نیکو اه مخترن مالیت منم  
 گوهر زو بر سران فتنه  
 از قضیه تازه و راز کن  
 کش نگماید خدا ز مملکت  
 که شد سرتان ز در و اور  
 پس بان بیج عقلا و کشود  
 هر کی را خلعت داد و کمر

۱۰ از آواز جبهه شوق  
 ۱۱ و ناله و فریاد  
 ۱۲ از غنچه بخت بر سر شکر  
 ۱۳ بر دیوای مودبه منتقم  
 ۱۴ بر دهان نازی زده  
 ۱۵ درام منتقم درای همه  
 ۱۶ زده بختی خان خانان  
 ۱۷ و سپهریان  
 ۱۸ شاه دست  
 ۱۹ بختی شریف خفت  
 ۲۰ الحقه المکاره خفت  
 ۲۱ افراشته بختی  
 ۲۲ گر کرده شده ست  
 ۲۳ شست نام غوبات  
 ۲۴ نفس بر کرده شده  
 ۲۵ ست و دست شهبان  
 ۲۶ زنگ ۱۲ اینده بختی  
 ۲۷ کی بلند و در شین  
 ۲۸ با کسر نام طبع شین  
 ۲۹ مردم دفرایرد  
 ۳۰ بگری و مکان شین  
 ۳۱ شوک ۱۲ خردار  
 ۳۲ خردار بختی گون ۱۲  
 ۳۳ خدیر ناز خیز و خفا  
 ۳۴ احسن شاد شین  
 ۳۵ احسن گل خیز  
 ۳۶ ۱۱ کسر بختی  
 ۳۷ ۱۲ کسر بختی  
 ۳۸ ۱۳ کسر بختی  
 ۳۹ ۱۴ کسر بختی  
 ۴۰ ۱۵ کسر بختی  
 ۴۱ ۱۶ کسر بختی  
 ۴۲ ۱۷ کسر بختی  
 ۴۳ ۱۸ کسر بختی  
 ۴۴ ۱۹ کسر بختی  
 ۴۵ ۲۰ کسر بختی  
 ۴۶ ۲۱ کسر بختی  
 ۴۷ ۲۲ کسر بختی  
 ۴۸ ۲۳ کسر بختی  
 ۴۹ ۲۴ کسر بختی  
 ۵۰ ۲۵ کسر بختی



جایگاهها شایسته همی فروز نشا  
گرچه تقلید است استون جهان  
تا چنین رود و گردان شد گهر  
یک بیکت یزدان گنج هر تو هم  
ای یازا کنون گوئی کاین گهر  
گفت فروز ناچاره گفتم گفت  
سنگدار استین پوش شتاب  
از اتفاق طالع باد و تشش  
یا بخوابین دیده بود آن پر  
و بخوبی یوسف کاندون مهر چاه  
هر که پائید آن شد وصل یار  
گور پیش آنکه استیست  
بر صور نهامکش چندین زهر  
خدا فانی غارت شده بودند  
دید که سابق راعت کرد ماش  
بود او را بیم و امید از خدا  
تا تمان شاه بود آگاه ایام  
چون شکست و گوهر آفران  
و آن جماعت جمله بر جمل و علی  
گفت ایازا که متران نامور  
ام سلطان بر پوشش شما  
من رسته بر می نگردم نظر  
پشت سو بخت گهرنگ کن  
گر نه در راه دین نه زبان  
چون یازان از بر جور انگند

آن خیسان بر دانه بجا  
هست سوا بر قلعه استخوان  
تا بدست آن یاز دیده ور  
رسیدن آن گوهر آخر دور بدست یاز و کیا رایت  
و مقلد ناشدن و ایشان را و غرور ناشدن و بمان  
و جاکلی فروز کردن و عقل ایشان کردن که فیضا  
مقلد مسلمان نیستن اگر مسلمان باشد اما در باشد  
که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد از امتحانها  
بسلامت یمن نیاید که ثبات میانان ندارد و

پنجین گفتند نچرخصت امیر  
شاه چون کرد امتحان چلکا  
آخرین نهاد و کف ایاز  
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد  
چون نقین کشش خوابد کرمات  
مرد را با اسپ کجوشی بود  
هست اهدایم پایان کار  
بود عارف را غم خوف و رجاء  
عارف ست و باز ست از خوف  
خوف شد چهلگی امید شد  
خلعت او را از رایش نبرد  
کاین چه بیایکی ست و کافر  
قیمت گوهر نچر مسر و وود

کشف شد پایان کار از آنکه  
او چه ترسد از شکست کارزار  
اسپ گونی کیش را بنگار و  
بے صداع صورت معنی گیر  
از غم و احوال خرافه اند  
او بیداند چه خواهد بود جاش  
خوف فانی شد عی شد آن  
وزیر شد شکره ایاز  
زان ایازان صد بانگ و فغان  
در شکست و امر شاه را  
مستغ میران یاز که چرچین گوهر شکستی و جواب و

جمله یک یک هم تقلید روز  
مال خلعت بر دهر یک یک  
گفت دراکا که بر رویه یاز  
و شاعر عشق رنگرای محرم  
چند می از و بدین چرچین  
گفت کنون و در خوش در کن  
خرد و خوش پیش و آن بدو  
دست او آن خطه و در کش  
کرده بود اندر نعل و سنگ  
پیش و یک شمراد چه مراد  
تو تا سپیل پیشش بات  
عشق اسپش از پیشی بود  
تا چه باشد حال در و ز شمار  
سابقه نشخ و روان هر دو  
بله بود که در تن حق و دو نیم  
نورگشت تابع خویش شد  
کرد او گوهر از شاه خرد  
هر که این پر نور گوهر است  
بر چنان طرچه پوشیده شد  
امر شسته به بقیت با گهر  
قبله تان غول ست ده راه  
برگزیند پس اندام شاه  
آتش ندر بود و اندر ناک  
جمله شکستد گوهر لایان  
غدر گویان شنه ان نسان



از دل هر یک صدها آفرینان	بجو وودی می شدی آسمان	که ز صدم این خمار پاک کن
قصه کردن شاه به قتل امیران شفاعت کردن	امیران پیش چنین اهل فساد	بهر رنگین سنگ شد خوار و کمر آ
از پی سنگ مرار بشکنند	سجده کرد و گلے خود گرفت	کله قبادی کو تو بیخ ارد گفت
پیش تخت آن لغ سلطان دو	ای کریم که کر مرماه جهنا	محو گرد پیش تبارت نهنا
از تو دارند و نخواست سخی	از غفوری تو غفران چشم میر	رو بهان بر شیر ز غفور جبر
از خجالت پیرین را بر دیده	غفلت گستاخی بن جهان	از و غفور است ل غفوران
هر که یا ام تو بیا که کند	غفلت و نسیان پدا مخته	در آتش تعلیم کرد و سوخته
که بر تو تعلیم از دیده رده	وقت غارت خوانا یی خلق	تا نبر باید کس زودلق را
مسو نسیان از دوش برین	لا تو اخذان نسیا شد دوا	که بود نسیان بوجه هم گناه
خوان نسیان که بود با تعلیم	گرچه نسیان ناید و ناچار بود	ندیدیت زین و مختار بود
ورنه نسیان در یاد ددی	بجوستی کو خنیا تیا کند	گویدا و منعد و رو دهن خود
تا که نسیان زاد با سو و خطا	بجو دی نامد خود تو خواندی	اختیار خورشید نشانی ندی
از تو بد و رفتن اختیار	پشت دارت و بدی غدر خوا	من غلام زین مست اکم
حفظ کردی ساقی جان تو	عفو با گفته نسیا عفو تو	نیست کفوش بیانا نسیا تقو
عکس عفو تو ز تو بر هر که	رحم کن بر آنکه و ردی تو دید	فرقت تلخ تو چون اهر چشید
کام شیرینی اندک کلامان	در جهان نبود تیر از بحر یار	این سخن عاشق خود گوشه
هر چه خواهی کن لیکن این سخن	تلخ بجز از ذکر و انانات	دو دارا جمارا مستغاث
نیست مانند فراق شست تو	گر می گوید میان آن تقیر	چندم بودی گرم بودی نظر
تلخی بجز تو فوق آتش است	ساحران را خونهای شش	
کان نظر شیرین کند و جهنا		
در معنی لاضیر خطاب سحره فرعون با فرعون		چرخ گوی شد پلان صوبان
و وقت میرا که لاضیر انا الی ربنا منقلبون		لطف حق غالبی و بر غیر
میرانی مانع نمی کورل	بین سیه سیرین کاین غنون	مینند یالیت قومی سلون
ز چنین فرعونی بجوینے	مسو آ و ملک بین ند حلیل	لے شده غره بصره و دنیل
نیل را درین جان خرقه کنی	بین بار افضله فرعون است	در میان مصر جان صد مصر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







هست دوزخ همچو مرگ خاک گور  
 چون خلقت الخلق کے رنج علی  
 عفو کنین نقصان تن برست  
 عفو با هر شب بن دل پارها  
 پزندان بار و گرد و وقت شام  
 پزندان بن زرج سرنگون  
 بس غمیہا کشید از جهان  
 پایا پریشان از راه دین  
 صوفیان صافیان چون نوخ  
 دین گدوہ مجربان ہم اے مجید  
 ردیو کروند اکنون ه کنان  
 ناکه غسل از نذران جرم و زار  
 چون سخن در وصف این حالت  
 گر عجب است بردن در احتجاب  
 مستی ایشان باقبال جمال  
 لذت بخشیدن وقت خطاب  
 چون شوم همیشا انکا هم زین  
 خالدین فی فناء سکر هم  
 چون گس دوغ ما افتاده  
 کوها چون در ہاں مست تو  
 اگر خدا دوی مرا پانصد دہان  
 منکر تو خود بنا شتم از عدم  
 از تھا خدا تو میگردوسم  
 خاک بے باجی بیالاکہ جہد  
 آب حیوان قبلہ جان وستان

هست کوش بر مثال فغصور  
 لطف تو فرمود کایوم هست  
 عفو از دریا عفو اولی تراست  
 چون کبوتر سے تو آید شہا  
 سپرند از عشق ان ایوان و با  
 در ہوا کا نا الیہ را چون  
 قدر من دانستہ باشی امہا  
 بر کنار دوست حوران دل  
 شد افتادہ بر خاک و قدہ  
 جلد سربان بدیو کار رسید  
 ایکہ لطف مجرا زارہ کنان  
 در صف پاکان روندانہ نذر  
 ہم قلم شکست دہم کاغذ دہ  
 تا بنی بادشاہی عجب  
 نے زیادہ تست کیکیخصا  
 آن کند کہ نایہ از خدمت ترا  
 کہ خواہم گشت خود پیشا من  
 من یفانی فی ہوا کم لقم  
 تو نہ مست اے گس تو بادہ  
 نقطہ و پرکار و خط و دست تو  
 کفتمی شرح تو لے جان جان  
 کرد ہا نش آمدند این ام  
 اے مجر دہن پیشین آن کرم  
 کہتے بے بحر یاد رہ نہ  
 زاب باشد بنو خندان تا

اے زونف سوختہ ہجام تان  
 الا ان ربک علیم جو دست  
 غفور خلقان همچو جوی پچوسیل  
 باز شان قت سحر بران کنی  
 تاکا از تن روصلت بگسلند  
 بانگ می آید قوال و از ان کرم  
 زیر سایہ این درخت مست ناز  
 حوریان گشتہ محرم مہربان  
 بے اثر پاک از قدر باز آمدند  
 بر خطا و جرم خود واقف شدند  
 راہ دہ اکو دکان را العجل  
 اندران صفرا زاندرہ برن  
 بحر ایہود سیح اسکرہ  
 گرچہ شکستند جامت قوم  
 اے شہنشاہ مست تشخیص اند  
 چونکہ مست کردہ خدم مزین  
 ہر کہ از جام تو خورد او و این  
 فضل تو گوید دل مارا کہ رو  
 اگر گسان مست از تو گردند  
 ہنہ کہ ز زندہ زان تست  
 لیکن بان دارم من انہم منکر  
 صد ہزار اشاری غنی منتظر  
 رغبت ما از احضار تو است  
 پیش آب زندگانی کس نمود  
 مرگشان از غشتش نہ اند

سے کوثر میکشد اگر ام تان  
 کہ شود ز وجہ ناقصہا درست  
 ہم بدن دریا می تازند خیل  
 با شب همچو سولین بدن کنی  
 پیش تو آید کر تو مقبلہ  
 بعد از ان رجوت ماندہ در دوغ  
 ہین میندازید پا بار و زار  
 کہ سفر باز آمدن صوفیا  
 همچو نور خورشید سے قصر بلند  
 گرچہ مات کعبتین شد ندند  
 در فرات عفو عین مغفیل  
 غوغا کان نور سخن الصافون  
 شیر بار داشت ہرگز برف  
 ایکہ مست از تو بود عذریش  
 عفو کن ز مست خود کا عفو من  
 شرح عمتا ز اینا رو حد زو  
 تا بہ رست از ہش از حد زو  
 اے شدہ در دوغ عشق اگر  
 چونکہ بحر عسل را فی فرس  
 ہر گران قیمت گہرا زان تست  
 در خجالت از تو لے وانا سے  
 از عدم بیرون جہد با لطف و بار  
 جذبہ حقیت ہر جا ہر دست  
 پیش آب کس حیوانست درد  
 دل ز جان آئین برکنہ اند

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



جمع است لفظانه از آند امثال اندازی بمنه و کنده است بموقف بود است غله ای است خسار چند شاره است بار شکو خسار کریان یاست چند رفت بغایت ست و اصل نجم هرات ست از این عقدین که عقد هرات قدت لا در خان نشت زبان انشت است و آن بخت تاره اندرون نقطه شای	آب عشق تو پودار دست داد بروی مرگی و خشک دادیم هفت دریا بر دم اگر دو لرب از صفا مثنوی بنی خیم است جز نظاره نیست قسم دیگران هر یک در دفع دیو بد گمان قوس گراز تیر دزد دیورا شمس گریخت بد در چون رسد پیش مرخ اگر خونیری ست ماهیم از مهر اردو کف بریم مشری را دست از دو لرب و خیر ان نیش استن شوند آفتاب ز کوه سرزد اقوا هر و خج و عدم نمود ز ان نشد فاروق از بری گزند	آب حیوان شد به پیش کساد تا بدیدم تنبذون کرم گوش گیر که اورش لے آب در روح خج جان چون انجم ست از سحر و فلانند و از قران بهست لفظانه از قلعه آسمان دیو پر آب است نزع و میو را علل راز و خلعت اللس رسد از بون شمس بتریری ست زهره بنور هره را تا دم زند بر سر آب و قدم چون سید مجمع گردند و دستن شوند لیک تلخ آمدن این گفتگو هر یک ز بهت بر و دیگر شکر که بد از تریاق فاروقین	ز آنجانب هست جبار انوفی پنج خفتن گشت ابن حنون را عقل از زبان ابلان عشق شوخ ره یاب از ستاره بر حواس آشنائی گیسو شادمانه روز اخترا با دلیو بچون عقر بست حوت اگر چه شستی غیث کند صورت خورشید اگر چه کرد گرچه در تاشیر عسل اندر حل بل عطار در خانه خود کم کند نفس طائر را بریزد و پزیرم در گزندین مزه بیکاه شد تو مگر زرد و شهید و لین دوست شود و زنجو نمانش شوی دین بجز تریاق فاروقی غلام	لیک آب حیوانه توئی ز اعتماد بخت کردن ایخدا سنگ که ترند را آن کلوخ جز که شتیبان ستاره شناس با چنین ستاره دیو سوز مشری را دلیو لاقر است دوست را چون نوشتی میکند بهست میران زویر و شو وقت فکر آمد پس و در عمل در خون او چون جوار بشکند وز طبع تنین چون م نرم اکشان ز سبیل پرگاه شد بے تکلف بر گرد و در دهن تا زخمه زهر هم حلوا خوری تا شوی فاروقی و آن اسلام
--	--	--	--	---

تمام شد دفتر پنجم



الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَكُونَنَّ لَهُ شُكْرًا

بِیۡنُ اللّٰهِ الْعَالَمِ الْوَحِیدِ کِتَابِ تَطَابِ ثَبَتِ تَوْحِیدِ مَصْدَاقِ اِیۡنِ تَحْمِیلِ

اگر ز سر معرفت آگه شوی

لفظ بگذاری سوختنی دی

از نه فلک این حکایت بشنوی

# کتاب توحید

و توحید

هست قرآن در زبان پهلوی

من چه گویم وصف آن عالمی

نیست پیغمبر دے دار و کتاب

از تصنیفات حضرت محمدی مولانا جلال الدین فی سزاوارترین تفضیل

مطالعہ فی سزاوارترین تفضیل  
از مولانا جلال الدین فی سزاوارترین تفضیل



فرستادین لوی معنوی دفتر ششم

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۳۶	رجوع بقصہ رنجور	۲۳	درمختی حدیث یونہی قبل ان یوتوا	۵	دیباچہ دفتر ششم منوی مولانا روم
۳۷	برخت نشان سلطان محمود غلام سندورا	۲۴	تفسیر غفری کریم ضائع کنہ در تنوع بیدار شود	۶	آغاز دفتر ششم
۳۸	قولہ علیہ السلام لیس للماضین ہم المیت انما لہم	۲۵	دیدن شاعر کلینک ز عاشر او حال معلوم نمودن	۷	سوال کردن علی از دوا غلطی که مرغی بر سر داشت
۳۹	حصرۃ العت	۲۶	ملکہ گفتن شاعر حبیب شیعہ حلب	۸	از سرودم او که دام قاتل ترست
۴۰	بازگشتن بحکایت صوفی بربوب جوے	۲۷	تمییز درین ایامی که باند زمرت قانع شود	۹	مکوبیدن ناموہاے پوشیدہ کہ نافع ذوق میان
۴۱	وقت صوفی سے اُس سیلے زنی بدون وراقضی	۲۸	سحوتے ندون بر در سر خالی غم خیزد بجز عرض	۱۰	وایل ضعف صدق اند
۴۲	ہم در تقریر قصہ قاضی و صوفی	۲۹	قصہ ملا حبشی عشق اور پنجائیدن خواہر اورا	۱۱	منابا عجبنا حسن سخن از قضاۃ اسیاباں
۴۳	تیرہ شدن قاضی از سیلی رنجور و سر نش صوفی	۳۰	باز گفتن صدیق صورت حال بال نذر رسول معلوم	۱۲	حکایت غلام ہند کہ خواہد از خود ہنر ہا پیش
۴۴	قاضی را	۳۱	توکیل کردن مصطفیٰ ابو بکر در اجت بیع بلال	۱۳	صبر زبون خواہد اور در خاک غلام از بکر کن
۴۵	جواب دادن قاضی صوفی را دریں ماجرا	۳۲	خندیدن یهودی بدین شستن آنکہ صدیق رضی اللہ	۱۴	در حقیقت حکایت بیان آنکہ تفسیر سخن جزو حکایت
۴۶	سوال کردن صوفی از قاضی جو قاضی صوفی را	۳۳	عمره مغبون مست	۱۵	در عزم تامل ایگلا دادند و انار لعل باطنہا اللہ
۴۷	جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تشبیل	۳۴	معجزہ کردن حضرت رسول با صدیق و جواب داد	۱۶	آتش زدن در شرب کشتن زویش و شعلہ آتش
۴۸	حکایت حضرتان شریفین حکیم علی اسرار اعظمین	۳۵	قصہ بلال و شوق او با ایمان	۱۷	در بیان حدیث شفقت علیہ کہ لعل لعل المضمون
۴۹	دعوی کردن در کتب و شستن ترکہ کہ زنی از من چیزے	۳۶	حکایت در تقریر برہیں سخن	۱۸	حسد ز لیران کیا زو من سلطان کیا ست
۵۰	نواخذہ برد	۳۷	حکایت ہم در تقریر برہیں سخن	۱۹	حکایت آن صبا کہ خود را در گیا بچیدہ بود
۵۱	نشان حسن ترک خانہ در زنی را	۳۸	رجوع بقصہ ملا علی رضی اللہ عنہ	۲۰	بزن زنج را زان در دختاعت تا کردن
۵۲	مضاحکہ گفتن اُستاد و خندیدن ترک مست وصلہ	۳۹	رنجور شدن بلال بن نبیرہ بنی امیہ کہ بکشتن جھاد	۲۱	منظر بیخ با صبا دور حدیث در بیانہ فی الاسلام
۵۳	رہودن در زنی	۴۰	در بیان آنکہ مصطفیٰ علیہ السلام جو شید کہ علی	۲۲	ہای ہوی کردن پاسان از بزن دزد اسباب
۵۴	خطاب باہر نفس کہ بشل این متبلاست	۴۱	پردہ دلی بخت فرمود و از دلیقینہ لشی علی الہوا	۲۳	کاہل او را
۵۵	گفتن زنی ترکہ اگر اگر یک یا دیگر کلام گویم قبا	۴۲	حکایت کبیرہ و سالہ کہ زنی زشت لکلو نہ جانند	۲۴	جوا کہ در گفاری خود را بکر صبا
۵۶	تنگ شود	۴۳	دعا کردن ریش خواہر گیلانی را و در کردن او	۲۵	حکایت اُس عاشق کہ شبت با بد بیدار معشوق
۵۷	مثل در تسکین فقیر ال بچہ و روزگار	۴۴	وصف کجوز در لیلی جوع نمودن بحکایت او	۲۶	است علی امیر ترک مخمور طرب از دہجہ صبح
۵۸	باز مکر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی	۴۵	سوال ساکن از صاحب فجاد و جوابی را بپس طرز	۲۷	آہن شتر ریخاد پیچیدہ کہ گفتن عاشقہ و پنہان شدن
۵۹	حکایت زن با شوہر و اجراے ایشان	۴۶	چسپانیدن مجورہ عشرت بقرآن اجت ایش	۲۸	امتحان کردن قول عاشق را کہ جز اہمال منوی
۶۰	بریدن طرفہ از کشیش کہ تو ببال یزید کی از پیش تو	۴۷	حکایت رنجور کہ طبعیہ امیدے نداشت	۲۹	آغاز کردن طرب این عزال اور ہم لیر ترک



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۸۶	میان ستم و اعدا و از سر شہر حیات پیدی	۴۷	تدبیر موش با جگر کیان و تسلطی باید کہ بوقت	۴۷	قصہ فیر دزی طلب بے واسطہ کسب
۸۷	دولت شہر زندگان را کاشی رعبانہ و دوح شہ	۴۸	ساجت نمی تو اتم بر تو آمدن	۴۹	خواب دیدن خیر و نشان اذن ہفت را
۸۸	رفیق شہر زندگان بجانب قلعہ منورہ و دروازا قلعہ	۴۹	مبالغہ کردن موش در لایہ زاری و دولت	۵۰	تہائی قصہ آن فقیر
۹۰	دیدن آن سہ پسر شاہ و تصرف قلعہ ذات الصغر نقش	۵۰	رجوع بحکایت جگر و موش	۵۱	فاش شدن خبر گنجنامہ بیع شاہ سیدن آن
۹۱	رود خضر شاہ چین او موش شدن ہر برادر	۵۱	حکایت سلطان محمود غزنوی رفاقت بہقت	۵۲	از دست گرفتن
۹۲	حکایت ہمدرد ہماں در بنیاد کہم او	۵۲	قصہ چریدن کا و بحرئی را نور گوہر شب چراغ	۵۳	تسلیم کردن گنجنامہ بآن فقیر را از آن بگذاشتیم
۹۳	حکایت مرد و کوسہ در خانقاہ بالوطی	۵۳	رجوع بقصہ موش و جگر و دیو بدن لغ موش و جگر	۵۴	آدم مرید شیخ ابو الحسن خرقانی زیارت شیخ
۹۴	در بیان حدیث سہواں لایبان طالب العلم	۵۴	بردن پریان عبد لغوث آمدن در میان حمد	۵۵	پرسیدن مرید شیخ کجاست وجواب انفرجام
۹۵	د طالب الدنیا	۵۵	و بعد از آن بشہر آمدن پیش خردن	۵۶	از حرم آشنیدن
۹۶	بحث شہر زندگان با ہمدگر درین قصیدہ و مقالہ برادر	۵۶	داستان مرد وظیفہ دار از محاسب بتریز	۵۷	جواب بیغہ کردن آن طاعنہ از آن کفر دیوہ گوی
۹۷	بزرگ تر	۵۷	آدم جعفر رضی اللہ عنہ تنہا بگرفت قلعہ	۵۸	بازگشتن مرید از وقت شیخ و پرسیدن از مرید و شیخ
۹۸	بجلی کشیدن باد شہی فقیر او در غم مشیت	۵۸	رجوع بحکایت دودام دار و آدم بتریز	۵۹	دادن کشتی بفقرا پیش رفتہ است
۹۹	بطبع آوردن	۵۹	استغفار کردن آن غریب را اعتماد بر خلوق	۶۰	یا قن مرید شیخ را از نزدیک پیشہ و سواشیر
۱۰۰	رفیق شہر زندگان بعد از تمام باہر اجماعی لکیت	۶۰	شکل و بدن چو آن غریب شہر کاش است کہ عمر	۶۱	حکمت دانی جاعل فی الارض خلیفہ
۱۰۱	حین بقا لکمان بقصہ بزرگتر باشد	۶۱	نام داشت	۶۲	بیان خبر ہود علیہ السلام در تخلیص بر منان
۱۰۲	حکایت مراد نقیس کہ بادشاہ عرب بود و اجمال	۶۲	توزیع کردن پانچم در جلہ شہر ستریز و مجمع شہر زندگان	۶۳	رجوع بقصہ فقیر گنج طلب
۱۰۳	دکمان زندان عرب چون لقا شدہ او بودند	۶۳	اگر چنین گوشت را نکند و ہرانی او	۶۴	نام طالب گنج و پشیمانی او از تعلیل بے صبری
۱۰۴	بے طاقت شدن برادر بزرگ تر بعد از مدتی	۶۴	دیدن خازم شاہ دیرین را کہ موی خد اسپ نالو	۶۵	الہام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برد
۱۰۵	خوارگی شدن در بلاد چین	۶۵	و قطع او باں	۶۶	داستان آن سہ مسافر مسلمان ہجو دو ترسا کہ
۱۰۶	بیان مجاہد کہ دست از مجاہدہ باز ندارد	۶۶	مراخذہ یوسف صلی اللہ علیہ وسلم بصب سنین بسبب	۶۷	کلمتہ ریزہ سید و قلمہ یافتند
۱۰۷	حکایت مرید را کہ یافتہ کہ در غم اسراف کرد	۶۷	یادی خواستن از غیر حق	۶۸	حکایت شہر و گاد و فوج کہ بندگیادہ او را لغایتند
۱۰۸	مفسر شد	۶۸	رجوع بحکایت سلطان اسپ حماد الملک و	۶۹	شکل در بیان صورت پستان شہر ایشان بزرگ
۱۰۹	در بیان سبب تخریر و اجابت علی مرید از حق تعالی	۶۹	پشیمان کردن شاہ را	۷۰	بازگشتن بقصہ گاد و داشت و شیخ
۱۱۰	دیدن مریدی خواہد کہ در صوفیہ موش گنج است	۷۰	بازگشتن بحکایت غریب را و خوابیدن پانچم	۷۱	جواب گفتن مسلمان انچہ دید بر سواہ جہود و حیرت
۱۱۱	دیدن آن شخص بصری بر آن من کوسہ در شب	۷۱	گفتن خواہد خوابان پانچم و جودہ دام آن	۷۲	خوردن ایشان
۱۱۲	بجست شبکی دگرانی	۷۲	دوست کہ بتریز آمدہ بود نشان اذن جا	۷۳	سنادی کہ آن سید ملک نمکہ ہر کہ در سہ ذریا
۱۱۳	در بیان حدیث الصدق طائیفہ و الکذاب بتر	۷۳	وفتن آن سیم را	۷۴	چهار روز سہ ہفت روز و سہ ہفت روز و سہ ہفت روز
۱۱۴	گفتن حسن خرد باہر نشان گنج اذن خد	۷۴	حکایت آن و شاہ و صیت کردن بر خور را	۷۵	قصہ لقای موش با جگر و بستن پاسبان خود بر پای او



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۰۳	افتتاح کلام به تمجید اختتام سر با اختتام	۱۰۳	یا در گفتن غریب مصرع بجزاد یافتن گنج بجا نختن	۱۰۳	یا در گفتن غریب مصرع بجزاد یافتن گنج بجا نختن
۱۰۴	آغاز داستان بیان کن کن لیسیر کجای در این پیشانی	۱۰۴	مگر کردن در آن پندیر از بزرگ را قبول کردن و	۱۰۴	مگر کردن در آن پندیر از بزرگ را قبول کردن و
۱۰۵	در بیان نیکو سر که ام کار نیاده دین پیش کمال	۱۰۵	قصه ن جوجی و عشوه دادن او قاضی را	۱۰۵	قصه ن جوجی و عشوه دادن او قاضی را
۱۰۶	بسمه نیکو کار و دنیا نیز خود بخود درست شود	۱۰۶	در تنجی قاضی بجا زدن جوجی حلقه زدن جوجی	۱۰۶	در تنجی قاضی بجا زدن جوجی حلقه زدن جوجی
۱۰۷	حکایت	۱۰۷	به سندی و خشم برادر	۱۰۷	به سندی و خشم برادر
۱۰۸	رجوع حکایت	۱۰۸	در بیان حدیث نبوی که حسن کتبی ماه فی مولا	۱۰۸	در بیان حدیث نبوی که حسن کتبی ماه فی مولا
۱۰۹	قصه دیدن کا و دنا زاده از راه امتحان و	۱۰۹	یا زادن کن جوجی سال یک روز قاضی نشا ختن و	۱۰۹	یا زادن کن جوجی سال یک روز قاضی نشا ختن و
۱۱۰	سوء الاعتقاد	۱۱۰	یا زادن کن جوجی سال یک روز قاضی نشا ختن و	۱۱۰	یا زادن کن جوجی سال یک روز قاضی نشا ختن و
۱۱۱	در بیان معنی آن حدیث که لا ینفع من الاخره	۱۱۱	در بیان نوازش از سر امیر شاه پیش از او غریب	۱۱۱	در بیان نوازش از سر امیر شاه پیش از او غریب
۱۱۲	رجوع به داستان روشن و در دین دنیا از آن مرد	۱۱۲	در بیان حدیث جبراییل مبین نورک المعانی	۱۱۲	در بیان حدیث جبراییل مبین نورک المعانی
۱۱۳	بیان نمودن کن پسر دم کالی خود با قاضی	۱۱۳	وفات یافتن برادر بزرگ اندیشه از دکان	۱۱۳	وفات یافتن برادر بزرگ اندیشه از دکان
۱۱۴	حکایت کردن کن پسر دم کالی خود پیش قاضی	۱۱۴	آدم برادر و یا بجا زاده برادر کوچک	۱۱۴	آدم برادر و یا بجا زاده برادر کوچک
۱۱۵	معنی این حدیث که کل ملک حق محلی شد محارمه	۱۱۵	در بیان استخوان و عجز شاهزاده زخم خوردن زلف	۱۱۵	در بیان استخوان و عجز شاهزاده زخم خوردن زلف
۱۱۶	رجوع کلام حکایت پسر دم و در رفتن کا و د	۱۱۶	خطاب حق تبار بجزایر کز ارحم بر کشیر آمد	۱۱۶	خطاب حق تبار بجزایر کز ارحم بر کشیر آمد
۱۱۷	حکایت در بیان انچه طالب تیا ارب خود و	۱۱۷	ذکر ارامت شهبان الکی بیان جبره بود	۱۱۷	ذکر ارامت شهبان الکی بیان جبره بود
۱۱۸	بار بار طالب خود دست	۱۱۸	رجوع بقصه بزدن حق تعالی از خود از شیر ملک	۱۱۸	رجوع بقصه بزدن حق تعالی از خود از شیر ملک
۱۱۹	جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر بیان	۱۱۹	رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورد و از خاطر شاه	۱۱۹	رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورد و از خاطر شاه
۱۲۰	عرض نمودن آن پسر پسر بجا قاضی و فوت	۱۲۰	پیش از استمال فضائل دیگر از دنیا رفت	۱۲۰	پیش از استمال فضائل دیگر از دنیا رفت
۱۲۱	خوانین در میراث پدر	۱۲۱	مش و حدیث کردن آن شخص که بر سر داشت که	۱۲۱	مش و حدیث کردن آن شخص که بر سر داشت که
۱۲۲	در بیان معنی این حدیث که دنیا بحسن المؤمن و بنه	۱۲۲	میراث او را بکاملترین و لاد او دهند	۱۲۲	میراث او را بکاملترین و لاد او دهند
۱۲۳	الکافر	۱۲۳	تمثیل	۱۲۳	تمثیل
۱۲۴	حکایت بیل تمثیل گوید	۱۲۴	خاتم لوله الکامل المحقق بهار الدین	۱۲۴	خاتم لوله الکامل المحقق بهار الدین
۱۲۵	رجوع حکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف	۱۲۵	وصف حال آنکس که در سر سوره به شعر شتوی	۱۲۵	وصف حال آنکس که در سر سوره به شعر شتوی
۱۲۶	قربت عز و جاهت یافت	۱۲۶	سبب قلم کتاب شتوی بر طبقه که در نظر برید	۱۲۶	سبب قلم کتاب شتوی بر طبقه که در نظر برید
۱۲۷	بیان حال شاهزاده سوم که بعد از برادر دوم	۱۲۷	قطعات تاریخ مطبوعه سابقه	۱۲۷	قطعات تاریخ مطبوعه سابقه
۱۲۸	تقریب لطفان قربت عرفان حاصل کرد	۱۲۸	عنوان اختتام شتوی معنوی	۱۲۸	عنوان اختتام شتوی معنوی
۱۲۹	داستان آن مطبع که بدین استعداد از او تحویل	۱۲۹		۱۲۹	
۱۳۰	بوصل عربان دل نهاد و جات داد	۱۳۰		۱۳۰	
۱۳۱	بیان حال شاهزاده سوم و کتابت و کتابت	۱۳۱		۱۳۱	
۱۳۲	صدوی شتوی و بر کتب و از بیان حاجت خود	۱۳۲		۱۳۲	
۱۳۳	تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس	۱۳۳		۱۳۳	
۱۳۴	کار باست	۱۳۴		۱۳۴	
۱۳۵	در بیان غلبه بیت حال خود بر تو نور جلال	۱۳۵		۱۳۵	
۱۳۶	جلال که کاشانه سوز خودی گشته	۱۳۶		۱۳۶	
۱۳۷	چند ملاز که از نسیب قرار بر بجزایر انگار	۱۳۷		۱۳۷	
۱۳۸	سر زده	۱۳۸		۱۳۸	
۱۳۹	در تامل بقصوت سوره القارعه القارعه	۱۳۹		۱۳۹	
۱۴۰	و ما ادبرک ما القارعه	۱۴۰		۱۴۰	
۱۴۱	و تکان الحبال کالحسن المنفوش	۱۴۱		۱۴۱	
۱۴۲	قامت ثقلت بوزنیه فبونی عیشه راضیه	۱۴۲		۱۴۲	
۱۴۳	باز رجوع از تفصیل و تامل قصه شهبان دکان	۱۴۳		۱۴۳	
۱۴۴	رجوع آوردن حکایت آن پادشاه که در استخوان	۱۴۴		۱۴۴	
۱۴۵	راه ترک طاعت کرده محنت بدی سرگردیده بود	۱۴۵		۱۴۵	
۱۴۶	اختتام کلام به پیریدن طایر و روح خود کام	۱۴۶		۱۴۶	
۱۴۷	شاه عالی مقام	۱۴۷		۱۴۷	
۱۴۸	رجوع کلام به استعداد و حافی از مولا جلال	۱۴۸		۱۴۸	
۱۴۹	مناجات بجناب قاضی الحاجات	۱۴۹		۱۴۹	
۱۵۰	در ختم و سال تاریخ اختتام شتوی مذکور	۱۵۰		۱۵۰	
۱۵۱	خاتمه الطبع مطبوعه سابقه	۱۵۱		۱۵۱	
۱۵۲	قطعات تاریخ مطبوعه سابقه	۱۵۲		۱۵۲	
۱۵۳	تقریظ	۱۵۳		۱۵۳	
۱۵۴	خاتمه الطبع حال از کار برادران مطبع	۱۵۴		۱۵۴	





ایں مجلد ششم سے زدفتر ششم مثنوی بیان معنوی کہ مصلح ظلام بہت خیالات  
 و شک و ریت باشد و ایں مصباح را بحس جیوانی ادراک توال کرد زیرا کہ مقام حیوان  
 اسفل سافلین است و ایشان را از بہر عمارت صورت آفریدہ اند و بر جواس مذکر ایشان  
 دائرہ کشیدہ اند کہ از اں دائرہ تجاوز نہ کنند و لکن تقدیر العزیزنا علیم یعنی مقدار رسیدن  
 نظر ایشان و جولان عمل شان پدید کرد چنانکہ ہر ستارہ را مقدارے و کار گاہے بہت  
 از فلک کہ تا آں حد عمل آں برسد پس دوراے اے اک حاکم و باشد عصفا اللہ من  
 ختمہ و ما حجب بہ المحجوبین آمین و الحمد للہ رب العالمین و الصلوٰۃ  
 والسلام علی محمد و آلہ وصحبہ اجمعین





دین مشتم  
یعنی براساس  
کمال و کمال  
که سبب آنست  
که در ده است  
یعنی در ده  
در ده است  
یعنی در ده  
در ده است  
یعنی در ده

علا فیضی  
یعنی در ده  
در ده است  
یعنی در ده  
در ده است  
یعنی در ده  
در ده است  
یعنی در ده  
در ده است  
یعنی در ده

پیشکش هر ضایعی کشم  
شش هفت از ده شش  
بو که قیام بعد مستوی رسد  
را از جز بار از دال بنای نیست  
نصیح نه صدان عوت می شود  
ز انکه از بانگ علایک گان  
رفشان از نو رنگ جوین  
چون که نگذار دگر گان نام  
قبر سر کلف چون آئین

ای حیات دل حرام الدین  
گشت از جذب چو تو علامه  
در تمام مثنوی قسم ششم  
که یلوح این لم یطف  
را از با گفتنی گفت شود  
را از در گوش نکر از نیست  
و میدم انکار قوش میفرود  
بسیج و اگر دوزخ کازان  
هر کس غفلت خود می تند  
من هم سیر غدا چون غم  
کاین باشد اصل هر سخن

میل می جوشد تقسیم ساید  
در جهان گردان سامی نامه  
پیشکش می آریست مثنوی  
عشق را با هیچ و با شش کافیت  
یا بیان کاس بود نزدیک  
لیک عوت الیست انکه کرد کار  
بسیج از گفتن غنا و پس شید  
یا شتابان غوغا سنگ  
هر کس را خد متداده قضا  
چون که سر سرگی افروزد کند  
انگیز گریه دارد در جل

قسم ساد من تمام مثنوی  
مقصود از هر که جز با نیست  
از کس نیات دقیق پنهان  
یا قبول و ناقبول در اچه کار  
بسیج اندر غار خاموشی خود  
سست گرد و در دایر سیر گ  
دو زوراک گوهرش در امتلا  
پیش سر را و حب فزونی بود  
اندر آن سخنچین آید خل



قوم بر سر کمانی ریختند  
 واحد کالعه که بود آک و لی  
 خاصه این ریا که دریا با همه  
 در قران این جهان با اینجها  
 زلف در زعفره راغان زند  
 نقل خاستان غدا آتش است  
 اگر بیدار این پیدیا کنند  
 اگر چه مادران هرفشان میکنند  
 زهر با هر چند زهر میکند  
 آن یک ذره عی بر دجیب  
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان  
 چون ذره محوش نه نفس  
 ماه بحر نور خود راجع شدیم  
 جنگ و صلح مادر نور عین  
 اینجها ن جنگ قائم می بود  
 هستونی شکسته آن دگر  
 هست احوالت خلافت بهدگر  
 فوج لشکر بای حواله بین  
 تا مگر یس جنگ حقت اخرد  
 این تقانی از ضد آید ضد را  
 هست میرنگی اصول جنگها  
 این مخالف از چله و ز کجا  
 گو جان چون در ضد است  
 طواف جنگ که کن صلح است  
 آب چگون اگر نتوان کشید

نوح را در یافرون میریختند  
 بلکه صد قرن است عبدی  
 چون شنیدند این و دینه  
 اینجها از شر میگردیدها  
 بلبل را از آواز خوش کم کنند  
 بوی گل قرمت مانع خوش است  
 ابر با بر پاک کردن نمی کنند  
 در چه تلخان این نشان میکنند  
 زو و تریقات شان میکنند  
 دانه گرسنه سین اندر طلب  
 در مخالف آن مخالف بداند  
 جگش کنون جنگ غریبه  
 در رضع اصل شتر شدم  
 نیست اینا هست بلل الصغین  
 در عمارت مذکر تاحل شود  
 استن آب شکسته آن شره  
 هر یک با هم مخالف در اثر  
 هر یک با دیگر در جنگ کین  
 در جهان صلح یک نکت بر  
 چون نباش ضد بود در بقا  
 صلح با شد اصول جنگها  
 و نه از اید حدت این ضد را  
 خنجر این نیست خنجر است  
 شاد آک این جنگ بهر خدا  
 هم قدر تشنگی نتوان برید

قتل را در اید مد از بحر بود  
 خم که از دریا دورا به بود  
 شد با شان تلخ زینم حجت  
 این عسارت تکافا صریحت  
 پس خریدار است هر یک خدا  
 گر بپیدی پیش را سوا بود  
 در جهان پرنشود از خار و خس  
 غلها بر کوه و کند و شجر  
 اینجها جنگ است گنگ و نگر  
 ذره بالا و آن گم رنگون  
 ذره کو محوش در آفتاب  
 رفت از و جنبش طبع و سکون  
 در فروغ اه لانه ز غول  
 جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ  
 چار عرض چار ستون نیست  
 پسای خلق بر ضد او بود  
 چونکه هم راه خود را میزنی  
 می نگرد و خویش جنگ گران  
 اینجها جز بانی و آباد نیست  
 تقی ضد کرد از بهشت نظر  
 آن جهان است اصل این غم  
 زانکه با فریم چاه ضد اصل  
 جنگها این کان اصول صلح  
 غالب است چیر بر هر دو جهان  
 اگر شدی عطشان بحر موی

بیش سر که این عالم میزد  
 پیش از حقیقه نه از نو زند  
 که قرین شد نام عظم باقل  
 در ضل این خاص نیست  
 در مفعول شد مایشا  
 خوک سگ اشکر و حلو بود  
 آتشی محوش کند ریک نفس  
 می نهند از شهد انبار شکر  
 ذره با ذره چون با ذره  
 جنگ فعلی شان بین در کون  
 جنگ امیر و من از صفت جفا  
 از چله زانا ایبره را چون  
 لاف که زان از جهل بود  
 در میان جزو این نیست  
 که بر ایشان قف نیاست  
 لاجرم جنگی شد از ضرر سود  
 با و گرس ز گاری می کنی  
 پس چه مشغولی اینجها گران  
 زانکه آن ریک از ضد است  
 که نباشد شمس ضدش نه هر  
 و صلح شد اصل هر سفر فراق  
 خنجر خود فرغ کرد ایجاد اصل  
 چون بی که جنگ ابد غداست  
 شرح این غالب مجد و دها  
 فرجه کن در تمام شموی

این سخن در ۱۱  
 در ۱۲  
 در ۱۳  
 در ۱۴  
 در ۱۵  
 در ۱۶  
 در ۱۷  
 در ۱۸  
 در ۱۹  
 در ۲۰  
 در ۲۱  
 در ۲۲  
 در ۲۳  
 در ۲۴  
 در ۲۵  
 در ۲۶  
 در ۲۷  
 در ۲۸  
 در ۲۹  
 در ۳۰  
 در ۳۱  
 در ۳۲  
 در ۳۳  
 در ۳۴  
 در ۳۵  
 در ۳۶  
 در ۳۷  
 در ۳۸  
 در ۳۹  
 در ۴۰  
 در ۴۱  
 در ۴۲  
 در ۴۳  
 در ۴۴  
 در ۴۵  
 در ۴۶  
 در ۴۷  
 در ۴۸  
 در ۴۹  
 در ۵۰  
 در ۵۱  
 در ۵۲  
 در ۵۳  
 در ۵۴  
 در ۵۵  
 در ۵۶  
 در ۵۷  
 در ۵۸  
 در ۵۹  
 در ۶۰  
 در ۶۱  
 در ۶۲  
 در ۶۳  
 در ۶۴  
 در ۶۵  
 در ۶۶  
 در ۶۷  
 در ۶۸  
 در ۶۹  
 در ۷۰  
 در ۷۱  
 در ۷۲  
 در ۷۳  
 در ۷۴  
 در ۷۵  
 در ۷۶  
 در ۷۷  
 در ۷۸  
 در ۷۹  
 در ۸۰  
 در ۸۱  
 در ۸۲  
 در ۸۳  
 در ۸۴  
 در ۸۵  
 در ۸۶  
 در ۸۷  
 در ۸۸  
 در ۸۹  
 در ۹۰  
 در ۹۱  
 در ۹۲  
 در ۹۳  
 در ۹۴  
 در ۹۵  
 در ۹۶  
 در ۹۷  
 در ۹۸  
 در ۹۹  
 در ۱۰۰















زین در در که چرخ بر خرم تو نیست  
 این ترود و هست رد و اچن غا  
 زین ترود و عاقبت ماں خیر باد  
 اسی کریم ذو الجلال ابرہان  
 یا کریم العفو حے لم پزل  
 ہم از آنجا کین ترود و ادیم  
 تا کی این بند یارب کن  
 این کزاد که شود <sup>استخوان</sup> دین تو گران  
 همچو آن صلب کف ز باغ خود  
 ہم قلبی با دوات ایمین  
 گرفتار تو شدم شد آن وقت  
 شیر آن ایام ماضیهای خود  
 تا دی از هو شیاری دار بند  
 می گزیند از خودی پیچودی  
 نیستی بایکه آن از حق بود  
 لا نفوذ الا بسطان الهی  
 هیچکس را نگر دو ا د فنا  
 پوستین چارق آمد از نیاز  
 گشته بے کبریا و کینہ  
 زان قوی تر بود تمکین یاز  
 یا پی تعلیم می کرد آن حیل  
 تا کشاید خمیگان برستی ست  
 ملک مال و طلسمین جملہ  
 صو تش جنت بمعنی تو زخی  
 اگر چه دوزخ و دوار دوزخ کال

ایک ہرگز نہ پہنچو نہ نیست  
 کاین بود بہ یک آن حالی  
 مناجات پناہ جستن جو  
 بیان شکوہید نہ ترس  
 یا شیر نجر شاہ بے بدل  
 بے ترود کن مرا ہم کریم  
 مذہبی ام بخش دہدین  
 آن کز اوہ ہوشو آن  
 می چرمز ایا قاضی علی  
 یا سوختی اشمالی  
 یا دو گام ہست سوالی  
 می چشم از دایہ خوابی  
 تنگ خروزم بر خودی  
 یا بستی یا بغلی  
 تاکہ بیند امدان  
 من تجا دیت اسوت  
 نیست در بار بار گاہ  
 در طین عشق محراب  
 حسن سلطان را  
 کہ ز خوف کبر کردی  
 یا بر ای حکمت  
 تا بیاید آن  
 ہست یہ جان  
 دفعی ز نقش گلخی  
 یک جنت بہ اوکل حال

در نبی بشنو بیا شری خدا  
در نزد دوستان زنده بر هرگز  
از قفسه اختیار و اسباب آن  
بدن آسمان زمین از اختیار  
اولم این جزو دوزخ و توبه  
ابتلا ام می کنی آیه الغیاث  
اشری ام لا عود پشت پیش  
بقلم زمین حملان هموار را  
خفته یاشم بپای یابرسپار  
صد هزار سال بوم در طار  
سیر همزین چارمخ چارشاخ  
جمله عالم را اختیار و دست خود  
جمله آنست که این هستی فتح  
نفس را زان هستی دایمی کشی  
لیس للجن و لا للانس آن  
لا یدی الا لسلطان بق  
چیت معراج فکر کن نیستی  
گر چه او خود شاه محبوب بود  
چونکه از هستی خود مفقود شد  
او هذب گشته بود آرمه  
یا که بد چارشن آن شد پند  
تا به بند و خیمه بر این مردگان  
سلسله بین بدیغ غرگشت  
گر چه مومن را سقینه بدر  
الحذر را تا قصاص آن گله می

آیت شفق ان یکنها  
 خوف و امید بی در کوفر  
 ای خدا جان بار اگر تو شاد  
 دایم معروف ارای جان  
 در دنیا کن بودین کجای مجید  
 ای ذکرا از ابتلا چنان نات  
 ز اختیار بچو پالان کل خویش  
 تا بنیم روضه برادر را  
 برنگردم جز چو گو به اختیار  
 همچو ذرات هوا به اختیار  
 می بزم در شمع جانین شمع  
 می گریز دور سر سرست خود  
 ذکرا فکر اختیار می درخست  
 ز کلبی نگران شد اندیشه  
 تنقذ از من بس اقطار الزمن  
 من اس الشب روح المتقی  
 عاشقان اندیش دین نیستی  
 ظاهر باطن لطیف خوب بود  
 اقتضای کار و محمود شد  
 کبر و انفس گردن زده  
 ز نیم نیستی هستی ست بند  
 سایا بدوی عیش نندگان  
 مانده در سواخ چاهیان ند  
 لیک هم بهتر بود رانجا گذر  
 که بگاه صحبت آمد دوزخی

۱۰ در دران حال می بینم  
 که نازیداران به شرم  
 بیک حال می بینم با فرد که  
 فضل فروز و در حق صاحب  
 (بم ز قود) یعنی ایشان  
 خواب کننده گانند  
 شکست الی همین طرف  
 دست راست ۱۳  
 ذات اشغال طرف دست  
 چپ ۱۳  
 عمل یکیدین ۱۳  
 سرخ چپ ۱۳  
 که مناخ علی  
 فرزد آمدن شتر  
 ۱۳



الفراری غافلان این گلشن  
چند گویم من ترا کاین گسین  
خواجہ آخر یک مان بیدارشو  
خواجہ را بود ہند و بندہ  
علم و ادبش تمام آخوختہ  
پرویدہ از طفولیت باز  
بود ہم این خواجہ ایک فخری  
میسریدش از سوی ہر فخری  
حسن صلوٰت ہم ہزار اعتبار  
ای بسا ہوشیار کہ شود شہر  
علم و دانش چہ نباشد عشق بین  
چون نہ بیند غیر ستاریش  
کار تقوی دارد و دین صلاح  
پیش نام گفتہ کور مال نیست  
چون بجد تر بہ پنج خستہ نشاش  
ہیچ ہمار دقتی او می گذاخت  
آن غلام کم نزد اہل اخلاص  
تویاے ماری اورا بویج  
ہم سرش را شانہ می کردان  
کہ مرا امید نہ تو این نبو  
خواست آن خاتون کی کلاش  
گفت صبر دلی و خود گرفت  
حال خود را این چنین گفتہ ام  
گفت خواجہ صبر کن با او بگو  
تا مگر این اندیش برون کنم

کہ حقیقت بدست از گلشن  
زہر قتالست و دوری گزین  
وز حیات خویش بر خود را شو  
حکایت غلام ہند کہ خواجہ را  
چون دختر را بہ تنزادہ عقد کرد  
می گذاخت کس علت او نہ است  
سیم اندامی گشتی خوش گہری  
بہر دختر و مہر خواہ شگری  
کہ شود رخ زرد ازین خم خمار  
شد ز فعل شست خود نہ گفت  
او نہ دیز آدم الانقش طہین  
از معرفت پر سدا زینش و کیش  
کہ از دہ باشد بد و عالم فلاح  
ہتری چون استقلال نیست  
دست پیمان نشانی قماش  
علت اورا طبیعی کم شناخت  
اگر چہ می آمد و را در سینه اش  
کوغم خود پیش تو پیدا کند  
با دو صد و دلال و دوستی  
کہ ہی دختر بہر بیگانہ عنود  
کشت نہ دہ نام زیر اندازدش  
گفت با خواجہ کہ بشوین گفت

زینہ رای جاہلان این گل شکر  
لیک تلخ آمد ترا گفت این  
ہین دش گریز و ترکش کن  
حکایت غلام ہند کہ خواجہ را  
چون دختر را بہ تنزادہ عقد کرد  
می گذاخت کس علت او نہ است  
چون مرا ہم گشتہ دختر طہین  
گفت خواجہ اہل انبوشت  
سہل باشد نیز ہنتر زادگی  
پرنسہ را نیز اگر باش نفلس  
اگر چہ دانی وقت علم ای این  
عارفا تو از معرفت دار غنی  
کہ یک ما و صراح اختیار  
گفت اینہا تا بچہ نہ ہند و نہ  
پس غلام خواجہ کاہد خانہ بود  
عقل می گفتی کہ بخش اندوشت  
گفت خاتون باشی شوہر کہ تو  
چون کہ خاتون کہ در گوش اکلام  
آن چنان کہ مادران ہر مان  
خواجہ زادہ ما و خاصہ جگر  
کو کہ باشد ہند و مادہ غرض  
این جنس گشتی کہ خایس بود  
صبر فرمودن خواجہ را در دختر کہ غلام از جبر سکن کہ  
من دورانی ز جہت بہت بسیارین طمع باز آرام  
پس تماشا کن کہ نفس چہ کنم  
تو دلش خوش کن بگویدان

کہ بسوزانند ہاں اچون شہر  
خواب می گشتہ ترا زاندا زمین  
وز فنا و نیستی تفتیش کن  
پرویدہ کردہ اورا از غلہ  
در دلش شمع ہنر و ختمہ  
در کنار لطف آن اکرام ساز  
بذل می کرد نہ کاپین گران  
رو ز آید شب وز اندر جہا  
ا کہ بود غرہ ہال از سادگی  
کہ پست و عبرتے گیر از بلیس  
زانت نکشاید و دیغیب بین  
خود ہی بینی کہ نور باز غنی  
کہ بد او غرہ خیمہ خیمہ تیار  
فی را دنجی ست بر روی من  
گشت بیمار و ضعیف زار زد  
داردی تن در غم و دل باطل  
باز پرش در خلا احوال  
روز دیگر رفت نزد یک غلام  
نرم کردش تا کہ در دبیران  
نجیعت نبود کور و دجای دگر  
کہ طبع دارد ز خواجہ دخترے  
تا گمان بدہ کہ مست و مست  
خو شتم کہ خشم بکشم در را  
کہ از و بہریم و بہر ہمیشہ تو  
کہ حقیقت دختر را جہت شست

۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰







سلسله گری خواهی  
خدا بانی مصلحت  
حق تعالی عود  
اقتباس عود  
دانش مولی علی الله  
تسبیحی که در اول کند  
به خداوند تعالی  
اورا کافی دین است  
سلسله عبادت  
و قضاوت  
داده و عبادت  
سلسله عبادت  
و قضاوت  
داده و عبادت  
سلسله عبادت  
و قضاوت  
داده و عبادت

چندین فصل از این کتاب  
در بیان می شود  
را به این کتاب  
عمر خود را در این کتاب  
نقد می کند  
هم در این کتاب  
اشارت می کند  
دست به این کتاب  
چندین فصل از این کتاب  
در بیان می شود  
را به این کتاب  
عمر خود را در این کتاب  
نقد می کند  
هم در این کتاب  
اشارت می کند  
دست به این کتاب

دو دهش اکنون که چون شربت  
گفت خبیب که جنت از آن  
آن صحنی زیر کفایت  
آنکه از او دشمنی می برد  
بدنام چون اشارت کرد و  
زان صدق گریه و تیرگی  
باز در درگاه چون نهاده  
دزد را چون قطع تلخی میداد  
همچنین قلاب خوبی دوند  
همچو پروانه ز دور آن تار را  
بار دیگر برگان و طمع سنو  
آن زمان که ز سون وادی  
باز از یادش رود تو به این  
کلام او دست دانا را و غی  
چون نبودش تخم صدقی کا  
رفت دزدی شنبه نیک نگ  
سرنه بشنید در شب محتم  
و زان آن مان پیشش  
تر می کرد او انگشت  
خواجگ گفت این سونیه نکند  
این چنین آتش کشی اندویش  
چون می گوئی که در شب بخود  
خانه بابت بود معقول تر  
خطا با کاتب بود معقول تر  
شمع روشن به گیر اند

تا نباید زحمت در ویران کشد  
گر نهی خواهی ز کس چیزی نخله  
تا یکی روزی که گشته بیسوار  
دانداد و خواجه خودی دهد  
کفر یگان شد چو فراد بهر دست  
دهده که صد هزاران در دست  
تار بهر دستان تو زده دی  
ذوق دزدی را چون میداد  
وقت تلخی عیش داده میبردند  
نور دید و بستان بار را  
خویش در آتش آن شمع زود  
همچو هندو شمع راه داده میداد  
در عجم تاویل آیه کلام الله  
اطفا الله نار سم حتم انطفأ  
حق بر او سیان و گماشته  
آتش زدن شمشیر زدن آتش  
بر گرفت آتش نه کاش نه  
چون گرفت می سوخته می کرد  
زا صبح آن ستاره را کردی فنا  
می مرده ستاره از تریش زود  
دید که کافرنه میندا ز غمش  
بی خدا و می که آید کلاود  
یا که بے بنای کوه کم هنر  
یا که بے کاتب بدیشی میبرد  
یا که بے انبساط دهنده

و دهش اکنون که صد است است  
چون خواهی من کفیل مژرا  
تا زیاده از کفش افتاد است  
در بار حق خواهی آن دست  
هر بدی که کم پوشش آید  
دین سخن پایان ندارد باز کرد  
صورت بد را چو دل دهند  
دید که ده داند دل ز دست حرم  
توبه می آرند هم پروانه دار  
چون بیام سوخت شیر از غمت  
بار دیگر سوخت هم دین است  
کای زحمت تابان چو آفتاب  
در عجم تاویل آیه کلام الله  
اطفا الله نار سم حتم انطفأ  
حق بر او سیان و گماشته  
آتش زدن شمشیر زدن آتش  
بر گرفت آتش نه کاش نه  
چون گرفت می سوخته می کرد  
زا صبح آن ستاره را کردی فنا  
می مرده ستاره از تریش زود  
دید که کافرنه میندا ز غمش  
بی خدا و می که آید کلاود  
یا که بے بنای کوه کم هنر  
یا که بے کاتب بدیشی میبرد  
یا که بے انبساط دهنده

تا نگردی عاجز و یکن پست  
جنت المادی دد یار خدا  
خود فرو داد کس آن انجاست  
آن چنان عجز طریقی است  
آن ز نیکو عالم بگذرد  
سوی شاه و هم علاج باز کرد  
از دست آخرش می دهند  
و بداند این بریده دست بین  
یا زینسان می کشد شان سولی کلر  
باز چون طفلان فتاد و جنت  
باز که روش حرصش لاسی و  
دی بصیحت کاذب مغرور روز  
کادین را حرم کشید انکارین  
گشتن نسی انکار بل عزم نیست  
آن ستارش آفتاب می شد  
آمد و پنهان در آن چو گرگ  
تا سر آوار را بیند غلغله  
تا شود ستاره آتش فنا  
این نمی دید که در دوش می کشد  
می ندید آتش کشی این شمشیر  
هست با گویند گرداننده  
این چنین معقلی خودای حسین  
کی بود بے استادی و جاکا  
چون بود بے کاتبی میهم  
باشد اولی یا ز کس بصر



پس چنانسی که قدرت می کند  
 به چو پناه مغل بر آسمان  
 در عدم بودی ز سر ای کفتش  
 این جهان دست دانه اش بود  
 چون شدی در ضد بدانی فتن  
 خوش کن سفت قلبک از دل  
 از تو بگذر تا رحم آیدش  
 دمدم چون قراقب می شوی  
 باز آن سوی باز تفتش  
 چون میران از حد جوشان شد  
 شاه برون رفت با آن بی گد  
 در سپهر آن کاروان بر صد  
 دیگری را گفت دای لعل  
 ماند حیران گفت با میری گد  
 گفت کی برون شد از شهر  
 باز گفت گفت هم از حب  
 همچنین تا سه امیر و بیشتر  
 گفت امیران که من دوزی جدا  
 بی نصیبی از شارت یک یک  
 پس گفت آن امیران که من  
 بلکه سلطان چون جنت می کند  
 در تو آدم که گفته با خدا  
 آنچه را بیست که گفت اغوی  
 در تو دمانده ایم اندر دوا  
 هیچ باشد این تو در سرم

بر سر تو بوس محنت می بند  
 تیری از دفع نزع جان  
 از کف چون بی می جفتش  
 در گریز از دوا که از تو  
 ضد از ضد ناسای جان  
 در میان حدیث سفت قلبک  
 از مودی که چنین می بین  
 دادی بی وادرای غوی  
 حسد بردن امیران برای از خون  
 عاقبت بر شاه خود طعنه  
 سوی صحرای کستان صیگیر  
 که کد امین شهر اید می رسد  
 باز پرس از کاروان که تا کجا  
 که بروی پس خست آن  
 ماند حیران آن امیر مست  
 گفت در چه حسیست عجب  
 سست و ناقص که در  
 همچنان کردم ایار خوش  
 حال شان دریافت میری گد  
 از عیان تیراست کار جنت  
 از اخلاص خیمه بر می زند  
 ربا انالفت انفسنا  
 تو شکسته جام دلا می  
 این تردد که بود به اختیار  
 که درم در سر یا بالا پر

پس کن دفعش چون دودی بنگ  
 یا گریز از دوی اگر شانی برو  
 از زو جستن بود بگرختن  
 چون چنین رفتی بیدی صد  
 پس می گرفت سفت قلبک  
 در میان حدیث سفت قلبک  
 چون بتانی جنت پیش کنش  
 در برندی چشم خود ز خجاست  
 کاین یا ز تو اندازی سی خود  
 کاروانی دیار دور آن ملک  
 رفت پرسید و یاد که زری  
 رفت آمد گفت تا سوی من  
 باز آمد گفت از هر جنس هست  
 آن دگر آمد گفت و پس من  
 چون نمیدانست دیگر دم نزد  
 هر یک رفتند بهر یکست  
 که پرس آن کاروان که کجاست  
 هر ضریب سی میزند سی مقام  
 قسمت حق است شایه دوزی  
 گفت سلطان بکلی از نفس داد  
 خود گفتی که گناه از جنت بود  
 بل قضای است و جند حق  
 این کنم یا آن کنم که گوید  
 این تردد هست که مدیوم

سوی اکوش در هوا تر خند  
 چون وی چون کف افرو  
 پیش آمدش حق تعالی بخت  
 چون شدی در ضد بدانی فتن  
 گر چندی شان بر گد می خوب  
 گر چندی ات برون گوید فتن  
 تاروی از جلدش و گشتش  
 کار خود را که گذارد آفتاب  
 وان فضیلت در کمال فتنش  
 جاگی سی امیر چون خورد  
 گفت امیری که دای می گفت  
 گفت عرضش که جادو ماند وی  
 گفت خلتش چیست برون می کن  
 اغلب آن کاسرهای است  
 تا که کی بودست نقل کاروان  
 شرفستان آن که از آن عده  
 ناقص عاجز از در کمال  
 او بر جمله را پرسید راست  
 کشف شدند آن بکیم مقام  
 داده حق است گل بوی غفر  
 ریح تقصیرت دخل اجتناب  
 چون قضا این بودم مایه بود  
 این سایش عوچو بلیس خلق  
 که دو سر عیاش بست عمو  
 یا بر اے سحر تا بابل روم

سوی اکوش در هوا تر خند  
 نقول مشهور است  
 سرخس و جرات  
 زردی جبل  
 تیرا بسوی آسمان  
 می انداختند  
 کلاه او را از  
 نقول مشهور است  
 آینه  
 از جنت  
 در جنت و دشت  
 همه مستقام  
 کلاه بزرگ است  
 اوقات است  
 کعبه شریف  
 اصفت قلبک  
 اوقات که انفس  
 یعنی طلب فنی کن  
 از دل خود اگر چه  
 نوی داده بافتند  
 و مصیبتان  
 غوی که راه  
 انتخاب و پیرودان  
 بوی نویدات خوب  
 علی غلات انفس  
 در جانی در بانی  
 دوان از انداست











بشد که بپندید  
ساله ۱۲  
سبع علی سلع ۱۱  
تنگ ایستاده ۱۳  
بهر معنی غارت ۱۲  
کودن ۱۳  
بازین غزال ۱۲  
دودا جویای دوت  
هه حق زهر طبع  
اشادت است بایه  
کیم که دوسو را  
ذایات دایق  
شده دلی کل شی  
ظفر از دهن  
مکرم غنای  
چند از انوار  
موجودات یا فکری  
دوست که بی فوج  
دیکت با فکری  
چند بپوشیده  
فیه تیر بپوش  
پیش از دوازده  
مرد با شکر بپوش  
نزدیک  
چند بپوش  
اوگر بپوش  
باعتبار بپوش  
و شام از بپوش  
شود ۱۲

گفت آری گریه داری نزد  
چون بنات قوتی پر سیز به  
یاری جو تا بیانی راه را  
یار شو تا یا بر منی بے عدد  
گرگ اغلب آن سال گیر بود  
هست سنت اجماعت ز فوج  
یک هر گاه راه بره مرا  
همه بے نه که بود خشم خرد  
میرد یا تو برای سود خاش  
یار از سال کند شتر و  
یار از راه برداں را هنر  
راه دیں هر گاه بی که سود  
دره این ترس امتحان نفوذ  
گیم آن گرگت نیاید حقیق  
با غلیظ خریز یا دان لے فقیر  
چند خشم جو بے سچ افزود  
آنکه تنها خوش و داند صد  
گرنیاشد یایه دیو اربا  
گرنیاشد یادی خبر و قلم  
حق زهر حقیقت چو زین فرید  
ای بگفت آن بگفت از هزار  
مرا با چون دیده بگردم تو  
مال ایتام است امانت پیش من  
هست توری کنی گندم خرم  
و ضرورت هست هم پر سیز به

تا بقوت برزند بر شتر و شور  
در قرار اطلاق آسان بجه  
و نه کنی اتی تو راه چاه را  
ز آنکه بے یاراں بمانی سید  
کز رشید شک بخود تنها بود  
بماه و بی یار فقی و مضیق  
غافلان خفته را اگر بیاں  
فرصت جوید که جامه تو ببرد  
پس نوش از نوش و کان کش  
انجین همه عدواں نه و  
مرد بود آنکه افتد زیر زن  
عاری بے باید که مرده بود  
بجو بر دین بر تیر بسوس  
نه زحمیت نیایی آن نشا  
در نشا آید شود قوت پذیر  
تا که تنها آن بیایاں را برد  
یا فقیان بگیاں خوشتر د  
که بر آید خانه و انبار یا  
که قوت بری کاه غنایم  
پس نتایج شد زحمیت پدید  
بجوشان شد اندرین معنی از  
نفس و بی طاقت آمد گرشا  
ز آنکه پند از باره اموشن  
لے امین یا رساد محترم  
در غریبی از ضمایاں بده  
عوض ۱۲

قوتی باید درین راه مردوار  
صنعت انیسای عزیز را  
گفت صدق لے بیایاں را  
دیو گرگست تو همچون یوسفی  
آنکه سنت با جماعت ترک کرد  
راه سنت با جماعت بے بود  
همه بے اجز و بیانی مدد  
حی و دیا تو که یا بد عقبه  
یا بود اثر شتر و چون میدرس  
یا ریدار است پس بگریز از  
راه جاننا ز نیست عیشیه  
راه دین اں پرازد شو و شتر  
راه چه بود پر نشان پاها  
آنکه و تنها بره خوش و د  
هر خوب که کار اں نهاد  
مرا ز می گوید آن خوش خنو  
هر نی اندرین راه درست  
هر که دیوار گرا باشد جدا  
آن حصیری که کسی میگردد  
در میان مرغ و صیادی عجب  
شعری اچا بک و دخواه کن  
بعد از آن گفتش که گندم آن  
گفت من مضطرب و مجروح حال  
گفت مفتی ضرورت هم توئی  
مرغ بس خود و فرشتان ناں

یاری باید ریخا فرد و ار  
فکرتی کن زنگر انجام کار  
و نه یاران کم نیاید را  
دام یعقوب مگر از صفی  
دین سنج نه خونش خورد  
اسب با اسبان یقین خشرود  
همه بے سحر و دجوان صمد  
که تواند کرد آنجا نه بے  
گویدت بهر جوع از راه رس  
آفرید و در تو زهر آن شتر غم  
آفتی روفع هر جان شیشه  
که راه هر خشت که هست  
یا چه بود در دباں را یاها  
یا فقیان سیرا و صلا شود  
برای آن که از تعب صد تو شود  
گر نه خرمچین تنها مرد  
معجزه نبود و همراه بگفت  
سقف چون باشد معلق بر پا  
گر نه بپند و بهم باوش بر د  
بس گال فتاد و شتر دیک  
ماجرار اموجز و کوتاه کن  
گفت امانت از تیریم بے صی  
هست ما این ما برین حلال  
بے ضرورت گزوی مجرم شد  
تو نش سر بزدل و غناں







مختلف  
گفته  
مختلف  
خود نه  
شاه مات  
از آنکه  
که در مات کرد  
بهم غالب  
باشد  
چون بخت  
پایان  
مطلب  
چون  
گره  
در بخت  
سنایت  
از زمان  
مفاد  
عادل  
بخت  
عالمی  
و فیض  
سبیل  
و است

ای فغان اهرار است بایه  
اندازد خواب خور چون آفتاب  
در ندیمی چنین شیراشدی  
گر به یونان از آن شد مختلف  
آن یکی را قبله شد جولا بگی  
کاه آن اردو که حق باشد و بد  
خوابنا که کو ز قیظ می جسد  
هم تو خود را بر کنی اینج خواب  
بر چه عاشق بر او مضطرب  
عاشقی بود دست را یا مینش  
سالماد در بند وصله خود  
عاقبت جویند یا بنده بود  
در فلان حجره نشین نیم شب  
شب آن حجره می کرد انتظار  
ساعتی سید از بختی گرفت  
عاشق خود افتاده خفته بود  
چون سحر از خواب عاشق بیدار  
آن دل بخواب زان المنیم  
عادل چندین صداع و اجرا  
هر غیر شورش دیوانگی است  
غیر جبر آن نگار مقبلم  
وقت آن که در میان شوم  
ای بستر خواب حال زجاده  
تافسوم کی خاک که دوش  
خوش بود این خانه ای سیر

آهسته نیکم او شیرکار  
روحها را میکند بخور و خواب  
خاک بودی طالبی باشدی  
که از آن طرح او شد مختلف  
وان که جوارن ائے جاگی  
بهر کس از هر کس برید  
دایه و سواس عشقش میدید  
همچو تشنه که شنود او انگ آب  
حکایت آن عاشق که شب بیدار  
و تاق که اشارت کرده بود  
بلو معشوق او را خفته  
کفر از صبر زانده بود  
آبیا نیم شب من طلب  
بر امید عده آن یار غار  
عاشق زاده خوابی شگفت  
اندر که از آستین او درید  
آستین کرد گاه نه را بیدید  
چون جبرن بام چوبک میخیزد  
پند کم ده بعد ازین یوانه را  
اندرین روزی به بکا میست  
گرد و صد خیر آن کسب  
نفس بزم سر اسرار  
سخت لاکه عالم توئی  
آن خانه از آن من لاش  
خانه عاشق چنین اوئی

غیر تسلیم رضا که چاره  
کسیا من باش باخجونی من  
گر ز میسویت سواست و اعط  
گر به دیگر همیگرد و بیام  
آن یکی بیکازر و دو لامکا  
دیگران چون کودکیان ز جند  
رو بختی جان که نگذایم  
بانگ آن من گوش تشنگان  
حکایت آن عاشق که شب بیدار  
و تاق که اشارت کرده بود  
بلو معشوق او را خفته  
گفت که یاراد کا شیب  
مترقان کرد نه ناخش کرد  
منتظر بنشست و خاش و بود  
بعضی لیل آید را و  
گردگان چندش اندر حبس  
گفت شاه به صدق صفای  
گوگان ازین سخن شکست  
من بخوابم عوده به حال  
میان به بر ایم آن خیر را  
عشق ناموس ای و در  
ای عذر شرم و اندیشه بیا  
پس گوی همگر و غم فشار  
خانه خود را می آری بسوز  
بعد ازین سخن ز اقبله کخم

در کف شیر نرس خور خورده  
تا بهینی در تجلی رفته من  
چشم جانت چو کاندست  
که شکام مرغ یا بدو طعام  
که از آن سوادش تو قوت جان  
تا بهشت خاک ز می میکنند  
که کس از خواب بجا آمد ترا  
بجوار آن می سم از آسمان  
بانگ و نشسته انگاه خواب  
پایان علم در عید خوش  
شاه مات شاه شاه  
که به ختم از یه تو بویا  
چون دید اندرش از زیر گرد  
افتاد و گشت بخودان غم  
صادق الوعد آن لدار کرد  
که تو طفلی گیر ای می باز زد  
انچه بر میسر آن هم نه است  
هر چه گویم از غم خود اندک است  
آزموم چند خواهم آزمود  
که در یدم سلسله تدبیر را  
بزر ناموس ای عاشق بایست  
که در یدم پرده شرم فحیا  
تا خاک گرد و دل عشق ای سوا  
کسیکس کو بگوید لایحوز  
زافه شمع من بسوزش و شمع



خواب بگذارد مشبای پیر  
بگر این گشتی خلق عشق  
عقل بر عطار کاگزارد  
اعز و چشم بکشاویس  
تا نمی بینم همی بینم شود  
چند ناز می بدین مستی است  
این بسیاری نیاید خدایه  
گر چنان پر شد ز نور آفتاب  
گر چنان مستی چو باد شربت  
رو سرفیل شود اندر اختیار  
این انم آن انم جبر است  
نیست این نیست آن نیست  
نفی بگذارد ای پیر مستی طلب  
عجی تر که سحر آگاه شد  
مطرب جان فستق بود  
مطرب ایشان آن مستی کشد  
آن شراب حق بر آن مطرب د  
هر دو گر یک نام دارد در سخن  
اشتر اک لفظ دائم برهن است  
کوزه آن تن پر از آب حیات  
لفظ را مانده این جسم او  
پس لفظ نقشهای مثنوی  
الله الله چون که عارف گفت  
این دانا زدم مطرب شراب  
آن سر میزدن این پایان است

یک شب در کعبه بخواب کند  
از دهای گشته گوی خلق عشق  
طلبها را ریخت اندر کج  
چند گوی من نم آن این  
دین انمات میدانم شود  
بر سر هر کوی چند است  
خوار که بودن پستی نایه  
که بود خواران تفتش است  
بتر از دمی رزقین مست  
در دمنده روح مستی است  
تا بگویی آنکه میدانم کیمت  
آنکه آن مست آن این است

است علی امیر ترک محمود مطرب بوقت صبح و غی  
ان الله تعالی شراباً عذلاً و لایه اذا شراباً سکوا و انما سکوا  
طربوا و قوله تعالی ان الابرار لیشربون من کاس الجن

این که تو بخوری حرام  
چند تن نیست شعی

لیک فرستین حیان  
اشتر اک کبر معونی تن  
کوزه این تن پر از مهر است  
مغیش در اندرون نهجا  
صوتش ضلالت است و معنی  
پیش عارف که بود معرکه  
این آن این این است  
دل شد چون گوی چوکان

بنگر آنها را که مجنون گشته اند  
از دهای ناپیدی در بار  
رو کن جی بریناے تا باد  
از دهای رقص محرومی بر  
بگذار از مستی و مستی بخش  
گرد و عالم پر شود مست یا  
گر چنان پر شد تا بوی مر  
لیک این جمله لا تر خرام  
مست بر او مقرب است  
مست چو دل مزاج خوش  
نفی بهر مست باشد سخن  
نفی بگذارد بهان مستی است

است علی امیر ترک محمود مطرب بوقت صبح و غی  
ان الله تعالی شراباً عذلاً و لایه اذا شراباً سکوا و انما سکوا  
طربوا و قوله تعالی ان الابرار لیشربون من کاس الجن

ما می بخوریم جز جلالی  
و شراب خدا می شعی

آفتاب است بظلمت میاں  
جمها چون کونها بسته سر  
گر بظرفش نظر داری شعی  
دیدن آن امانت می بود  
دینی فرموده قی آن نول  
فهم تو چون ده شیطان بود  
پر خواران زدم مطرب چرند  
در سر نهج است گوش آنجا د

بمحو پیرانه پوشش گشته اند  
عقل همچون کوه را دگر یا  
لم کین حقاً کفو احد  
در جهان جی قیوی در آ  
زین تلون نقل کن رستوش  
جمله کات شد آن یک نیست  
که کساد ایدر حب دله  
چونکه ارض الله اسع بودم  
بر مقرب شیر او چو دشت  
این انم آن انم پیشه شد  
نفی بگذارد زشت آغاز کن  
این سیمو زای آن مست  
ترک مطرب با کوا احوال  
وز خمار خم مطرب خواه شد  
نقل و قوت مستی بود  
باز می از دم مطرب چشد  
وین شراب تن ازین طرب د  
لیک و کو آسمان کویاں  
تا که در هر کوزه بود آن نگر  
وز بظرفش بگری تو گمهی  
دیدن جهان پر فن می بود  
هادی بعضی بعضی راض  
که ترافهم رحمان بود  
مطربان آن سحر میخانه نبرد  
در سر زعفر است دل د

عقل  
در آن خوش بود و نهند  
و این است آن است  
جمله کات شد آن یک نیست  
که کساد ایدر حب دله  
چونکه ارض الله اسع بودم  
بر مقرب شیر او چو دشت  
این انم آن انم پیشه شد  
نفی بگذارد زشت آغاز کن  
این سیمو زای آن مست  
ترک مطرب با کوا احوال  
وز خمار خم مطرب خواه شد  
نقل و قوت مستی بود  
باز می از دم مطرب چشد  
وین شراب تن ازین طرب د  
لیک و کو آسمان کویاں  
تا که در هر کوزه بود آن نگر  
وز بظرفش بگری تو گمهی  
دیدن جهان پر فن می بود  
هادی بعضی بعضی راض  
که ترافهم رحمان بود  
مطربان آن سحر میخانه نبرد  
در سر زعفر است دل د



بعد از آن این ویر بپوشی وند  
 مطرب غازی بی خوابی خواب  
 انت عقلی عجیبان لم ارک  
 بل غافلیم نادانی لافقا  
 اندر آمد پیش پیغمبر صریح  
 ای تو میر آب و من مستقیم  
 زانکه واقف بود آن کون پاک  
 گند پیران سوی اقامت دهند  
 ناز بای نهرو کون و رارسد  
 در شعاع بی نظیرم لا شوید  
 آشنایی من شبحی خفاش دار  
 بنگرید آن پلے شست از میان  
 ترک کن که در دست این سخن  
 گفت پیغمبر بر اس امتحان  
 غیر عقل است بر خوبی و خ  
 از که نهان می کنی ای شک  
 از آنش که شک است ای شک  
 ترسم از خاشاکم آن کتاب  
 اگر بجز و جگر غش کف شود  
 ببلان نغمه زن بر روی گل  
 پیش آن غم زید کوبش شون  
 مطرب غازی پیش هم مست  
 می ندانم که تو مایه یا ورنه  
 من ندانم تا چه حدت است

والد و مولود آنجا یک شوند  
 که آئینی انکاس من لا ارک  
 من نور الالباس المتشکک  
 که لاکم من می من غار  
 آمدن خبر سحرانه پیغمبر و گریختن عالمشده و نهان شدن  
 مستغاث استغاثای فایم  
 از غیو بی بکل شکاک  
 چون که از پیری منشی آگه اند  
 غیرت آن خورشید صد راسد  
 و در پیش تو من سوا شوید  
 پر زناں پرید گرد اس مطار  
 بچو چار ق کد بود شمع ایا ز  
 امتحان کردن مول عالمشده که هر چه نهان شوی می ترا بیند  
 او نمی بیند تر که شو نهان  
 پر تشبیهات و تمثیل ای توضوح  
 آنکه پوشیده است رش و دی و  
 کافتاب از من می بیند اثر  
 باد و شیم و گوش خود در جنگ من  
 از سویدیکه بداند حجاب  
 جوش حبست آن عروت بود  
 تا کنی مشغول شان زبوی گل  
 آغاز کردن مطربین غزل اور بزم امیر ترک  
 گلی بایوسنی نا میر بایا می نمیکم  
 و خطاب کردن ترک که لے قلبت الی منجه میلینی بخوال  
 تن زخم یاد عبادت است

چون که کوفه خاکی شادی رود  
 انت جلی عجیبان لا اراده  
 حیرت اقبال من جبل بود  
 این سخن بایان راوی عزیز  
 چون راه آن خبر را زد و کتاب  
 هر که زیاده تر بود گوش فزون  
 چون جمال احمدی رفو کون  
 که در افکنم بکبواں کوفه  
 از کرم من هر چه غائب شوم  
 بچو طو و مساں پری عطشید  
 رو نمایم صبح بهر گوشمال  
 کرد شارت عالمشده بر دها  
 یاتین پنهانی کس و دست  
 میر و میری پوش این کتاب  
 رشک آن ان فزون است غم  
 چون چنین شکست است جهان  
 در خوشی گفت ظاهر شود  
 حرف گفتن بستان وزن  
 تا قبل مشغول گرد و گوش شان  
 از کرم من هر چه غائب شوم  
 وزیر آنشفه سیدان صحنه می نمیکم  
 و خطاب کردن ترک که لے قلبت الی منجه میلینی بخوال  
 لے عجب کسیتی از من جدا

مطربان ترک مایه ار کرد  
 غایه القرب حجاب لا اختاره  
 لم اقل بایاندا للبعید  
 بشنو اکنون کتبه صاحب  
 کله نوازش تنور هر حمیر  
 عالمشده بکبریت بهر احتجاب  
 زانکه رشک آن ناخیز و یانوں  
 کن دوستی فی نزدیش سخن  
 در کشید ای خراسان بی و نه  
 که دوم الامایم که دوم  
 باز مست و مکر و محبت شوید  
 تا نگردد یاز منی ز اهل شمال  
 نمی کرد دست از داری امر کن  
 او نه بیند من همی منم و در  
 عقل کوی این چنین شکست  
 فرط نور دست ویش با نقاب  
 که خوش خواهم که پنهان کنم  
 پس آن بکند و گفتن را اهل  
 که منم آن میل فزون تر شود  
 طین اظهار سخن پوشید کن  
 سو و نه گل سپرد و پوش شان  
 در حقیقت خبر لیل و بهر کن  
 در حجاب نغمه اسرار است  
 می ندانم که چه میخواید از من  
 می ندانم تو کجی و من کجا

بایان لایک  
 ۱۳۱۳  
 می نیست  
 ۱۳۱۴  
 یعنی خود را چه که غایت  
 است تو عقل می نیست  
 ۱۳۱۵  
 بسیار می نیست  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۸  
 ۱۳۱۹  
 ۱۳۲۰  
 ۱۳۲۱  
 ۱۳۲۲  
 ۱۳۲۳  
 ۱۳۲۴  
 ۱۳۲۵  
 ۱۳۲۶  
 ۱۳۲۷  
 ۱۳۲۸  
 ۱۳۲۹  
 ۱۳۳۰  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۲  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۴  
 ۱۳۴۵  
 ۱۳۴۶  
 ۱۳۴۷  
 ۱۳۴۸  
 ۱۳۴۹  
 ۱۳۵۰  
 ۱۳۵۱  
 ۱۳۵۲  
 ۱۳۵۳  
 ۱۳۵۴  
 ۱۳۵۵  
 ۱۳۵۶  
 ۱۳۵۷  
 ۱۳۵۸  
 ۱۳۵۹  
 ۱۳۶۰  
 ۱۳۶۱  
 ۱۳۶۲  
 ۱۳۶۳  
 ۱۳۶۴  
 ۱۳۶۵  
 ۱۳۶۶  
 ۱۳۶۷  
 ۱۳۶۸  
 ۱۳۶۹  
 ۱۳۷۰  
 ۱۳۷۱  
 ۱۳۷۲  
 ۱۳۷۳  
 ۱۳۷۴  
 ۱۳۷۵  
 ۱۳۷۶  
 ۱۳۷۷  
 ۱۳۷۸  
 ۱۳۷۹  
 ۱۳۸۰  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۲  
 ۱۳۸۳  
 ۱۳۸۴  
 ۱۳۸۵  
 ۱۳۸۶  
 ۱۳۸۷  
 ۱۳۸۸  
 ۱۳۸۹  
 ۱۳۹۰  
 ۱۳۹۱  
 ۱۳۹۲  
 ۱۳۹۳  
 ۱۳۹۴  
 ۱۳۹۵  
 ۱۳۹۶  
 ۱۳۹۷  
 ۱۳۹۸  
 ۱۳۹۹  
 ۱۴۰۰



می ندانم کہ مرا چوں می کشی  
چوں ز حد شدی ندانم از کلفت  
گر ز را گرفت سرنگی بدست  
قلبتا ناس ندانی کہ مخور  
من بزم کز کجائی ہی مری  
نے ز غبار و نہ وصل نے طراز  
یا بزم کہ چو خوری تاشاب  
نے قدیر نے زید نے عدس  
ایں سخن خانی از جبریت  
میر و اثبات پیش زلفی تو  
دردا آدم نفی اس ساز را  
تائیری نیست جان کنند تمام  
چوں رین یک گز صد گز کم بود  
من آخر وصل اک طاق دست  
چوں نزدی گشت جان کنون از  
گر ز بخود دن منی را در شکن  
عکس دور صورت من دیده  
نفی ضد هست باشد بیشک  
یجابت باید آن منی و لباب  
مردان گشت آن طفلی ببرد  
مصطفی ازین گفت ای سر جو  
جانش ایندم سیالاکسی  
نقل باشندی چو نقل جان عام  
مرا بویگر نفی را کو به بین  
پس محمد صدقیامت بود نقد

گاه دبر گاه در خون کشی  
ترک را زین حراره لگرفت  
گفت مطرب کی نیستم بدست  
ز آنچه میدانی بزن قصود  
تو گوئی نے ز بلخ و نہ ہری  
در کشی نے نے راہ دراز  
تو گوئی نے شراب نے کیا  
در معنی حدیث تو تو قبل ان تو تو او فسریت حکیم سالی  
بمیر می وست پیش از مرگ گری زندگی خواہی  
کہ او پس از چنین مردن ہستی گشت پیش از ما  
چوں بمیری مرگ گوید از دا  
بے کمال زو بان نانی بیام  
آباد ندرد و لو از چرکے و د  
کشتی سو اسعی اغارق  
ات شود و صبح ای شمع طراز  
ز انکہ نیپ گوش اند شیم تن  
در قبال خویش بر چو شدہ  
تا ز ضد ضد ابدا فی اندکے  
مرگ ابگر من برد آن حجاب  
روی خشم صبغت کی سترد  
مردہ را خواہی کہ منی ندہ تو  
گر میر روح اور انقل نسبت  
ہیچو نقل از مقامے تام مقام  
شد صدیقہ امیر المونس  
ز انکہ کل شرف و تائش علی

ہیچیں لب ندانم باز کرد  
بر جید آن ترک بوی کشید  
گفت این تکرار جید و مرش  
آن جوای کچ کہ می دانش  
نے ندوم فی رہند نے چین  
خود گو تا از کجائی باز رہ  
نے بقول نے پیر و نہ فصل  
در معنی حدیث تو تو قبل ان تو تو او فسریت حکیم سالی  
بمیر می وست پیش از مرگ گری زندگی خواہی  
کہ او پس از چنین مردن ہستی گشت پیش از ما  
جان بسے کنڈی اندر پردہ  
چوں صد پایہ و پایہ کم بود  
غرق ای کشتی نیانی ای امیر  
آفتاب گنبد ازرق شود  
تا گشتند اختران ما نہاں  
گر ز بخود منی خود ای فی  
ہیچو آن شریے کہ در ہستہ فرد  
این ماں جز نفی ضد کلام  
نے چنان گے کہ در گوئے وی  
خاک رشتہ سیات خاکی نہاند  
میرد و چون نگاہ پر خاکیں  
ز انکہ پیش از مرگ کرد نقل  
ہر کہ خواہد کو بر بند بر زمیں  
اندرین نشاء نگار صدیق را  
زادہ ثانی ست محمد جہاں

می ندانم می ندانم ساز کرد  
تا علیہا بر مطرب دوید  
گفت طبعم را بکیم من مرش  
می ندانم می ندانم در کش  
نے ز شام نے عراق بازین  
ہست تیغ منظر این جایگہ  
نے ز شیر نے ز شکر نے عمل  
انچو خوری آن کوتہا دس  
گفت مطرب کی نیستم بدست  
نفی کردم تباری ز اثبات  
ز انکہ مردن اصل بدنا و دہ  
بام را کوشند تا حرم بود  
تا کہ نہی اندرون الاخیر  
کشتی ہش چونکہ مستغرق شود  
واکنہ نہاںست رخ شہ جہاں  
عکس شہت اند فاعلم اس منی  
عکس خود را خصم می نیست  
اندرین نشاء فی سید امیت  
مرگ تبدیلی کہ زوئے شوی  
غم فرح شدہ خاکی کی نہاند  
مردہ و جانش شدہ بر آسمان  
ایں بزم فہم آید نے نقل  
مردہ را کوئی و دظاہر نقیب  
تا بخت از فرد کی تصدیق  
صدقیامت بود او اندر عیاں

لے علیہا  
علی جگہ و در  
حضور آہ غصہ  
باز منی متعل  
است نفی جہاں  
کلام از انکہ سید  
سطر سید  
و علیہا کہ فی آہ  
نیز آہ  
۵۵ مسافرت  
نہاں سید  
۵۶ شہزادی  
۵۷ شہزادی  
۵۸ شہزادی  
۵۹ شہزادی  
۶۰ شہزادی  
۶۱ شہزادی  
۶۲ شہزادی  
۶۳ شہزادی  
۶۴ شہزادی  
۶۵ شہزادی  
۶۶ شہزادی  
۶۷ شہزادی  
۶۸ شہزادی  
۶۹ شہزادی  
۷۰ شہزادی  
۷۱ شہزادی  
۷۲ شہزادی  
۷۳ شہزادی  
۷۴ شہزادی  
۷۵ شہزادی  
۷۶ شہزادی  
۷۷ شہزادی  
۷۸ شہزادی  
۷۹ شہزادی  
۸۰ شہزادی  
۸۱ شہزادی  
۸۲ شہزادی  
۸۳ شہزادی  
۸۴ شہزادی  
۸۵ شہزادی  
۸۶ شہزادی  
۸۷ شہزادی  
۸۸ شہزادی  
۸۹ شہزادی  
۹۰ شہزادی  
۹۱ شہزادی  
۹۲ شہزادی  
۹۳ شہزادی  
۹۴ شہزادی  
۹۵ شہزادی  
۹۶ شہزادی  
۹۷ شہزادی  
۹۸ شہزادی  
۹۹ شہزادی  
۱۰۰ شہزادی



اشادہ بکرت انمول  
 است کہ موت و قتل  
 ان کو تو مانتا نہیں  
 مگر طبعی موت بخیر  
 کہ یہی وہ حالت و مکان  
 ہے جس میں ہر جان  
 آوازہ ۱۲ صحت  
 صحت صدرا ۱۳ صحت  
 قیامت میں ہر جان  
 آوازہ ۱۴ صحت  
 قیامت میں ہر جان  
 آوازہ ۱۵ صحت  
 قیامت میں ہر جان  
 آوازہ ۱۶ صحت  
 قیامت میں ہر جان  
 آوازہ ۱۷ صحت  
 قیامت میں ہر جان  
 آوازہ ۱۸ صحت  
 قیامت میں ہر جان  
 آوازہ ۱۹ صحت  
 قیامت میں ہر جان  
 آوازہ ۲۰ صحت

زود قیامت آہی پر سید اند  
 بہر اس گفت اس سونہ شریام  
 میں قیامت قیامت سب  
 عقل گوی عقل ادنیٰ کمال  
 گفتے برہان یی عوی میں  
 در سبہ عالم اگر مردوزن اند  
 تا بروید جس جنت غیرت بدیں  
 کل آیت آیت انقدر ان  
 در نیاری خشاک بجز پستی  
 پس تضرع کن کہ ای گوی سیت  
 از نصیحت تو کر بودہ ام  
 سالہا میں گہلک میزند  
 این گوی گل ز نعرہ گرفت  
 روز عاشورا سہل بل حلب  
 گرد آید مردوزن جمع عظیم  
 بشمرند ظلم و مہاش  
 یغی یہ شاعری زہر سید  
 شہر انگہ اشکان ساری کرد  
 این شہر قیامت باشد کو ببرد  
 چہیت نام پوشیدہ و صفا و  
 اس کی گفتش کہ ہی دیوانہ  
 پیش منوں کی ہو این قصہ ار  
 گفت آری لیک دور زید  
 چشم کو راں اس خسارت بدید  
 پس عزازت نکند این خفاں

کے قیامت قیامت سب  
 ہر مردوزن قبل موت تو یا کرام  
 دیدن ہر چیز را شرط سب  
 عشق گوی عشق سہتی کمال  
 گردی در اک اندر خود اس  
 و سیدم در نزع و اندر مردانہ  
 تا بروید بغض و رشک کیں  
 دوست و نزع اندر فغان  
 زانکہ با عجز گزیدہ محبت  
 باز بودم پیشہ شتم این صحت  
 بہت کن عوی تیر بودہ ام  
 گوش تو بجا جنبش می کند  
 طبل و بجا گفت مرگ کی  
 قیامت مغفل کہ عرض کن  
 مام آن خاندان دار مقیم  
 کہ زید شمر دیان خاندان  
 سید شاعر کلب عاشورا  
 قصہ حب جمع آن ہیای کرد  
 انجین محب نباشد کا خرد  
 تا گویم مرثیہ ز الطاف او  
 تونہ شیعہ عدد و خانہ  
 قدر عشق گوش عشق گوشوار  
 نکتہ گفتن شاعر ہمت شیعہ حلب  
 گوش کران شہ کایت شنید  
 زانکہ بدمرگی ست این گل

باز بان حال می گفتی بے  
 ہچن فکرمہ دم من قبل موت  
 تا کردی میں ندانیش تمام  
 نادر گوی را را دانی یقین  
 ہست انجیر این طرف بسا خوا  
 این سخنان را و صیتہا شمر  
 تو بدانتیت مگر در اقر با  
 در غرضہا میں نظر کرد و عجیب  
 عجز زنجیر سیت نجات نہاد  
 سخت تر فشرہ ام تر قدم  
 یا صنعت فرض تریا یا مرگ  
 گوید اندر نزع انجیل مرگ  
 در قاتی خوش اور بافتی  
 قیامت مغفل کہ عرض کن  
 تا بشنوی کہ کند اندر بجا  
 از غرور و نعرہ یاد گشت  
 سید شاعر کلب عاشورا  
 قصہ حب جمع آن ہیای کرد  
 انجین محب نباشد کا خرد  
 تا گویم مرثیہ ز الطاف او  
 تونہ شیعہ عدد و خانہ  
 قدر عشق گوش عشق گوشوار  
 نکتہ گفتن شاعر ہمت شیعہ حلب  
 خفتہ بود سیتہا کنوں شما  
 روح سلطانی ز ندانی محبت

کہد محشر حشر را پر سید کے  
 زان طرف آوازہ ام این صحت  
 خواہ آن نوا را باشد یا ظلام  
 نو گردی ہم بدانی آن میں  
 اگر رسد غنچہ انجیر خواہ  
 کہ پدید گوید در ان ہم با سیر  
 تا ز نزع او بسوزد دل ترا  
 این غرضہا میں نظر کن و عجیب  
 چشم دزدنجیر نے بایک شاد  
 کہ لغی خرم ز قمرت بسدم  
 مرگ انتہا میں توصل مرگ  
 این ماں کرنت خود آگاہ مرگ  
 در مہر من این ماں ریافتی  
 باب انطاکیہ اندر تا شب  
 شیعہ عاشورا برکت کر یا  
 پریمی گرد دہمہ صحر اوشت  
 روز عاشورا او ان فغان شنید  
 چہیت میں غم بر کہ این تمنا  
 کہ غریب من شما اہل و سید  
 تا از نیجا برکت لائیک بر م  
 ماتم جانی کہ از قری بہ است  
 شہر تر باشد نصطفان  
 کہ بدست میں غم چہر نیجا  
 کہ کنوں حلمہ ریدید از عزا  
 جامعہ میں غم چہر نیجا



























خود میدانی که آن زال  
جذب آن اثرها و سبب  
چون مقلد بود عقل اندر صول  
سید کونین سلطان جهان  
گفت ای صدیق آخر گفتمت  
گفت با دو بندگان کوی تو  
که مرا از بند گیت آزادی است  
خوابهای بد جام در شب است  
گفتم این خواب بود و محال  
چون ترا دیدم محال حال شد  
گشت عالی همت از تو چشم من  
یوسف جسم لطیف دستش  
همست این نسبت بآن ح و ثنا  
که بگویم سپشت شیرت دهم  
رحم فرما بقصو رفهم  
زان جهان کو چار و چهار هست  
آفتابی فتد رکاز نه بلال  
میدد در گوش هر غمگین بشیر  
چون کجی خلش قنوان ای مین  
منیزد بر دوش یگان کمال است  
این کشاکش صیقلیست بر ششم  
زالان ابریزد از او بیش بود  
خوش را یکدم بدین زان بد  
چون شنیدی بعضی از قصه  
نی تو تو بس که بر دهم پستری

می چه گوید باریا چنین حال  
صد سخن گویند بهان بی شک و کذب  
و آن مقلد و دروغش فصول  
معاتبه کردن حضرت رسول  
که مرا باز کن ز رکب و ریش  
اگرش ز اذن روی تو  
بنی تو برین منت بیدستی  
که سلام کرد و قرص قناب  
ایچ کرد و تحلیله صفت حال  
جهان من مستغرق اجلان شد  
جبر بخوار می شکرد اندر من  
یوسف تانی بدیدم در تو من  
همست این نسبت قلم و چرا  
چاق و زدم و پشت ختم  
ای و راع عقلها و کوهها  
صد هزاران در عالم در دست  
در تقاضا که از خایا بلال  
خیز ای مدبره قبال گیر  
کربین هر موبد و طبل زن  
او ز کوی گویدین کجاست  
خفته ام بگذر از تو بکنم  
کان تحسین را بخوان نمود  
قصه بلال و شوق و ایمان و صفت ضعیف و خود جاود  
بشنو اکنون قصه ضعیف بلال  
سوی منگی میری از کوه

صنعت حق با جمله ای چنان  
نه که انیر از قدر معمول نیست  
گر بر عقل چون باشد مرام  
معاتبه کردن حضرت رسول  
تو چه اتنها خریدی خویش  
تو مرا می رنبد و یا رخا  
ای جهان از مذکوره صطفای  
از زمین بپشت و تا سما  
چون ترا دیدم بدیدم خویش را  
چون ایدم من می روح بلال  
تو رستم خود بدیدم نور نور  
در پی جنت بدم در جستجو  
بجویم روح و چو پان سلیم  
قدح و ادق بدی برگرفت  
ایها العشاق قبال جدید  
بخش و ایا قوم از جا و فرج  
زیب می گفتمی از سیم حد  
ای درین بس درین کندوش  
آنجان کشند عقد فک خو  
می شکنج خود و دستش می کشد  
آئید خوش می می می دست  
لاغ باخوانی کند در بر  
قصه بلال و شوق و ایمان و صفت ضعیف و خود جاود  
از بلال ازین نو داند در ش  
همچنان کان خجرا راجع رسید

چون هم حیرت از انوسر آن  
لیکانش از معقول نیست  
گویند که تو ندانی اسلام  
در عتاب دزدانی بعد از ان  
باز گو احوالی ای پیکر کیش  
ایچ آزادی بخوانم بنیاد  
خاص کرده عام خاصه  
بهره او گشته بودم زار تقا  
آفرین کن کینه خوش کنش را  
تو این غور شد از چشم فدا  
خو رستم خود بدیدم نور نور  
بجنت بنمود از سر جز و تو  
رخدا و پیش موسی کلیم  
اگر تو هم حمت کنی بنده گفتم  
از جهان کنه نو در رسید  
از خوا یا قوم خدا ال گنج  
بر مناره رد بگویی او  
هر کس که انکشت و در شمش  
گوید این چندین بلال با گ  
کوی حیران که چو دم می کند  
چشم بکشانان در نیکی است  
نیز کوی را بشو رانه گ  
باغ نو از کوی کوران مسجد  
خوی بد میش کرده بد شش  
خوا جانان یام عرش بر سپید

ایچ آزادی بخوانم بنیاد  
خاص کرده عام خاصه  
بهره او گشته بودم زار تقا  
آفرین کن کینه خوش کنش را  
تو این غور شد از چشم فدا  
خو رستم خود بدیدم نور نور  
بجنت بنمود از سر جز و تو  
رخدا و پیش موسی کلیم  
اگر تو هم حمت کنی بنده گفتم  
از جهان کنه نو در رسید  
از خوا یا قوم خدا ال گنج  
بر مناره رد بگویی او  
هر کس که انکشت و در شمش  
گوید این چندین بلال با گ  
کوی حیران که چو دم می کند  
چشم بکشانان در نیکی است  
نیز کوی را بشو رانه گ  
باغ نو از کوی کوران مسجد  
خوی بد میش کرده بد شش  
خوا جانان یام عرش بر سپید



گفت عورت چہ حال است ای سہ  
گفت ایس ایس ای خیر تر  
ان بجی اسپس طرکے از میر  
سخت پس پس میر دوسوی بن  
شہوت اور اکدم از دین  
ہجھو شاخی کش بجی جنت  
جند اسپان رام پیش و  
ہست مفصلہ اہ آج شب  
شہسواران سباق تلختن  
ایخان کہ کار وانی می رسید  
باناک مدنی بیند از دین  
میر لال ساد دل جان و شنی  
سامی کردی آخر ان غلام  
ان میر از حال بی بی خبر  
رنگ طین پیدا و نورینان  
وان دوم میدید مرغ پر زنی  
گفت آج جستم سے نہ  
تن منار حلم و طاعت مرغ  
موی آن رست نہ ان مرغ  
علم او از جان و جو خدایا  
از قضا رنجور شد روی بلال  
بزرگویش خواہہ بخیر  
آنکہ کش و شہنشاہ کسان  
مصطفی بہر لال شہر  
ماہ می گوید کہ اصحابی بخوم

در اسب کشتن ۱۲  
 ۱۳ رفیق ۱۴  
 ۱۵ گفت بیافه  
 ۱۶ جیب ۱۷  
 ۱۸ صفت ۱۹  
 ۲۰ روی ۲۱  
 ۲۲ کلمه ۲۳  
 ۲۴ است ۲۵  
 ۲۶ ساف ۲۷  
 ۲۸ کلام ۲۹  
 ۳۰ سال ۳۱  
 ۳۲ صفت ۳۳  
 ۳۴ سال ۳۵  
 ۳۶ داد ۳۷  
 ۳۸ کسب ۳۹  
 ۴۰ لغت ۴۱  
 ۴۲ شیخ ۴۳  
 ۴۴ رفیق ۴۵  
 ۴۶ صفت ۴۷  
 ۴۸ سال ۴۹  
 ۵۰ صفت ۵۱  
 ۵۲ سال ۵۳  
 ۵۴ صفت ۵۵  
 ۵۶ سال ۵۷  
 ۵۸ صفت ۵۹  
 ۶۰ سال ۶۱  
 ۶۲ صفت ۶۳  
 ۶۴ سال ۶۵  
 ۶۶ صفت ۶۷  
 ۶۸ سال ۶۹  
 ۷۰ صفت ۷۱  
 ۷۲ سال ۷۳  
 ۷۴ صفت ۷۵  
 ۷۶ سال ۷۷  
 ۷۸ صفت ۷۹  
 ۸۰ سال ۸۱  
 ۸۲ صفت ۸۳  
 ۸۴ سال ۸۵  
 ۸۶ صفت ۸۷  
 ۸۸ سال ۸۹  
 ۹۰ صفت ۹۱  
 ۹۲ سال ۹۳  
 ۹۴ صفت ۹۵  
 ۹۶ سال ۹۷  
 ۹۸ صفت ۹۹  
 ۱۰۰ سال

باز گوی در دزد و بر شمر	گفت هجدهم قدری فی شانده
حکایت در تقریر همین سخن	
گفت آن پسر سبک گفت مصلح بسوی خانه کن ای مبدل شهوت کن سر کند قوت شاخ ای بخت فی پس و فی حرونی را گو که بکود و عزم در پیرایه	گفت از من سخن بگو دم این ستون نیست چون بنیدی شهوت را از چونکه کردی ام و را آن گرم رو چون جسم سخی کلیم همه تیش چون من جو
حکایت هم در تقریر این معنی	
در دزدی و دزدی باز دید و انکسائی ناز و آقا نذر	آن یکی گفت بدین مری هم بر دین افکن این غنای فلند
رجوع بقصه بلال رضی الله عنه	
لیک سلطان سلطینده نام که بودش جبرلیسیان نظر همین چنین بد در جهان لیکست ای اندر دانه غنی تا زبانی موند بکشاید گره خواه سی صد غنای دانه که بدان امده شد جهان غنی	سایر سپانی نفسش هم آن یکی میدید می گنج آن ره دید دهری غنی و انکه او نظیر بنور آمد آن یکی کل نقشین ردل مرد او سطح بین او سب مغنی کان مویست سقار
رجوع شدن بلال و بخیاری احمد و حکمت رت و نظر و واقف شدن مصطفی فرشتن عباد	
که بر او بکاه و بے خط عقل چون صد قلزنی بکاه رفت از بهر عبادت ان طرت المسرای قد و ملاط غنی جو	خفته ز روز اندر خسته و حش و اندر هم غنی غنا در بی غور شدی آن دو در آن گفتند کان سلطان

ای برادرخواه من که بازنده  
باز میر و تاج فرج مآدرت  
گفت او و این دست حسن  
زان سبب پس و در آن دست  
سر کز آن شهوت را عقل گرفت  
گر دود و این دست را گفت  
تا بخریش جویند کلم  
سیر جانش تا جلیبن بود  
خریطان را پانگه نداشتند  
چند روز اینجا بنیاد زمخت  
در میان آن که این مجلس  
سائنس بنده امیر مومنی  
از فراوان کشیده در پیش هم  
پنج و شش میدید و وصل پختنی  
بر مناره شاهها از پختنی  
هم دغ هم دغ و آنکه بود  
وان در گردن دید عیلم و عمل  
غیر مرغی می بیند پیش و پس  
اسح عاریت بنا شد کار را  
پیش و بی متعار آمد و آمد  
مصطفی را و می شد خمار حال  
به چکس ز حال و آگاه نه  
که فلاں مشتاق تو بیا رفد  
وان صاحب پیش چون اختر  
ا و ز سادی میداد جان

و ان صاحب زبیر پیش جو ان خضر  
اور شادی میداد و خان























پس خلیفہ شکر بخش نشاند  
صلوات کی کجی کجی تخت نصار  
انچو گری بدست شد زانوار  
گفت کوگر گریه ام است  
پس پدرم درم در جواب  
سخت میری و بس گین و  
تاچ و نوخت و خست محوای عجب  
مادرم کو تا پید این مان  
فقر آن محو دست ای بی شمت  
فقر آن محو دست ای بی شمل  
عمر چو پیر پورش تن دامت  
چون ره دل آن چریف را  
صبر بر باغبان داورش  
صبر بر لبه اندیا با منکران  
هر گز اینی برهنه و بینوا  
صبر گر روی زلفان بی وفا  
لاجرم تمام نامدی همچنان  
صحبت چون هست ده و  
خوے با او کن که خود آفرید  
بره پیش گرگ گمانت سیدی  
جابل ار با تو سلج بودی  
افو که از زنان پنهان کند  
گفت زوان آن کس غم و  
صل آن کز نزد کرنا می  
جان مادر چشم و فن گوید

بر سیه بگیش فرزند خواند  
شسته پیلوی قبا و میر  
فوق افلا کے قرین شهریار  
کر مارا دور دران شهر و یار  
جنگ کی کجی چشم شتاب  
کر بصد شمشیر اقا تالے  
کرشل گشت سست و یار  
مر مر بر تخت ای شاه جهان  
طبع زود ایم ہی تر سادیت  
کم شغور زین طبع مضل  
یک کجی خدمت من تر  
فی شتا را شامی صیف مل  
صبر گل باخار از قدورش  
کو شان ص حق و صاحب قولا  
هست بر بی صبر کو آنگی  
از فراق او خود می بین قضا  
کاشی مامده برادر کاروان  
پیش من چون سات می نمی  
خو میاے انیار پر ورید  
گرگ یوسف اسفرامی  
حاجت رحمت از جابل  
تا که خود را خواهر ایشان کند  
شله سازیم خود مود  
پیش جابل ترس کو نفوس  
جز علم و حسرت ازو نفروید

طول عرض نصف قصه توتو  
گر یہ کردی شک میزند سخی  
توبرین تخت وزیران سپاه  
از تو ام تند یکدیگر می  
می تابی بچ نفس و کج  
من گفت هر دو حیران گشتی  
من ہی لرزید می از بیم تو  
یا پد کو نام سپند چنین  
گر برانے حم این خود را  
چون شکافقر کردی تو قیض  
تن چو شد بکاره او چو کج  
یار بنیکو ست به صبر را  
صبر شیر اندر میان غر شت  
هر گز اینی کی جانه در  
هر گز مستوحش بعد غصه جان  
خوی با حق نمی توان  
چون بی صبری ترین می شد  
خوی با او کن کامتای تو  
بره بره رمد بازت نه  
گرگ اگر با تو نایده بی  
او دور کشت از دوشی بود  
شله از مردان بکشد پنهان  
تا که زنیان زین و دلال  
دوستی جابل شیر بر خن  
هر چه رو گوید آن در جبار

دست کار آن بزرگ بین بگو  
گفت شاه دارا کالی فیروز  
پیش تخت خفته چون همراه  
ذیبت دست محمود اسرار  
ز اینچنین نفرین ملک سلاطین  
در دل قادی الامی غمی  
خفا از اکر اموار تنظیم تو  
خوش نشسته پیلوی سلطان  
خوش بگوئی عاقبت محو باد  
همچو کو دل شکست با می تم بین  
در قوی شد مرزا طاعت کرد  
اک کشاید صبر کردن صدر را  
کرد اورا تا عیش بن الاثر  
دل آن که دل آن اکسب صبر  
کرده باشد با دغالی باقران  
بالین کلا انتخاب آفاقین  
در فراق غم دی غیر شد  
ایک از ان قول داز عتو  
پر درنده هر صفت در ب بود  
همین کن یاد کند زو بهی  
فصل برود میگن و شوق  
تا که خود را جسر آن کن  
دریغیت از فرزند و دل  
کشد کوکان هست چون ستم  
که ز کتب بچ امش نرسد

دست کار آن بزرگ بین بگو  
گفت شاه دارا کالی فیروز  
پیش تخت خفته چون همراه  
ذیبت دست محمود اسرار  
ز اینچنین نفرین ملک سلاطین  
در دل قادی الامی غمی  
خفا از اکر اموار تنظیم تو  
خوش نشسته پیلوی سلطان  
خوش بگوئی عاقبت محو باد  
همچو کو دل شکست با می تم بین  
در قوی شد مرزا طاعت کرد  
اک کشاید صبر کردن صدر را  
کرد اورا تا عیش بن الاثر  
دل آن که دل آن اکسب صبر  
کرده باشد با دغالی باقران  
بالین کلا انتخاب آفاقین  
در فراق غم دی غیر شد  
ایک از ان قول داز عتو  
پر درنده هر صفت در ب بود  
همین کن یاد کند زو بهی  
فصل برود میگن و شوق  
تا که خود را جسر آن کن  
دریغیت از فرزند و دل  
کشد کوکان هست چون ستم  
که ز کتب بچ امش نرسد



















ضد نشیبت ذات و گل  
 تدو بودش مثل نیک بد  
 بر شمار برگستان ضد دند  
 کترین بخت و جان تست  
 کے بگنجد در مضیق چند چون  
 جسم گویدن یقین سایہ توام  
 شیرانیو پیش آہو سر ہند  
 این تو را و دنیا بد مصطفیٰ  
 بلکہ میداند کہ گنج میثار  
 بل حقیقت در حقیقت غرق شد  
 مر تراہر زخم کاید ز آسمان  
 کوہ آن شایست سیلی زند  
 کزنت زین ق زرین جهان  
 یک حاضر باش در خود ای فتی  
 گفت فی کہ چہ بودی کا پخان  
 شت ندیدی چہ رخ روز ہا  
 خود ہم گمشتی ز جو دور حش  
 جا دیدن دی رذوق خوش  
 گفت قاضی بر تہی و صوفی  
 خلق را در زدی آن طائفہ  
 در خمی خواند در زمی نامہ  
 مستمع چون یافت دہان بود  
 چنگی کہ در نواز دست چار  
 گرو بودی گوشہای غیب گیر  
 آنم لولہ لاک این باشد کہ مار

زان بپوشید ستمها حلق  
 مثل مثل خوشین را که کند  
 چون کفی در بحر بے بند و ضد  
 این چگونگی چون آن شد در  
 عقل کل انبیاء و اولیاء  
 یاے از سایه کجودین علم  
 باز انجایش تپو پر بند  
 چون نسکینان پیچید دعا  
 در خرابیها نهد آن شهریار  
 زین بفتا دبل مکرده شد  
 منظر می باش خلعت بعدان  
 کہ تاج تخت بخت مستند  
 چست دزد و زحمتیستان  
 تا بخانه او میا بد مر ترا  
 ابروی حرکت می بود آن  
 دے بنوی مرغ عیش اندر را  
 گر بنوی خرنفش در نعمش

خند خدا بودستی کے دہر  
چو کہ مثل آئینہ در آئینہ  
بے چگونہ بین روز و مات بحر  
پس چرخ کے قطرہ دل  
عقل گوید جہاد کے جہاد  
عقل گوید کائنات حیرت سرا  
اندر اینجا آفتاب انوری  
گر گہوئی از پی تعلیم بود  
بدرگانی نخل محکوس و سست  
باتوق داشتند خوار گفت بان  
چون قفا دیدی صفارا ہم مہین  
جملہ دنیا را پر پشہ بہا  
آن قفا کا نبیا برداشتند  
در نہ فعلت بردا و باز پس  
ہر دے شورے یاد دی بہ پیش  
چام صحت نبود ی نگ تب  
حال بودی خوش چراگان

جواب ادق قاضی صوفی را در حکایت بطریق تمثیل	
تو زبندی گن پر قلب	خالی از قنط چو کان کوفی
قصه یاره ر بار گن در برین	می نمواف انهای سائله
بیان حدان السلفین حکای علی ان الوعظین المسموعین	بیش عم السلفین حکای علی ان الوعظین المسموعین
جذب سمع است که خوش است	جذب سمع است که خوش است
نزداده یادش آید غزل	چون ساید گوش گوی چنگ دار
در نبودی دیدهای صنع بین	وخی در می زد که دون یک شیر
حاله از عشق بخوابه و طبق	از برباشیم تیرست و نزاره

بلکہ نہ دیکھو دیرین جہد  
 امین چہ تھے تو ازان مخالفتی  
 چون چلوئے بخداوند ذات بکر  
 دین بد نامی آمد عقل و جان  
 بے برے ہر سچ ازان بکر جان  
 کہ سرگستاخ ترازنا سزا  
 خدمت نہ کند چون کبری  
 عین خیل از پر تقسیم بود  
 گرچہ ہر جزویش جالس و ست  
 صلیو خوش بین بکشاگوشتان  
 گردان باگردن ملے امین  
 سیلے را شوت بے منتہا  
 زان بلا سرے خود افراشند  
 کہ نیا بیدم بخاندہ چکیس  
 بنیاد می ز تلوہما نیش  
 اپنے را خوف نازدی کرش  
 تیرہ کم بودی ان سر جان  
 دہاد جان بدی ہم شوق خوش  
 عذر سلطان ہفتی لبش  
 می حکایت کرد و ایا آن امین  
 گردایہ جمع آمدہ ہنگامہ  
 گرمی و جہلم از صبی ست  
 نے دہ بخشن بچندہ عمل  
 نے فلک گشتی نہ خندیدی مین  
 کہ بود پزاعش صنع حق

۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



آب تماچی زیری در تبار  
چونکه دزدیله بر همان گفت  
اندر آن هنگامه ترکه از خطا  
هر کجا آئی تو در گنج فراز  
که خدا اسباب خشی ساخت  
گفت ای قضا صفت شش  
گفت حیاطیت ناشی شش  
پس گفتندش که از چیت تر  
اگر تر شد ترک بستی آنجا که  
که در این مرکب تازی من  
ترک آن شب بجز از غصه خواب  
پس سلامش که در کم او ستاد  
چون شنید از من ناله بلند  
تنگ بالا بر جسم آری را  
پس پیو و پدید او می کار  
و نه خیال آن تخیرات شان  
یک مضاحک حلیت گفت آن تا  
چونکه خند گرفت از دستان  
پاره دزدید که دوش زیران  
ترک از لذت افسانه اش  
لبه کوش ترک که بر خدا  
پاده طلس یک در میف زد  
گفت لاغ خندین از دود بار  
پس م بار از قباد دید شاخ  
رحم مبر فری آن استاد را

چهار پاره اش  
مضاحک حلیت  
مثنوی مولوی صنوی  
در دفتر ششم  
اندر آن هنگامه  
گفت ای قضا  
گفت حیاطیت  
پس گفتندش  
اگر تر شد  
که در این مرکب  
ترک آن شب  
پس سلامش  
چون شنید  
تنگ بالا  
پس پیو و  
و نه خیال  
یک مضاحک  
چونکه خند  
پاره دزدید  
ترک از لذت  
لبه کوش  
پاده طلس  
گفت لاغ  
پس م بار  
رحم مبر

تا سگ خندان بد طعمه خوار  
دعوی کردن که در سبک کد  
سخت تر شد ز کشف آن خطا  
بینی آنجا دود کشف راز  
و آن فصاحت را بکوه انداخت  
نشان چنین ترک خانه درزی را  
اندرین دزدی و شیخ خلق کش  
بات او گشتند دعوی میر  
که نیار دزدی که نه نه تو  
بدیم از دزد و قاتل هم رالفن  
با خیال نزدی که در او حجاب  
جست آنجا بتر حلیت کشاد  
پیشش افکند طلس اصطبله  
زیر داسع تا بگریه پای را  
بعد از آن بکشد لب در فشار  
از بک خند داد او هم نشان  
مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک مست  
و چشم اولسته شدن و وصله ز بودن درزی  
غیر حق رجله ایچا نهان  
رفت دل دعوی پیشانه اش  
لاغ می گوکان مرشد مفتدی  
ترک غافل خوش مضاحک میزد  
اگر دوا این ترک کالی شکار  
که ز خندش رفت میدان فراخ  
کرد در باقی فن بیدار را

ساربانندین قنارت صمطفاش  
اگر کند از زبان اندر مفت  
کشف میگردان پی اهل نخی  
وان گوی از گور اصدودان  
حیف مدرک و خشم درد  
کیست استا تو درین مکوه دعا  
اونیا در دزدان من رشته تار  
که شوی ده تو در تزدیر باش  
او گوشت آن را بر کشود  
و استانم بهر رهن مبتدا  
شد باز از دکان آن دخل  
سافکت اندر دل و مهر خویش  
زیر من اسب و بالاش تنگ  
دست برداشتم و بر سینه نهاد  
دزد که بهای دعطای آن نفر  
خی یکت افسانه و فسون  
ترک از خند مست و لذت  
چشم گشت گشته آن مان  
لیک آن خدی غماز است  
ترک مست در لاغ ای اچه  
که قباد از قهقهه و بر قفا  
گفت لاغ گو ز بهر خدا  
مست ترک مدعی در قهقهه  
لاغ زان تا همی که اقتضا  
بجز کین چه دست و غبین

ساربانندین  
اگر کند از  
کشف میگردان  
وان گوی از  
حیف مدرک  
کیست استا  
اونیا در  
که شوی ده  
او گوشت آن  
و استانم  
شد باز از  
سافکت اندر  
زیر من اسب  
دست برداشتم  
دزد که بهای  
خی یکت  
ترک از خند  
چشم گشت  
لیک آن خدی  
ترک مست  
که قباد از  
گفت لاغ  
مست ترک  
لاغ زان تا  
بجز کین  
دزدی که نه نه تو  
بدیم از دزد  
با خیال نزدی  
جست آنجا  
پیشش افکند  
زیر داسع  
بعد از آن  
از بک خند  
مضاحک گفتن  
و چشم اولسته  
غیر حق رجله  
رفت دل دعوی  
لاغ می گوکان  
ترک غافل خوش  
اگر دوا این  
که ز خندش  
کرد در باقی



بدر نشان کرد بر استاد داد خدا زمین از تو بیخ افسانیت ای ز فتنه بفرج و شک لاغ این صبح ندیم کرد و مرد پیر طغیان پیشش بر گد گفت ندی ترک ازین دگر پنایت تنگ آید باز پس فرخند کن ایای ترک مست مخلص نشو توئی آن ترک گول طلب عمر مصاحک شہوت طلس عمرت بقرض شہور سخت می تولی ز تربیات او مشرقی زہر چون رقص نیست توسمین قلابے این اختران	که کین بر خدا افسانہ گو خطاب با ہر نفسے کہ مثل این بلا مبتلاست چند جوئے لاغ و دستان فلک آبرئے صاحبزادان چو تو برد تا بعد نفس اولاعی کند گفتن می ترک کہ اگر کیا دیکر لاغ کویم قیامت تنگ د این کند بخوشی تو بیکس ز آنکہ حرکت رفت ہی گشت پست عالم غدار خیاط چو غول روز شب مقصود حق غفلت بر دیارہ پارہ خیاط غور وزد بال کینہ آفات او چونکہ کبرام و محل انقصیت میش رہا بستہ یاد از زمان ہین پیار اندین خرمچگان تنگ می پشوار انبساط کر فلک می کرد و انجا ناگوار مردہ امینہ ناپرواہ او این بلام از سر نہ بختیاد	چند افسانہ بخوابی آزمود بر لب گنیزاب خویش باست کہ عقلت یا ند قانون جان جبار صد لکان طفل خام چون وے آزداد ابراد داد دے بر تو کہ کنم لاغ دگر آن ز صد گرہ بردا نیستی اسپ براد داد آن ترک دخت یا بدیچ کردی از مزاج یا خود آفسانہ را بجزا رہن لاغ کردی سغدی بروام در خوش نفس کین کوشی او بر سغد و قوس سدا بست حق خود بقلب ہن بیا فلان بستہ از جوق زمان ہچو ماہ ہیچ پیای مانگہ چنین فائل مفعول سولے ز من توسیدین قوط و خود افسانہ نقمتہ ان ملک مودن بلخ را نعل حکوست در راہ طلب کر کند سولے مارا بے زیان ہم تواند کرد این شے را بہار گریدارد باقیش او را چغم بندہ مقصود جان بے تہاد آئینہ دل را چو جام جم کند
باز مکر رکردن صوفی سوال را و جواب قاضی	ہم تواند کہ دین را بے ضرر قادر است بخصہ شادی کند گر غیر اند زیانش کے شود مکمل نفس فتنہ و دیو بسین	آنکہ گل بردن از عین خوار آنکہ نہ بوجو از شے ہر عدم خود پیا شد کہ خند آن جواد وقت لب پریشان کم کند

مثنوی مولوی معنوی  
چند افسانہ بخوابی آزمود  
بر لب گنیزاب خویش باست  
کہ عقلت یا ند قانون جان  
جبار صد لکان طفل خام  
چون وے آزداد ابراد داد  
دے بر تو کہ کنم لاغ دگر  
آن ز صد گرہ بردا نیستی  
اسپ براد داد آن ترک  
دخت یا بدیچ کردی از مزاج  
یا خود آفسانہ را بجزا رہن  
لاغ کردی سغدی بروام  
در خوش نفس کین کوشی او  
بر سغد و قوس سدا بست  
حق خود بقلب ہن بیا فلان  
بستہ از جوق زمان ہچو ماہ  
ہیچ پیای مانگہ چنین  
فائل مفعول سولے ز من  
توسیدین قوط و خود افسانہ  
نقمتہ ان ملک مودن بلخ را  
نعل حکوست در راہ طلب  
کر کند سولے مارا بے زیان  
ہم تواند کرد این شے را بہار  
گریدارد باقیش او را چغم  
بندہ مقصود جان بے تہاد  
آئینہ دل را چو جام جم کند



گفت قاضی گریبندی امر  
 بن بچ نام لقب اندی ملک  
 صابرین صادقین و منفقین  
 علم حکمت بهره دیر است  
 من همی دلم که تو پایکی نه خام  
 رنج و درد و جو فقر این دیار  
 آن بچ نه شوخی را گفت ہی  
 ریح تیمار منی داری چرا  
 نفقه کبوست احب الصغیر  
 گفت از سختی تنم رامی خورد  
 این شت نیست غلیظ و ناپسند  
 بچنین اے خواجہ تشیع زن  
 گر جهاد و صوم سخت است و شون  
 در نه گوید که نه فهم و فن است  
 ره خد از رنگش زانمے کنند  
 اے بچو یای نوادر داستان  
 دیدہ عمرے تو اواد و دوری  
 خود نژاد الدنیت اعتبار  
 عارف پریدان پر کشیش  
 گفت نیست شریف حال گشت  
 تو بران گنج که اول زاده  
 هم خیر خمر الطینہ دری  
 بچو قوم موسی امار و خرتیه  
 نگذری این بعدی صدر تو  
 غیر آن عجله کرو یا بیدہ

در نو خوی و زشت سنگ در  
 بنگ خورش را اے فہکاست  
 چون بدی برین دیو حین  
 چون رہا شدن حکمتی  
 دین الت بہت از بر عوام  
 صفت و چون فراق بعد یار  
 تا بچہ داری درین خواری مرا  
 از منت این بزدل نیست کم  
 کس کسے را کسودہ زنیان آورد  
 لیک اندیشہ کن اے اندیشمند  
 از بلا و فقر از رنج و محن  
 لیک این بہتر ز جد اے محتجن  
 لیک آن فقیر پرش کردن  
 چارہ سازند و پچایمے کنند  
 ہم فضا غرقان آن بچوان  
 دانکہ ز نادیدگان ناسی تری  
 پرسیدن اے از کشیش کہ تو سالن رگتری یار ش تو  
 کہ توئی خود بہر تریا کہ ریش  
 خویشت تو کج دیر است و شت  
 یک قدم زان بیشتر نہادہ  
 اگرچہ عمرے در تو بہ آذری  
 مانعہ چل سال بر حابہ السفیدہ  
 سا کہ اری عشق این گوسالہ تو  
 بے نہایت لطف نعمت دیدہ

در نوبی نفس شیطان و ہوا  
 چون گنجی اے صبور اے حکیم  
 ارم و حمزہ و خشت یکتای  
 بہر این کان طبع مشورہ آب  
 جو نوران سر کن نجی کہست  
 دانکہ اینہا بگذرد و ان نگذرد  
 حکایت زن با شوہر و اجرا اے ایشان  
 گفت شوم لطف چارہ مسکنم  
 آستین برین نمود زن  
 گفت اے نیک الت می کنم  
 کاین شت زشت تر یا خود طلاق  
 بیشک این ترک تو تلخی دہ است  
 رنج کساندہ می کان ذوالمن  
 آن لیجان کہ طیبیان لاند  
 در نہ در دلان بود آن مفتخر  
 پس بچو شدی من عہد مدید  
 ہر کشا کردش کرد استاد شد  
 گفت نے پیش از و زایدم  
 او پس تو ز اواد تو بگذرید  
 دوع رشتی بچان و معدنی  
 چون حشیشے پانگل بر ہشتہ  
 میز ی پرور و قاشب ہر دلہ  
 تا خیال عمل شان جان ز رفت  
 کاو طعی بان کو سہل رقت

در نوبی زخم و جاکش و دعا  
 چون گنجی اے شجاع اے کریم  
 علم حکمت باطل و مذک شلی  
 ہر د عالم را و اداری خراب  
 سہل از بد حق و غفلت  
 دولت آن را دک جان اگر برد  
 اے عروت را بیک ہر کد طلی  
 گرچہ عورت دست پائے سیر نم  
 لب شت پر و رخ بد پرین  
 مرد ویشتم ہین آمد فہم  
 این ترا کردہ تر یا خود فراق  
 لیک از تلخی بعد حق بہت  
 گویدت چو نہ تو اے بچو مرین  
 سہ بچو دران سپر شل اند  
 نیست مشوئے ز عاشق بخیل  
 ترک جوشی اے کمدی اے قدید  
 تو پیش تر رفتہ اے گول لد  
 ہم بہودت عبرت از دل نہا  
 بس بہ ریشہ جان دیدہ ام  
 تو چنین خشکے ز سودا خرید  
 خود ز گدائی و خلص روغنی  
 کہ چہ از باد و ہوس سر گشتہ  
 خویش رہنی در اول مرحلہ  
 بدیشان تیر چون گردا بقت  
 ذلت و عشق آن گوسالہ

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰











مرا دو بر جبه خورشید تشاند  
 مونس احمد مجلس چار یا د  
 قبله عارف بود نورصال  
 قبله مران حق اعمال نیک  
 قبله باطن نشینان ذوالمن  
 قبله فرعون نیل سرسبز  
 رزق داد کس دین شمع عارف  
 عاشق نان ساختیم آن اوج  
 چون بخونی خود خوشی و خرمی  
 غایب خوش آید به خوش پیش  
 دید خواب و شبی و خواب کو  
 با لایق گفتش که ای دیه  
 دفعه شکرستان کس بخین  
 تو بخوان آن انجود در خلوتی  
 در کشان دیرین زهار تو  
 چون بخوش آمد غیبت آن جوان  
 یک فرح آن که پس صد حجاب  
 که بود کان چشمش ز اعتبار  
 چون پناه زنگنه پان شد دوم  
 یک فرح آنکه شد دوش دعا  
 پیش چشمش آمدن مکتوب دد  
 رفت کس خلوت آن را بجا اند  
 باز اندر طرش این فکر حجت  
 گریبان پر شود ز رو نقد  
 در کنی خدمت بخوانی یا کتب

وانکه گشت پشته هم نماد  
 مونس بوجس عقبه ذوالنهار  
 قبله محفل مفسف شحال  
 قبله اهل جمل مرد دیگر  
 قبله طاهر پستان فی زن  
 قبله خرمند بود کون خرم  
 دان آن آب سماج و تغار  
 سیر از جان افتیم این دلچرا  
 پرچ از خود و خویست میری  
 در بختی ناله و کون و ش

هر کس اجفت کرده عدل حق  
 کعبه جبرئیل جاهد سر  
 قبله زاهد بود میندان بر  
 قبله معنی دران صبر درنگ  
 قبله عاشق حق آمدی پسر  
 همچنین بر می شمر تازه کمن  
 لایق آنکه بدو خود داده ام  
 زانکه آن عاشق نان کرده ام  
 با دگی خوش آید چادر بگر  
 این سخن بایان نداد آن فقیر

خواب دیدن فقیر نشان دادن با الف و را بختنامه

رقعه در مشرق ارقان طلب  
 پس آن که آنجلو است برین  
 بین مجود خواندن آن شکر کس  
 در و خود کس بدست لافظ  
 فی بخت از فرح اندر جهان  
 گوش و بشنید از حضرت خطا  
 زان حجاب غیب هم بیا گذار  
 تیغ زده خورشید پید شد علوم  
 عاقبت آمد مجابت مرد را  
 با علایق که با لطف گفته بود  
 وز تحیر وال و حیران بماند  
 که پی هر چیز بزدان داشت  
 بپشت حق حجتی توان بود  
 علمای نادر یابی از حیب

خفته زان ارق است بهای است  
 چون بروی آن ارق است پسر  
 در شود آن شمس غم مکن مشو  
 این بخت بدست آن مرده ده  
 زهر او بر دیدی از قلق  
 از حجب جگر شمشیر گذشت  
 چون گذاره شد کس از حجاب  
 یک فرح آن که نسیل مدظل  
 جانب کان ارق آمد او  
 در فضل و کفایت خواجیه باد  
 که بدنیان بختنامه بی بها  
 که گذارد حافظ اندر گفتات  
 در بخوانی صد صحف بیک سخته  
 شریح کتب مونی نشان

پیل با پیل بقی رخصت بقی  
 کعبه عبد بطون شد سرفه  
 قبله طامع بود میان زرد  
 قبله صورت پرستان نقش سنگ  
 قبله باطن نیست ای پد  
 در طوطی و تو کار خوش کن  
 در خوردن رزق بفرستاده ام  
 جان این است چنان کرده ام  
 است خوش آیدت خنجر بگر  
 گشته است از خم در فتنه عقیر  
 واقع خواب فی رست خو  
 سوسه کاغذ بارش در تود  
 پس آن که در فتنه شود و شر  
 کینا بد غیر تو زان نیم جو  
 بر دل او زد که در رحمت بر  
 که نمودی فن و حفظ و لطف حق  
 شد سرفراز و ز کزودن برگشت  
 پس بپای کردش دید و خطاب  
 خیر حاصل شد آن گنج خاص  
 دست میزد او نقش سوسو  
 این مان میرسم ای او شاد  
 چون قتله ماند اندر مشقه  
 که کسی چیزه را باید زکرات  
 بپای قدرت یادت نماند نکته  
 کان فزون بد ز ماه آسمان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰















ہست باہست ہوا آم و ضلال  
 منہم عشق مست و محبوب بحق  
 شمع حق الیف کنی تو ہے عبود  
 حکم بر ظاہر اگر ہم می کنی  
 ہر کہ بر شمع خدا کرد یقو  
 مو جہل تیر دریا ہے روح  
 کوہ کنگار فردر آن زمان  
 شہزادان و ہر ہاں مہبت گ  
 جان شرع و جان تقوی عارف  
 یحییٰ محسن باشد جہاد و اعتقاد  
 شاہ امر زینہ فقر ہے ماست  
 چون نائے بند لاشد از وجود  
 اے برید آن لب صلیق و دہان  
 تا قیامت لقب بزرگوار و رب  
 آسمانہا بندہ ماہ و سہ اند  
 گرنہ بوی اویا بیدی فلک  
 گرنہ بوی اویا بیدی زمین  
 گرنہ بوی اویا بیدی جہان  
 میں کہ معکوس در امر این گرد  
 چون خوشی جنت مقبول روح  
 دادے آن لوح را از تو خلاص  
 رود عاکن کہ سگ این مٹونی  
 بعد از ان پیران شد از ہر کسے  
 پس کہ گفتن کن قطب دیار  
 دیوی آوردیش ہوش مرد

ہست ایلمت کن خد آمد کمال  
 از ہمہ کردیان بر دہ سبق  
 ہم تو سوز می ہم سرست گنہ پوز  
 چیت ہرگز بگزین روشنی  
 شمع کے دیر بسوزد پوز او  
 ہست چند ناکہ بدطوفان نوح  
 نیم موج با بقعہ استہان  
 ترک رفتن کے کند از ہم سگ  
 شمع حصول اندر سالفت  
 جان این کشتن نبات دیکھا  
 پوست بند مغر بغزش اپا  
 یچ ماندو بینیش اے خود  
 کہ کن دق سے میا آسمان  
 ہیچ تبت بودان بولہب  
 شرق مغرب جملہ ان دا نہ  
 اگر تیش نور مکانے و ملک  
 و در نہ کنج و دیرن یا سین  
 بے تقاضا و قسے میکران  
 حد بخش خویش را صد قیدہ  
 چون عیال کا فر اند عقد نوح  
 تا مشرف ششمین قضا ص  
 باز کشتن مرید زوق  
 و نشان اذن کہ شیخ لطف  
 رفت تا ہمیں کم کشد کو ہمار  
 و سوسہ تا خفیہ کرد مہر زگرد

کفر یا انکشت بود اسلام یافت  
 سجد ارم را باین سبق اوست  
 که شود و یازپوزنگ نجس  
 جملطاهر باین پیش این ظهور  
 چون تو خفاشان بسے بنیخدا  
 یک اندر چشم کفان موی است  
 رفشان و نووسگ روع کند  
 جز بود سوی کل دلان مانند  
 زبانه کاشتن کشیدن است  
 امر معروف و نهی معروف است  
 چون انالهی گفت شیخ و مشیر  
 گمراشته است بجشاد زنگر  
 سوزگون تفنایا بد مسکه  
 طبل را میست نکاشته رایا  
 از آنکه لاک است بر توفیق او  
 اگر ا و بودی نیابیدی بجار  
 اگر نبودی او نیابیدی جبال  
 در زخمایم همدن خو ازان سے اند  
 از فقر است همه زرد و حمیر  
 اگر نبودی نسبت تو زمین سرا  
 لیک یا خانه شهنشاه دامن  
 شیخ و پرسیدن از مردم  
 لان همیشه رفته است  
 آن مرد و الفقار اندیش گفت  
 کاشچین زین سپر آن شیخ دین

آن طرف کان نور بے انداز یافت  
 سجد آر مغز دایو ستہ پوست  
 کے شوخو رشید ازلف مٹس  
 باشد اندر غایت نقص و قصور  
 کاین جهان با شیم از آفتاب  
 فوج کوشی بہشت و کہ حبت  
 سنگ نور ماہ کے مرتع کند  
 کے کند دفاتر ہر گندہ پیر  
 معرفت آتش از دیدن  
 کاشف اسرار ہم کشوف است  
 پس گلے جملہ کوران افشرد  
 بعد لا آخر چہ می ماند گر  
 تف بر ویش باز گرد پیشکے  
 سرگ کسے کہ خواند اطلال بخار  
 جملہ دوانعام درد تو زیع او  
 ہیئت ما کے در شاہوار  
 از جوں بر میائے بے سوال  
 میوہ البخش کاران سے اند  
 میں غنی ازہ زکاتے لے فقیر  
 یارہ یارہ کہ می این دم ترا  
 انجین گستاخی ناید ز من  
 در نہ ایندم کرے من کو دلی  
 شیخ رامی جنت انہر ہو بے  
 در ہواے شیخ مسوع پیشرفت  
 دار داند خانہ یار و ہم نشین

[illegible]







هم نکر سازید بر قوم عاد  
تا حلیه زمین شد جمله قهر  
چون حق قهر نهان تو  
تا شود بر زمین بجهت شکر  
تو دو قل نیستی یک قل  
انغباران سایش آفتاب  
چون امارت کوهان چیت  
سجده تسبیح آمد در شتاب  
تو نظرداری و لایعانشیت  
آن نمی خواهد که آهن کو ببرد  
در خیال از بسک گشته می کشد  
گر خود و زب خود معزول گشت  
چیت ایمن آید آن دروان  
یاروان شد خود بسوی هاویه  
در بیان آنکه بر فرمان رود  
هوادگر دمو منان خط کشید  
مومنان دست با وضاکره  
بادشاهی را خدا کشتی کند  
آن خنایه میزد قدش خلاص  
گادیتا بد زخم زخم سخت  
همچنین بر کاس اندر دکان  
حق ستون انجمن از ترس سار  
اینهمه ترند اندازیک و بد  
هست اندکین اے بواهو  
آن حقه حق بدان جس نظر

ز دوزخ می تیزد یعنی که باد  
برد قاذون و بخش البقر  
چون آن تا نگرید در گلو  
سر بچون رخ گزند بچون  
خافل رقص عذاب ظلمه  
تا بدان مرسل شد است شتا  
گر ترا عقیقت یک نکته است  
از میان اصبعین آفتاب  
چشمه افشاست که ده است  
ایک پولاد بر او دگر  
نیک بود فطالی بطن اے  
از جو خوش مفضل گشت  
چون جان بگوشید  
همچو شش زادی در زادی

هم نکر سازید بر قارون کین  
لقمه که استون این تن  
این لباس که نکر باشد خیر  
تا اگر زنی ازوش هم از حیر  
امرتی که بشهرستان دوه  
که بر نیم غلبه هتران  
همچنین دور و طور مصطفی  
سنگ آن دید فردا در دسر  
زمین همی گوید نگارنده فکر  
تن برکت بس هر فیل ان  
او خود از لب معزول بود  
چون بخانوبت خانی است  
آن حکمی که جهان از بدتن  
دو یقبا و برین برود نهاد

بیان معجزه هود علیه السلام در خلیص مومنان  
تا زب آن قوم در بنی ندید  
جمله بنشیند اندر دانه  
با بحر صخوش بر صفها زند  
تا بیا بدوزخم آن دم مناص  
نه بر اے برون گدون درخت  
به خود کوشند اصلاح جهان  
هر یک از ترس جان کار باخت  
میج ترند ترند خود ز خود  
تا بخودی فایع از شب اے  
نیت جل انجمن آن دگر گشت

تا فرود بر دشت چو اثر باد زمین  
دفع تیغ جحش نان چو شمشیر  
حق دیدار امر از دهر بر  
ز و پناه آری بسوی دهر بر  
خانه دیوار را سایه مده  
باقیش از دفتر تفسیر خوان  
با ابو جمل ن بهدار جفا  
بشمی او کور کورش از نظر  
که بکن اے بنده آسمان نظر  
دل فرشت و بخورشید روان  
شند شمشیر محروم اندر وجود  
گر بگوئی خلق از رسوائی است  
باز دست شد و آن اندر چمن  
بهر فرق آفرین بر جانشاد  
گر گل را خار خواهد آن شود  
هست این فان این کشتی بسا  
بس جنون فان کشتی دارد او  
قصه آنکه ملک که دو پای بند  
یا که بخدا بدان روغن کند  
تا مصالح حاصل دید در تبع  
در تبع قائم شد زمین عالمی  
کرد او معمار و اصلاح زمین  
که قریب است اگر خوش نیست  
یک محسوس این خانه نه  
بایزیت بودی گاو و خر

۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰



آنکه تن با منظر هر روح کرد  
بهر طیفان کشتی میقتل  
چون بنید اصل شترش اعیون  
زانکه دم با ناک سترش شنید  
این نبو و آن نبود و او نبود  
آن حکیمک هم خواند ترس را  
کے دروغی نیست زبے ز راست  
اے دروغی که قصه این نواست  
باز کشتیماش کان بند است  
کم گریز از شیر اثر در پاهے تر  
چون خر تیشه خیال هر یکے  
پیش نشانی کباب اندر غصون  
گر بس خوابی توانی کردوش  
پس چنان قاصد اسکی از نبی  
آتش دیدی که سود او نهال  
خیال دے حقیقت امان  
در جوه و جواهر و خرج شو  
بچنین جبهه من گشت مات  
چونکه حرف بر تبا این وصال  
چون الف از خود فاشد کشف  
تا بود دارد ندارد از عمل  
چرا خشت زن با خاک است  
چون نامد خاک بودش جفت کند  
باز کرد از بحر و در خشک نه  
عقل از آن بازی همی گردد صبی

و آنکه کشتی را بران فوج کرد  
با غم و شادیت کرد متصل  
ترش از خیال گونه گونه  
کود را گوش است آئینه ندید  
آنکه او ترس آفرید نهال نمود  
فهم کرد که دست این دس را  
در دوحالم دروغ از دست خاست  
شکر گفت که بجان انکار راست  
حکم از کل جز دروغی نخل است  
ز نشانیان بنویشان کن حذر  
از دقت تن فکر را شربت کے  
آن بود که می بچند در رکون  
هم توانی کرد چمبر گر کشر  
چون بد شاخ از بخش طبع  
آتش جان بین که سوز خیال  
ز چرخ آتش که شعله در جهان  
چون الف در رسم در دوج شو  
وقت خد حرف از بر صلات  
واجب یکدکم که ترمقال  
بے وسین بے همی گویند الف  
چونکه فانی شد کند دفع حلال  
مید تقطیع شترش نیز دست  
خاک از بحر او چون گفت کند  
هم ز جفت که کودک است به  
گر چہ عقل مست ظاهر را بی

اگر بخوابد عین کشتی را بخو  
اگر نه بینی کشتی دریا پیش  
مشت بر نمی یک طاعت  
باز گوید کورن این سنگ بود  
ترش لنده باشد از غیر لقین  
بسیج و بیج حقیقت کے بود  
راست دید و راوا بخجے فروغ  
از مفلس گویم سوداے اد  
بهر الف و کشتیان شناس  
در تلافی روزگار می برند  
نصف که از تو خیال آن و نشانی  
عضو چون شاخ تو تازه بود  
چون آن نشانی نصف بیخ خود  
آتشین است این نشان کو کیم  
ز آتش عشق سوز جان دل  
خشم هر شیر آفرید و به اد  
آن الف در رسم پنهان کرد است  
او صد شے وسین و دل یافت  
چون یک حرفه فراق وسین فایست  
ماریت از میت بے وسیت  
گر شود همیشه قلم دریا مید  
چون نماد همیشه سردر کشد  
بهر این گفت آن خداوند فرج  
تا از اجبت اندک اندک صبا  
کود که یوان بازی کے کند

او یک طوفان نواے نور جو  
لرزه باین در عہد اجتهاد خوش  
کود پندار و دیکد زن است  
یا مگر از قبہ پر طنگ بود  
بسیجش از خود ترسد از حورین  
بسیج قلبے بے صحیح کے رود  
بر لب و روان کرد و دروغ  
باز کشتیما دریا بے اد  
صحبت این خلق را طوفان شناس  
بادشان غایب ات می چوند  
نصف که از می از بحر الحیات  
می کشتی هر سو کشد می شود  
ناید آن سوس که امش می کشد  
بر فقیر و گنج و احوالش زخم  
یکے انوار و آن جان دل  
کل شئی ها لک الا وجهه  
هستے در رسم هم در رسمیت  
وسین و وسین الف از بر تافت  
عاشی اینجا هم تر داجیست  
بچنین قال شد از ضمنین محبت  
مثنوی نیست پایانے پدید  
میشها از عین دریا سر کشد  
حد ثوا عن بحرنا اذ لا حرج  
جانش گرد بایم عقل آشنا  
جز و بابتا که کل را پے کند

و آنکه تن با منظر هر روح کرد  
بهر طیفان کشتی میقتل  
چون بنید اصل شترش اعیون  
زانکه دم با ناک سترش شنید  
این نبو و آن نبود و او نبود  
آن حکیمک هم خواند ترس را  
کے دروغی نیست زبے ز راست  
اے دروغی که قصه این نواست  
باز کشتیماش کان بند است  
کم گریز از شیر اثر در پاهے تر  
چون خر تیشه خیال هر یکے  
پیش نشانی کباب اندر غصون  
گر بس خوابی توانی کردوش  
پس چنان قاصد اسکی از نبی  
آتش دیدی که سود او نهال  
خیال دے حقیقت امان  
در جوه و جواهر و خرج شو  
بچنین جبهه من گشت مات  
چونکه حرف بر تبا این وصال  
چون الف از خود فاشد کشف  
تا بود دارد ندارد از عمل  
چرا خشت زن با خاک است  
چون نامد خاک بودش جفت کند  
باز کرد از بحر و در خشک نه  
عقل از آن بازی همی گردد صبی



بک خیال آن نقیر بریا  
 بانگ او نشنوی منقبو  
 سجد خور می کند بر خطه او  
 هم خیالاتش هم افانی شد  
 سجد و آدم نداند آمد می  
 لا الہ الا اللہ گفت  
 سری چشمه که دامن نیا شو  
 لیک من اینک ایشان سخنم  
 چشمه راحه ایشان حرام  
 که شود این چشمه در یاد  
 قوم معکوس نداند رشتہ  
 چشم بند خلق چون بسته  
 لیک خورشید غبارت شافیه  
 هم ازین بختی خلق آن آدم  
 از سواد شب و دن اردنما  
 کوه با وحشت آن اظلم  
 گفت آن دیشک دانی از  
 دیو حرص آن مستعمل نک  
 خود نکتم چون زین موقعم  
 آن گره کوزدم او کشتاید  
 گفت یا تو بکردم این خستاید  
 کو منہر کین کجاول متوی  
 خود من می نمونی آن خبر  
 کوبی گوجار اسباب بد  
 افتاب قی شب اطمی کند

رجوع بقصه فقیر گنج طالب  
 زانکہ در ار سر ازیم  
 سجد پیش آئینه از سجد  
 دلش از مجنونانی شد  
 اکادمی خوشین نشد می  
 گشت لا اله الا اللہ و شگفت  
 انچه پوشیدیم از خلاقان  
 خال این سامع این هم نم  
 بے خود از زلفان جام  
 کشتن مشعل نیک  
 خاک خور آب کرده لم  
 بوج دانی کز چہ دینہ  
 افسان اگر کرم یافتہ  
 منفر کرده و صد چشمه داد  
 وز کف معشر و یازد سار  
 بر کشاید اینک کوزیم  
 انابت طالب گنج و شبیالی اواز تعجیل صبری  
 تنی تامل حبس فی استک  
 زان گره این گره اکل کف  
 میره کوندخت او بایش  
 چون دوستی تو کن ہم فحشا  
 اینکہ کس نیست و توئی  
 تن جو درازی فتا و ده می  
 یا نهنگی کرد کل آخر  
 این نهنگ آن دمار می  
 طالب گنجش مبین گنج او  
 گر بیدی آئینه او یکشیز  
 دلش دیگر زاد لے ما  
 حولی از چشم ایشان کرد  
 آن حبیب آن خلیل باشد  
 در کونی خود نکر آتشکار  
 صورت و نقش و گنج گو  
 خاکها پر کرده دمن می کشند  
 لیک یک بد با تمام بسته ام  
 ضد طبع بنیاد از خلق  
 بر چه کشتا و می آن بد ما  
 زدن نادر رحمت باخته  
 غنچه از خار سراید  
 آرد ساز و رنگ با غلیل  
 خیزای او از خلاقان نفیر  
 من ز کجی لقمہ زند و ختم  
 قول حق را هم ز حق نفیر جو  
 اگر چہ اسات نمود این سخن  
 بر سر حرفه شدم بار و گر  
 هر شب تدبیر منم خواب  
 تا سحر حله شب آن تا علا  
 صبری چون تیغ کوه را خود  
 رسته چون یوز مسکن

عاجز آرد در بار بر او ایسا  
 دوست کے باطنی غیر  
 بے خیال و فکندی هیچ چیز  
 سر بروردی کعبه کانی  
 تازمین شد عین جیح لا بود  
 وقت آن آمد که گوش ما کشد  
 تو قصه کشف کردی جرم ا  
 رنج کیش اندین گره از رنج گو  
 تا کنند این چشمه را خشک  
 بے شام با بد پیوسته ام  
 از دمار ارتکا دارند خلق  
 این یک پس دل آن آن  
 عین کفران را انابت ساخته  
 مهر را از بار براید و بد  
 کوه باد او گردد هم رسل  
 ترک آن کردی صن از تاجیر  
 از بی این گنج کردم پادشاه  
 کف سیه کردم من آئیم  
 من مختار از ازلان می گو  
 که بود آسان موز من  
 در دعا کردم بدم من بی  
 همچو کشتی غرقه می گرد و در آب  
 خود می نوی است و هم بی  
 از نیام ظلمت شب بکشد  
 منتشر کردیم اندر بورنگ

عاجز آرد در بار بر او ایسا  
 دوست کے باطنی غیر  
 بے خیال و فکندی هیچ چیز  
 سر بروردی کعبه کانی  
 تازمین شد عین جیح لا بود  
 وقت آن آمد که گوش ما کشد  
 تو قصه کشف کردی جرم ا  
 رنج کیش اندین گره از رنج گو  
 تا کنند این چشمه را خشک  
 بے شام با بد پیوسته ام  
 از دمار ارتکا دارند خلق  
 این یک پس دل آن آن  
 عین کفران را انابت ساخته  
 مهر را از بار براید و بد  
 کوه باد او گردد هم رسل  
 ترک آن کردی صن از تاجیر  
 از بی این گنج کردم پادشاه  
 کف سیه کردم من آئیم  
 من مختار از ازلان می گو  
 که بود آسان موز من  
 در دعا کردم بدم من بی  
 همچو کشتی غرقه می گرد و در آب  
 خود می نوی است و هم بی  
 از نیام ظلمت شب بکشد  
 منتشر کردیم اندر بورنگ







چون بخت تیر انجامی طلب  
لے کمان تیر بار ساختہ  
سہر کرد و راند از تو دور تر  
گوید جز آنکہ افراسیود  
ہمچو کنگان کوزنگ نوح فرست  
ہمچو این ویش ہر گنج کون  
این مثل اندر زمانہ جانیست  
آن کان بالائی استادان کار  
نہ چو کنگان کوزنگ نوح فرست  
لے بسا علم و کلمات و فطنت  
خویش را عریان کن از فضل  
زیر کی دان امیر و طبع گار  
زانکہ طفل خود را مادر مہار  
یک حکایت بشنو ای سیر  
آن جو بومون تر ساگر  
مروزی و رازی یافتہ در سفر  
کردہ منزل شریک معوض ہم  
چون کشاید اہ بردارند بند  
پر کشادہ پیش ازین شوق با  
چونکہ راہ یابد ہر یک با  
دین خود بگذارین اجزلے تن  
از امید نمود ہر یک بہ طر  
چون تا بخت آن خورشید چشم  
چون سیدند این سہ منزل  
نان گرم وین حلوائی غسل

زود بگذارد و بزاری ذہب  
صید یک و تو دو انداختہ  
و چنین گنج است مجو تر  
از مرد دل جہا اتری شود  
بر فراز قلہ آن کوہ فست  
ہر صبا جی سخت جستہ کمان  
جان و امان کن از امانی  
گندہ ویر کرد و دست پر زار  
از کہ صم سفینہ فروخت  
گشتہ بہر را جو غول این  
تا کن جنت اہم فروں  
تا چہ خواہد بریکہ ایا کمان  
دستان آن مسافر مسلمان  
رفتہ و لقمہ یافتہ تر سا  
ہم رہ کردند با ہم در سفر  
ہم رہ ہم سفر ہمیش ہمدگر  
مشرقی و مغربی قافلہ ہم  
بگسلند ہر یک جاکے وند  
در ہوا جنس خود سے معاد  
سوی آن کر یا داور پر می کشا  
از کجا جمع آمدند اندرین  
اندرین منزل ہم از ہم ہر  
کوہ گردہ کاہ ریگ کاہ نیم  
ہدیشان آورد حلوائی مقبلہ  
برو آنکہ درویش بود دل

انچہ حق است اقرار جہاں کرد  
سہر کرد و دست از روئے او  
فلسفہ خود را از اندیشہ  
جاہد افینا بگفت آن شراب  
سہر جہاں فروں جہاں جہاں  
سہر کمانے کو گرفتہ سخت تر  
زانکہ نادان است ننگ اوستا  
زود ویران کن کمان باز کرد  
علم تیر اندازیش مدح جیب  
بیشتر صحابہ جنت بلاند  
زیر کی صفت است نیا  
زیر کان صنعتی قانع شدہ  
دستان آن مسافر مسلمان  
رفتہ و لقمہ یافتہ تر سا  
باد و گمرہ ہم رہ آمد منے  
دقفس فتنہ زانغ و جہاں  
ماندہ منزل رہ خرد و شکستہ  
چون قفس البشکہ شاخورد  
پر کشادہ ہر می باشک آہ  
آن طرف کش بود شک و سوز کوہ  
آبی و خاکی و بادی آتش  
برمت گوناگون جوہر جہاد  
در گردا زاید جہادات گران  
برو حلوائی پیش آن ہر غریب  
الکیاستہ و الادب بل لمد

تو فکندی تیر فکر تہا بعد  
کار ناید قوت بازوے او  
گوید کوہ را سوی گنج نشست  
جاہد اعنا گفت آن شراب  
سوی گنجی شد جد از دنیا  
بودی از گنج و نشان نجبت  
لاجرم فت دکان تو کشاد  
سوی سبز و گلستان آغورد  
وان داد و ابدی ضرر جیب  
تا از شر فیلسوفی می رہند  
زیر کی بگذارد بالوے بساز  
اہل ان صنعت و صانع شدہ  
دستہ با باشد نہادہ رکنا  
تا بخردی تخت اندر رنہ  
چون خود نفس با ہر منے  
جفت شد در صحنہ ای بی نما  
روز ما با ہم ز سر ما و ز برت  
جمع مرغان ہر یکے سویے پڑ  
لیک یکیدنہ ارد روی آہ  
چونکہ فرصت یافت آن کوہ آہ  
عرشی فرشی در روی کشے  
در شای بعد آن خورشید داد  
چون گداز بخت نقل جان  
منے از مطبخ آنے قریب  
الفضیافہ و لقری بل کوہ

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰











آن دو فصل فضل خود افتد  
من بفرمان چنان شاه جهان  
گفت چون فروزان مطاع  
تو مسیحی هیچ از امر مسیح  
پس گفتش که انداخت  
خواب بیدار نیست خوشنما  
خواب بیدار نیست ای نیکو  
خواب ماند خواب بانیست  
بهرین او دمازدان برون  
چو کشید از کیمیا قارون سین  
خود بزرگان که دیدش عیان  
چون بلیت نیست این ای سیر  
ای دلیل چو فکر ما ذلیل  
سید ترند که آنجا شاه بود  
دشت کاری در سر قند و هم  
زد منادی کلام و پنج کوز  
بخشم او را از رو گنج بیشمار  
هر کس داند آن هفت سقط  
بخشم در جلد دیوان قتاد  
یا عدی قاضی هر روز قصه است  
جمع گشته بر سر شاه خلق  
آن یکی دوست زن و زنان  
هر یکی خالی می داند قیاس  
هر یکی پر عیالی از آنش  
کرد اشارت حق شاهی که مر

باملائک ز سر در رفتند  
خودم آن دم کلاه حلاوت  
من که باشم تا کنم را انتفاع  
سر توانی یافت از خواب قبیح  
تو بیدی بی ز صواب است  
که تو در خوابت سیدی با مراد  
که از آن خواب روی است رو  
که شد این خواب به تعبیر است  
ما خلقت الانس و الاشیان  
که فرو برش بقبر خود زمین  
نه گپ دل علی انار الدخان  
گوه می خود رگیزی می نگر  
پیشنه ما پیش انایان قلیل

منادی کردن سید ملک مذکر هر که رسد روز  
یا چهار روز بسمر قدر و د چندین خلعت زر  
و هم و نشیند لقا زده تا ختن بشهر ترند  
تا شود میر عزیز اندر یار  
از و نهیدن کس از آن خط  
شورش و هم آن سلطان قتاد  
یا بلای ملک از غیب خفا  
تا چرا آمد چنین اشباح  
وان گز و هم او یکی کنان  
تا آتش افشا و اندر لاس  
دست بر لب میز و معنی بخش  
یک می بگذر تا منم نم

ای سلیم گول و ایند بین  
پس گفتند کس ای بد چری  
تو چه از امر می سر کشی  
من خرابیا چون کشم  
خواب بیدار نیست ای نیکو  
خواب بیدار نیست ای نیکو  
خواب بیدار نیست ای سیر  
در گداز فضل از جلدی  
سامری آن هنر چه بود کرد  
بوالحکم آخر چه بست از هنر  
ای بلیت گداز تریش  
ای لیل تمثال آن عصا  
غفل طایع و طرب گیر و کار

دلک اندر زده آن رشید  
پس یوان روید ز گداه  
خاص عام هر دل شد و شد  
که زده لقا سیران درشت  
از رشاب و جد و اجتهاد  
از رفیر و فتنه و خوف نکال  
راه جبهه او شاه زود  
و هم می فروزدین فرنگ او  
تا که باز آید بن عقلم دے

بر چه بر کلاه حلاوت  
ای عجب زدی حلاوت  
گر بخواند خوشی نا خوشی  
خودم آن حلاوت بدیم سر خوش  
که بیداری عیانستش از  
که از آن خوابت سید امر کلو  
که همان ظاهر بود عیان  
کار خدمت دارد خلق حسن  
کان فن باب اللش مردود کرد  
سرنگون فت زلفان رقر  
در حقیقت از دل آن طیب  
در گفت لعل علی عیب العی  
گر نمی بینم مرا معذور دار  
مسخره او و لقا نخواه بود  
جست الاغی تا شود مستم  
آردم زانجا خبر بدیم کوز  
برشت تا به ترندی وید  
وقت نامرگام حجت بشاه  
تا چه تشویش بلا حادث شد  
چند سب قیمتی در راه گشت  
غفل و تشویش در زند قناد  
هر دی رفته بعد گو خیال  
چون من بگو گفتش هیچ بود  
جلد تشویش گشته دنگ او  
که قناد در عجب عالمی

فصل اول در بیان  
ایام اسفند و زو  
ما خلقت الانس و الاشیان  
که تو در خوابت سیدی با مراد  
که از آن خواب روی است رو  
که شد این خواب به تعبیر است  
ما خلقت الانس و الاشیان  
که فرو برش بقبر خود زمین  
نه گپ دل علی انار الدخان  
گوه می خود رگیزی می نگر  
پیشنه ما پیش انایان قلیل  
منادی کردن سید ملک مذکر هر که رسد روز  
یا چهار روز بسمر قدر و د چندین خلعت زر  
و هم و نشیند لقا زده تا ختن بشهر ترند  
تا شود میر عزیز اندر یار  
از و نهیدن کس از آن خط  
شورش و هم آن سلطان قتاد  
یا بلای ملک از غیب خفا  
تا چرا آمد چنین اشباح  
وان گز و هم او یکی کنان  
تا آتش افشا و اندر لاس  
دست بر لب میز و معنی بخش  
یک می بگذر تا منم نم







































عقل می گفتن در حقیقت  
صورت اند چون در چون  
مردانند خوب تر  
چو سوی کدم نمی از دے  
تو کو کدم چو اندے جو  
عقل گویشیم را نیکو نگر  
زان دے سوی باکان  
ای خاک سخی که عقلش  
چشم غره شد بخضر دمن  
دام دیگر بر عقلش ریخت  
مرتضید بصورتی که  
به عبد الفتاح بخشید  
شد ز نسل از سوی نگر  
در بگذشت ز ما در خبر  
جای فرزندش ز رخا  
یک بیک فرزند او  
در بخشید برایش چنان  
نه بی فرمود و در  
الامانی الالبالی آورد  
در شتاق و در بار بار  
بیش و پشاکان شصت  
خدا بلیت کند ازین  
حبیب حقیقت کی تو غنظ  
هر طرف چه یکتا تر از نظر  
چون در زن خدا خوانی

از ره معنی است فی الزمان  
نیست جاد از خست  
ستحیل و جنس مخیله  
مورسوی مورج آید به  
چشم را بر خست نه برگرد  
دانه هرگز که رود دیده به  
بفصها خلقت غرض  
عاقبت این شد و خبر و  
عقل گوید بر حاکمان زن  
غالب بین آن زن  
عسل از رسته جنس ملک

مشهور است این گو  
 جهان چو موتن چو زخمی  
 آن یکی موری گرفت از ده  
 فتنج سوی گندم تالیست  
 مورا سود بر سر لید سیه  
 زین سبب است سوی حاکم  
 این نفس پیدا و آن خشنام  
 فرق از نه غر از عقل آورید  
 گرفت مرغست چشم کام بین  
 جنس جنس از نه توانی  
 کشیدش فوق این نلی حصا

بدین بیان عبد لغوث امدنی در میان دو بوزان  
بشهر آمدن پیش فرزندان باز پیش یرمان رفتن

از طمع بیدارم زان هم بپر  
 خود گفته می که با بانی بدست  
 گشت نهان گشتن بدین راه را  
 که را بدیوح را زخم شان  
 تراخ جنتان نیاید  
 زانکه جنس هم بودند خود  
 هم حدیث محرم است را بد  
 اختر آن در دین و حاضر شده  
 خضر را این را کرده مسین  
 که بدان پانته و سیدگر  
 بے خبر را که کشاند با خبر  
 طالبان گردد و دوح سقری

که مراد اگر گدایان نه  
بعد نه سال آمدن هم عادت  
یک می همان زاندا خویش  
چون شش جنس چنان بدست  
هر را در جمله جنس هم خوان  
بود جنسیت در ادب و نجوم  
بعد جنسیت چو که در او دم  
آشنا که خلق آواز نجوم  
هر یک نام خود احوال د  
آن نظر که کردی و دنیا  
حق چو اندر مرد خوبی  
چون در تصفات جبرئیل

حسرت نیست بجز آنکه  
 می کشاند سوسویش مهری  
 موردی که خدی بگرفت دو  
 مورد را بین گوشتش راحت  
 سو زنهان نه پیدایش راه  
 هست رها جوید و قلب  
 بی تفسر کشی تفسر نشد و آن  
 نه ز چشمه کور گشت سپید  
 مخلص غمت عقل دامن  
 سو صو تهان شاید و دانا  
 مرغ گردونی چو خورشید  
 چون نمی سال و نه آب  
 دان تیا نشد مرشد و سر  
 یافتاد اندر چه یا کمند  
 گشت پیدا باز شد متواری  
 بود و آن کس بدین گفتش  
 هم حسرت شد ویران پرست  
 قرار ارجله حسرت ویران  
 هست سال و باز حل هم تو  
 بر زمین می گفت و درین نجوم  
 می شنیدند از خصوص نجوم  
 باز گفته میش و شرح شد  
 چون در تو تو کردی حسرت  
 او سخت گردد و کین میدد  
 بخوبی فرخه بزودا جوید بسیل

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



تظر نهاده دیده در هوا  
از پی صفت نیاید خوش غم  
باز شهباز باشد خوشی  
در قاذما زین الصان  
سرمان پرمان گل جهان  
خاک گدازد مروت یا بد شرف  
پس تو هم ابله فم الله  
ای بسا که گدازد خاک  
آب کی درونی اطراف دیار  
نه هزارش دم بود از زر مگر  
مختب و بدل بسر کرده  
حاکم ابدی گدای اشدی  
گر بادی تشنه را بحر زلال  
براید او بیامد آن غریب  
هم پیشی پاک کریم اودام کرد  
دام دامن زورش اودا  
چون که دارد عهد و پیمان حساب  
روبی که هست او را شریعت  
چون که جعفر ز سوسه قلعه  
یکسوره تاخت تا قلعه بکر  
زهر منی کس که پیشی یه جنگ  
گفت آنکه رنگ گوی کبر و فن  
چشم بکشا قلعه را بست که  
چندین چمن فدائی تا خفته  
داده بودش ضحی جمعیت

اندرین بیکانه عاشق بریا  
از خسته شد زبونش خوا  
نگار برشان باشد عاثر  
در چه بابل بستر سرنگون  
موتی بر عرش فرعون همان  
مانند برگ در اول و دمی گند  
گروهی دانی بر و دله  
بدر صدمه منفع و امشاد

چون آمد و تو صفتهای شوی  
طهری خدای خاسن ظلمت  
خوی آن لاله و مار و می  
روح محفوظ از نظر شان  
در پی خرابش با خوش خوش  
خاک از میسای جسم پاک  
خاک تو میرست جان می شود  
سایه بود او خاکش سایه مند

و اتان مرد و ظیفه دار از مختب  
بر امید ظیفه از وفا او بخیر  
نشد الا از مختب متونی گزارده  
چند خاک که گفته بود

لین من است فاستر  
ورگم شربت بودی ال  
کو غریبان بادی خوش تر  
که پیش شهابش افق بود  
همچو گل خندان انقش  
که دین آید بقایان کس

آمدن جعفر رضی الله عنه تنها بگرفت قلعه و شوش  
کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او گفتن زیر  
ملک که زنها را ملک بوی تسلیم کن که او موکد است

اهل شتی را چه زهره بانگ  
پیش ادا می بشیر و کفن  
همچو سیاه است از نال و  
خوشی رانیش افانند  
که همیز که تنه بر است

صد پرست گریست که خنجر پری  
از غیر عشق و دو شایست  
چون گشت اودان خنجر  
لیح ایشان با خود مسخر شد  
خونگیری و غم گل را پس  
چون مشرف آمد اقبال  
سر زخم خیم عزیزان می شود  
صد پرست از زنده در سایه  
جانب تیر می کند دام دار  
بود و تیر بزدلیدی مگر  
هر سر بر پیش کی حاکم کده  
سر نهادی خاکهای اشدی  
بود آن در نقش ناله  
دام سید از عطایش تو خسته  
بر امید تسلیم اگر ارم خود  
چرخش از ببال بولب  
کی نند این دست پادشاه  
بکشد مغز لیکان اشد  
قلعه پیش کامش جمعه  
تا دقلعه بستاند از حذر  
که چه چای است و قشای شیر  
گفت نگر خود و دوی مرو  
گو میا شرقی و غربی باوید  
سرنگونار اندام سمن  
کشت اعدا از چشم خنجر

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰











<p>کر سخاوت میفرود می شادش قبله ساز اصل را نشا ختم وین با طفاک را می گسترید مضراش مقف کدوین اش پنج عکس ماه کا اندر کجاست عکس کوش در گویا از شرح غیب با چشمی بایه غیبین پنج شمر گل اندر چه دوید در گس چاه هست آتش فیران وز خیال خوشین پرورش شد این بوش غلط در هر شش باید آن خور از طبع خوش اندر آینه بر آینه مزن تا کند او سعد را زبردست تو گمان بردی که آن اختر نامد نخس از عکس سخن آن سوت تو بیری و با بانه کرده ریگ باعطابخشید شان عمر وراز آه چنانکه آن تو باشی تو آن فرهی پنهانست بخشد آن سری حق بعش خوش زنده میکند انسان تا باطن صفات و احوال بادشا جلگی عا جسد ورا ماه آن اه سحاب آن نبی زین معانی بر تو را بر دعاء</p>	<p>آن سخاوت هم تو وادش من را ورا قبله خود ساختم چون همیکه واز عدم گوشت ای با بنیاد و پنهانی فاش هر چه در دمی می نماید صفت او تا از چرخ غیب خورشید روح انبار را و اوجی تخم آیین عکس در چه دیدن بیرونید بر و خورشیدش از ده کانی خلا آن قله سحره خورشید شد تو هم از دشمن چه کنی می کشی وای گند دروی ز عکس جسم چون که قبح خوش میدی می سخن اکا این شاره سخن آب است عکس پنهان گشت اندر غیب اینگه باید دل بر میبوی بسند گر بود او خال فروز ریگ حق چرخش کرد بر ابل نیار و ادعای با تو را میزد و چو جان فرهی گرفت حق در لاغری جان چه باشد که تو را نبوی مند خلق را چون آب و آتش ساز لال بادشاهی زید آن خلایق را قرنها بگذشت این قرن نبوت قرنها بر قرنها رفت ای بهام</p>	<p>انان آن است فاش از تو رسید بارست برکت می نمی عقل می کارید اندر ما طین و طبایع قفل با مفتاحا وصفا دم منظر آیات او بهر اوصاف انزل از فرشت بے نجم در کف عام افقاد عکس خود را دید هر یک در ورنه کشیری که در چه شد فرو چون از غائب می سرکش این بحر تغلیب طلب نیست کز صفات قرآنی مشتق است که تر از او صفه آسین بود خاک تو بر عکس اختری زنی چون که پنداری در شبه انترش هم بر آنسپایش کردن روا عکس آن دست پرچ و شمش اصل بینی پیش کن ای کوثر چشمی تو نیست فاجتار و لایه بدست بی این قوت مستطاب هر ملک اوقت جان او میدهد تو انفعال نق خدا و بان نموده چون شاره چرخ و آب و ان فاضلان مرآت آگاهی حق یک تبدیل شد آن قرن نم</p>	<p>در از آن تست اندر زنا فرید من پی میگم همه توی و بی با کجا بودیم کای و یان دیں ترا خترا می سا او مصباحا آدم اصطلاح کرد و نطرس بر اصطلاحش نفوس تنگترست عکس طین اصطلاح رشاد در چه دنیا فقا و دایم تو ش اندر دل هر چه چاه است نمود در روز بیا که از وی کش او گفت این نقش او آب نیست آن عداوت اندر عکس حق خوش زشت اندر و ریت نمود می زنده یک آب استاره سنی خاک سیمابری بر سرش آن شاره سخن است اندر سما و ادوا حق شناس و شمش عکس آن خنجر چید باید در نظرس خالدین شد نیست و نعم علیه گر نه اندر شتهای نان آب چون پری را قوت از بوید نوجیه عشق خواه و جان مخ علم شان عدل شان لطیف شان پادشاهان نظر شاهی حق عدل آن عدلیه فضل آن فضل</p>	<p>سکه بستان پیران عکس در اصطلاح بجای موقوف باطن اصطلاح را می گوید نقش می عکس است کود را داد و داد اصطلاح آن است کود را می باشد از آن حال آفتاب ببینت از آفتاب می شود در طول سال دو حرف آینه است اصطلاح از آینه آفتاب از آینه راه راست را می</p>
---	--	--	---	--







پس وی اشراف آن احوالی  
چون شنید او هم مر از احوالی  
کس عمر را نماند ای انباز  
چون بیک دکان عمر بودی  
احول دوی چینی بر شد زوش  
هست احوال اوین یار ویر  
واری سیدی از حواله جا بجا  
گر ترا از عین این عکسش  
پس بخی باغ با خدای آب  
بر یکی خرابه لعل و گوهر هست  
آب خضر است این آب دام وود  
اندیس جو انچه بر آلاست  
اندیس جو هر چه پیچیده ای  
جمله مطلوبات خلق هر دو کون  
این سخن پایاں ندارد آن غریب  
واقعا آن دم او مشهور شد  
از پی تو زین گرد شهر گشت  
پایه و آمد به و دلش گرفت  
مال خود ایشا را راه او کند  
ترک شکرش ترک فلک حق بود  
رحمت مادر اگر چه از خداست  
در قیامت بنده را گوید خدا  
گویش حق فی نکر دی فکر من  
چون بگرد آن فی نعمت سید  
ای غم از آن مابر خاطر است

بر دل کاشی شد عمر علی  
در کشیدن آن که هست آن علی  
را ز معنی فهم کن ز آواز من  
در هر که شان زنان محرم شو  
احول صدیقی ای مادر فروش  
گوشه گوشه نقل نو که ثم شیر  
اندیس کاشان پر خورشید  
حق حقیقت گویند تو فروش  
پس مشو عریان چو یاقوت جاس  
بر یکی خرابه سنگ و مرست  
هر چه اندوی نماید حق بود  
خواه بالا خواه در دی دارد  
از نعیم و ناز و نال و سخت دین

توزیع کردن پایم در جمله شهر تبریز جمع شدن اندک  
چیز و فتن آن غریب تبریز محنت بزیارت  
و این قصه را بر سر گور او بطریق فحش گفتن  
و ز طبع میگفت هر جا سر گشت  
شد بگور آن کریم بس گفت  
جان خود ایشا را جاه او کند  
حق او لا شک سخن لمحی شود  
خدمت او دم فریضه شکر است  
پس چه کردی آنچه اوام ترا  
چون نکر دی فکر کن که از فتن  
گشت گریان را آمد ز نشید  
ای چو رزق عام احسان ترا

ایس از اینجا گوید که یک خبار را  
پس فرستادش بدکان بعید  
او هست آنسو حواله می کند  
و بر یک کان علی گفتی بگیر  
اندیس کاشان مینا از احوالی  
در دو چشم حق شناس آمد ترا  
اندیس جو انچه دیدی باشجر  
چشم ازین لاله حول جری شو  
بارگونا گوست بر پشت خراس  
بر همه جو باقیس حکمت مرا  
زین تک جواه گوید من هم  
ازدگر چه با گیر ایس جوی را  
اندیس جو هر چه پاری تو مراد

ایس از اینجا گوید که یک خبار را  
پس فرستادش بدکان بعید  
او هست آنسو حواله می کند  
و بر یک کان علی گفتی بگیر  
اندیس کاشان مینا از احوالی  
در دو چشم حق شناس آمد ترا  
اندیس جو انچه دیدی باشجر  
چشم ازین لاله حول جری شو  
بارگونا گوست بر پشت خراس  
بر همه جو باقیس حکمت مرا  
زین تک جواه گوید من هم  
ازدگر چه با گیر ایس جوی را  
اندیس جو هر چه پاری تو مراد

ایس عمر را نان فروش ای نانا  
نان زینش وی اود اندک شید  
پس عمر آمد که تبار نان زند  
نان از اینجا حواله به زجر  
چون عمری گرو چون می علی  
دوست پرین عرصه و دورا  
بجو هر جو تو خاشا ظن بر  
عکس می بیند سید پری شود  
پس بیک چهلین زن از تو را  
و اندیس جو امین عکسش محال  
من و عکس هم حدیث هم بهم  
ماه و ایلین پرتو و می را  
بازین و شکر گوهر زیاد  
گشت بگو و اندرون بی بزرگ  
گره که از دکان خوا جلیب  
پایه از دور او در نمود شد  
غیر صد وینا را آن گدیز پست  
کو کند همان فرخنده  
چون با حسان کرد و شش تیس  
نیز می کن شکر و ز خواجهم  
که محمد بود محتاج الیه  
چون تو وصل آن روزی نان  
فی زودست او رسیدت نعمتم  
مرجی و عوشت ایس  
در خراج و خرج و ایفادین

در باب غایت  
نموی مودی منوی  
ایس از اینجا  
و اود اندک شید  
پس عمر آمد که  
نان از اینجا  
چون عمری گرو  
دوست پرین  
بجو هر جو تو  
عکس می بیند  
پس بیک چهلین  
و اندیس جو  
من و عکس هم  
ماه و ایلین  
بازین و شکر  
گشت بگو و  
گره که از دکان  
پایه از دور  
غیر صد وینا  
کو کند همان  
چون با حسان  
نیز می کن  
که محمد بود  
چون تو وصل  
فی زودست  
مرجی و عوشت  
در خراج و



ای چو سحر از بر نوبیکان گهر  
 ای در برویت ندید کس گره  
 یاد آورده که از عالم چو رفت  
 نقد از جنس ما و رخت ما  
 تو فردی یک بخت با بخت  
 حاتم از زده برده می دهد  
 تو حیاتی میدی بس پائیدار  
 خلق را از گریه غم لطف شبان  
 گویند می از کلمه الله گریخت  
 گویند از ماندگی سست ماند  
 نیم ذره تیر گریه چشم نه  
 بالانک گفت بزوال آن مال  
 بی شبانی کردن آن محتاج  
 گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان  
 علم موی دار اندر رے خود  
 آسپنا نکه انسبیا را ازین عالم  
 دایم آسجاد در کافاته ایزد  
 دایم کردم نه هزار از درگناه  
 تو کجائی تا در صراط عطا  
 تو کجائی تا ما را خندان کنی  
 من همی گویم بس تو مفصل  
 حاش شد تو بر دنیایی جهان  
 جسم سایه سایه در دست  
 جانان از غلامان سجات  
 ای عجب که لعل شکر بار تو

داد و تحفه سوی دران طر  
 ای چو میکایل دور زرقه  
 سقن قهر نیت هرگز نکفت  
 نام ما و خرم ما و بخت ما  
 عیش ما و زرق ستونابود  
 گروگانهای خمرده می دهد  
 نقد زربنی کساد و بختنا  
 اگر بخت گوسفند از کلمه الله و شفقت مهربانی او  
 پای موی آبله شد لعل سخت  
 پس کلمه الله گردانوی خفا  
 غیر مهر و رحم و آب چشم نه  
 که نبوت را می زید بطلا  
 حق ندادهش پیشانی جهان  
 گفت من هم بوده ام دهری شبان  
 او بجا آمد بدیر و خرد  
 بر کشید و اورے اصفا  
 سروری حاد و از بخت شد  
 تو کجائی تا شود این صاف  
 با غریب خسته دل آری بجا  
 لطف احسان از ملک کنی  
 گفته کاین هم گیر از بهر دم  
 هم بوقت زندگی هم ازین  
 جسم که اندر زور پایوست  
 تن قلب می کند زیر کفایت  
 دال جوابات خوش اسرار تو

پشت اگر از تو بوی آفتاب  
 ای دولت پرست با دریا غیب  
 ای من صد چو من ماه سال  
 اس همه از حق بد و تو واسطه  
 واحد کالاف در بزم و کرم  
 تو حیاتی می دهی در نفس  
 وارثی نابوده یک غمی ترا  
 در پی او تا شب در جستجو  
 گفت می باید بر پشت سرش  
 گفت گیرم بر پشت رخی نبود  
 مصطفی فرمود که خود موی  
 تا شود پیدا و قار و صبر شان  
 هر ایزد که شبانه بشر  
 لاجرم حش دهد چوپایه  
 خواجہ باری تو درین چپا  
 بر اسید کف چوں دریای تو  
 تو کجائی تا که صد چندان کرم  
 تو کجائی تا که خندان چوں  
 تو کجائی تا بر می در خست نم  
 چوں همی گنجد جهانی زیر طیس  
 در بهوای غیب مرغی می پرد  
 مروغنه روح او چوں قباب  
 روح چوں من درونی خفتیست  
 ای عجب که آن عشیق قند خا

رونی بهر قصر و هر گنج خراب  
 ای بقا کست عتقا غیب  
 مرزا چون سل تو گشت عیال  
 در بیان ما و حق تو رابط  
 صد چو حاتم گاه ایشا نعم  
 که نفس می زنگید در نفس  
 ای فلک سجده کنان گمی ترا  
 چون کلمه الله شبان مهربان  
 و آن مغرب شد از چشم او  
 می نوازش کرد همچون درفش  
 طبع تو بر خود چو آسمان نمود  
 اگر چو پانے چه بر بنا چه صبی  
 کردشال پیش نبوت حق شبان  
 آسپنا آرد که باشد موثر  
 بر فراز چرخ مر و حایه  
 کردی آنچه کور گو و خانیست  
 بر وظیفه دادن ایقامی تو  
 با من خسته سبب آردی نعم  
 گویم بتان صد چندان من  
 تا کنی از دایم و فاقه ایسم  
 چوں گنجد آسمانے در زمین  
 سایه او بر زمین می گسترد  
 در ملکات بان تن در جامه خا  
 هر شبانی که گویم منتفیست  
 آن کلید قفس مشکهاے ما

۷۹  
 ۷۸  
 ۷۷  
 ۷۶  
 ۷۵  
 ۷۴  
 ۷۳  
 ۷۲  
 ۷۱  
 ۷۰  
 ۶۹  
 ۶۸  
 ۶۷  
 ۶۶  
 ۶۵  
 ۶۴  
 ۶۳  
 ۶۲  
 ۶۱  
 ۶۰  
 ۵۹  
 ۵۸  
 ۵۷  
 ۵۶  
 ۵۵  
 ۵۴  
 ۵۳  
 ۵۲  
 ۵۱  
 ۵۰  
 ۴۹  
 ۴۸  
 ۴۷  
 ۴۶  
 ۴۵  
 ۴۴  
 ۴۳  
 ۴۲  
 ۴۱  
 ۴۰  
 ۳۹  
 ۳۸  
 ۳۷  
 ۳۶  
 ۳۵  
 ۳۴  
 ۳۳  
 ۳۲  
 ۳۱  
 ۳۰  
 ۲۹  
 ۲۸  
 ۲۷  
 ۲۶  
 ۲۵  
 ۲۴  
 ۲۳  
 ۲۲  
 ۲۱  
 ۲۰  
 ۱۹  
 ۱۸  
 ۱۷  
 ۱۶  
 ۱۵  
 ۱۴  
 ۱۳  
 ۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱







زانکه او را فاخته خود می کشد  
 پس یقین گشتش که جذب کس نیست  
 پیش کا فر نیست بت را شامی  
 عقل محبت جان هم ازین کس  
 پس بر سرنگان لغو آسندان  
 جانش از دور و غبت ایستاید  
 محترم تر خود نبند ز سرودی  
 بس جایون دانی با تیر و داد  
 در امیری او غریب محبتش  
 مریک استر چون سلم خدا  
 هر دم از صبر جم را فانی کند  
 که حرم با هر چه دارم بگریز  
 که بر دایر است از دست من  
 از دلدل حقارتم صبرست  
 آس عا و الملک گریان چشم مال  
 ایستاده را از سلطان می شنید  
 تو از ان خود کن بروی گیر  
 با حضور آفتاب با کمال  
 بیگان ترک ادب باشند  
 در شب خفاش که می میخورد  
 آفتاب که در میان می زند  
 یک شب باری که از خفاش  
 گویدش گیم که آن خفاش  
 ۹۱ چنانکه یوسف از دایه  
 خواست باری گفت چو بیرون می

فاخته در جرد دفع آمد بید  
 کار حق در خط نامه آمدست  
 نیست بت افرونی روحانی  
 من نمی نیم قوی تانی بین  
 تابا ز ناسپ از انق امدان  
 جز عا و الملک نهاری نید  
 پیش سلطان بود چون بخیر  
 آردوده رای او در هر داد  
 در صفات فقر و غلت طبعش  
 خلق او بر عکس خلقان جدا  
 چشم سلطان از او شتر آردی  
 تا بگوید و عالم را هرگز  
 من یقین دارم نخواهم بدین  
 این تکلف نیست تزیینت  
 پیش سلطان روی که گفتار  
 داند را از اندیشه اش بر تندی  
 گرچه او خواهد خلاص هر که  
 زنهانی جستن از شمشیر دیال  
 کفر نعمت باشد فصل هما  
 گرم لا خورشید جان می پرور  
 دشمن خود را نورانی دهد  
 چشم باز و شاه یقین روست  
 علقه دارد و ترابری چید

گر نماید غیر نرم مویه است  
 است بگین گاو سنگین زانکه  
 چیسکه آن جاذب انان رها  
 چونکه غلام شنه سران باز گشت  
 بچو آتش در رسیدن دل گد  
 که عا و الملک بد پاسب علم  
 بے طبع بود و سبیل و بار سا  
 هم بیدان سخن و هم به مال  
 بود هر محتاج را همچون پدر  
 با دها میشد بسوی کوه فسرد  
 رفت او پیش عا و الملک داد  
 آنکه کی است جانم زین است  
 چون خدا پرستی نام دلدل است  
 اندر گری نمازی باورم  
 لب بسته پیش سلطان بیتاد  
 کای عا که گزینان کز رفت  
 زانکه محتاج اند این خلقان  
 با حضور آفتاب خوش مسامح  
 ایکه غلب هوشدار و فکار  
 در شب خفاش از کوی سقا  
 ایکه خفاشی که او گویم که  
 هر شب جوید چو خفاش از نو  
 داشتند هم بزجر و آفتاب

و دروغی از نظر تنیه است  
 میشود سجود از مکر خدا  
 در جهان تابنده از دیگر جهان  
 با خون ملک خود و هم از گشت  
 چو چو می گشت امیر چو کوه  
 بهر مظلوم و هر مظلوم غم  
 رخصت و شبنم و حاتم در سخا  
 طالب غیب غیب او چون مال  
 پیش سلطان فانی و دفع ضرر  
 شاه با صلا به او را شمع کرد  
 سر برهنه کرد و بر خاک افتاد  
 که بر دردم یقین می خیر دوست  
 بدم مال می سیحان دوست  
 استخوان کن استخوان گفت فرم  
 را از گویا با خدا رب العا  
 که نشاید ساعتی جز تو پناه  
 از گدائی گیر سلطان همه  
 زنهانی جستن از شمشیر دیال  
 چو خفاش از غلظت دست مار  
 گرم از خورشید چید شده است  
 آرزو خورشید هم باید بند  
 در ادب خورشید الد گدش  
 سانسابی سرور که از آفتاب  
 بایا ای خاضعی سدا اینی  
 پیش شمشیر گد از دست مثنوی

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰











چون باکری بود از بیم حق  
لا محکم طبع الهوی مثل کشیش  
با دل خود در بفرمود این تقدیر  
بنیاد صفت این شهر  
دریان قصر با تخریب  
گهر چو کاوشی نماید ماه را  
درین سبب خواست حق مصطفی  
که که کون عمار الملک فرو  
کحق سرشته این کمر باست  
بی نهایت ملک خوش برگشت  
پایه شمس خانه خویش برد  
در بجه عصر میرا دیده بود  
دید یار وای بایون خواب  
یکسره سحر او نم فرماں نمود  
ما مگر در دانه ای غیب نفاش  
تا مده و پرده غفلت تمام  
ما به گوشت و گوشت گوشت  
غرق در اینم که چه قطره ایم  
هر چه پا داریم دیدیم این ما  
وقت بدوون که منحل و دن  
بشنو اکنون وادمان جلد  
هم شنیده بود اندامش خبر  
که وفای ام او هست آن پیش  
فصله باندان بس که خوش کن  
خود اجل ملت نلدم تا کن

در سره سحر از نسیم حق  
ان طالع عرش اولی من عرش  
شیرامفری نیل اس البقر  
که جبریم اسب عضو کاو  
از روی سحر آن صحرایا  
که نماید روضه قهر چاه را  
زشتی نام زشتی حق را حق نما  
مالک الملکش بدان الفاو کرد  
قلب بین الایمین کبر است  
هر صد وینار با او سپرد  
با غریبه نه آن لب کشود  
اندامش خواب به صدرا  
بی اشارت لب کشود  
تا نکر دو منهد نظم عاش  
تا نامد و یک حکمت نیم خام  
با نطقیم لیکن لب خوش  
چو گلی شمس که چه فوره ایم  
انجلیق و صفین سحر جمال  
گفتن خواجه جواب با پایم و جوده ام آن دوست  
که تیر که آند و بود نشان دادن جانی فن آلی سیم  
و پیغام پوزن که البتة ازان هیچ باز نیگسرم  
ساکه نسیم بنگر و سینه شش  
در دعا گوئی مرا هم هیچ کن  
نخینه پیادم بدو و در عدل

لا تطرق فی بواک سلیمیل  
گفت سلطان سپهر پند  
پای کاو اندامی است و او  
زاد بدان انسان ساخته  
دند طاش عالمی بی انتها  
قبض بسط چشم دل از بجلال  
تا با خرچون بگردانی درق  
جمله محو این باشد دیک  
آنکه ساود و دلت مکر و قیاس  
باز گشتن بکایت غریب  
کوش آرد و کجاست گفت  
نیم شب بگذشت افان کن  
خواجه گفت ای پادشاه ملک  
ما چو اقصا گشته ایم از چندان  
تا نکر و بیکس و قهر بران  
تا یافتند از طبق سر و شش  
ما عینیم که غرضش عین  
بنا جانی و کن آیم صانع  
روز گشتن و نهال کردن  
گفتن خواجه جواب با پایم و جوده ام آن دوست  
که تیر که آند و بود نشان دادن جانی فن آلی سیم  
و پیغام پوزن که البتة ازان هیچ باز نیگسرم  
دام داران دهنه نه هزار  
خاتم تا آن بدست خود دم  
نعل ایاقست است بر و اماد

من جناب شد و سلیمیل  
نه و درین مظهر بازم خرید  
موند و نهی بر این شاخ کاو  
قصر بای منتقل پر خفته  
در میان خرگه چندین فضا  
دبم چون میکند محال  
از پیشانی نفهم در شمع  
تومیز باش مرید راز نیک  
آتش و اندرون اندک  
چون غریبه بگذرید با شمع  
که امید اندوش صد گشت  
خوابان نه خفته عجا  
انچه سگفتی شنیدم یک بیک  
هر بر لباس با نهادند  
تا نشود پرده دعوی دران  
می شنید و بدی را عین ریب  
بل به عینیم بای من و عین  
در جهان جادوان گشته صفا  
تخم در خاکی پریشان کردن  
وقت اظهار آمد و پیدا شدن  
من می دیدم که او خواهد رسید  
بسته برادر و سر پاره گم  
دام ملازمت این گداز  
در ظلال و فرقه است این قم  
در خنوری و نه شسته نام او

من جناب شد و سلیمیل  
نه و درین مظهر بازم خرید  
موند و نهی بر این شاخ کاو  
قصر بای منتقل پر خفته  
در میان خرگه چندین فضا  
دبم چون میکند محال  
از پیشانی نفهم در شمع  
تومیز باش مرید راز نیک  
آتش و اندرون اندک  
چون غریبه بگذرید با شمع  
که امید اندوش صد گشت  
خوابان نه خفته عجا  
انچه سگفتی شنیدم یک بیک  
هر بر لباس با نهادند  
تا نشود پرده دعوی دران  
می شنید و بدی را عین ریب  
بل به عینیم بای من و عین  
در جهان جادوان گشته صفا  
تخم در خاکی پریشان کردن  
وقت اظهار آمد و پیدا شدن  
من می دیدم که او خواهد رسید  
بسته برادر و سر پاره گم  
دام ملازمت این گداز  
در ظلال و فرقه است این قم  
در خنوری و نه شسته نام او







داستان  
کبریا  
نورانی  
سازگار  
بازار  
شعری  
مولوی  
سنوی

از فرزند آبلیس چشمه شاد  
چون شود چشمه ز بهار حلال  
ای بسا کار به پنهان محبت  
تن را جز ای زین دزدیده  
تا تو پنداری که بروی انگار  
عاریه است این کم می پندار  
بیده نیست بجان می گوشت  
جز کار به جصل چیز با  
چشمه آب درون خانه  
تو ز صد نبوغ شربت کشی  
چون بخورد ز درون چشمه سی  
قره العینت ز آب گل بود  
قلعه را چون آب آید ز درون  
آب بیرون آید به بند آس پاس  
قاصد الاسباب لشکرهای مرگ  
ز آن لقب خاک ادا العز  
او گفتی مر ترا وقت غسان  
حق بی شیطاں بنیاد و شل  
مر ترا یاری دهم من با تو ام  
جان فدای تو کنم در آتش  
چون قدم نهاد در خدمت قتاد  
تو نه تریدی ز عدل کردگار  
فائل و منعم در روز شمار  
غول او گول را کور افروخت  
جز کانی را که او را نال

سیر و سحر یاض لم باب  
خشک گرد و گشاخ آن بخیل  
متصل با جان باغ فلیس  
پایه پای زین واک بریده  
باز نشاند از تو این آس  
کاخچه گزنی عمر با گذارد

ساز به میانش یاض الدین  
خشک نخلش ز می گوید پدید  
ای کشیده آسمان از زمین  
از زین و آفتاب و آسمان  
کاله و زردیه بنو پادار  
جز نفعت کان و باب است

بیان تمهید عارف از چشمه حیا ای می مستغنی شدن از  
استاد انجذاب چشمه ای بود که علا و دلک التجانی عن  
و انور که آدمی چون در ای چشمه اعتماد کند طلب چشمه  
دام شست و چنانکه حکیم می فرماید باغی

کلید درون تو می باید  
یک چشمه آب درون خانه  
که عارفان را در می کشاید  
به زبان می گوید و می آید

در زمان این باشد بفرول  
تا نباشد قلعه را ز آنها شاه  
په جوئی آید قطع شاخ و برگ  
که کشد پارس یوم الجود  
دورا ز تورنج و ده که در میان  
که ترا در زم آرد با حیل  
و خطر را پیش تو من میدوم  
رسمی شیری هلا مردانه باش  
او بخندد قهقه لب را کشاد  
من می ترسم تو در دست من بدار  
رو سیاه اند و حریف سنگار  
از غلامی فزونی باید گفت  
در بهار نسل آیند از خزان  
چون که دشمن گوید آن حاکم کند  
آیند با یک چاه شوی درون  
در جهان بود و دشمن از بهار  
پیش از آن را شست و پید  
چون سپاه پنج آمد بشتم  
که ترا گوید که من چشم ترا  
اوست با شرم که تیر خنک  
سوی کفرش آمد و در عشا  
پس بیا من طمع دارم ز تو  
گفت حق او خود جلالش از بهی  
در زده و در زین حقین حکم دار  
هم خرو غمگیر اینجا در کند  
توبه آرند و خدا تو بر پذیر

گشته جاری عین شانی عین  
که ز فرزند آن شجر نم می کشد  
ایها تا گشته جسم تو سین  
پار بر و خنجر جسم و جان  
لیک آرد و ز در آتا پادار  
رج و را شل آن که گریه پادار  
نه به نیست با صبح شکش  
خارعت آرد ازین کار با  
به زردی کان در کاشانه  
هر چه زان صد کم شود که با خوشی  
ز استراق چشمه با گوی غنی  
تند این قره در و دل بود  
تا که اندر خون شان غرق کند  
به ز صد حجون شیرانی برود  
جز نگر و جان بهار روی یار  
که بچشم در تو چیز نه خنجر  
خود می گوید تر از من دیده ام  
در بلا و در جفا و در عشا  
مخلص تو باشم اند و تنگ  
آن جلال خنده و کمر و دعا  
گویدش در و که سیرام ز تو  
تو بدین تزییر با هم کی دهی  
در چه بعد اند و در کس لهاد  
غافل اند اینجا و اینجا آفاق  
امرا و گیرند و او نعم الامیر



چون که از عذارشمانی چنین  
کای خدایان اخیر از غور  
چونکه در بار و سائط رشک  
این سخن پایان نداده بازان  
عزم ده کردند آن هر سپهر  
در طوان شهر با و قلعه اش  
دست بوشه کردند و دوا  
غیر آن قلعه که نامش اش ربا  
روی پشت کجاش شمع و است  
چونکه یوسف می اوی نگرید  
به رویه و نشان یزدان فرو  
بر آن فرمود با آن اسپه  
آنکه عاشق نیست در آب در  
حسن حق بینداند روی حور  
دیو اگر عاشق شود هم گویی برو  
این سخن پایان اردای گروه  
از نظر پریمز آمد مفترض  
گرمی گفت این سخن آن پدر  
کای نه بد و عودت پس بخور  
رغبتی در منع و دل شان بست  
سخی بر آن تقی بغض شد  
کی رد از نه حمام آشنا  
رونگردانیم از سربان نو  
فکر استخوان حرم ملتوی  
از طریق انخلص از کینه است

عش لر زو از این لایه نین  
 بکس ریاض فضل بکس غفر  
 تشنه چون بی تبرک مشک  
 روان شبنم از گال کمال  
 کردن شاه وقت ادع و صیر  
 از پی تدبیر دیوان معاش  
 پس بدیش گرفت آل مطاع  
 تنگ آرد و بر کله داران قبا  
 جمله قتال گار و صوبت  
 خانه را نقش غم و کدو آید  
 شش جسته انظر آیات کرد  
 حیرت آیدم نشم و چه  
 صورت خود و فی الحالی صفا  
 بچشمه در آب از صغیر غود  
 جبرئیل گشت آن دی بدو  
 پس گنجد اید از آن قلع و جو  
 بشنود از من حدیث خیر  
 ورنی فرمود از آن قلع و جو  
 از طالع و از منالنج و بدو  
 که بیاید راکل ابا ز حسدا  
 نمی بر لب دیوا تحریف شد  
 بل رمدان فی حمامات موا  
 کفر باشد غفلت این حسان تو  
 گفته شد درایت لای مژدی  
 دین برادران سنبل از یکدانه

آسپنجان لرزد که مادر برود  
بعد از آن تان رنگ زدن جان  
قصه شهزادگان و در پیش  
کجا بعد از دوا عشا و عباد  
از قلع و معرکه بماند  
خوشتند از شهاب زار که عزم  
هر کجا دل تان شکر زم شود  
الله اشهد ان لا اله الا الله  
پنجواک حجره و لیکن پر صور  
سماهر سونگر و انشعاب عمار  
سماهر حیوان و نامی کاگرند  
از قبح گرد عیش آبی خورند  
صوت عاشق چو فانی شد و رو  
غیرتش بر عاشقی و صداقتی است  
اسلم شیطان و ریخاشد پدید  
همین مباد که پس تان از زنده  
درفج جونی خروسر تیز به  
خود بد آن قلعه نمی خدیشان  
چونکه کرد آن منع دل شایسته  
کیست که زمنوع گردد و ممتنع  
پس ازین بغی به توانا کثیر  
پس بش گفت خدتها کنیم  
یک است شاد و بسعج خدا  
صد کتاب است بهت یک نیست  
گونه گونه خورد و نهامد هزار

دست شال گیر و بالا بیا کشد  
از دلوای حق بود ز نادوان  
کاین پیش از زحمت گناست میش  
حاشا جمال آن شمس زانگاه  
سوی الملوک پدرم سفر  
داد و اجازت آن نیست دید جرم  
فی امان الله دست افشانید  
دور باشید و تبرید از خطر  
ساکندری دست بناگاهش نظر  
روی او را بندادنی اختیار  
از ریاض حسن ربانی چرم  
در درویش با حق را ناظر اند  
پس آب کنون گرامید بگو  
غیرش بر دیو برستود نیست  
که یزیدی شد در فصلش یزید  
که فقیه اند رشقاوت تا ابد  
از کینگاه بلا پریمز به  
خود می افتاد آنسوی شال  
در پیش قناد و در کوی خیال  
چونکه انسان حریص مانع  
هم ازین بیدای به طلبا خبر  
بر سمع او اطمینا بر تنم  
ز اعتماد خود اندازیشاں بدجل  
صد جهش قصد جز محراب نیست  
بهار یک چیز است اندر عبا

[illegible]























در و هم کردند بهر شرفستن  
 هر چه یک فکر و یک دانم  
 یک زمانه آنک از آن سر  
 آن بزرگین گفتی خوانی  
 با همی گفتیم کم ال از حرج  
 ما می گفتیم که اندر شمشک  
 آن مان که بود میان راه  
 جمله عالم را نشان داده بصیر  
 ای دلی که جمله را کردی تو گرم  
 ای خرد که پند شکر خای تو  
 از غریبش را کنونی ندید  
 وقت پند دیگرانی های های  
 آنچه پنج سال باقی که بهوش  
 سر بری پیوسته خود می بین  
 این حکایت گوش کنی خرد  
 پادشاهی است بزم خوش  
 پس کشیدندش بشبه بی اختیار  
 که بجز خود نخوردند شرب  
 می نخورده عرب را آغاز کرد  
 حق ندارد صاحبکار و در آن  
 روی می گرداند از ایشان  
 چون نه بارست جانش نیست  
 ندارد و نه جز که دفترش است  
 تا که باشد حق حکیم این قاعد  
 از عنایت که بگو بد برش

بکشایند او کان بهر کرد  
 هر نه از یک رخ و یک چشم  
 بر رخوان صیبت نشان  
 مانده بودیم اندر نصیحت غیر  
 صبر کن که با صبر مقبل اخراج  
 اندر کاش بجز ز خنده بخواب  
 جمله سر را بیده زیر پا  
 زانکه صبر را چراغ و نور  
 گرم خرد را و از خود اندر  
 دور است ایندم چه بهر  
 پیش ازین بر پیش خود  
 در غم چون نانی دای  
 زان سرخ خود بخلاتی  
 با و دستش و سبک  
 بچشم کشیدن با شایسته  
 می گذشت آن ایست  
 در مجلسش چون  
 خوشتر ازین شرم ز شرب  
 گشته در مجلس آن کز  
 از کجی بر او جود و شیرین  
 که می بیند بیدادشان  
 کا فکند زان کون چو  
 مار را بهر منور کار است  
 مستقر دان آبروی فانی  
 استهلا در شرب و جوش

بکشایند او کان بهر کرد  
 در خوشی هر نه بهر شرفستن  
 یک زمان از آنش دل بهر کس  
 از چشم هر که با کردی کله  
 این کلید صبر را کنون چه شد  
 هر چه وقت شکاک جنگ  
 با سپاه خویش اسی کجای  
 نوبت ماند چه خیره سر شدیم  
 اسی زبان که جمله را هیچ  
 ای ز دلمایه صله خویش  
 چون بدرد دیگرانی ای  
 بانگ بر نشاندن برسان تو  
 از نو ایست گوش یاران  
 بازی آن تست بر روی ساط  
 بچشم کشیدن با شایسته  
 کرد اشارت کنش درین مجلس  
 عرض کردش بی بد و چشم  
 این کجای می مرا ز هر هیبت  
 بهر چه نفس را کتب کل  
 عرض میدادند بهر عیال  
 که ز گوشش تا بگفتش به  
 مغز بپزد و دفترش فک  
 در بود بهر مغز ماری سحر  
 مغز تو و دفترش اسفند  
 و زانوی اندا و بسته دمان

هر نه از یک رخ و یک چشم  
 در سخن هم هر سه را جهت یکی  
 بزده با سوز چون بجز نفس  
 از بلا و خوف فقر و زاری  
 ای عجب سرخ شد قانون چه  
 گفته ای همین گردا ز رنگ  
 که پیش آمد قاهران شان  
 چون آنان ترش چادر شدیم  
 نوبت تو گشت از چنین زدی  
 نوبت تو شد بکجایی شین را  
 در دلمان تو آمدن زدی  
 بانگ بر زن چه گرفت از تو  
 دست بپزد و گوش خود  
 خویش را و طبع او در نشاط  
 تا به افی اندرین معنی شد  
 این خراب بعل ز خود فرو بند  
 از زده ساقی بگرد این شرم  
 با منی رخویش و شکر از من  
 در جهان بنشینت اصحاب  
 حس نمی باید زین غیر از کلام  
 هر صبح اندر درش و رشیدی  
 کی خود از شرم محرم رفت  
 بهترین دان نه بهر حق  
 مغز را پیش می بود و از  
 چون فقیر از شرب بهر

در و هم کردند بهر شرفستن  
 هر چه یک فکر و یک دانم  
 یک زمانه آنک از آن سر  
 آن بزرگین گفتی خوانی  
 با همی گفتیم کم ال از حرج  
 ما می گفتیم که اندر شمشک  
 آن مان که بود میان راه  
 جمله عالم را نشان داده بصیر  
 ای دلی که جمله را کردی تو گرم  
 ای خرد که پند شکر خای تو  
 از غریبش را کنونی ندید  
 وقت پند دیگرانی های های  
 آنچه پنج سال باقی که بهوش  
 سر بری پیوسته خود می بین  
 این حکایت گوش کنی خرد  
 پادشاهی است بزم خوش  
 پس کشیدندش بشبه بی اختیار  
 که بجز خود نخوردند شرب  
 می نخورده عرب را آغاز کرد  
 حق ندارد صاحبکار و در آن  
 روی می گرداند از ایشان  
 چون نه بارست جانش نیست  
 ندارد و نه جز که دفترش است  
 تا که باشد حق حکیم این قاعد  
 از عنایت که بگو بد برش







چون صبور بی پیشه کرد و لایق صبر سحر بفرخ نشیند حد ندارد این سخن کوتاه کن بانگ در عاشق زور بران هر خمر زده جو کار فدا نشان این گفتند روان گشتند زود والدین و ملک آنگذاشتند ایو ابراهیم سل مر خوشی امری افسان آنگذاشتند بود ناز طبع هم صفا جمال چونکه ز عشق حقیقی رنجی نیم شب بقی میوشید و نرفت امری افسان در دست اینجا بگذر یوسف قتی دو ملکیت کمال پیش ما باشی تو بخت بود فلسفه گفتش بی و خموش دست و بگریفت با و یار شد بر بزرگان میبرد طفلانش شیر قصه بگویند آن شاه زمان جان این سرشته بچم گردین صد هزاران ستره بی از نر این بود آن خطه کو خوشه شد گشتنی بر زهر زان ندگی را از زار خیر خدا محرم نبود زمین سانی طیر عام میوتند	از بلای او را در نشت کماندین تمجید بر جید رفتن شتر اذگان بعد از تمام ماجرا بجا نماند تا بمقدار مکان بمقتضی دیگر بافتند که چو مسد دست بقدر مکان دیکش آن محمود است هر چه بود ای باور کن خطه بود راه عشق نهان گشتند خوش بافتند اندر لاشی حکایت افسان با شاه عرب و با جمال کمال وزنان عریض نالینا شیفته او بودند مگر دست که اینها همه کمال صوفی اند باید طالب معنی شد از میان ملکیت بگریخت شد فکرا عشق خشتی زینر مرتد را از بلای او و جمال جان از وصل تو حدیث شود ناگهان کرد از سر وی بوش او هم از خجسته گریز ارشد ادبش بود من الاخر است خمر و در میان لب جان همچو مرفان گشته سیر و دانه عشق خشم آلوده کرده کمان من چه گویم چون خشم آلود سلطنتها مرده این بندگی آه جز آسمان هم نبود طوطی شری میوتند	صبر بر آید جلالت که هست صبر و عاشقان را کمال صبر بگوید و صبر نشیند ایچو ابراهیم دهم از سر بر ایچو عیسی صابر مجید تا با خجسته میزد و تو ک آن ملک خاست خجسته گشته نران بندگان از تیغ تو هر من هم ملک من میگو تو آه گفتش در کوفه عشق تو تا بلای او در وقتند آنی نه که چو دیشی و عشق کند خیرین و بس ملک بسیار زهرنی تا کبش ایند از صبر عشق خو خجسته در وقت تو لیک مری جان فدای خیر و با کثایت را با ابراهیم اصطلاحاتی میان هم صورت و از غش کلام	صبر بگوید از آسمان دست بید لای صبر شد رام دل در حدیث عاشقان برگون کما تنها است آن شتر اذگان عشق و خمر گوشه ای احاط بعد از آن می بلایین شدند عشق شان بی با دگر در فقر بین عشق و خمر حلقی کشید هم کشید عشق از خطه عرب خام و حلاصول اندر کمال هر چند ملک جمال و زینر اما گفتند شاهی ز لک گفت با و ای ملک برود فان مان ملک بی من تو ای بهت ملکات تو تو همچو خود در حال هرگز تو عشق یکدفع بگریخت گشته تا بقدر از پای فرقت گشتند عشق شان بر بود از ملک تار زانکه را از با خط بود و خطیر عوی را دو مدم خویشی کش کشد این عشق و آن شمشیر بست گفتند و بخت و خط داشتند از مبر ایاد خبر خاموش ز حال فغان خا
---	---	---	---

این صبر بگوید از آسمان دست  
بید لای صبر شد رام دل  
در حدیث عاشقان برگون  
کما تنها است آن شتر اذگان  
عشق و خمر گوشه ای احاط  
بعد از آن می بلایین شدند  
عشق شان بی با دگر در فقر  
بین عشق و خمر حلقی کشید  
هم کشید عشق از خطه عرب  
خام و حلاصول اندر کمال  
هر چند ملک جمال و زینر  
اما گفتند شاهی ز لک  
گفت با و ای ملک برود  
فان مان ملک بی من تو  
ای بهت ملکات تو تو  
همچو خود در حال هرگز تو  
عشق یکدفع بگریخت گشته  
تا بقدر از پای فرقت گشتند  
عشق شان بر بود از ملک تار  
زانکه را از با خط بود و خطیر  
عوی را دو مدم خویشی  
کش کشد این عشق و آن شمشیر  
بست گفتند و بخت و خط  
داشتند از مبر ایاد خبر  
خاموش ز حال فغان خا



سویا بی که در این طایفه  
چون لیسان زهرا باش بود  
بجای هم خال و کاسوی خان  
فی ذوق خلق مبرصوت  
بهرست بقای آن روی حسد  
نه نیا از سینه آن ابو د  
چون بگفتی هم از ترش در غم  
در بگفتی آبها خوش می ماند  
در بگفتی گل بلب لب از گفت  
در بگفتی که سقا آورد آب  
در بگفتی است ناهانی ملک  
مجرمان را زین خبر بگفت  
صد هزار نام اگر هم در کم  
تنگیش ز نام و ساکن بعد  
وقت مرده و می را پستین  
ایچ عیسی کرده که نام مو  
خالی از خود بود در پیش  
هر کی را هست در دل کند  
آه که نشاند قاف روی یار  
ایمان را نقد شد از کین به  
طفل دانم که نه اند شیر و  
کج نبود در روش بلایند  
دانم نشاندنگی زمین خود  
آن بر گزین گفت ای خون من  
لام ابائی شته ام صبرم نماند

دیو گرچه لک گیر دست خیر  
منطق الطیری علمناش بود  
بر خیالی را بنا زد و دست  
کامین است ز سر زان آن  
هم قناب ز برت یکدم و کوشد  
نام جمله چیز یوسف کرده بود  
این می کان یار با اگر نمشد  
در بگفتی خوش می زرسید  
در بگفتی نه سرش را ز گفت  
در بگفتی که بر آرد آفتاب  
در بگفتی عکس میگردد و فلک  
که خالف با موافق گشت  
نقد و دوا و دیو و شی  
نام یوسف شربت طین خدی  
این که در عشق ام دست این  
میشدی پیدا در از نام و  
پیش کوزه آن ترو که در  
ایو نباشد ز بهشت خود  
حاشا پس شمشاد روی بدام  
ناهی آتش جلد و دل و خواب  
راه نبود این طرقت تدبیر  
حالش در یابونی صیل جو  
بر طاققت شدن که با زگر  
نشان در بلاد چین ز شهر  
تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

دیو به شبیه لیسان کرده است  
تو از این مخ موئی نیم کن  
هر خیالی را که بد اتفاق  
بهرست بقای آن چشم جو جان  
هر جان خویش جو را ایصال  
نام او در امانا کتوم کرد  
در بگفتی هر چه بر آید بنگرید  
در بگفتی بر گزین خوش طیند  
در بگفتی چه با دوست نعت  
در بگفتی دوش و دین بخت  
در بگفتی که بر آید در سرم  
گر ستودی عشق او بی  
گر سب بودی بگفتی نام و  
در بگفتی رویش زانام بلند  
عام بخوانند بر نام پاک  
چون یک با حق متصل گردد  
خنده بوی عطران صلاد  
یار و عشق را از آفتاب  
روز و او روزی عاشق شوم  
بهر طرقت او زینا غیر که  
سج که در این که دانه روح را  
چون بیاید او که باید کم شود  
بر طاققت شدن که با زگر  
نشان در بلاد چین ز شهر  
تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

علم که در شمس طینت  
که ندیدی طوی من لدن  
بگفتی بعد لیسان فتوح  
خطه او را بر گرد و زهر  
این در این نشان اصطلاح  
مجرمانی است آن معلوم کرد  
در بگفتی بر گزین قنار بید  
دست به هم نفس می میکنند  
در بگفتی که از نشاند نعت  
یا و دین از پیش یک شته اند  
در بگفتی در دین خود شمر  
در بگفتی میباید فراق و بی  
میشدی و شربت از جام و  
در او در حال گشتی شومند  
این گل نکند چون بود عشق پاک  
ذکر آن نیست که نیست آن  
کمر به پای بیازاند و بیاد  
آفتاب آن وی همچون قلاب  
دل هم او دسوزی عاشق شوم  
می نداند درد عالم غیر شیر  
تا نیا بد فاح و متوج را  
بجو سیلی غرقه قلم خود  
تا در وی زاندام این  
ز انتظار که لب لیسان من  
هر در این صبر است نشان

بهر گزین که در این طایفه  
چون لیسان زهرا باش بود  
بجای هم خال و کاسوی خان  
فی ذوق خلق مبرصوت  
بهرست بقای آن روی حسد  
نه نیا از سینه آن ابو د  
چون بگفتی هم از ترش در غم  
در بگفتی آبها خوش می ماند  
در بگفتی گل بلب لب از گفت  
در بگفتی که سقا آورد آب  
در بگفتی است ناهانی ملک  
مجرمان را زین خبر بگفت  
صد هزار نام اگر هم در کم  
تنگیش ز نام و ساکن بعد  
وقت مرده و می را پستین  
ایچ عیسی کرده که نام مو  
خالی از خود بود در پیش  
هر کی را هست در دل کند  
آه که نشاند قاف روی یار  
ایمان را نقد شد از کین به  
طفل دانم که نه اند شیر و  
کج نبود در روش بلایند  
دانم نشاندنگی زمین خود  
آن بر گزین گفت ای خون من  
لام ابائی شته ام صبرم نماند







گر نیم من گوش سوسه آتش گفت  
راه گوی یک رخن برق  
بہی را و کشتی الے نرند  
کو را بایر بر تر تنہا یقین  
سیکریزی انجہا باے پدر  
زین تفرج در پچہ نعتی بچو او  
اے پدر بدل و اذن دار  
قابل قبول و دیگر چه کور بود  
از من ز کوی بیانی روشنی  
کاد باے کہ نادر دیا و سر  
غیر چو است او و سر شکر مباد  
شرط تسلیم ست نے کار دار  
بیر با شہر ز دیان آسمان  
از ہوا شد سے بالا او سے  
چون زمین سی بالان زبان  
آپنہ لکھ میر و شہر اشتراب  
گردہ است شہر چہین بقارست  
یک خطے زمین این حیون  
غیر مل غر و در چس از کسا  
عقل بد الاں چو بر جبرئیل  
ترک کر گس کن کہ من باشم گس  
خوش اسوا کن شہرین  
جملہ میگوند اندر میں بحد  
ہرگز ز شاہان میں وعش گفت  
مردا و خرا اگر ثابت کنی

امرو را ہم ز سر باید گرفت  
عشر آن کن شہر چو شرق  
یا تو می کشی بر شہر شہر  
زان یک نکتہ است شہر  
دو میان طبعان شہر  
ہر تریک کن عنایت  
گفت عین نیست سلیت شہر  
شد ازین عرض و کور بود  
بر شہر شہر جان بزدنی  
ترک گس شہر شہر شہر  
بیر کور دے دلی پیر شہر  
کو بود و جملہ است ترک ناز  
بیر بران از کہ گردان کمان  
لیک گروں بنر کر گس  
بے پردن شہر بر آسمان  
حس دم شہر باد وقت خواب  
این خبر بازان لایست  
آپنہ لکھ شہر علم طنوں  
نزد دیا تے ناید شہر گس  
می پرو نخل سہہ لیل  
لیک من بہتر از صد کر گس  
عاقلی جو خیزد شہر در حین  
بہر شاہ خوشین کہ لم لید  
گردش باتع بران گشت  
یافتے از تیغ تیزم امینی

من دین عمر خود کر دم گرد  
طن یعنی من الحق خواند  
گو یاد چون گس گیرند  
سیکریزی انجہ را ز دہا  
سیکریزی بچو یوسف مذہبی  
اگر بنوے آن بفرمان پدر  
بہر ضرر بے کز سے سر کشد  
گویش عیسیٰ من بدن موت  
کا کرباے کس اس جاکست  
کاد باے کان در بادوست  
در زمان شہر شہر شہر  
من بخیم زین پس شہر شہر  
بے زابرا ہم غر و گرد گراں  
اگشتش ابراہیم کس مر مضر  
آپنہ لکھ میر و قاغ شہر شرق  
آپنہ لکھ عارفان راہ نہاں  
این خبر باویش آیات محق  
اے شہر آید اندر لیل تار  
عقل جزدی کر گس اے مقل  
بار سلطائم شہر نیکو بیم  
چند بر عیاد وانی اسپ را  
آپنہ گویاں غلاموں ماں  
شاہ ماخو میج فرزند نرنا  
شاہ گوید چو کشتی اقبال  
در نہ بیشک من بر معلق

ہر چہ باد ابادی خواہد بود  
وز چنان بے زشتے مانہ  
چون دم شہر غفلت کور  
سیکریزی انجہ را ز دہا  
ناز من تعب نعتی در پچہ  
بر شاہ و دی از پچہ شہر سر  
اد جہودانہ بماند اندر شہر  
اے عیسیٰ من بدن موت  
اندر ان قبل شہر شہر  
ترک گیرے بولاقول کس  
روشنائی دیدن غفلت  
بیر جیم میر جیم میر  
کرد با کس سفر بر آسمان  
کر گس من باشم افیت خور  
بے زرا و راحل دل بچو برق  
خوش شہر میر و در شہر  
صدہ ہراں میر و متفق  
دین حضور کعبہ و وسط نہار  
پرو با حیفہ خوارے متصل  
قایغ انہر دارم و لکس نیم  
باید استا پیشہ را کس را  
ہیں ہو اگدا و در برق آن  
بلکہ سے خوشین ان را ہنر اد  
زود ثابت کن کہ من ام عیال  
بر شہر از صوفی جان لقی تو

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰







در طبع و فائده دیگر نهند آن طبع را بجا نخواهد شد از بر لعل و صفت تا بدانی عجز خویش و جلالت خویش طبع اری و زری در در نیل پس طبع زری بهر چه بود نیز تا حیران شود از غایت من بگویم زین طریق آید مراد یا مراد من بر آید زین خرمج بود بر سر آشی رلب شار او ندان قدر هم کاسان است نقد رفت و جلیفت خاها چون نمی شد ای حق غار کرد چون شود و طربش نهد رفت طغیان را به چشم کشا آه بسا مخلص که نالد دعا تا ز دبال این صفت بر بنده مومن تضرع می کند حق بفرماید از خواری و صاحت آرد و دشمن غفلت گر چه مینالد بجا یا مستجار زانکه اندر لایه و در ماجرا زاغ را و چند اندر قفص هر دو نان آهسته و در فطر گویش فیش مانع بگزند	و ان را دلت از کس دیگر دهد بل جانی گیر آید آس عطا نیز تا باشد دلت و حیرت تا شود لیلیان تو در غایت تا ز خا طلی نمی زرتا زنی چون زار در جاک دیگر در شود تا که حیرانی بود کل پیشه است می طبع تا از کجا خواهد کشاد حکایت مریدان یافته که در خرج اسراف کرد فلس شد جلد را خورد و بماند و خوردار کو بکو و کسب و بخش کم شافت ماند چون چندان زین پرانها یارب یارب معنی ساز کرد پر شو کاسیت دست او خود اگر شیش زج دی آب اد در بیان سبب تا خیر در اجابت علی مومن از حضرت عزت بوسه جگر از این المذنبین او نمیداند بجز تو مستند عین تا خیر عطا یاری است اگر کشیدش و کشتان کنی دل شکسته سینه خسته سوگوار می فریاد بهر نوحه مرا که کنز این خود دنیا در قفص آرد و کسیر را گوید که گیر که گمانه نان زه می پزند	ای طبع بر بسته ریجا سخت اگر طبع را پس چاره تو نه تا دلت حیران دلت مستقیم هم دلت حیران شود در متعنه زرق تو در زرگری ناید پدید بهر نادر حکمت در علم حق یا وصال یا زین سیم رسد سر بریده مرغ هر سحری افتد حکایت مریدان یافته که در خرج اسراف کرد فلس شد مال میراثی ندارد خود وفا قد جانان می مانی ای فلان اگفت یارب گداوی فست چون بپرگفت مومن خرمست تی شود خوش فاضل الصعین در عا و لایه در دهر دست پس ملاکات با خدا نالت زار تو عطا بیگانگان امید می نال مومن همیدیم دست گر بر آرم جانش و وارود خوش همی آید مرا آوارا و طویان بلبلان از پند پیش شاه باز چو آید تو تن وان گرد که خوش فست قد خدا چون سکران گشتن بجز	کایم میوه ازین عالی درخت چون نبوش نیست اگر اند داد که مرادم از کجا خواهد رسید که بچه و یانه تصرف نیست طبع که ز دهمیت بود کن کسب بعید که غشتان حکم را در اسبق یا ز راه خایج از سعی جسد تا که احمی سیر به حال ز جسد یا ز برج دیگر از ذات البرج چون بنا کام از گذشته شد که بدادت حق بخشش را گشت یا بده برگه یا بفرست گ در زمان خالی ناله گریست کز می لایس سمرست سست در طلب شد به تعبیل رپرست دود اغلاش بر آید تا ساسا کایه عجیب هر عا و مستجار از تو دارد آرزو در شستی گو تضرع کن کس اعز از او همان از بچه مستغرق شود وان خدا یا گفتن و آن سازا و از خوش آوازی فتن مسکین آی یک کپور دیگر خوش فتن که در میان بن تا خیر افکند گویش فیش کس حلوا می رسد
---	---	--	--

اینک ملاکات  
 میوه ازین عالی درخت  
 چون نبوش نیست اگر اند داد  
 که مرادم از کجا خواهد رسید  
 که بچه و یانه تصرف نیست طبع  
 که ز دهمیت بود کن کسب بعید  
 که غشتان حکم را در اسبق  
 یا ز راه خایج از سعی جسد  
 تا که احمی سیر به حال ز جسد  
 یا ز برج دیگر از ذات البرج  
 چون بنا کام از گذشته شد  
 که بدادت حق بخشش را گشت  
 یا بده برگه یا بفرست گ  
 در زمان خالی ناله گریست  
 کز می لایس سمرست سست  
 در طلب شد به تعبیل رپرست  
 دود اغلاش بر آید تا ساسا  
 کایه عجیب هر عا و مستجار  
 از تو دارد آرزو در شستی  
 گو تضرع کن کس اعز از او  
 همان از بچه مستغرق شود  
 وان خدا یا گفتن و آن سازا و  
 از خوش آوازی فتن مسکین  
 آی یک کپور دیگر خوش فتن  
 که در میان بن تا خیر افکند  
 گویش فیش کس حلوا می رسد























دور بر زمین دیگر  
یعنی ایجاد اکنون  
شده عوالم  
کون ۱۱  
نظیر میسراقی  
شده اشارت  
واقع در مورد کوف  
تجسم القاضی  
روایت شده که  
ای ایشان را  
ایوان و ایشان  
کتاب بود  
شده میوه  
و عبادی که  
سند و مهر  
بایان  
سند  
را می نامند  
علیه السلام  
نوح بر این  
و غرض است  
کری در آن  
ما میزدی در آن  
ان خفته را خام  
کری  
رب جامع  
سبب فوج  
عزیز  
و بی بار  
خوب خوان  
فلسف  
بنی در

کام بنام کن اور آلتخ کام  
قصه کوته کن که قاضی شد کلر  
گر جلوت سی اسی سرسی  
مر مرا معلوم کرد حال تو  
گفت خانه تو زهریک بی  
باقی اعضا ز فکر آسوده اند  
برگما میوه های نور غیب  
کین شقایق منع نوشکو نما  
همچو آن اصحاب که گفت بخواب  
خشم دره رفت حارس نیز  
جمله جاسوسان ز غم خوابست  
چند با هم لبیس افسانه کرد  
نوح بر تابه جویان ساختی  
توم را پیغام کردی از زندان  
یوسف از کید زنجای جوان  
کمران پلایان ارد رفت شب  
نن و شمع نقل مجلس ساز کرد  
چونکه بنشینند با هم ساعتی  
اندرانم جوی آمد در برد  
اندر آمد جوی گفت ای حریف  
گفت شخصی نزد قاضی رفته  
این دو علت گریه و یکمان  
خلق پندارند ز درام و درن  
چون تن مذاق خوب با تو  
تابه بنیدوسن و گبر و پود

کی خورد دانه چو شد مجوس نام  
از جمال از مقال آن نگار  
وز ستمگاری شو شر محمی  
شوهرت رازم سازم بی غش  
باشد از هر گله آید شدی  
وان صد راز صادران فرمود  
از بی آن کنگی بی هیچ ریب  
که درخت دل برای آن غا  
رو با قضا که تحسبم رتود  
بهر جلوت سوخت یا مسکلیست  
نگی شب جلبر اگر دن دست  
چونکه تو گفت خور نگاه خود  
وا له بر تابه سنگ انداختی  
که نگه دارید دین از گمربان  
ماند در زندان برای تهمان  
رفتن قاضی بخانه زن جوی و حلقه زدن جوی  
پندی و تم بر در و گشتن قاضی در صندوق  
تا بر آسایند اندر خلوت  
جست قاضی مهری تا در خرد  
دی و با لم در تبیع و در خلیف  
در حتم تا گفتنها گفت  
آن کی از تست و دیگر از خدا  
داد و گیرند از سن زین طنون  
و اندران سله نیابی غیبه  
کاندرین صندوق جز لعنت

مقدون از دزد قاضی با گله  
گفت آید حکم است و غفله  
فهم آن بهتر کنم بد هم منراش  
گفت زن خانه تو نیک بد  
خانه سر حله بر سودا بود  
همچو شاخ از برگ از میوه کن  
در خزان باد خوت حق گرز  
خویش را در خواب کن این انگار  
گفت قاضی ای صم تدبیریت  
هشتم امکان بود آنجا یا  
خوانده بر قاضی فرو نهادی  
اولین جهان ظلم و داد  
اگر زن در فن و حیره شدی  
موطر از این بخت بد کافره  
هر طایفه از جهان نبی عیان  
چون نشست پهلوی آن مرد  
غیر صندوقی ندید و خلوتی  
من چه دارم که فدایت نیست  
بر لب شکم کشادستی زبان  
من چه دارم غیر این دق کا  
صورت صندوق بنی لیک  
من برم صندوق فردا را بگو  
گفت زن می گذرایم در زین

که مرا افغان شوی ده دله  
من تمام فهم کون این گله  
انچه حق باشد تو زین غلین باش  
هر دم اند هر گله آید رود  
صد پر و سوس پر غوغا بود  
اگر خالی تا رسد از امر کن  
آن شقایقهای بارین ابریز  
سر ز رخاک در قیقه برار  
گفت خانه این کبیر که نیست  
کار شب بسمه است بی ریا  
آن شکرت انگهانی از لب  
در کف قابیل بهرن فساد  
اصحاب غطا و تیره شدی  
خوانده باشی قصه آن فاجره  
باشد از شوی زن هر مکان  
قاضی زیرک سوزن مهری  
زان از شش شاد شد قاضی فرد  
گشت جان غمیش زان صلا  
رفت در صندوق از خوت  
که زن فریاد داری هر زمان  
گناه غفلت خوانیم که قلعان  
است یا تهمت و پای گمان  
از عرض سیم در غایت نیک  
پس بسوزم در میان چارو  
خورد سوگند او که نکم جز چنین



























صد هزاران آگشتن از دهر این من چو کاه بوز طفلان خانه تنگ مد ازین گواره خانه گواره را ضیق دارد چون گشت بے سیج و شری را بے جانی ز شاه بے مدینه اندرون خوش استغایم چون مراهای بآمد بالک سر چاندن چو در سر نهان سرو قدماه ز لاری مرست صیدان زان سوئے حرص و حسد شاه را دل در دگر از فکر او من چو کردم با تو زین گنج نفیس در جزای آن عطای نور پاک صد غیرت آمد ز شمشیر چون درون دیده آن خوش سپر با خود آمد از مستی عقار دشمن من جهان خم وین مباد بتر از خود تصور زانیت مانند باد و خورشید و طلال بلبلان از خود بکلی بکسم جان بجان و اگر از اجانبین نفس خود و دگر دامن جیر تو مستی گندم بدان ای آدمی دیگان شربت و را ببار کرد	از میان چرخ بخرانی من بالقالب استیک بسیار و کمال طفلان از دود الخ کنشها در بیان استغنا و عجب شانزده و زخم خوردن از ابله شاه از درون شاه در جانش چری و سبدم در جان تششیر گشت غنیانی ز استغایم پس چرا با شتم غباری آتش وقت وی و دوشیم ترسان همچو من شترانه کنل گنج ماند بجا چشم بد هم می رسد ناسپاسی عطای بکراو تو چو کردی بمن از خوشی تو زدی رویه من خاویج هکس و شاه اندری رسد از سیکاری خود کرده اثر زان گشته شتر خایه خاوار ز آنکه از خود بدین ساید خزان وین همه از نفس خود بدین آیت چون که بی او دامن زان بدین هم زدی خود و من و دین محکم نمای بینی یاد دل بجان من انده او را باز گیر از شیر تو که کردی آن آدمی را از جی زهر آن ماموניהا کار کرد	تا که نو بدیج کرد و سایه سوز بهر طفلان حتی دین اندر خاند هاس کن ای گاهواره خاند در این سخن خودی نور جان شاه آن کش تر سا و شرک سوزند که زین هم شاه و هم شترانه اسب و جوی سیت وقت باز چون کرب گشته ام عازم زین منی چو نسیل آید کن بهر شه که مریز برب است گفت آخر این سخن ای ابله من ترا ماهی نهادم در کنار من ترا بر چرخ گشته زردان مخ دولت در عایش طبع آن غلیظه لطف و صفت گم نشد هر که خود بینی کند در راه دست ای زان که حرام اند و جلال آنگاه با خود میخوردی با خداست چون که با دوی خود از حرام ای که می خوری که از خود بکلی دل بد بکلی و آزار او شو هر چه هست مستی از دین خود گندم حله و پیر شد جلال چو طاف و من دگر از انان	شب سایست ای باغی لونه شیر گاهواره طفلان نشاند تا تو انداخت بالغ بیدنگ تا تو اند کرد بالغ آتش ماه حاشش همچو از خوشید ماه از این سخنش ملاکت میرند چون غلام بدیش وادام تا تو از کجشم من بے نیاز باز بید کرد دکان و گد صدا آن از خالین گرفت چون آمد از پنجه اندلست این برای او من بودی عجب که غرضش نیست تا در شمار توشه ده حرب من تیر و لکان پرد که آن گوشه گشته بودید خاوشادی او پر غم شده مغز را بگذشت کلی و پوشت که خودی دینش می اندر لکان آتشین میخورد از خوار و مرام چشم کشایم به بیم روی او تا که اندر زندای جان دلی غم خور و باش از دوش و شو خواه شیر و خواه خمر و انگبین خله بری با دیه اسول شده همچو چندی شد بے نیاز مجاز
--	--	--	--

میکشود  
جری  
کرب  
زخم  
دانش  
مقصود  
بینه  
دیف  
در آینه  
سینه  
دین  
جمع  
بسته  
تیر  
آزاد  
بیک  
دای  
سست  
دای  
نفس  
مقدار  
شرب  
ماد  
چند  
نام  
تیر



























مولوی از اندوه اوزار ماند باران شمس محبت اتصال دو بود هفتش از سستی گئی چون می گردد ز آب تیز پاک آنچه شد مستند از صحاب غنوی آهن سدا در تخت کاش خدیجه کی این غم را کنی مولوی گفت این بخاطر شتر چند شمر از ابتدای مثنوی روز و شب شست زان دست	بی فروغ شمس روزش تاریک همچنین شد انتهایات اتصال دو نماند از میان چشیدگی بهر لغزش پیشین ریاک سبد نظم کتاب مثنوی بر طریقه در کتب نظر رسیده بحسام الدین هم و شد در دفتری لغزنی نویسی کنی چند مثنوی نیز از آن بگاشتم شاد و خرم شد حسام از مولوی او به گفت بحسام الدین بود	بعدالی چند ترک خاک گفت عاشقان از بندگی آمد حجاب جوی جیب پر باشد از عین بر طریقی دیگران نه گامه مولوی که گفت ز کی گوی شیوه از نویسی کن می حید گوشه دستا خود را بر کشاد با هزاران لغزنی هر چو گئی تا که شد این نامه نامی تمام	جوان پاک و سجا ان گشت چو لیدر بر دقت کبر نقاب بنودش الا که آب محقق نیز گفتند بر جوان مرا گفته شده اند اعلم بالمال بس هزار گشت دیوان غزل اقوال اللذات فی امر حید نقد بیژن کرد پیش او نهاد جست و این شد و پیوستگی از غنایات خدای و السلام
--	--	---	--

قطعات تاریخ مطبوعه سابقه ریخته جامه سحر بیان فخر اما چند مثنوی کا لکا پر شاد و سحر جان بهمانی

شده تمام این مثنوی مثنوی صدوی صاحب طبع که بر لوح آمدش نام بلند خرد و خاورش را مطلع افروز خواند گر درستان چین اتم بیت فرما مثنوی در صفائی طبع دارد صفیای اتبع صاف گردد از کلفت سنگ قرد مطبعش بسکه دارد نه زبان و زبانش بر زبان ناقوان همچشم با سر خیمه اقبال او بر سپهر همت عالی سرور غ جاها و طبع کرد آس مثنوی کا ندر جهان موقت لفظ نص ثلاثی همچنین باشد خبر بلکه خمس مولوی پیوست با ذات احد چون جای لغیب نیاید از ان سر غیب	ازنی ملک افرازان لحن سانش مثنوی گرده صیش نامه را نام او طی مثنوی مخزن اسرار گفته سینه اش انگوی طفل غنیمه بادل مجموع گردد مولوی در دواج حرف خط مشایبان آبیروی قالب چرخ کهن باید بطبع از مولوی شد ثنائی هر سخن و هر سخن شد مثنوی آنچنان کا گشت ترکان پیش باز مثنوی روز و شب رخ رشید تابی کرده و سر مثنوی آمده شش دفتر آن شش شش جات و نوی بر پیش شش حرف گشته این سند مثنوی زاد بود آماره گر حقیقت مثنوی مکه پاکیزه در پیشش چو زاهد مثنوی
--	---

درین سر  
بحسام  
لطیفانیت  
سکه نام حضرت  
بلندی تالوع  
کرکله فلک  
باشد سید  
در کتاب  
موقوف  
طبع از خرد  
دری حجاب

فزان اسرار  
نقشای مست  
شده نقاشی  
بایستی نوی ساز  
نماستی دلمو  
شده دستار  
پیدا اقبال  
طراح خوش  
است کشف  
ابتدای  
وف دار  
۱۳ منه ۱۲







# عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیه قلوب پاک عارفان بزرگ خداوند است که مستغرقان بحر فنا را بر ساحل حق آورده در سراسر معرفت در اصداف  
 بواطن آنان دلچسپ نهاده سالک سالک ضامن نموده ترکیه نفوس قدسیه صوفیان از در ستایش پروردگار است که  
 متکلفان کعبه وحدت را از کتم عدم بفضله شهود وجود کرده جواسه گران بهاس خود محض عارفان در معادن غاظرشان  
 امانت گذاشته از کوبه مجاز هر در منزل حقیقت نموده به جناب کبریا نش که از خوش خاشاکان پر امضاست نهی عینه  
 و الا نش که بسجود بندگان خاص مجبور و محلی است مستان یاده وحدت تا از مخانه عشق شراب سرچرخ است بکلمه عوده ندیده  
 گویند در وجدان نه گشایش نیست که خورشید صبح عالم است **شراب حق در خم جام از دست** و یسار حق حقیقت تا از  
 شکله محبت از علاج انار کیم اعلی یافته اند به دست خوانان بر صوفیه لب یار نغمه دلنوازی کشانید فرد که بچشمان دل  
 بین جزدوست بهر چینی بدل که منظر اوست به ضرب الهام صاف لال صفوت گشایش نعمت قدسی اساس حضرت  
 مرسل است که خرقه رسالت بر قامت بالایش چنان پیوسته است که از فقر قدوزش خود در سپهر نیکو سعادت صوفیان  
 طریقت آیین معرفت اندیش تذکره تجلیل حضرت پیغمبر است که عباس نبوت از حینیکه زیب تن بپوش کرد دیدار تن زی خوش  
 بیابان فقر فقری جامه بر تن حیدر عینی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بجان شرم شر  
 که میدان است را بران شمع بین ایصال الی المطلب فرمود و الله الله در سرب که گم گشتگان بودی ضلالت اشع ایمان

بگفت گذاشته طریق هدایت سبیل شاد است نمود و ایات

محمد صمد بودی و الداد

محمد باعث ایجاد عالم

محمد منظر آثار وحدت

همین باشد بهر ساعت

با دلاد و با صوابش سلام

اما بعد که شمع باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی خریف را بگویند مرسل که وصیت  
 اخذ میراث یکا ایل ترین فرزندانش کرده بود در ساینده و استان را بپایان نیامده در حق تصنیف برگزیده از عقیدتشان  
 صادق و ارادت ایشان ائمه حضرت مولانا جناب مولوی محمد آبی بخش صاحب که مانع کامل و عالی عامل  
 پارسای تصوف پرست در پیش تو حیات بود و شب در رویت صادق مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نظم  
 در خم آن استان بر دانی میفرماید و این نکته دان بستان تا در سرب برگریان تغذیه کشیدیم **دلایب از گی نیاری بدست**

بجای بزرگان شایسته حضرت مولانا بوعده اعانت و حلای و امداد و حیدانی دلالت را با اسالت انضمام داده  
 امر اقدس را با صرا و هب تقدیم می گرداند بنام علییه مامور و معذور و معذوله الامر فوق الادب بر بارگی عزم با جزم  
 چست نشسته در مضامین گرم جولان شد نفیض حضرت روشن ضمیر و بین ارشاد قدسی تخمیه با مولانا استان را  
 بر روش اقتدار کلام سرا بالاها مولانا در نوشته مطمح نظر قبول حضرت چمن مطمح نظر او اسپند برگزیده گنج بنایان شد  
 وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وَالْيَمَّةُ الْمُرْجِيَّةُ وَالْمَنَابِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افتتاح کلام بہ تمہیلہ ختم سربا اعظام

جذبہ فی مشرق مولانا صاحب  
 میا زاد خود بخود از لب سخن  
 پر تو خور چون راکب افتاد  
 پر تو زد چونکہ بر طور دلم  
 اختتام مشنوی آغاز کن  
 زود در ملکستان کش در را  
 چونکہ قول آن یازبایکے یہ  
 ان خطے قادیان و چونہ  
 ربط دادی سینہ را با سینہ  
 آب از جوئے کوئے میرو  
 باتور من گفتم ایچا کش کن  
 گفت قاضی کاہے خود شما  
 ہر یکے باید کہ گوید حل خوش

میکشاید ایسوس ختم  
آنچه خواهی فیض الیه  
آب آفتاب را بداد  
گشت نورانی آب و گلم  
نامه سبزه ام را باز کن  
در رفیقان و صافی ناما  
در نگاه دیده دل مخلص  
راز با کردی درین سینه  
ربط این آئینه با آئینه  
باز که گشته تادریاود  
حاجت جان باش و جان او

اختتام شدندی  
چون نام عقل من در دست  
روح مولانا جلال الدین بود  
هر نام آن مگر چرخ بر  
آن حکایت گو که آفتاب  
چو که عید خود دیدم تن در دم  
نقص از کس و خود را تر  
سینه را صدق سر را کرده  
نقش این آئینه در دیگر دید  
رفت چون رجب آب جو  
رو بآل محمد عید گردد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر  
کاہلی خود را پیش قاضی دانشور

میکش جان ابراهیم ستوی  
هر کجا خواهی کن جان مست  
هر برج معرفت بحر علوم  
منی خند چشک بیا من دل کوی  
نظم کن آن در که گفته باند  
بر درش از حد رسد من دم  
لاجرم بستم بامر او دگر  
و در دل مخزن کمر باز کرد  
کردی از صنع خود ای رحیم  
جلای که یک است با قضا  
نه خطا را آن سپهر اول بدو  
سر سرگوشه اغصیل آید  
تا بدام کمالی کیست پیش

عینی غاوش خرم  
است ما  
چو دل الدین دم  
راج بوسه دوان  
منیران  
از کس میسر است  
مور شیری کند  
حق افروزان کار  
نور رشید در آب  
است چو که یعد  
صام الدین دم  
قوی از کس لانا  
یعنی انتقام  
را به سوی مرا

آشاده است  
بر آن که اسرار  
سینه یقین سپید  
سفین بریزد  
ده و طلب اف  
سپهر یک پیکر  
در ستم اقبال  
جی نایب اول  
آشاده است  
بقول صوفیه کرم  
انقلب الی قلب  
روز ۱۲  
آشاده است  
بقول صوفیه  
الوح و دود  
و المرح و مقصد

۱۳















































گفت ایله اگر تو عاشقی  
اینچنین باشد فانی عاشقان  
عاشق حق و مبینی غیر را  
تافشکاری کبشمان موجود  
نیست گیرد در جهان غیر از خدا  
جز وجود مطلق و هستی پاک  
ظاہر باطن نہانی افکار  
کثرت آئینہ آمد از کجا  
زین شکر نیر و لب من ریشہ  
لحسام الدین ملک نقی  
لے فیض الحق حسام الدین کن  
برودہ جان التور بلغ خلود  
حال خود را بر زبانم گفتہ  
نالہ من زدم گرم تو بہست  
این من نماز کردہ پیش نیست  
شمع در آئینہ خانہ اگر نہی  
ذات شمع آن کیوں بجای کثرت  
گر سپری آئینہ شد از کجا  
زین سخن بگذر کہ شہزادہ سوم  
حاضر آمد در حضور بادشاہ  
پس معرفت گشت بہر مصلحت  
شاہ محبت کرد و در پیش آمد  
اینچنان از لطف پشیمانود  
بعد چندین صحبت و گرم شد  
از دم جان بخش شاہ بجزود

در بیان عوی و صفاقی  
روغیر آرنده ظاهر یا نه  
کعبه بنحو ای که سازی می  
تجرب و کشتن شود  
از پر احوال گشتن از ارضا  
انجا آید خیالت هست خاک  
شمع یک شمع قندیش نه  
این همه صفاست کی  
رجوع بجای میانه هر دو  
عز و جاهت یافتن نه نگاه  
جذبجان کرد و چون دین  
سینه ام پگان از دست و د  
خود تو دانی چون که این سفته  
لطفت تو این تهمته بر من  
پیش آن عقل کمال ندیش نیست  
پیش بر آئینه اش ایستاده  
هر ترا آئینه باشد حیرت  
شمع هست و قدیم ضیا  
بیان حال شهزاده  
تقریب سلطان و قرب  
کیں سوم پیش است جاست  
وزن لطفت بر سر خود نشاند  
کاف غم و کربت حل و رفو  
شاه ابروی بنش نشاند  
غنیچه او در فکشتن و نمود

سے غیمن چرا کردی نظر  
چونکہ دید غیر در عشق مجاز  
کلکی داری بر بنی ز غیر  
غیر و از نظر بیرون گلن  
خود توئی اگر غیر حق خود را بگو  
تو کجا و من کجا عالم کجا  
در ہزاراں کہ یک صورت است  
ایں سخن پایاں را طلب بند  
از بادشاہ شرف فرابت  
از وجہ ہم کو رعین سناقت  
می کشد را بر عرش ملک  
خود دست این گھوڑ پر شکر  
من نے خالی بدم نہ کہ قوی  
اقتحام مثنوی خود کردہ  
دو صورت گر کرتے مینی عیاں  
در حقیقت یک دے ہوشیار  
بے کثر شمع کیچ شہنشاہ  
آئینہ داں جلاہ سماوصفا  
وم کہ بعد مرگ اور دوم  
عرفان حاصل کرد  
ہر و بازویش عشق تو شکست  
گرچہ میدان حالش ناگفت  
وہاں برادر مردہ آغین نمود  
پویش تو یکم اور اجل داد  
راز ہا اندر شش خیر گشت

دعوی عشق این دل خیره  
تنگ عشق آمد حقیقت ایاز  
و انگهان غایب کجاست  
چشم دل بجان و المن  
چشم دل بر حد درم بد  
هست یک منزله ای فنا  
زین کثر هم خرد احوال است  
هر دو کس را بر لبه قند  
وز قیود گفتگو دل بسته شد  
حال شهنشاده مریگویی  
پر پروازت چو جبریل صفا  
کز زبان می تراود شعر تر  
شنوئی اگر سبزی توئی  
خود تو میگوئی وے در پڑه  
معنی جمله کیست مکتبه داں  
پیش چشم تو نمایاں صدف ار  
و صدف هستی مطلق هوشدا  
افتقاد کرد فضل کائنات  
چون شید از مرگ دل داورم  
طالب مجوع دبا در و آه  
فرشتش را جبریل است  
جملی پر سیدار از شلوف  
دنده اباروح خود نیست  
دغل شاهانه بر او کشاد  
همچو آن زمین همه نذر است

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰







عادت اندر رفت گفت میں  
 گفت عادت گر چون عادت  
 گفت میں بہتر نصیحت را کہ  
 خلوت کروندان عادت تمام  
 خلق ہم از جمع تنگین خبر شد  
 القرض حال ایجانان از دوا  
 جدا خرمن کزین قویست  
 جدا جانے کہ در آتش دہی  
 این سخن اندک کوتاہ کن  
 و ان سو مشہور با صد صبر  
 ہر شب تازی رخصتہ شاہ  
 درش ہم سلطان جان قمر  
 با چہ شاہ پراز جود و سخا  
 بے طلب بخشید چون و تم  
 کہ مرزا دام بدین دہن  
 ہر حکماوی کہ الہیت بود  
 از فضولی چون سخن پیش کشم  
 صبر کن دل کہ مفتح و خجست  
 خاطر من پس سلطنت بگرفتہ  
 رو بخواب خانہ خاصہ می کنم  
 تخت شادست گر چہ برین  
 عت فکر بہتر ز طاعت سال  
 کہ مبادا ان دم از سداوی  
 آج این سرا یا اقبال است  
 از من خطا سازی شد گفتگو

زین ال خام و دیگر گزیں  
عرق بحر لاشوی نوز روی  
وصل حق گشته بر خیزم سلیم  
صفت مهت کرد درستی المدام  
عقل جزوی از تیز تر شد  
همچو شهادت بخندین برادر  
تیز آن لدا مرغ جاش و  
هر جا آن سر که در کوشن

بیان حال شهزاده سوم  
و صبر کردن او بلیان حاجت  
در لشکر انوار و حدتها  
نور و وار و سد شام  
حرف مطلب باین نام چرا  
برش پس چمن تبور که زخم  
خود خشم نواز و از لطف  
چتر شاهی بر سر او  
از چیدمان حاجت بخش  
و میان صبرش ز کشتی  
دل تخت انج حد بسته  
از سخن گفتن من اکنون  
یک اندر بخودش روشنی  
پس فکر هست شیر در حال  
یا بخل خانه گردی فرو  
سلم من پای اقبال است  
یک شه از امتحان بدست

گفتی نے من ہیں خواہم  
تا زود اس طقت کیلے  
گفتی اندر میں حجر آ  
بعد اس وقت میں کی بند  
آخر میں بعد زانیہ مطہری  
نام اداش گفتیم در صورت  
صوت تکمیل گرچه تمامیت  
بہر و مرز بہر زندگ

ستاب برکت الاصولی و معنوی  
و بحیو غ دریدن  
ا کس استعداد تو غیر حکم  
م نمی زد لیکن از مطلق غی د  
لطیف او بے گفته نعمت بد  
شاه آئینه صافی دل است  
لطیف او صاحب استعداد را  
نیست بختیاره برال شہ خفا  
شاه را روشن ضمیر است و خیر  
شاه و ز گفت کایان کرم  
جانشین من شود و خود کام را  
گفت پیغمبر از فضل است  
از تفکر یاد م عالی شود  
چونکه شہزاده شنید این ماجرا  
سایه تو بر سر من مستدام  
یا رب هرگز متجاوز از این مباد  
که در ادرا دل بود از خج

و ز سرال جهان برخاستم  
 طوطی تو این نفس در دم بلند  
 ساعتی نبش مرا بپیش یا  
 صدمت معنی همه کجاست  
 و در پیش جان و چون مرغی  
 در نه دینی صال خیرت  
 وصل حاصل شد معنی خاتمیت  
 کاخین پیوست بفر خندگی  
 و ز حدیث آن سوم آگاه کن  
 می کشد زیم عرفان بچو ابر  
 میمزد از فیض شاد و دیم  
 داشت دل شعله محبوبه  
 سب کفن چون دل من بر عهد  
 خطره ام در دل شمر منزلت  
 حسابش میدهد ام ترا  
 در طلبت بچیم چکاره من چرا  
 می بدازم مراد دل پذیر  
 بحر صبر حلے دکان کرم  
 تاریم من ز رخسار آن  
 مرکب از ترغاص لطف است  
 منظر انوار اجسالی شود  
 رونده ام ادب سرا بپا  
 خل گستر باد تا بوم ایقام  
 که به بیم من فریاد اخاد  
 یا شکوه سلطنت نند شاه

۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

بیچ دل عجب پندار هست  
حباب شاهی حرص مہوا  
جلد احوشن طبع دفع نیست  
برجک امتحان پس آزمود  
ماہ ایاہ سپیدی شمس است  
انجین خرمسری کیل سراسر است  
شاہ گفتا مجلس آہ استند  
ہر یکہاں دیگر سرشت  
صبر افزہ مود حق عزم الامو  
لیک کل کابل دنیا خوش است  
کابل دنیا شود چاکتیں  
کار دنیا جملہ عکس کار ہاست  
فصل عکس نقش اینہاں  
کالں ایں عایت کر نیست  
خود ابو الوقت سرشت حوالہ  
اگرچہ اسلحہ سخی تر گو کہ ام  
خود خود دے کس دست اد  
یاد دنیا خود خوردیامید بد  
صرف ہر سہاہ خدا ہر خود است  
اندراں نقش سکر مال و  
ہر کہ باتو دوست تر دشمن است  
و حقیقت ابو داذ و برتاں  
بر تو حالے آمد آمد ز در  
صحبت عامی بلاے اکبر است  
عین زین مد قہر آفتاب

یاد روش از شمع ق سست  
در سرش ہے تدار داسوا  
ہر قدم بر شاہراہ شرع نیست  
غیر زدہ دہی آنجان بود  
جسم را با روح یابند خدی شمس  
انجین فصل اندیش خاتم بجا  
ہر طوطی پس نیافرشتند  
جان بجان دل مل پروریت  
میر بے سید است خود صبور  
عجلت ندر کار دنیا ناخوش  
تمثیل آچند زبان حکیم کا دنیا جملہ بر عکس کار ہاست  
در خوشی غم ہر غم فرح کا  
میل چرخے بسے ضد بال  
وز فلان فلانے در نیست  
نے چو سلطان بن وقت حال خوش  
مال خود را می گذارد ہر عام  
کین راجہ سوسے او ہست المراء  
ہر عقی در کھد کیر نہد  
تا بوقت سکی آید بدست  
پر شو دیزان فرخ فال و  
نقد عمرت با فوسل و برکت  
نقد عمرت انگشت و تال  
حال دل گشت پیدا نشود  
در بیان مغلوبت حال غم  
قدس سرہ العزیز کہ کاشانہ سوز خودی گشتہ

دید کاں دسر سر گر بخت  
ہر خدا و حب صان خدا  
درش میلے ملکے  
گفتا اصحاب شہ کیوں جوں  
اں اورا اورا این لایق  
جلگ تحسین اش ایدل  
ہر وشتاق ازل کیان دل  
از تالے کار این سر است  
ہر کہ سنجے بر گنجے ہم ہر بد  
صبر کن تو کس دنیا کن بد  
ہر کہ زبان سرشت خداں بود  
ہر کہ خوانند سلطان و گدا  
گر کہ راہ بینی و سلطان و  
ہرچیں نخل و سنار اور ہر  
نفس غم در اجلاں محرم و  
ہر کہ خوانی سخی و شد نخل  
دیگرے ازال و قہر نبرد  
چونکہ در خشر دم نیارست  
دوستی دشمنی ایں جہاں  
ہر کہ شمع گشت تاسی تو  
دوستان نصیب عمر میکنند  
بر تو حالے آمد آمد ز در  
در بیان مغلوبت حال غم  
قدس سرہ العزیز کہ کاشانہ سوز خودی گشتہ

بر نہانش جز نیایے بر بخت  
دول و نیست ایسے بچ را  
طالب بحر دست ہن فلک نے  
می ریزد جز بدان خشت جلا  
ہر سیکہ اقران خود افاق است  
کرہ گفتند لعل نعم المحل  
گشت ایجاب قبول محمل  
زین تعبیل از شیطاں بجا  
واکد کابل گشت سخی ہر بد  
خیر و شر اید ز تو داند او  
ہرچہ آں شہزادہ کائن سوس  
وانکہ شادانی سیکہ گریان د  
زانکہ و طرش کابل از او طار است  
مالک وقت پدر خداں وقت  
نام بر ضد آمدے نیکو سیر  
ہر خرج از اناں محسوم و  
زانکہ غمے از اناں ویک قیل  
ہم غور انید و المسکین یا بخورد  
دین و نوون اور انجا ہست  
ہرچیں عکس آمدے فلان  
نامہ او کلبے ندید او نہ تو  
در فساد وقت حالت غمی کنند  
ہر گفت بہیدہ ہر سمر  
ہر عین قلب غم ہر سست  
پس کس از او چہ بوز حساب



جلوه برق تجلی جلال  
از دور و نم خود بخود سر میزند  
نالایک کد امین پڑه است  
قافیه مضمون یک و دو یکوست  
آمدی زن مراد دی تمام  
از کوچه و کردی اردو پیش و  
بشنو از سبوح حکایت میکن  
کز وجود مطلق تم چون کنند  
حال از من نمیدانند کس  
منزل لاهوت کردم عبور  
بعد در عالم ملک و شهود  
که بودی اب که معراج شود  
لیک اقسام عروج ایجا است  
قدر مرگ خود نمیدانی چرا  
موت جبر مصل آمدی یا  
وقت مد کز جهان بکسی  
گر نبودی موت بعین د و  
این سخن بایان نما در اعزیز  
بس عروج مهبت در محشر شدید  
مشتی سوس خد اشکین سب  
کافر از نور علی گور سید  
این عروج مضطرابی عام مهبت  
و ان عروج و پیش از اختیار  
پیش مزن مرده گرد و شرفنا  
ساکر وجه حق بر وظا هر شود

آتش اندر ترمز در جوی حال  
ز آیشاغم باز شهر می ند  
چرخ در بحر عالم رفته است  
معنی از دل چو شیر از زینت  
اے تو شرق مرا خدای تمام

نور اجلال زجلال لدین  
من انم من کیم گویند  
می تراوردی من بے محی من  
هم اخو می هم دهم خودی  
من انم انچه میدانی بگو

چند ناله زار که آنی سقیا در سحر بایه عکسار سرده  
و میان منازل کلی و جو و عروج و نزول طوار هستی  
برضبه شهو

ہستم اندر آتش غم چوں نئے  
کردم از جبرت اسے ہم مرو  
گشت ظلم ہر جملہ الطوار وجود  
روح سوسے قوس حدیث  
کس اند فیض خدا این در دست  
میستد مرجع لاہوتی حیرا  
مرگ آما دہ باش اے پوایہ  
یائے کو یاں سوسے بام وری  
سخت میکشتم عاجز لبوں  
از عرج بعد رون کو تو نیز  
بعد از آن نہ اریا جنت کشید  
ہست جی سوسے او تو طلب  
لیک مجھو بست خست کشید  
بہر ہر ناچختہ و ہر مہست  
اولیا و انبیاء از اعتبار  
تا عوجے حاصل ید مرترا  
در تنجی احدی احد لے د

چونکه از قوس اعززل شدم  
رفته رفته عالم ملکوت شد  
نهایتش عالم ناسوت گشت  
هر نزل را عرضی از دست  
شد عروج عامه هر جسم خاک  
موت قبل الموت گذشت از  
ده غیبتن شد که شصت شد  
زین سبب فرمود احمد مجتبی  
شکر حق کو مخلصی نه است  
ز ان عرصه کرده زبرخ زده  
پس بسوی احدیت تا احد  
مومن از نور جماعتی رسد  
معنی کل الیناراجعون  
میں سبب فرمود احمد سبب  
ازده علم و عمل عارج شدند  
از فنا زلها که سالک است  
خودن گردد و بقا حاصل کند

مخزن اسرار حق صدور النجوم  
 وین شرر زنبیر اتم از برقیست  
 از نعل لاله موزون پر شرین  
 لاسام الحق مگر در شندی  
 شد بدست تو زیام افکنجو  
 من دام اسر پاپوش خود  
 قصه سحران ویت میکند  
 من گبر میران رخساره مند  
 خود نجم واحدیت حل شدم  
 عالم روحانی منور شد  
 زین تزلها دم بهوش گشت  
 قطره سحر خضر عازم است  
 بس تعرج هستی و هوای ملک  
 میکند کار اجل حسب اد  
 وصل درگاه آن سحر نجوم  
 تحفه المومن که الموتی ف  
 غر فوس آنجهان کشاد است  
 در میان قبه نامحشر بود  
 سر بر آرد از تعین میر بر  
 ثمر با از باغ رویت می چشد  
 فهم کن الله علم بالقون  
 موت جبر موصول به تاجیب  
 بین موت معنوی خارج شد  
 جد کرده هم بدنسویاز است  
 قطره آبا بحر وصل کند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







هر چو آینه را گرد محیط  
در رک در پوست انداخت  
شد گریبان صورت مرقع  
در قیامت از عشق است فلان  
قارعه انی که بود قارعه  
قرع عشق آن دریا شد بر  
د نظر کس نباشد زن جو  
غیر حق را قدر نمود دولت  
کوها سخت چون منیه شود  
بیست عالم آن عرضها مجتبع  
عالم مواجی است در بحر وجود  
نیست بک واقع بحر نقطه دیگر  
بسکه او پیش سیرت میکند  
لیک جلالت از اشتباه  
نیست یک لمح عالم اترار  
موجودی هان یکد است  
کل شی باک الا وجه  
هرش ای جان و زندگی است  
مستمی عدم ایمان را  
هر که از ضربت عشق و قراع  
کفر میزان عقلش شد گرا  
لیک زور فنا از جان شد  
اوست عیش پسیدم  
شوشی و وحشی آفا کرد  
خود گمان آفتاب او نمود

آینه خود جلوه گر نشان سبط  
برق ندیده اندک از نشان  
من کجا هستی قانی کجا

بعد از گفتن جازت بود  
اشک عشق از گریبان سر زد  
قارعه اندر عشق فو الجلال

در تامل بصورت و القارعه بالقارعه با ادا القارعه

مست بهر کوب اما ساه  
تا بر نبوت سازد منزلت  
دل نباشد با کس هرگز گم  
بهر آگاهی بخور از قریح  
پیش تو شاه امیر هر کس  
روز عجبید یا سر دشت

و تگون الجبال کالهن المنفوش

از نظر هم چون سحاب می رود  
در یک عین سبط شمع  
لیک آن کس سبیل بود  
این ساد از حق نشد پس  
حسن تو نقد او که نمی شد  
وام آن کس شینه رنگاه  
همچو موج آب اتم در فرار  
خفا با خود طهور است  
این مال است کار احو  
غیر وجه اندک را پانیدی  
نیست چو بحر ذرات خدا  
علی گرد و مهابش نظر  
نیست آن عرض اگر بقا  
همچو آن جواله شعله داره  
همچو آن قطره با ناله  
مست تجرید اوان نجبال  
در نظر آمد نظام شمس  
هر زمان از فیهن سابق لا حق  
سیرت کون فسادین هر کرد  
لیک فیهن حق و آذر وجود  
قارعه نیساجیر جان نشد  
کوها گرد و ترام السحاب

فان تقلت موازینه فونی عیثه راضیه الخ

از تهمید عشق تا نذر دیا  
در مقام جمع شمع افزا شد  
در مقام خلقت کاس لکرام  
خوش را با ترش ایستاد کرد  
لیک واقع بحر عکس او نمود  
گرچه گفت سحر بی سحر است  
حد خود را داشت بطوح نظر  
واکنه شد منی عقل و بسک  
گشت آینه تابان قنار  
گشت مقصود سری بر یاد او

نخ قرب هر نامم می بود  
احد اکنون مجموع غیر از احد  
ریزه ریزه کرد مینا خیال  
صد قرع چون کتاب الال  
کوکت اما عشق بخت بخت  
جله چون پراگان شد جشم  
تا تر اخلق از نظر مفقود شد  
مرده گرد و دواش از بکلت  
غیر حق را مرفع گردد اثر  
هر چه وجود مستحکمون فنا  
در نظر آید سیرت ساره  
نزد تو شد مستقیم و اصله  
یشو مثلش مجد دهر زمان  
هست در آن کون محقق  
همچو او بود گرد فائق  
شد حسن شکر کس نیز فرد  
هر دش بخشه سر نو و وجود  
ضربت آن تیشه هست کند  
مرتفع شد چون که از چیمت جفا  
کفر میزان عقلش شد مراع  
خود کبی بر بصری بر طیش دوست  
انچه می بیند گفت و از حد  
رفت رجام از حد نظر تنگ  
مخوشد آینه رخشان قنار  
در شر عشق آتشها افتاد

قارعه انی که بود قارعه  
قرع عشق آن دریا شد بر  
د نظر کس نباشد زن جو  
غیر حق را قدر نمود دولت  
کوها سخت چون منیه شود  
بیست عالم آن عرضها مجتبع  
عالم مواجی است در بحر وجود  
نیست بک واقع بحر نقطه دیگر  
بسکه او پیش سیرت میکند  
لیک جلالت از اشتباه  
نیست یک لمح عالم اترار  
موجودی هان یکد است  
کل شی باک الا وجه  
هرش ای جان و زندگی است  
مستمی عدم ایمان را  
هر که از ضربت عشق و قراع  
کفر میزان عقلش شد گرا  
لیک زور فنا از جان شد  
اوست عیش پسیدم  
شوشی و وحشی آفا کرد  
خود گمان آفتاب او نمود







اولین شهزاده گشت ای نفس خود  
 یک لطف شاه پیش اگر گشت  
 سوخت از یک شعله چون آتش  
 گیر و ن یار در دست مدی  
 دان و تم تحمیل کرد و اهتمام  
 در راه او هم توقف پیش شد  
 لطف شاه او را بجان مقبل کرد  
 و او سوم شهزاده بود از سابقان  
 کرد و کسب عرفا ن نمود  
 چون نظر بر شهزاده خود شد  
 دان و هم شهزاده و خیر گو نصیب  
 هست انقصان غدا و انفضل  
 زین سبب فرمود آن خیر بفرست  
 بچو طایوس پایانش خوشیش  
 صورتش در آینه بمانست  
 ایضا الحق حسام الدین جن  
 چونکه شد از دایک آن سلطنت  
 ملک را گشت پیشان رافق  
 بر تخته از عشق شان در بود  
 صحبت عاشق ترا عاشق کند  
 منکر از نایب صحبت جالب است  
 همه صحاب که عدل گشتند  
 زین سبب فرمود احمد عجبی  
 چونکه دروغ کرد خود را سرنگ  
 بود آن شهزاده شهزادگان

از گروه ظالمان نفس شد  
 شد بنظر او اندک گشت گفت  
 در چرخ فتاد چون بود اقبال  
 پس به حق سخت گشتان بری  
 یک رعبه فتاد و در فساد  
 منزل داران پیش پیش  
 با وصال خوشین شغل کرد  
 گشت اندر و برادر سابق  
 قرب آن شهزاده بمیرد  
 عشق و خیر مستر بر شهزاده  
 یک کو آن تیر و قریب  
 بر سر سلطنت محزون خجل  
 نیست غم و حزن از غفلت  
 منقل از دلفرنگه پیش  
 دیدن خود بر سر او از است  
 رجوع آوردن حکامیت  
 ترک سلطنت کرده ملحق بدین شهزاده بود  
 همی میگرد قطع طریق  
 در سفر با همه همراهی نمود  
 صحبت فاسق ترا عاشق کند  
 هر که از صحبت بدین عاقل است  
 ناسک از دین بکلی سلب شد  
 لا نصاحب انت لا مؤمن  
 گشت طریب و از طرف گل  
 تادود از دین تن و اند جان

در پیش آن رجانش از گفتار  
 هر که برش جان به جانش دست  
 مرد باید در بند شیر عشق  
 هست اینجا نفس مرگ گشت  
 خوش را با آفتاب بنابر کرد  
 ماند در راه از کمال احدی  
 نه استعداد و استحقاق بود  
 از طریق معرفت آگاه شد  
 چون تو غیب بلایان فرست  
 چونکه استعداد کامل دید شاه  
 ناقصه اشاه برست نشانند  
 در دیش از ذلت خود خاد با  
 عامیان اگر بخت دهد  
 ز تکیه از آنکه خانه پیسود  
 این سخن پایان آورد  
 خدمت میگرد مگر وفاق  
 عشق از انسان تاثیر است  
 هر که از دیگر خوب بود  
 رنگ گیر و خربزه زان و گمر  
 باش مردان خدا را خاک  
 مشک گرداند معطر طبله را  
 چنگ از صحبت خود دور را  
 گشت با شهزاده سوم یق

داد کسب معرفت هرگز نداد  
 و انکه یا قوتی دیکه نش مهند  
 تا بقدر وسع گردد و سیر عشق  
 که مرادش موت آمد صد نظر  
 دعوی قول نا احق ساز کرد  
 جرمه نوشید از حال احدی  
 این همه فضل شه خلق بود  
 با حقیقتش شهزاده شد  
 سوس شاه از عشق خرم میزند  
 در جانش داد و خیر از آفتاب  
 خوش خواند برش را بافتا  
 می کشد آن منقصت از راه  
 چهر سلطانی و قصه دهند  
 هر طرف آینه هست از حدود  
 حال سلطان که شد عجب  
 بازگو حال شهزاده چارم بمن  
 ماند با شهزادگان و مسکن  
 بادل خالص شهزاده ز نفاق  
 مر آن زاده را ز خیر است  
 خربزه از خربزه بود  
 صحبت انیسال بخشد چون تر  
 تارسل از مهر او نوس ترا  
 پشک بخشد نسیه ناله را  
 می کند از خود بی اشترا  
 نفس حاضر پیشین عشق

نقصان علم  
 شرف و عجب  
 جان و سواد  
 است که  
 بختی  
 از ناکامی  
 فدا کرد  
 بی پردرد  
 از ناکامی  
 در بید  
 ۱۲











شکریاں شکر از کجا آدم بجا  
طاعت تو فقی طاعت هم تو  
نام تو چون بر زبان می رود  
اللہ اللہ ایچ نام خوش مذاق  
انجین جل المین اوی مرا  
وہ چه بد کام کہ جملہ نیستم  
اللہ اللہ لیس غیرک فی الوجود  
چشم طاعتین بھی آمد مقل  
اللہ اللہ گو بر تاسع عرش  
اسم عظم سب اللہ اعظم  
ساقیا آن دہ اندر جام کو  
بجو دم زان دہ و اکنون مرا  
رشتہ بہر جلاش بر دلم  
فیض مولا بجلال و ہم حسام  
برادیم تافت چون تخم مین  
صدہ ہزاراں یافتہ شعری  
نیست از لطف ان اوصاف  
روحی آرد کن ختم کتاب  
انت مقصودی ایک جہتی  
کن انیر القلب ختم لی بخیر  
ختم شد این نسخہ دو سال غیور  
خیراں کو یاد حق بیگانه است  
انما امواکم اولادکم  
با خودی مینی اگر این اختتام  
بہر یک نگاہ این سخن بگرشد

من کیم از ترست تو فقی خدا  
لطف تو بر نوشتہ صد نحو  
ہر بن موازع عمل جوی شود  
حرف حرفش میدہد از لطف  
کہ عشا مشعرش اشرفی  
پس چرا شیت سستی ایستم  
ہل تری از یابی دہر شود  
میتوان کردن بے جہل عقل  
پیش سر لاج تو گرد چرخ فرش  
جان جان محی عظم رمیم  
کہ زناوسن بر دہ دست گرد  
نیست فرق از جلال تن و زنا  
آمد بر بود از نیل آب گلم  
نخل جان ادا کسیر ابے نام  
عین بن شد جہ چون شکفتن  
ارتقا سب صراط مستوی  
در رساں بند ہم سے خدا  
دم مزین اللہ اعظم بالصفا  
خالص اللہ کانت نعمتی  
در ختم و سال تا سح اختتام شعری مذکور شد لا اله الا اللہ  
غیرت حق دہش از غیور  
در پے دنیا دول بیوانہ است  
فتنہ فرمود حق انے و حکم  
خدیو در بلانی اسلام  
بہر حکم شیا طیس نگشت

دست پاو این بان لفظ شکر  
خود پیشین ستیام پاک تو  
اللہ اللہ این پیشین ستیام  
اللہ اللہ این چہ احسان کردہ  
اللہ اللہ خود چہ نیکو کردہ  
اللہ اللہ انت لی نعم الوکیل  
اللہ اللہ لا کہ بہر بصیرت  
اللہ اللہ اسم ذات پاک و  
چوں بر آدم دم باللہ لصد  
اللہ اللہ مستم از نام خدا  
رحمت رحامہ از کاف  
رحمت کام جلالی جبرہ  
شوشے بہر حسامی کہ است  
نور منہ بطور دل تواف  
پیش ازین خلقہ انفس خوش  
من ہم از فیضان انعام حلال  
چہ عجب شمس روزا و دودہ  
ربنا فاحمدک فی کل حال  
یا محیط الکمل کہف العوری  
در ختم و سال تا سح اختتام شعری مذکور شد لا اله الا اللہ  
دست غیر از دہان دودہ یاد  
در پے مل ہماں مجنون بود  
تا توانی غیر حق را دور کن  
وز خودی میل بر او بارش  
دل غیر اندر بن حصین

حاریت از ترست از هیچ نگر  
خوشتر از آب حیات را کہ تو  
خیر و شکری شود جامع تمام  
در حین بر رخ چسان پرہ  
اشکارا ہستی در پردہ  
انت بی انت جسی یا حلیل  
چونکہ لا اللہ خورشید علی  
اسم اعظم از رب قربا دست  
چرخ نعرہ یعنی کنت زند  
میچکد از ہر لہر را وق جہا  
لیس فیما غولان لہم نیزون  
حی زخم بر لوح وحدت قرعہ  
ز صدف این کزانی کہ است  
نگ من تا با حق تفت  
مقبس انور فلک و کشت  
در رسیدم تا جلیل و بجلال  
ابر عوش سیرا باز دترہ را  
انت منی السرنی کل المقل  
یا اللہ العرش یا رب الثری  
انت جسی انت کافی لیس غیر  
ہر کز انوش مدبے نور یاد  
حب جاہ و رابل کنون بود  
بعد از ان عزم زان سر کن  
در بر بند از خودی لغیا بارش  
کہ شوبہ صلح دفع حرب کیں

شعری مولوی سنوی  
اختتام  
۱۴۶  
شکریاں شکر از کجا آدم بجا  
طاعت تو فقی طاعت هم تو  
نام تو چون بر زبان می رود  
اللہ اللہ ایچ نام خوش مذاق  
انجین جل المین اوی مرا  
وہ چه بد کام کہ جملہ نیستم  
اللہ اللہ لیس غیرک فی الوجود  
چشم طاعتین بھی آمد مقل  
اللہ اللہ گو بر تاسع عرش  
اسم عظم سب اللہ اعظم  
ساقیا آن دہ اندر جام کو  
بجو دم زان دہ و اکنون مرا  
رشتہ بہر جلاش بر دلم  
فیض مولا بجلال و ہم حسام  
برادیم تافت چون تخم مین  
صدہ ہزاراں یافتہ شعری  
نیست از لطف ان اوصاف  
روحی آرد کن ختم کتاب  
انت مقصودی ایک جہتی  
کن انیر القلب ختم لی بخیر  
ختم شد این نسخہ دو سال غیور  
خیراں کو یاد حق بیگانه است  
انما امواکم اولادکم  
با خودی مینی اگر این اختتام  
بہر یک نگاہ این سخن بگرشد







بحر جود او محیط عالم است بسکه خند نیست از دهنش نگفتش چو یابد مغز خشک فضل عالم ظاهرش و ظاهر است حرف راجع زان هم مختار شد کاغذ کافوری و مشکین نسیم منع کر طبع این دهن سواد	و سعت اخلاق بر عظم است موج غمده میشد چوین حبس بسند از لطف است و عجب در تصوف هم بیاطن است از صحیحات این اصح تیار شد دست گشته سنبلی و نسیم اگرده روح مولوی دم شاد	آن عطار و فیضی که تر ز می دل ز کلام و عیان کرده زارش تبصیح اهتمام نسخه باستند پیش نظر اقتباس آید و حل لغات لیله القدر این ادا با صفا یاد روزنی و لذت کشدش	خامه نشان شد سریع لیسر تر از آثار آن می آید و کاندازان عالم علام عبید الله نام هم طراز خاصه هم نقش حجر در عایشی مثبت گشته با نکات کاغذی تسبیح و تملیل خدا همچو موجود عالم در جنت گرش
--	---	---	--

قطعه تاریخ مطبوعه سابقه نتیجه کتب خوشنویس عدیم المثال شاعر معجز مقال صاحب خجالات  
الطف منشی اشرف علی اشرف رحمه الله

کلام مولوی روم شد طبع	که هست آن نظر اسرار کزین	برای سال طبعش که اشرف	نوشته دفتر مهر بر کوین
-----------------------	--------------------------	-----------------------	------------------------

ایضا طبع از شاعر شیوه بان طبعی گلزار هند وستان منشی طوطا رام مرحوم متخلص شایان

چند اعراف و لایق و می خدا این کلام کامل و خضر طریق کلام	حق و باقی بر حق و شایسته طبع شد منشی طبعی و دمال	در باطن نظر شیرین و حقیقت بهرش قدم شایان و بیگانه	در قرآن حدیث و کتب مثنوی مولوی معنوی را بهر
--	---	--	--

ایضا نتیجه فکر شاعر نخبه کلام اوج سخن ماه و هفته منشی هر گویا متخلص بنقشه تلمیذ شید مولانا غالب رح

طبع شد آن شعر کور اینها شد از بسبب آنکه خنده و لذت نصیب	دیدن آن شعر که مرام و دل در حق و دهر بان و دعای علم	آنکه از فیض او شد بهر گویا الغرض سال طبع تفسیر در قم	دیدن آن نیک و صدق مصفا مثنوی مولوی عقیده کشای علم
--	--	---	--

ایضا نتیجه فکر شاعر نخبه کلام منشی خیالی ام متخلص بن خیالی شاعر در شید لوی احسان شد ممتاز غفر الله له

در زمان نیک و بد و بیگانه مثنوی مولوی معنوی مفرع شد	خوش خیالی که گشت بخت مثنوی مولوی معنوی مطبوع شد
--	--

ایضا

مثنوی مولوی روم شد مطبوع طبع در زمان نیک و بد و خوش خیالی مصر مصر	اهل مطبع را طبیعت بهر طبعش شامل است از عرب سموع شد تاریخ مرعوب دل است
--	--

کلام آثار تاریخ و خاتمه



ایضا طبع از شاعر معرفت آگاه تصوف در نگاه محو عشق الله باقی شیخ محسن علی متخلص به ساقی

من نیم ساقی فقط مست خراب از عشق او	هر چه بینی در بهار سر در شراب از عشق او
چرخ در گرداب حیرت چون جباب از عشق او	در تکی محو زده آفتاب از عشق او
در هوایش چشمم نم شبنم نه تنها آمده	موج طوفان خیز و دلمان سحاب از عشق او
گر گریبان چاک گشته گل بگلزار جهان	زلف سنبل نیز دارد پیچ و تاب از عشق او
در فراق او نه تنها ماه شد شب زنده دار	چون شفق در خون نشسته آفتاب از عشق او
نه فقط فریاد نه دار و بس از نغمه اش	پوست بر تن میدرد چنگ باب از عشق او
والله دشواریده از خود رفته و مست است	عاشق دیوانه را باشد خطاب از عشق او
چرخ سرگردان زمین از فرط حیرت در یکن	در تب و تاب ندماه و آفتاب از عشق او
میکند گردیده ام از جوش صهبای عشق	اغریک در بهلوم بادل کباب از عشق او
از مقامات کیمی گویم با استعداد خود	هر یک هم گفته دارد صد کتاب از عشق او
فی الحقیقت مثنوی مولوی معنوی	میکند آراسته آب و تاب از عشق او
بیت بیتش لفظ لفظش شیشه و ساغر بود	بهر رندان حقیقت چون شراب از عشق او
هر که بیند این مے کمنه نشاط نو کند	دائما باشد زمستی شیخ و شاب از عشق او
سوی این مے کش سوال حق خود از نه بود	لن تر اینها بگوید در جو اب از عشق او
این مے کمنه چو از نو در خشم مطیع رسید	اگر چه پیرم باز شد جوش شباب از عشق او
با کمال جذب در منقوط گفتم سال طبع	مثنوی مولوی جام شراب از عشق او

قطعه تاریخ مطبوعه سابق طبع از شاعر تیز طبع سید مومن حسین متخلص به صفی  
تلمیذ رشید شیخ مهدی علی دکی

ای امیر مطیع گردون قار	هر که را بنیم شایست میکند	پیر گهر دامان هر محتاج را	از بیسای سخایت میکند
الطباع مثنوی معنوی	مرز فرات کنایت میکند	در معادک ز نشان کاش	کلک پیرانان بیت میکند
هر صحرای از صحت این کتاب	خود دلالت بر ابرایت میکند	شد بیاض صبح صادق مثنوی	این صفتان کفایت میکند
اکل صفات طبع حیرت خیز	هم طبع من سرایت میکند	مولوی خود از زربانیات	عیسوی سانش وایت میکند
	عارفانه هست قولش صفی	بشنو از نه چون حکایت میکند	



## ایضا من افادات همپایه قدسی و کلیم مرزا اصغر علی خاں متخلص به نسیم دهلوی

چو کردم رست این نخل هنج از شاخ و برگ و بن نمودم از شاخه فشی ذیجا به آغازشش بیایاے خاطر مشتاق سرکن داستانی را دے دارم که مصروف کمال فیض او صافش بہمت بر سر مخلوق ہر دم بار احسانش ضمیرش صورت آئینہ شکل اند و مطلبها دریں ہنگام طبع مثنوی عارف کامل بخاطر جاگزین گردید و آساں گشت انجامش چو جستم مصرعہ تاریخ بہر سرکر آزادش	بلغتم چار بارے دل بیک مصرع مفاہیلین کشودم بہر سماع بعداں ہر عقدہ رازش کہ دارم زیر پا در شوق پایوشش جہانے را اسیر دام لطف و محو رمز خاطر صافش نہ دیدم در جہاں ذلتے نباشد آنکہ مہمانش ہوس در خواب راحت ز خیال جنبش لہسا کہ نامش مولوی و مہرست فصیح صیقل ہر دل اجادت شد با از بہر سال طبع و اتما مش نوشتمے دلی بود جہاں قریباں ایشادش
---	--

## ایضا

بجکم فشی عالی جنابے بے تاریخ ایماے باشد	طبع آمد کلام لا جوابے بسال عیسوی لاش شد	کھائے آنکہ شلش رجھاست چنان مصرع نوزدین بیان کو	باج ہر زمینی آسانست حدیث عاشقین عانی تیل کو
--	--	---	--

## ایضا مطبوعہ سابقہ رنجیہ خاتمہ بلاغت شامہ فشی کا لکا پرشاد موجد سیکنہہ باشی

طبع شد چو خاتمہ موجد صفا نہاد	گفت سال عیسوی - خاتمہ ہجری باد
-------------------------------	--------------------------------

تقریظ طبع سابق رنجیہ قلم جاد و رقم ہمپایہ طوسی و کلیم  
محمد انوار حسین تسلیم سہسوانی رحمہ اللہ تعالیٰ

کرد گاہے کہ مشت خاک را ادراک بخشید زمین را ساکن فلک متحرک فرید تجوین چگونہ ات صفاتش لم یلد لم یولد  
صفات ذاتش در بود بے نمودی صاحب دہ بود خلق در بے نمودش در نمود در باطن نزدیک بظاہر و در مجازات  
و در حقیقت مستور کسے کہ نیرنگ صورت معنی شکست آب طریقت در حقیقت نسبت در ایافت ہر کہ در تجویش گم  
شد مانا بچوں قطرہ کہ بقلزم پیوست قلزم شد سزاوارنا و ستائش است لائق حمد نیایش مانگ چہ گوید و شل چہ  
پوید گیم کہ لبان موج بکرسوت کہ خواہم بر آیم و بروش گل بہر رنگ بو کہ تو انم نہایم تو انم کہ شرح قدرت آتش بگرام  
و لفظی بر حرفی از حدیث آلائش بگرام جل جلالہ و عم نوالہ شہباز فصاحت مشرقین و مغربین چلہ نشین قاب قوسین







# خانم لطیف

هر آینه بر آراء زهره علوم و فنون و نفوس طاهره کاشفان سرگرم و مضمون  
روشن و هویدا است که مطبع فنی تیج کمار که دار سف و نیر و ناشر جلیل و طابع کبیر مثنوی  
نوکشتور انجمنی است تا هنوز از روایات قدیمه و سخن سینه دامن خویش را ناکشیده است  
و همچنانکه در آوان سابقه مر بیان چاپ خانه او بر نشر و طبع کتب ضروری مفیده کمر همت خود چیست  
نهاده بودند مالک مطبع تیج کمار هم بجز هم بلند و بر اراده صمیم نظام کار و بار را می کشد و اقصاف پر نمکین و  
دانشگران حالات پیشین نیک می دانند که در خزانه مکتبه ما بچه قدر ذخائر و نوادر کتب عربیه و فارسیه بر آ  
چاپ محفوظ و موجود اند، ظاهر است که اندرین ایام گرانی و قلت اشیاء اگر ازین چند عدد را هم قصد طبع میکنیم  
سر بایه عظیم در کار باید، تا هم عزم قوی است که اگر همه ذخیره نه تواند چند آنکه ممکن شود لاجرم بتدریج نظر این  
و دریه شائقین خواهیم کرد، این کتاب لاجواب را ازین سلسله آلائی یک دانته رنگین و شین باید شمردن، این  
کتاب چیست - صاحبان ذوق معرفت و عار جان معارج حقیقت و طریقت بهتر و خوب تر دانستند که  
تالیف نسیف و ترصیفه رصیف مثل مثنوی مولانا که روم دیده جهان ندیده و گوش زبان نشنیده است  
ازین جاست که گفته است -

کتابی که تاب قمری برد کتابی که آب گرمی برد

لاجرم مقبول انام افتاده و عزیز دلهاست خاص و عام گردیده است و چنانکه اصل کتاب در فن خود  
پایه بپایه مثال و بی نظیر دارد و کارکنان مطبع او را از نسخ قدیمه مقابل کرده به صحت تام و حسن الاکلام  
باعتبار کاغذ و طبع و غیره بقا لب طبع جدید یعنی بارچند هم در آمده و با آغاز کتاب یک  
مقدّمه عظیم بربان فارسی لطیف و شیرین مرصع و مقفی مشتمل بر حالات نسب و سیر حضرت  
مؤلف اعلام از جبر کبیر رئیس التحریم مولانا حافظ عبدالمومن صاحب فاروقی مد ظله  
العالی اضافه نموده بپناه صفر المنظر ۱۳۴۲ هجری القوی صلی الله علیه و سلم  
مطابق ماه نومبر ۱۹۵۳ء شمس کرده اند و منه التوفیق -  
قبول عالمش گردان حیدر ایا  
پسندیده در آید نظر بر













**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

UNIVERSITY OF KASHMIR  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN